



Cal. Coll. 47









سَلَوَاتُكَ عَلَى الْمُرِيدِ

سَلَوَاتُكَ عَلَى الْمُرِيدِ

سَلَوَاتُكَ عَلَى الْمُرِيدِ

نَصِيحَةُ أَوَّلِ مَعْرُوفٍ بِشَرْحِ بَيْطِ شَهِيدِ

سَلَوَاتُكَ عَلَى الْمُرِيدِ

أَشْرَفُ جَرَانِ بَاتِمِ فَقِيرِ فَقِيرِ الْقَادِرِ عِزِّ الْعَزِيزِ فَهَيْمِ الشَّدِيدِ أَيْمَانِ الْكَافِرِ

طَعْنٌ فِي وَجْهِهِ وَتَعْلِيلٌ فِي كَرَمِهِ

أَكْبَرُ مَعْرِفَةٍ وَأَكْبَرُ مَعْرِفَةٍ

# بسم الله الرحمن الرحيم

۲

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بهیاس مر خداوندی را که سقف سما برین بی ستون افروخته اوست و  
زمان از بوائق حادثه بگذشته اولم نزل کلمه و الیزال سلطانه و در دنا محمد و بر سر  
دو عالم بوجود مسعود اوست آدم و من و نه در زیر لوائی معقود او اما او نفع بر  
در حمت بیغایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سر خلافتش تاجدار شده  
آری عیش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین ما بعد میگوید بنده عاصی اجبی  
محمد تقی بن علام محمد محمد الله له و لوالدیه و احسن الیه مما و  
گرمه و لطیفه باله و جعل الی کل خیر ماله که چون فرایه  
اب و باره ترقیم شرح شرفنامه ملک شعر معدن اسرار صوری و معنی  
بوجهیکه ارتباط ابیات هر دوستان حل معانی کشف الفاظ آن اعیان  
و درین مجیدان تکرار یافت ناچار با عدم مساعدت وقت  
آمن یاران را واجب الاجابت نگاشته و شروع و حواشی  
بست زده در تحریر است و مگر آفا و ذکر و ... از حاشی

لما رگی کلزار لطیف

ان عالیجانب بق

فانشا

بنواید که آب را با یقین بیان است پس من در تحریر خویش طبق ترتیب آیات مولانا و تقریر معانی  
 کردن: اعتدال رفعت ام و از تقریر شرح هم پاره بجهه گرفته ام و تقریر کسی را که وانی نبود واضح  
 نماند. در بسط طویل او را بایجاز آورده ام تا شاید مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصفه نبوج  
 جلوه گیر شود و فایده بی اختلال بجاز و خالی از ملال الطاب بر خوانندگان عابتر گردد و چون  
 شرح در وجهات شروح موجب تطویل خالی از رسوخ بود از آن پهلوتی کرده توجیه که مطابق  
 مقام و موافق شوق کلام بود در اقام آورده ام تا بقی ترک داده ام آری اندک اندک در  
 قبح فراوان شود لهذا اعمالی شروح ان خود آورده ام تا راجح و مرجح بود اگر دو و سکه  
 مولانا در شرح بر بسط عبارت از محمد اکرم است و شارح از شیخ نصبه الدین مکرم  
 وَ أَفْهَمُ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ إِنَّهُ وَلِيُّ الْتَوَفِيقِ وَ بَيْدَهُ أَرْحَمَةُ الْتَوَفِيقِ  
 بدانکه چون درین نامه الاصلی بیان ذکر کامردانی سلاطین در کار دقیقه کثرت کشانی سلطان سکندر  
 عالی تقدیر بود و در حقیقت سلطنت عالم بر احوال خداوند لا شریک است و دعوت دیگران در ملک او  
 بیهود و بدروع نزدیک خواجہ علیہ الرحمتہ ردی حقیقت آورده بعد تبیین بنام او تبارک تعالی  
 در مقام مدو شاد او و یا چکه کتاب خود را بخضرت پادشاهی جهان در ذات آن بی چون سبحان  
 آغاز نموده فرموده خدا یا جهان پادشاهی تراست ۴ تا خدمت آید خدای تراست پس جهان  
 پادشاهی بقلب صاف معنی سلطنت عالم است لیکن پادشاهی اینجا بهمه باید خواند که پادشاه  
 مخفف پادشاه است و بالحق با مصلحت همه افزوده شد تا فایده درست آید یعنی حکمرانی  
 در جهان دنیا بموخص است و بجز تو کسی مالک خداوند فرمان نیست زیرا که از مابندگان پیشا  
 وجه که خدمت تومی آید و خدای تراست پس از ضمیر تا مطلق مندگان مراست و خدمت  
 بمعنی فرمان پذیر خدای بمعنی فرمان روالی یعنی از نشان مندگان بندگی را طاعت حکم تست  
 زبردستی خداوندی تبیین او را هر چو نکه خواهی میکنی و در شیدی از خواجہ فضل نقل کرده که  
 شاه بمعنی اصل خداوند است و یا دبای پاری از پایدن و دارندگی بمعنی اصل خداوند است  
 و دارندگی ملک خلایق ذات پاک است که قیوم عالمی پس از مابندگی است از آن تو خداوند است  
 مطلق و بمعنی پاس و تحت نیز می توانی یعنی خداوند پاس و تحت پس بمعنی آنکه اسی خداوند است  
 هر روز کار بمنزله تخت است و سلطانی این تخت ترا مسلم و منزه از مابندگی و عبودیت است و از تو  
 خداوندی و سجودیت و آنچه بعضی گفته که یا او بمعنی هو الایعباست اسی متاع و زیاد است

و میبازان کوه پیدا کرد یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و  
و شکر است جلیلی نه چنین کردی و جوهر شناسان کلی بصیرت و معرفت آن را  
و با آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین در دل شاعران تو پدید آوردی و  
کلمه تکلیف کشانیش آن تو میدانی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند بمان  
از این نظم آرد و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیا الله که تمسک  
کنند - توئی کافریدی ز یک قطره آب که گهر های روشن تر از آفتاب به قطره آب نطفه الهی  
و گهر های اطفال خود بصوت مطلقا و با وجود مسعود انبیا اولیا و صلحا خصوصا آنند که از قطره  
آب قطره ابرنسان مراد باشد و از گوهر های مراد برید معروف شایع گفته که عبارت روشن  
تر از آفتاب و دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر های واقعی از  
آفتاب روشنی از روشنی مبالغه است و مبالغه در مدح چیزی چند آنکه باشد دوست بلکه هر  
استعجبه کلامه پس برین معنی این بیت بیان جوهر دریائے ست و در بیان جوهر کانی این  
بیت است که - جوهر تو بخشی دل سنگ را نه تو بر روی جوهر گشتی رنگ را نه دل سنگ است  
سنگ یا کان کوه و رنگت رو چویری کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهر های کانهای  
را تو خوش رنگ گردان بهاکر ده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر های که سرخ و سبز و زرد باشد  
معنی دیگر که بعضی از شایع بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ است بلکه معنی مرقوم است  
لاحق - بنابر دهر آناه گوئی بهار بنیاد زمین تا گوی بسیار به هوا یعنی ابر است چه ابر است  
الاصل هواست که بفرمان الهی جسم و پر آب شده می بار و آبی چنانکه باریدن بار بفرمان  
بآمن نباتات هم حکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان است چنانکه  
میخواهی همان بوقوع می آید إِنَّمَا أَهْوَاكَ إِنْ أَرَادْتَ شَيْئًا إِنَّ يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و  
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین خوبی آراستی نه برون زانکه یاری گری خوشی نه  
بدین خوبی اشارت به نظام محسوس دین آیات سابقه مذکور شد برون و آنکه جز آنکه یار مگر مهند  
و جلال و کرامت و عباد عالم و یای آن بر آنکه است باز بعضی انواع اشارت کرد و گفت - ذکر می  
سردی و از خشک تر به سستی باز نده در یکدگر یعنی کرات اربع عناصر را با نده یکدگر آفریده  
به هر یک بر حد خود نهادی که هیچ یک از اینها بر دیگر راجع و غالب نیست چنانکه کره آتش  
آنند که باور بسوزد و یا آب را در زیر خود متلاطمی مانده و باو نتواند که آتش را بر باد دهد و دهر

بنواند که آب را خشک سازد و آب نتواند که خاک را فرو برد و کذا افاده پس سرشتن بمشغله  
 کردن و اعتدال و اودن در مزاج مرکبات عنصری - چنان بر کشیدی و سستی نگار نه که بزان  
 نیاز و ضرورت شمار پد بر کشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شمار بمعنی قیاس این عناصر در  
 خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل معلوم با آنکه ماهر و قاضی  
 امورست نمی تواند که بهتر از ان در قیاس را دای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها کرده و دست  
 است که کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول بر کشید و سستی طالع اربعه است که در بیت سابق  
 مذکور شد و بر کشیدن کنایت از شرف و اودن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این دو بیت را  
 بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیا می تنگیز گفته و معنی آن چنین نوشته است که حکمت بالغه و قدرت  
 کماله این چهار طالع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه با نازده یکدیگر چنان بر کشیدی و نگار  
 بستنی که با وجود تضاد خود و در همه اجسام صورت نظام دارند و خود از او را که کیفیت آن عاجز  
 و قبیل بر کشیدی اشارت است با فراخ خلق آسان بر لبی نگار کنایت از نقوش ستارگان که هر  
 از ان نزد عقل صورت نمید و ولا یخفی بعد از عمرالکامل هم در کتاب الاستیعاب  
بالنسبة الى الابیات اللاحقة و کذا المعنی الثانی مستند دك بالنظر الى الابیات  
 حیث قال - توئی گوهر آما می چار الشیخ - مهندس است خود را از نشان نه اند که چون کردی  
 آغاز نشان ۴ مهندس بنهم می گوید که ال نازده گیر نیکو و نا با یک بین و را بنهمی است و حقیقت  
 یعنی مرد عارف حقائق در او را است ماسیت نما صریحاً استخوانی دارد اما نمی یابد که آغاز آفرینش  
 اینها چگونه بود از و چه آفریده شده - بنیاید زاجز نظر کردی ۴ و گرفتنی باز یا خردی ۴ بزبان  
 تازه کردن با قرار نو ۴ منبختن علت از کار تو ۴ کلمه باز اینجا بر سبیل کیمه کلام است و این همه مصدا  
 بتقدیر و او بر یکدیگر معطوف چه در تمام طالع ابیات حرف عطف و کار نیست هر سه با و را می  
 تنگیزت و نگینختن و کاف و یا می هر دو پارسی پیدا کردن آ می چون او را که بنا گان در کشف  
 ماسیات مصنوعات تو نمید پس از ما هیچ کاری بجز نظر کردن و آفرینش و بغیر خود و خفتن  
 که لازمه ذات ماست و سوا اقرار کردن بهستی ذات کمال صنات تو و سبب علت نا جستن  
 کار تا تو هرگز بنیاید حاصل آنکه کار ما نقصان که گرفتار خوردن خفتن بهتیم بهین نظر کرد  
 ست به عبرت و مصنوعات تو نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها آرس که به حساب  
 کردین گیر و گم به ست بز را ز تو اندیشه به آگهی هست به حسابی قیاس اندیشه کار و را



و میانه آن کوه پیدا گردد یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و  
و شکر اکت جلی آنها چنین کردی و بگو به شناسان کلید بصیرت و معرفت آن را  
و یا آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین و دل شاعران تو پدید آوردی و  
کلمه تکلیف کشایش آن تو میدانی که از کان دل خود به کلید زبان میکشاید چنان  
از نظم آرد و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان ادبیا الله که تمییز  
کنند - تویی کافریدی ز یک قطره آب که گهر های روشن تر از آفتاب و قطره آب نطفه الهی  
و گهر های اطفال خوبصورت مطلقا و با وجود سعود انبیا ادبیا و صلحا و خصوصا تو آنکه از  
آب قطره ابنیسان مراد باشد و از گوهر های مراد برید معروف شایع گفته که عبارت روشن  
تر از آفتاب و دالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر های واقعی از  
آفتاب روشنی از روشنی مبالغه است و مبالغه در مدح چیز خدایک باشد و هست بلکه جز  
استعجاب کلامه پس برین معنی این بیت بیان جوهر دریایست و در بیان جوهر کالی این  
بیت است که - جوهر تو هستی دل رنگ را نه تو بر روشنی جوهر کشی رنگ را + دل منکام  
سنگ یا کان کوه در رنگ و جوهری کشیدن آرایش و ادن آنرا یعنی گوهر های کانهای  
را تو خوش رنگ گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر های که منجم و سبزه زار باشد  
معنی دیگر که بعضی از شایع بیان آن نموده خلاف نظام لفظ است بلکه معنی مرقوم نسبت  
لاحق - بنابر و مواته گوئی بار و بنیاد زمین تا گوی بسیار است و این معنی ابرست چار است  
الاصل مو است که بفرمان الهی جسم در آب شده می بار و آبی چنانکه باریدن بر بفرمان  
بآدم نباتات هم حکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و ناما خود محکوم فرمان است چنانکه  
میخواهی همان بوقوع می آید اِنَّمَا اَحْوَا اَزْا اَرَادَ مَسْنَانِ اَنْ یَقُولَ کَلْ کُنْ هَکُونْ و  
تجسس خطی هر دو جا ظاهر است - جهان را بدین تویی آرتی و برون زانکه یاری گری خود هستی و  
بدین خوبی اشارت بنظام محسوس که دین بیات سابقه مذکور شد برون زانکه جز آنکه یار مگر ممد  
و عباد و کار ایجاد عالم و یاری آن است که است باز بدین انواع اشارت کرد و گفت - نه گری  
سردی و از خشک تر به شستی با اندازه در یکدگر یعنی کرات اربعه صرا با اندازه بلکه گرافه  
هر یک یکبار خود و یاری که هیچ یک از اینها بر دیگر راجع و غالب نیست چنانکه کرده آنست  
آنرا آنکه باور ابد و یاری را در زین خود و متلاشی با خود و با تو اندک آتش را با باد و دود و هوا

میواند که آب را خشک سازد و آب تواند که خاک را فرو برد و کذا الفاده پس سرشتن بمشغله  
 کردن و اعتدال دادن و مزاج مرکبات عنصری - چنان بر کشیدی و سستی نگار که بزبان  
 نیاز خود و دستار بر کشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شما بمنشی قیاسی این عناصر  
 خوبی ذاتی و وصفی و ترکیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل معلوم آنکه ماهر و فانی  
 هویت نمی تواند که بهتر از ان در قیاس آرد وای عقل در کند و کیفیت آفرینش اینها گشته و دست  
 است که افاده مولانا برین تقدیر معمول بر کشید و سستی طالع اربع است که در بیت ابن  
 مذکور شد و بر کشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این و سستی را  
 یکدیگر ربط داده سرشتی را بیای می تنگتر گفته و بعضی آن چنین نوشته است که حکمت با فو قد  
 کمال این چهار طالع هر یک سرشتی را از موازید ثلثه با اندازه یکدیگر چنان بر کشیدی و نگار  
 سستی که با وجود افتد و خود در مجامع صورت نظام دارند و خود از دور که کیفیت آن عاجز  
 و قبیل بر کشیدی اشارت است با فو اقلین آسمان بر لیلی نگار کنایت از نقوش ستارگان که هر  
 از ان نزد عقل صورت نمید و لا یخفی بعد و عمال کلام مع آرنه مستطیل  
 بالنسبه الى الالبات اللاحقه و کذا المعنی الثاني مستمد من بالنظر الى الالبات  
 حیث قال - تو می و به آسمانی یا از آفتاب - مستمد من کذا و از آفتابان نه نه که چون کردی  
 آفتابان به سبب من بجزیم که در ال اندازه که معلوم و با یک بین و در بعضی است و حقیقت  
 یعنی مر و عارف خالق و ارباب مابیت فضا پس از بیومنی و را و انانی باید که آغاز آفرینش  
 اینها چگونه بود از روح آفریده شده اند - بنیاید جز از روحی که در خلقی از یا خردنی به زبان  
 تازه کردن با قرار نمودن فضا پس حالت از کما - تو که کما با از جابر بیل که کلام است و این چه صفا  
 بتعمید و او بر یکدیگر معطوف به و تعالیف ابیات خوف عطف و کافیت هر سه با براسی  
 تمکیر است و انگیزتن ابکاف و یاسی به و پارتی پید کردن ای چون او را که با مکان کشف  
 اشیات مصنوعات تو نمید پس از مایع کاری بجز آنکه کردن و آفرینش و بغیر خود و خفتن  
 که لا یخفی ذات است و سوا اقرار کردن به سستی ذات و کمال معانی تو و سبب علت ناجستن  
 که با تو هرگز بر نیاید حاصل آنکه کار با نقصان که گرفتار خوردن خفتن سبب همین نظر کردن  
 است به عبرت و مصنوعات تو به جستن علت آنها کشف حقیقت آنها آرد که به حسیلی  
 ازین بگذرد و مگر به ست به زار از تو اندیشه به آگاهی است به حسابی قیاس اندیشه کار و را

تو بحدت صفات اسی را ز کار تو چنانکه از سابق میاید و از بمنه حکمت پوشیده و علت خفیه که از انهم  
 مستترست و بی آگهی نادانی یعنی قیاس و کاری که ازین چیزهای مذکور تجاوز کند ای فکر  
 درک حقیقت کار و حکمت آثار تراندیش گیر و موجب گمراهی و نادانست چه آن حکمت و  
 علت ممکن المحلول نیست پس دخل کردن او را که آن بیوده کاریست و آنچه شارح معترض  
 نوشته فکر و دشواری که از آثار و افعال منظر تو نگذر و یعنی در کند ذات حق تفکر کردن خواهد باعث  
 ضلالت است چه از مگردانش همه کس بے خبر اند چه بنی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا مکمل  
 کما یلشعوبه قوله تعالی و یحذرکم الله نفسه ایجانا مستحب بلکه ایست  
 را در بیت لاحق خواهد آورد - هر چه آفرید میستی طراز نیازت نه ای از همه بے نیاز نه طراز بهم  
 لغش و عطف آن تفسیرست و فیله تلخیص الی قوله تعالی ان الله خفی عن العالمین اسی  
 باین موجودات علوی استعلی که بمقتضای هما و صفات صانع بدل تواند ذات بے نیاز تر است بگو  
 نیاز و حاجت نیست که کان الله و لم یکن معه شیء بدان شیرست و در نسخ مولانا بجای  
 اسی و عطف است و این بیت بطریق جمله مقرر من بیان استغنائی او سبب دفع اتم ظاهر بین  
 افعال حق تعالی را معلل باعرض داند باز بمطلب مدو گفت چنان آفریده زمین و آسمان  
 همان گردش انجم و آسمان پیکر چنانکه اندیشه کرد و بلند به سر خود و بران ما و زمین کند و گویا  
 چنان و بلند شدن اندیشه کنایت است که مستحکرون فکر آدمی بدربارست کوالف این مذکورات این  
 کند اشارت بهمان سستی که گویا کند نیست برائی صعود و اباج او را که حقائق مصنوعات که اندیشه  
 و شارح که اشارت بخیر افلاک نموده خطا و تغییرست یعنی این مصنوعات را بخواس و آثار  
 خویش چنان سر بسند آفریده که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت اینجا بر داز  
 میکند و جهد و سعی را بکار میریزد و از کند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها بنحویب  
 مانده چنان در ورطه غیبت باشد و راه بجای نبرد - نبود آفرینش تو بودی خدا باشد  
 همه هم تو باشی بجای - بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله و لم یکن معه شیء بر آن  
 دال است همه اسی همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و مثال اشباح باشی بجای  
 اسی قائم بخداست و سستی کثای باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس الی او گفت - مخلوقات  
 بدی که آفرینش نبود - چون کرده شد بر تو رحمت فزود و مخلوقات تهاشی که کنایت از جمیع  
 و آرامست و رحمت انبوهی و طلال که کنایت از بی جیبی کند آفریدای ذات پاک تو بپوسته بر

بجز این است نه آنکه پیش از آفرینش مرتزاجیست از اثر و عامر غیار بوده باشد و نه آنکه چون آفرینش  
 وجود آمده بر تو انبوس و طلال افزوده باشد الا آن که مگر آن مصداق است باز در پستان  
 و جلال ارگفت نه تعظیم تو پیش تو هست نیست به اگر باشد و اگر نباشد یکی است نه بین تعظیم  
 اینجا یعنی عظمت است به معنی اظهار نعمت که با موالتعارف و محبت و نیست همه کائنات که کما  
 هست اندوگاه نیست و نیز در خانه محبت اند و معنی نیست کما مرئی و بود و عدم آفرینش نیست  
 بجلال ذات و کمال استغنائی تو یک نیست و تواند که این بت نفس سابق باشد به که اکث  
 پرستی انملک را به مردم تو پرستی خاک را به تلمیح این مآورد قی شایع انجم الله  
 الذین یؤمنون بالسما و بالکتاب و الذین لا یؤمنون بالکتاب و الذین لا یؤمنون بالکتاب و الذین لا یؤمنون  
 بولی گوید اما کسی چه ریشخ پر مسائل گوی که اندر هیچ آگاهی با این نیست هم فاعل است از  
 آمدن یعنی آراستن و پر کردن کوچه پس کوچه را می بینی مرصع سازند و صفایت بسیار  
 آرایش کلبه اربع مناسبت چه آنچه به هر غره و کس نشین دیا می بینی جسیم آواز در آخر  
 یعنی غنچه و می افکند که آبی آید و در هر چه غنچه است به معنی اصل و کتب آمده و مولانا گوید  
 که گوهر مبدع اول شایسته است و جبار و خلیف شایسته که بر آفات آید با نمانی است پس که در  
 آگاهی و معنی که گوهر است به معنی که در آفات است و جبار و خلیف شایسته که بر آفات آید با نمانی است  
 پرستی که باین خلقت حاجت نیست که گوهر آگاهی که در معنی سازند و آفات و مولانا می نویسد  
 صفت آمدن که در گوهر شغل است باین وقت رفته باشد چنان که گوهر آگاهی که در معنی سازند و آفات  
 عناصر هر یک دیگر و تو می رنجی ساز یعنی محبت پیشین یا خضر مزاج تو البانسان جز آن  
 چه مسلسل بر وزن تم فاعول نه باب فعلی و نه آنچه و می باشد و است و مزاج انما در محبت  
 محبت کیفیت متوسطه که از جماع عناصر و فعلی و فعلی انما در یکدیگر و قابل حیوان انسان  
 و جز آن پیدا کرده انی از کمال قدرت و محبت است که این جبار طالع تغفات را با یک دیگر  
 پیوند او که نادر مزاج هر کبات غنچه از نظام یافته اند و مواجیه تلمیح از آن موجود  
 که غنچه روی زمین را آراسته اند و میر طایفه آرایش بلند و جرم پستی و کذا مزاج را به جیم  
 یا رسته یعنی رشته و سلک جوامع تحقیق نموده است و مسلسل گردان یعنی اعتدال  
 بخشدن گنجه المال واحد و حصار می فلک بر شیدی بلند و و لرزدی اندیشه و شایسته  
 حصار فلک و شهر بند کسی که امداجکم بیرون رفتن و بجز این را میدان نباشد و چنان

استی بین طاق بنامی که اندیشه را نیست و برتری و اعاده مضمون سابق است طاق  
 اولی که بنامی خفیه و اشارت به فلک کبود بالا رفتن بران طاق اسی اندیشه بنامی تواند  
 که در کس تعلیق و اوضاع و شود و شد و در دنیا بدتر از که تاب خرد و برتر از آن عقل است از  
 ما را امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی اجتماع دریافت حقیقت ذات او تعالی تا بد  
 از آفتاب است یعنی از جانی جسدین و در پی کاری شدن و بعضی نسخ تا بد و بد  
 استی آخر عمر خود که در پیش باشد تاب معنی طاقت و توان بر تابد اسی طاقت بد و شست و داز  
 بعضی در ادواته اعمال که او را عقل و معاشش گویند و عالم معیشت شافل است بر دریافت  
 تواند و تمام میکند و سعی ملایع می نماید اما ترافی یا بدتر از که قوت و تاب عقل با دریافت کند  
 نتواند بد است بلکه ادراک تو خارج از عالم عقل است و خود تو از حضرت تنگبار نه کن یک  
 ادراک را سنگسار و وجود ذات او تقدس و تعالی که خوف ما را فاعل حقیقتش و طاق  
 است معوا از همه نسب اضافات تنگبار آنکه همچون راهبان راه نباشد و هذت تنگبار از است  
 از دریافت حقیقت خود نیاید ادراک را که در انجاسه آفتان خواب سنگ و فلک میکند و  
 بجزرت خویش نمیدهد حاصل آنکه ادراک و با دان دریافت حقیقت تو را بر دست و آنچه شایع  
 بسا بعت میرسد از حضرت تنگبار و حدت حقیقی گرفته که غیر را در ان مجال گنجایش  
 و شکر است نه از روی وجود از بر دلی عقل مناسب این تمام نیست کمال بخشی  
 خیال نظر خالی از راه تو نه زگر و ندگی دور درگاه تو نه خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر و  
 شخص مینا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را یک غیل نموده راه تو اسی راه دریافت  
 تو مصراع ثانی بیان تقریر است بمنزله تهید ایات لاجله اسی یاد شای تو به زوال تغییر و  
 تبدل در ان مجال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغییر و تبدل و است نه آنکه گنجای غیب است  
 برگشته ذات تو بصفت مضافات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت از باشد و بد  
 تا فراموشی نه از فرود و نه تا کم شوی و بیان پاکی از گردگی است برگنده و ممفف برگنده  
 یعنی از برگردگی و فراموشی از گردگی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص مضافات  
 اند سرخی که تو گرد و بلند می گردی - با نکلدن کس نیفتد ز پای نه گردی کس کاف پایی  
 می کنی بلند و بلندگی بعضی بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و خواه در  
 جاه در دنیا پس چنانکه درگاه ذات مقدس تو از تبدل و درست کارگاه نصف است



نمودند و ایشان را بر سر لشکر خود مسلط و فرو داده و دید فرمان داد که دو بارید تا پشت دفع  
کرد و چون در دکن رسید این از حدود و خطای پذیرفت یک پلنگ بگم از دوی از راه  
بینی و در ماغش رفته تنگ گشت و اورا احکامات رسانید و تفصیل این قصه و کتب تواریخ  
ست و شایع و گذر عبارت انجا و شرح و سلام و دو و کنایات از خلعت کرده است که لطف  
نور اسلام است چنانکه و دو واقعی واقع اشته باشد این چون خواهی که از مستند دین اسلام  
و دو کفر و طغیان مرتفع شود و اشته قوم تو معذ و همچون که و در این سخن و دو کفر واقع میسازد و این  
و این معنی خلاف ظاهر است که مقصود و شیخ علی الرحمن تلمیحات است بقصه نمود و تسلط اشته بر  
دفع فساد و دفع کفر از هر جا که اسلام و ذکر نمود و اشته نصرت باشد و مطلب قصه و عجب آنکه  
میر عیسی از بگذر اشته فرمود و خود است که از لطف نیک بختی که از استخوانی و حتی  
و حتی به اسه که از آب گنده صاحب و حتی بلای و کات از استخوان خسته نخل کلان بر  
سازی که آری علی بن زبانه که کشی آشنائی زبیکه را بدو دیال و بدو بمره برائے شکست  
یعنی گاه و دومی را از دوستان خود از بت خانه و مسجد کفار و دین آری و شرف اسلام و عرفان  
میرسانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش برادر و دو بوج نبوت برده است و گاه از پشت کا و  
۲ شمار و مسلمان را بر کشی چنین خلیل الله که از پشت آرد و برآمده است و حضرت پیغمبر صلی الله  
علیه السلام صلب عبدالله علیه السلام این همه از آثار لطف است مولانا فرموده که در یک  
لنگی - کنی آشنائی زبیکه را - پس باقی آشنائی مازنی بعد ری یعنی گاه یک کافر  
آشنائی و مسلمان کردانی شب و بر بقدر کلمه از لنگی کنی است و این کلام از یک بیگانه است و آشنائی  
را پیدا میکنی پس معارف آشنائی اول است بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص - کج با جهان گوهر  
خانه خیر و جو بوطا است که کنی شکر و چنان که بر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه  
وسلم که گوهر دره التاج نبوت است و خانه خیر صفت او باین معنی که چون کردی همی برین شهر  
بو طالب که عمر آن حضرت بود و اورا در سلک قبیل خود و او را در وسط العبد ساخته بود و همچنین پدر  
بزرگوار پرورش کرده سنگریزه یعنی زینت سنگ که خوار و بے مقدار باشد که افاده میولانا  
پس ایراد کلمه چنان اشارت است که بکمال فیض پیغمبر علیه السلام و همچنانگی او با بی طالب را حکام  
اللفظ چون اشارت با استحقاق بو طالب و دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله  
علیه وسلم یعنی با وجود و همچنانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او هم چون بو طالب که او را

مقام بدو مستحق دولت اسلام بود و خوار گردی و در کفر گذشتی این معنی اثر جباری است و میل  
 با وجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از کان بمنزله  
 سنگریزه آفریدی و شایع سنگریزه کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته اسی ابو طالب  
 قرابت بان سرور صلی الله علیه و سلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت  
 چون کام قریب موت خود چنین گفته که اختوت الله علی العاد و مال این بر دو معنی اگر چه  
 حد احد است اما وجه تخیلش ذکر از ان بر غیر وجه اقرب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسیار اندر  
 ابو طالب را خاص کرده است و قبل از آنکه بمعنی ایدارسانده است بنا بر عدم قبول دعوت  
 اسلام که حمایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگر چه  
 لغت صحیح است اما بدگر گوهر زبان است که سنگریزه بمعنی ریخته سنگ باشد و چون ذکر محو  
 ابو طالب از فیض چنین بنمیزد مان با وجود علاقه استحقاق ذات ایمان شد و تقهر جلالت  
 گفت که زبانه آنکه از بتم تو کشاید زبان جز پسند تو نه زبانه تاب و طاقت و تسلیم سر  
 فرو افکندن و زبان کشادن سخن کردن اسی جنگا که ظهور لیلال تو کسی را محال چون  
 نیست بلکه همه را تسلیم و رضا و تصدیر کار است زبان آوران تا تو باریت بکه باشد و آنچه  
 کافیت بد انتقال از زبان اعتراض زبان فشان از پس زبان آوران اینجا بمعنی عیان  
 معرفت آلبی است که بهود و لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معاون و گیران را بر زبان زنند  
 و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن تعلد بالفتو و تعیین جویندگان و غوغای و حامی سعود  
 بکار می که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت  
 تو غیر پسند زیرا که رفت همچون گز معنی است و گنج با غوغا ساز و تیس کلید این گنجی زبان  
 سبب و نیز زبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته اند افید و تتعلد بعین موهب اینجا  
 مناسب اگر چه شایع تشکیف آنرا جایز داشت - تنالی زبان از قیام رازم که ما رازان  
 سلطان تو گویند باز نه بر رفتن خاموش ساختن و پیرا و راز کماست از هر معرفت  
 راز عارفان هر که بمصدق من عرفت در ذله قلند کل لسان و متعبد از زبان  
 و ناز و در گفته بود و مطاعه انوار ذات خود گنگ مدبوش ساخته - و از غباری چنین پاک  
 تو را وی دل و روشن و جان پاک + انتقال است از ذکر قریب و شبه مجرمان او بدگر جان  
 تجمه بیارگاه جان پناه چنین تیره خاک شایست خاک که غبار و تاریکی لازم است و غبار  
 و غبار

و این معنی را در بعضی نسخ  
 و این معنی را در بعضی نسخ  
 و این معنی را در بعضی نسخ



اسی دور میں چنیں تن تاریک دل روشن بندہ ایمان و جان پاک از لوث ترک کلمہ گنہگار آلودہ  
 گردیم اندیشہ نیست کہ جز گزروہ ننگ را پیش نیست بآلودہ گردیم اسی بگرو گزاردہ آلودہ گردیم و  
 در جہت غمہ ملاحظہ دیگر گناہکاران است اسی ماور ہل خاکیم و خاک را گردو و گنجین لازم  
 است اگر این خاک را از گنہ تارستہ بہ بام زرش تو کہ راہ یافتہ خاکتن انسان در دست  
 یافتن ترک نمودن رہ یافتن در آمدن و حدیث است کہ مغفرت خدا تعالیٰ مشائخ گنہگار  
 گنہا من از نادمی در شمار نہ ترا نام کے دوستی امر نگار نہ پس از سبب آلودگی خود مضطرب شدہ  
 بگاہ تو لتیما نگاہ دارم شب در روز در شام و در بامداد تو بریادی از بہ چہ دارم بیاد تو  
 در شام و در بامداد کہ از شب و روز میاید تو بریادی یعنی سیما یاد کنو ترا کہ من کجاست  
 مَشْنُا اَلْکَثْرَہُ کَرۃً جَوال شَبَّ اَتَہَنکَ خَوَابِ اَوۡمٍ بِتَبِیۡحِ نَامَہٗ شَبَّ اَوۡمٍ بِ  
 تَبِیۡحِ یَا کَرۡدَنَ حَقِّ رَاہِ پَاکِی و مَقصود تقدیس ذات اوست اما برائے مبالغہ تبیح نام فرمودہ کہ  
 ہم تو بہم چون سہمی از ہمہ سمات نقص پاک چو در نیم شب سہرا را در خواب نہ ترا خواہم در نیم  
 از دیدہ آب نہ ترا خواہم اسی نام ترا بیاد دارم بگاہ تو اناجات کنیم چنانکہ از سابق پیداست اگر  
 بامداد است یا ہم بہ است یا ہمہ روز تا شب یا ہم بہ است نہ را ہم بہ است اسی تو متوجہ باشم  
 ہم از آرزوی فروغیت و ہم از برائے طاب غفرت پناہ اسی پناہ جو و عند خوابی من چنانکہ  
 گفت چو خواہم ز تو روز و شب یا دوستی نہ من شدہ مسرور دان و دوستی نہ یا دوستی اعانت در  
 کار وین و تحصیل معارف یقین دران و دوستی در چنانکہ تیار است کہ جامی ظہور سہرا در صدر  
 در مقام مکافات سیئات و حسنات است چنان خواہم اسی وادہ کار ساز نہ کریں با نیازان  
 شوم بآنیاز نہ اسی اہل دنیا کہ نیازمند متاع فانی اند و در شوم و ہمہ وارہ ترا پرستم زیرا کہ  
 پرستندہ کردہ بندگی کند چون توئی را پرستندگی نہ از رہ بندگی کے اے با خلص حل  
 کہ راہ حق عبادت نیست چون توئی بیائے عہدست و کلمہ چون در مثال این عبارات  
 منعم است برائے افادہ وصف خاص پس چون تو کنایت از بہود و برحق و صاحب عظمت  
 پرستندگی بمعنی عبارت مفعول کندہ درین عالم با گرد و گنج بہ دران عالم آرا و گرد و برنج  
 گنج دولت سعادت دارین کہ معرفت بزرگتر اجزاء است پنج عذاب و دوزخ حیران از نعیم  
 جہنم و دولت لقائے او پدید آور خلق عالم تو کے نہ تو میرانے زندہ کن ہم تو تویی نہ  
 این بیت مجر و تمہید مطلب لائق است کہ ہم تار قدرت آفرینش از دست و ہمہ نیکی و بدی بندہ کا

راجع به تقدیر او است و اما خلق عالم بعضی افعال گفته که بخاطر ایشان صادر میشوند پس بر همین  
 که میفرمایند کتابی از خداوند و از کتاب سیم باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه  
 و الله اعلم بمرام کلام عباد و اگر اعم را نیست از خود حسابی بدست به حساب من از دست  
 چند اکمل است به حساب بیانی تکلیف است شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت مقدم است  
 است حساب کارهای که از خود دارد بدست من نیست بلکه همه حساب شمارم از دست خداست  
 است است اینک که بد چنانکه یکدیگر بد و نیک را از تو آید یکدیگر از تو نیک و از من بد آید بدید به  
 امر کشاد فعل نیک و بد خلق به دو از جانب است باز از راه جنگی ازین تسویه مغرب از  
 یک گفت که شایا فعل نیک از جانب تو آید به من نیک از من است پس این فرق از راه حسن است  
 است نه از روی عقدا و دل تا منافعی عقیده اهل اسلام نه کرده و توفیقی کنی من نه بد کرد و اعم به  
 که به احوالت بخورده اعم این بیت اعتدال است برلے فوق مذکور یعنی تر باید که بر من نیک  
 بلکه از کمال عنو اعم ناشیه من نیست احسان کنی اگر چه من کار بد کرده ام و از این جهت که منافعی فعل  
 بد بذات خود را مقرر کرده ام پس مغرب ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعالم نشود مدح بدین است  
 است توفیقی کنی من نه بد کرده ام و تعویض استخوان است باز درین اعتدال روی عقده است کار  
 آورده و گفت که از دست اول این نقیض را نه گذشته به دست آخرین حرف را باز گذشت به این  
 نقیض و این نقیض است بحواله کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید بدید عقده بود گذشته بخور  
 آغاز اول و آخر یک گذشت و باز گذشت است یعنی من ظامی و من تحویل معذور و من مدبر و از  
 این نقیض یعنی اسناد فعل بد بسوئے خود اگر چه در ظاهر از من نصوب است به ثانی الحقیقت از  
 است چنانکه نالقی به افعال نیک و بد بولی و از من به تقدیر این چنین برآمده باز گذشت بولی  
 هم گذشت که خود پیش تو عرض کرده شود و هناك المبدأ و الیک المعاد پس بیان است  
 اصل مدح اول ثانی است و مدح ثانی بیان تقیید است و شایع که این نقیض نه من  
 خفیه بیک و نون متصل یک مکرر نوشته اشارت به کمال ازلی عاقبت کار یا خداوندی او بین و  
 جمیع آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد مقرر داشته که به از جانب خدا  
 است چنانکه بمقصدش راه نیافت و الله ذکر من کشف الغطاء عن فرجه حیات  
 هلاک الابیات اعمیة مؤلاکنا محمد اکرم علیک الرحمه من الله و هدایت العظمیة  
 ز تو آید درین آموختن از من دیوار آید و بد و دختن به اثبات خالقیت افعال مذکور است

و تقدس که مقصود اصلی است و آیت کنایت از نام حتمی که بهر عبادت که باشد نه مخصوص کلمه  
 لا حول چنانکه بعضی گفته چنانکه از بیت لاحق میاید یعنی نام خود را درین تو آموختی تا دیو بعین  
 از من و کرده کور شود پس اسناد دیده برو و حق بسوی خود مجازست تا مضطرب مالی مشاکل  
 اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر - چون نام تو ام  
 جان نوازی کند بن من دیو که دستبازی کند بن این جمله معترضه است در میان اجزاء کلام و سبب  
 ملاعبه و سوسه بازی روحی به مقصد آورد و گفت بن ندارم رو با تو از خوشی تن بن که گویم تو بی بازگویم که  
 من بن یعنی با تو از خود این گفتگو - و اندام که گویم که تو بی خالق افعال نیک بدو بازگویم که من بن  
 خود حساب دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافی است اما  
 مولانا آچنان نوشته که من بخود چیز را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف  
 ندارم چنانکه گفته - اگر آسوده گردانم تو ان میزیم - چنان که فریدی چنان میزیم بن اسی چنانکه در آغاز  
 خلعت مرا آفریدی از آسوده بودن دیا تا تو ان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس  
 آسودگی من بنابر فرزندش اعمال صحتا توانی از دست نفس آماره نیز خواسته تقدیر است و ایها م  
 آسودگی و ناتوانی ظاهر است - امیدم چنان ست زمین با گاه بن که چون من شوم در زمین  
 کارگاه بن آغاز نیاز و مناجات دیگر است این بارگاه جناب عالی تو این کارگاه عالم دنیا کارگاه  
 کارگاه دنیاست و جزائی شرطیت پنجم - فرد در بزم انظم ترکیب خویش بن در گونه کردم و ترتیب  
 خویش بن ترکیب پیوستگی اعضائی تن مغفول فرد در بزم ست و نظم یعنی شفتگی اسی پیوستگی تم سفته  
 نامزد و ترتیب جزا و من در گونه کرد و کند باد پرکنده خاک مرا - نه بنید کسی جان پاک مرا پذیرا که  
 دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت برگز نموداری از نیجاست که جان پاک  
 گویند و پرکنندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گوشت - پند و سنده حال سربست سربست  
 پند بهمت نیست بر بهمت من بن پند و سنده بیانی و زانی هر دو پاری نفیض کننده چه پند و سنده  
 نفیض باز خواست ست سربست مشکل پوشیده امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده  
 بهمت بودن شیخ علیه الرحمت که در عالم برین همچون مردم دنیا زنده است و بهمت از ان گفته  
 اِنَّ اَوْلٰیئَکَ اللّٰهَ لَا یَمُوتُوْنَ واقع - ز غیب آن نمودارش اری بدست بن کرین غائب گاه کرد  
 که بهمت بن ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید هم یعنی نشان چیز و این غالب اشارت بذات شیخ علیه  
 الرحمت و شین بهمان ایه دست در اوج پند و سنده یعنی آن پند و سنده را چشمی از غیب بکشانی

و نشانی از وجود من بدستش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده چنان بود که جائی بجای دیگر  
انتقال نموده باشد عایشه علیه الرحمه این معنی را که از انرا من قدش او را هست زنده و شکستار  
است که بالقدر بیانی پس از انتقال از این عالم بایمانند و او را بر عالمی خبر رسیده باشد چنانکه در داستان  
بیا حسب حال خود خواهد فرمود چه برستی تو من هستی پس بجای حجت انکسار و گشایی پس بجای  
وجود بود و انکه که مصالح عالم است و خود است که نسبت بذات حجتی که از آن وجود و حجت  
و سایر صفات کمال او قوی است نه آنکه من الحقیقت هست مگر من چه بمعنی مخالف گفتن حجت گفتا و برادر  
بره قوی است که انقدر پس دلگشایی صفت حجت که فعل انگیز منصلست در میان صوف صفت و هو  
جائزنی انرا نیست - تو نیز از شود مهند من در هفت و خبر ده که جان ماند گر خاک نخت و به وجود که  
محل و جانمان است در هفت و خبر ده که از مختصر گشت بمعنی خبر بشرط خالی از معنی شک تردید و  
بر آدمی امر متیقن است چون وجود من نهان کرد و هیچ نشانی از آن نماند پس من حال سرت مرا خبر  
تن نظامی اگر مرده است جانش بهمان تصرف در عالم که داشت همچنان بقسمت تقصید و راه نیامده  
و انقدر تصرف در معنی که جان را بقصد تصرف بقدر کرده ایم از است که جان که من از عالم وجود  
میان پس بدون انصرف خبر دادن از بقا جان طایفه و بی فایده باشد و باین تصرف میرسد  
که حدیثی فرمودم بر درم ریز خود و در نشان و کنم سر کشی نیز با کشتان نه که انقدر و سلاح حمله  
که خفتن را بمن و فتن گوی زنده ماندن هم اهل شد همچون روح قدسی نشان داشته است  
بجلاف ظاهر کلام رفته است - چنانکه من کن عزم را به تو نه که خورم دل می چویم تو بهای اوقات فتن  
از دنیا شوق گفتا خود بخش یاده و دلم را از محبت خویش پر و از ریرا که همه هر مان مایه را من اند  
چو من فتن این دو تن شمن به هم زبان صاحبان را از خوشنایه و کسان دیگر که از مرده باز ماندند و ایها  
بخواه که از اعانت من باز ماند بلکه فراتر شمن شوند بر کردار من گواست و سبب نابد را می بده مرگ  
یا در گورد و شمن بنابر آن گفته که هر مان تنها او را در گو کنند و باز آمده مانش را قیمت گفتند با  
بیا و نیا ندید اگر چشم و گوش است و گرد دست و پای من باز ماند یک یک بجا و ترقی است از سابق است  
چنانچه هر مان دوستان دنیا که این اعضا من هم از من باز آیند مانند و تنها یکس با من پس - نوی آنکه  
تا من منم با منی پس از این سعادتمندی و امنی و با منی هر دو گار من هستی و زندگی و هم پس از مرگ است  
و امنی به نصیب تو آن دوست هرمانی که در حیات و ممات من با منی پس از این است که بنده  
مراد و دنیا و عالم بهیچ از دوستی نگاه نمی بری مباد که چهاره کار من بافتست و در پس آن که هر دو

نیز کم و بامید باجی سحر نیز نم و این سه دنیا که جانی کوچ است درسی با عظمت و سحر بی عبادت  
 و باج کتابت از سرفرازی و کرامت فضل است از دوی فیض در دنیا که برود گاه و الا که سحر نیز نم و سجد  
 سجد میکنم بامید کرامت و فضل است که این سحر حقیر خود را برین در بزرگ نیز نم و قبل سحر زدن بمحض طلب  
 رحمت سجد تمام - سرکان ازین درندارم و بیغ و با از باج بخشی باین سحر نیز نم و ازین درای از دوی  
 و بیغ باز داشته از سجود و بیغ کتابت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت بزرگمکی  
 و از دل رانده و نگردد و دفعه زانچه گردانده و حکم انبی عبارت است از سعادت و شقاوت بند که در ازل  
 متقدّم گشت و سهیل نگردد و کما در وجب القلب بما کھوکا لمن زانچه صله گردد دست و گردانیدن علم  
 نوشتن تا که در ازل بوده است و لیکن بخوبش من حکم کش و کم زین سخنهای دل خویش غش و حکم  
 بیم موقوف مطیع فرمانبردار صفت من زین سخنهای اشارت باز دوی مذکور بسا بقدر خوش فتنه خا و داو غیر  
 محفوظ است که از آتش و مثل آن قافیه سازند که دانی الرشید - تو گفتی که هر کس در بیغ و تاب و دعا  
 کند من کنم مستجاب و ای هر که در حالت در ماندگی مرا بخواند این تعلیم است آیت اذ غوینی است  
 چو عاجز نوازنده دانه ترا و درین عاجزی چون بخواند ترا و ای در حالت ضعف جو و دیگر چنانکه از  
 لاحق میاید - بلای کار تو بنده پرو و درون است و مرا کار تو بندگی کردن است و راه علامت افاضات کار  
 بسوی میم که کار من بندگی تو کرد و گفت و بعضی نسخ باندگی است ای در بندگی شاغل بودن آنچه  
 بعضی نسخ این بیت دیده شد - دو کار است با فر و فرزندگی و خداوندی از تو زبانه گے و تفسیر  
 سابق است و قیمنه شرف - شکسته بنیان گشته ام بلکه خور و نه که آبادیم با همه با بر و نه خور و نه  
 ریزه و آبادی تند است و قوت جوانی با بر دوی بر باد رفت و ایها ماکم و در گارم و غفلت ز یاد تو گشت  
 است - توئی که شکسته را می و توئی که شکسته مومیا می و توئی که مومیا می بعضی لازمی است ای درستی و  
 بیوشکی اسی اصلاح کنی شکسته را و خبر نقصان او کنی در مویدا و دره که مومیا می بوقف صوم و در  
 است که چون استخوان کس شکسته شود و او را بخوراند که در وساکت شود و شکسته ای بام بند بر دوی  
 و در نوع است یکی کانے خلقی چنانکه حکیم ابو یخا نه گفته که در پاس کو بی است که در آنجا نه کرده اند و در  
 خانه چشمه آبی است که در هر سالی بخور کسان میرا بخا و باز کنند و بر و چشمه غریب سین بنه پس  
 از زنبهای غریب میر و دوزرات مومیا می قیاس چند درم در آن غریب می ماند از آنجا گرفته و مهر  
 کرده بخانه میر رسانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیا می اصلی دین لایت کتر رسد و علم علی  
 قرطیست که بجز سحر و دوی و صبح موی می پروند چون عمرش و سی سال رسد که سنگین است کند و





برای ندایت یعنی آنکه از بزرگ شان و بزرگی ده بد بزرگان و بزرگی یارده و گار و بزرگی مقصود بالند  
 است و یاری پس قفسه یاری بخش اے ادا کننده من کس قوی و بس - نیاددم از خانه چیر  
 بخت : توحیدی همه چیز من چیر است : بیان یاری است اسی از خانه عدم چیر با خود نیاددم  
 ام بلکه همه فضل کمال من از برگزیده عطای تست و چیز من به عبادت بیجا عبادت از ذات ای بلکه  
 ذات من هم آفریده است - چو گردی چرخ مر نور دار بن ز من باد مشعل کسان دور داره ای سخن  
 چرخ و لم غورایان و عرفان روشن گردی پس با و نفس شیطان را از پیرامون من بگرد خود دور  
 دار پس مشعل کسان بصیغه جمع عبارت از نفس شیطان است و با و ایشان هواد افکار چرخ دل  
 کار با و کنند شمع مشعل شانه مفرد دین شته صفت با و گفته ای از هو افکار که شعله مشعل ایمان است همه  
 مراد از تقصیر اداء المقصد بکشتن تودادی نمودندیم : به درازنیم کستم بر نمودیم : بکشتن بکشم  
 بندگی حق تعالی تو نمیک توانی و زرد آوری بر نمودی بر خوداری که کنایت از قبول و جدا اعم است  
 و این میست بحارث الذین افاض علیهم الا حیره کریمه بلند است و سیلاب نعت پیچان بیان  
 از راه رخت ناکریمه با فتح کاف و یائی هر دو یاری و ریشه بلند که آبجی و باران اورا پاره سازد  
 و راه رفتن دران و شور باشد پس راه رفتن از دنیا بسوی آخرت کریمه سار و سیلاب گاه تصور  
 است چنانکه از بیت لاحق میاید که افاده مولانا رحمة الله علیه رخت بمعانی آفریده و در یکی بر رخت  
 راه رخت این بیت را شاد آورده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت حسن خاتمه است  
 یعنی راه دنیا بس معتبت که کریمه حوادث آن بس بلند است و سیلاب تعلقات آن بخت نیست بفضل  
 خود عنان اسب مرا از راه رخت حسن عاقبت پیچان و تواند که رخت یعنی چسبندگی با انی بین  
 عقبات از راهی که رسم سلامت گذر و عنان مرا پیچان و آن کنایت از توفیق است و مضمیات حق  
 است به ازین سیل گاه هم چنان ده گذار نه که بل بکشد بر من این رود بار و رود بار بوا و یاری دال  
 موقوف جو بے بزرگی که از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذر سیل گاه و دین شکن  
 آب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش و بار است ای در راه دنیا غرق آب عینان شود بلکه  
 ازین بل سلامت بگذرم و قیل بان شدن کار و موجودم ماندن از حسات مال بر معنی راحت -  
 عقوبت مکن عله خواه آدمم و بدرگاه تو رسیده آدمم در دنیا شمر منده از جهت گناه - سیاه و  
 تو که روان سید و گردانم از ده گهت نا امید و سیاه مراد و سیاه مراد سید کردن و گردان  
 طاعت و سرخ رو بچیدن بفرمان گناه سمر شست مرا که فریدی ز خاک به ستره تو کردی نا با پایان -

نفس  
شیطان  
افکار  
چرخ  
دل  
کار  
با  
و  
کنند  
شمع  
مشعل  
شانه  
مفرد  
دین  
شته  
صفت  
با  
و  
گفته  
ای  
از  
هو  
افکار  
که  
شعله  
مشعل  
ایمان  
است  
همه  
مراد  
از  
تقصیر  
اداء  
المقصد  
بکشتن  
تودادی  
نمودندیم  
به  
درازنیم  
کستم  
بر  
نمودیم  
بکشتن  
بکشم  
بندگی  
حق  
تعالی  
تو  
نمیک  
توانی  
و  
زرد  
آوری  
بر  
نمودی  
بر  
خوداری  
که  
کنایت  
از  
قبول  
و  
جدا  
اعم  
است  
و  
این  
میست  
بحارث  
الذین  
افاض  
علیهم  
الا  
حیره  
کریمه  
بلند  
است  
و  
سیلاب  
نعت  
پیچان  
بیان  
از  
راه  
رخت  
ناکریمه  
با  
فتح  
کاف  
و  
یائی  
هر  
دو  
یاری  
و  
ریشه  
بلند  
که  
آبجی  
و  
باران  
ورا  
پاره  
سازد  
و  
راه  
رفتن  
دران  
و  
شور  
باشد  
پس  
راه  
رفتن  
از  
دنیا  
بسوی  
آخرت  
کریمه  
سار  
و  
سیلاب  
گاه  
تصور  
است  
چنانکه  
از  
بیت  
لاحق  
میاید  
که  
افاده  
مولانا  
رحمة  
الله  
علیه  
رخت  
بمعانی  
آفریده  
و  
در  
یکی  
بر  
رخت  
راه  
رخت  
این  
بیت  
را  
شاد  
آورده  
و  
مولانا  
فرموده  
که  
رخت  
کنایت  
از  
خیریت  
عاقبت  
حسن  
خاتمه  
است  
یعنی  
راه  
دنیا  
بس  
معتبت  
که  
کریمه  
حوادث  
آن  
بس  
بلند  
است  
و  
سیلاب  
تعلقات  
آن  
بخت  
نیست  
بفضل  
خود  
عنان  
اسب  
مرا  
از  
راه  
رخت  
حسن  
عاقبت  
پیچان  
و  
تواند  
که  
رخت  
یعنی  
چسبندگی  
با  
انی  
بین  
عقبات  
از  
راهی  
که  
رسم  
سلامت  
گذر  
و  
عنان  
مرا  
پیچان  
و  
آن  
کنایت  
از  
توفیق  
است  
و  
مضمیات  
حق  
است  
به  
ازین  
سیل  
گاه  
هم  
چنان  
ده  
گذار  
نه  
که  
بل  
بکشد  
بر  
من  
این  
رود  
بار  
و  
رود  
بار  
بوا  
و  
یاری  
دال  
موقوف  
جو  
بے  
بزرگی  
که  
از  
آب  
باران  
روان  
شود  
کنایت  
از  
دنیا  
و  
گذر  
سیل  
گاه  
و  
دین  
شکن  
آب  
رسانیدن  
و  
غرق  
ساختن  
فاعلش  
و  
بار  
است  
ای  
در  
راه  
دنیا  
غرق  
آب  
عینان  
شود  
بلکه  
ازین  
بل  
سلامت  
بگذرم  
و  
قیل  
بان  
شدن  
کار  
و  
موجودم  
ماندن  
از  
حسرات  
مال  
بر  
معنی  
راحت  
عقوبت  
مکن  
عله  
خواه  
آدمم  
و  
بدرگاه  
تو  
رسیده  
آدمم  
در  
دنیا  
شمر  
منده  
از  
جهت  
گناه  
سیاه  
و  
تو  
که  
روان  
سید  
و  
گردانم  
از  
ده  
گهت  
نا  
امید  
و  
سیاه  
مراد  
و  
سیاه  
مراد  
سید  
کردن  
و  
گردان  
طاعت  
و  
سرخ  
رو  
بچیدن  
بفرمان  
گناه  
سمر  
شست  
مرا  
که  
فریدی  
ز  
خاک  
به  
ستره  
تو  
کردی  
نا  
با  
پایان



از مدخل این محبت از قضا آتی که این کلمه را می ست از عقوبت بر مائهی او طایهی هنرشت بمنی خلقت  
و طبیعت مردم و مشرقت بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد پاک کار نیک ای شخصیت و نیکی او را میخشد  
و در طبع من که قابل پروا کار شده است ای تمام نفس اماره در روح و دل - اگر نیکم و در بدتم در شست و  
نضاسی تو این نقش بر من نوشت نه تضاحم از لے و این نقش اشارت بیدی و نیکی که از من بعد و  
میاید بر حسب سرشتن تو در طبع من - خداوند مانے و مانده ایم به به نیروی تو یک یک من ایم  
نفیص مصرع اول است و بنده یعنی محکوم قضا از بی وزنده یعنی کارکننده از نیک و بد کذا  
انید و آنچه ببغض نسخ بدین طور است که نه بتقصیر خدمت سرانگنده ایم نه اینجا ملائم نیست مقصد  
خواج ازین بیت خوا کردن کار است به قضا و او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعات چنانکه درست  
صدرست - هر آنچه او بدست بنده را نه نشان میدهد آفریننده را نه از اینجا عرض حصول دولت و عزت  
است که این نعمت حاصل مدار از مناجات بنده است پس این آیات تا مناجات لاحق بطریق انتقال  
سلام تقصیر است آفریده بوجود آمده و بنده مرد و انا و اهل بعیرت و کلید المصراع ثانی علامت است  
نشان است بافریننده هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مرا اهل بعیرت  
را چه اثر و ال است و مؤثر مدلول پس بنابرین قاعده - مراست بیش نظرگاه تو نه چگونه بنیمید  
راه تو نه را علامت اعانت بیش یعنی بعیرت دل و نظرگاه بمعنی نظریافته و مهربانی کرده  
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق بود است ای چون بعیرت من  
آفریده و عطا کرده تست چگونه بان برتر خالق افعالندگان و خداوند ندانم و آنچه شایع است  
علیش از بیش دل خواج گرفته و نظرگاه انیمه که دل مومن جان خاطر خدمت کما و دد الله کل  
يَنْظُرُوْا اِلَى اَعْمَالِكُمْ وَصُوْرِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُوْا اِلَى قُلُوْبِكُمْ وَبَيِّنَاتِكُمْ مَنْسَابِتِ سَابِقِ دَلَالِ  
تهذا مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فيه نه ترا نیم از هر چه پرداخته است که هستی زیبا  
او ساخته است نه پرداخته آفریده و زینت وجود یافته و که هستی الخ بیان بنیمست سازنده خالق و  
ساخته مخلوق - همه صوری پیش فرنگ در آئی نه بقاقت صورت بود پنهانی نه علت بیت سابت  
است بر سبیل تمثیل و صورتی بیای تنکیر ای بر صورت و نقش که بر تخته و یادوار منقوش باشد  
بسی منزل آمد از من تا بتو نه شاید ترا یافت الا بتو نه انتقال است از معرفت عوام که حقیقا را  
و بصف خالقیت و از زینت و ما عدل و لک میداند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی و جو  
ست و منصب اهل کشف شهو مولانا فرموده پس منزل یعنی بعد است در میان بنده و خدا اقله تا بتو



هر یک خود سرمد امکان است و اما بعد از آن حد وجوب است و گنجه است که اندیشه ایام است و در آن کجاست  
 چنانکه میفرمود چه پاپان پذیرد کائنات پنهان در اندیشه دیگر جهات پاپی چون کائنات متشبه  
 گردید و بوجهی که پیشتر از آن حد وجوب و گنجه باشد اندیشه آدمی میبرد و از کار او را که معطل شود چه احاطه  
 او بمحسوسات و متقلبات میرسد پس بغیر محسوس و غیر متقلبات چگونه احاطه کند باز آمد مطلب است  
 صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه و خارج از دایره عقول است و گفت - نمیشد اندیشه افزون ازین  
 که هستی بلکه بیرون ازین به مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیای نسبت ای منسوب است که آن  
 بقاعده وصف کلی عبارت از تمام کائنات است ازین مصراع ثانی اشارت بها هستی آبی آدمی حقیقت  
 نیقده و می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو نمیخلف حقائق عقوبات است زیرا که اگر ممکن بود  
 البته مثل ممکنات و دیگر در دیافنه میشد پس اینکه هرگز با در انجمنی آبی معلوم که منسوب ممکنات نیستی  
 این تقریر مولانا کرده است و میگوید که گفته که هستی بد معنی آید یکی بمعنی حصول کون که از معقولات نیست  
 و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقه ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سایر موجودات  
 بوسیله این حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمه وجود کائنات  
 است بلکه هستی تو در این است یعنی ذاتی حقیقی است که هستی موجودات بر تو ذات و شیون و  
 صفات است انتهی کلامه و ملائیم تمام و شیاق تمام معنی اول که لایق معنی - بران دارم نمی بخت  
 خواه من نه که بهلوسوی مصلحت راه من نه از اینجا رجوع بمناجات است بر طبق صدر داستان طلب  
 حاجت را بر این طریقه بداند که در دنیا و راه من به صلیت و سعادت باشد - هر چه پیش گیرم که انجام کار  
 تو خوشنود باشی و در این کار به عطف است بر مصراع ثانی و گیرم صیغه مشکله است نه مرکبانه امر و میم مفید  
 چنانکه علیشیر گفته انجام هر رفتن از دنیا جز این سیستم نیست اندر سرشت نه که سر برنگردا و هم از سر  
 میم میم متضادیه سرشت است و نیست که بر نون و تشدید یای مثناه عدم و عقا و دل در عامه و سر  
 جزین نیستیم چاره در سرشت و سرشت تقدیر ازلی یعنی اگر چه دل معوم من این نیست از تقدیر تو سر باز نشد  
 و همان خسته قضای تو بوقوع آید ولیکن - نویسم خطی در نیایش گری نه بسجل مصاحبه غیر بی بدلیل  
 که بر نون اری کردن و نیایش گری مناجات نیامدانه نمودن بسجل الغم و تشدید جیم مفتوحه هر چه کرد  
 شده و نشاند چه بسجل لکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قبال میکند و معنی ممکنات قاضی هم معلوم  
 است و اینجا معنی اول مراد است پس مصاحبه لکسر معنی گذراندن و جانزد و شستن آید اینجا بمعنی قاضی  
 توئی مراد است یعنی من و پس مناجات کند که از تو مصلحت کار خود در رفتن براه خوشنود

نوع  
ریک  
همه  
سنگ  
سند  
روست  
در بیان  
وجود  
برای  
موجود  
است

تو و عاقبت کار خود خسته ام که گویا خط نجات خویش منو لیم آرد به نشان منبر علیه الصلوٰۃ و السلام حفر  
 و تنافسند میکنم چو در عهد امم ماضی یافت حکمت مافرد و در عرصات و حشر گاه مرا انکار آید و حکم تو خداوند  
 لغا و باطنی تو لاحق بود است و تو خجسته است بمناجبت میر علی شیرازین نیایش زاری رگه او کمال ابدان بقای  
 اهل سنت و جماعت خسته است از حدایت خدا تعالی رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام و غیرت که بر ذری  
 گشته تا مات و معلوم شود که بر ذری است حق و طریق سلف صالح از سابق این اشیاء درست و هم عقین نیایش  
 یقین خطا مشهور که لا یخفی - گوای دان آرم از چار بار یک صد نفرین باد بر هر چهار پیغمبر که آید نبوت  
 زاری بدرگاه تو باری گوای هر چهار پیغمبر علیه السلام را و با منصف و منصف سازم و پس از آن  
 محمد آرم از خط غری را مان چه چونید بر بازوی خود و همان به خویش مان مانده خونین قاتلان  
 از قتل و دست خط است پس این خط نجات عاصیان مانده عفو قاتلان است که از مثل تعویذ جز با خود  
 دارم و از دست نگذازم - و آن داری گاه چون بیست تیر که هم تخفیر است و هم گزشت و آرد بضمم بجز حکم که  
 در میان حق و باطل فصل کند و داری گاه عبارت از قیامت که با جز فرق اعمال نیک بد و چون نیز بیست  
 آنکه هیچ تنجیز بر سواد است تخفیر بالغم بر خاستن از زمین که مردم از قور بر سرست بخیزند و زندگ بر سر  
 از بیعت که هر کس در آن هنگام برسان باشد که آن بوم الفزع است کذا ایفد و در عالم بیخ بجای دیگر  
 هم به تنجیز و آتس علی شری گفته که تخفیر اول نام و علم قیامت است و ثانی وصف آن که مردم در آن روز خاک  
 بر خیزند و تواند که تخفیر نامی بغم را باشد یعنی رنگاری بجز مردم را بعد از حساب اعمال است و گفته کردن کشتن  
 خلاص شد فریق نئے الجنة و فریق فی السعير انتبه و سواد اولی حسن الهیست و ظرف این است متعلق به  
 سبت لاحق است - چو بران شود و اما سوسی مرد به من آن نامه را برکت نام نور و نه نامها اعمال نامها  
 و از مرد مطلق مرگ مرد باشد و از نور و بی و لف نامه را و علما افاضت نور بگویند یعنی در هنگام سببها  
 بدست مردم من خط نیایش را بکنایم و بی آنرا و انکم - نایم که چون حکمران دست به برین حکمران و آن  
 حکم است بجز نیایش من که مسجل است به نشان سول تو و بموجب کمال که فرقیست بقول تو و آن مگر است  
 بعد از مسکانات بوقوع اعمال هر کسی در پیش تو چنان عرض نایم که چون تو حاکم است بی جرمی برین  
 خط حکم فرما هم گویم که - امیدم به نبوت زاندا پیش به کنایم به مدد کا خویش به بوسی بدگاه و تر  
 چنانکه از مسجل لایانی می آید اسی نبوت نیایش نامه مذکوره تمام امید و اگر نبوده ام پس زانامید  
 کن که ناعبد کن عبد المومن فرموده است - از خود گرچه در کب بر و ن را ند و ام نه بر او تو فرم  
 راه مانده ام نه آغاز نیاز و مناجات و گارست و گارست از این - به تاب و سبب تو

شدن در کاری که طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بسبب سعی و کمال ریاضت و دوام اگر چه بجای خودی رسیده ایم اما هنوز در نیم راه مانده ایم زیرا که این راه بس درستی و درازانی و فضل و اهدا تو بس بزرگان بود گمانا قائلو اما بعد ناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود سرفرو آرم بهم بدرگاه خویش بیگره و ان سر رشته از راه خویش نه مهمل گچا و نه فرو و آودن مهمل گچا و ان محل قرب سر رشته ای سر رشته سعی و ریاضت من که از بیت سابق و لاحق می آید کذا افید و شایع بجای ز خود حد نوشته و ان عبارت از کار بی اندازہ کردن است که از حد سعی هم گذران بیرون باشد و در نیم راه ماندن سیر تمام کردن چه سیر سالک و در نوع سیر الی الله که از صفات بشری بیرون آید و بصفات الهی متعلق گردد و سیر الی الله که آن استغراق است در جمال ذات و توصفات و مکاشفہ اسرار و خفایات کلمہ صریح اول اشارت است بتمام کردن سیر الی الله که آن انتها پذیر است و ثانی اشارت بناتمامی سیر الی الله که آن تجوین ذات و صفات حق غایت سیر الی الله است و سر رشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت که بدان سر منزل توان رسید و آنچه میر علیه شیر نوشت که من بیت طلب استقامت است و در خواست سلا از مخاف و مفا سدا این راه که لباس بعضی سالکان را عرش بلبل می نماید و او را سجده کنند و در خلعت افتد یعنی خدایا مهمل سلوک مرا بدرگاه نور الانوار خود بسلامت برسان و سر رشته مقصود من از راه خود چنان دیگر بکلیت و لاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت سلامت از مخاف شیطان اگر چه مطلب سالک است اما بقرینہ سیاق و سباق این بیت طلب اعانت است در بطل حصول و راه و قرب درگاه او چنانکه گفت - زمین جستن و ره نمودن ز تو نه بجان آمدن جان فزودن ز تو نه بجان آمدن از تو دل و جان درین ره آمدن و جان فزودن سرفراز کردن و یا رے وصول بخشیدن و ترے مارج دادن چنانکه مولا گفته فقر احق حالتی است که جان ایشان است عظیم پذیرد و چند آنکه زمین و آسمان پیش ایشان خط و دست می نماید و تو اندک بجان آمدن یعنی احد جان دہی رسیدن باشند در طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زندگے دادن ای از من جد و جہالت و از تو اعانت بے غایت - چو بازار من بے من آراستی بدان سم و آئین که میجو هستی نه بازار کنایت از کمالات ظاہرے و باطنے بے سعی من و بے درخواست من کذا افید و کلمہ بے برائی تاکید است نه برای تجدد و فعل و آئین مراد فی رسم است و بلکه ایہام بلزار خالی از ایہام نیست که در ہنگام شادی بازار و کوچ شہر را بیاریند اسے



کلام عبارت از اهل نبیاست یعنی چون مراد باطن کرم کرده باطن ظاهر می آید و درین بهر سبب مراد از این  
 پس این بیت تفسیر سابق است که افاده مولانا قدس سره - دلی را که شد بر دلت از دار نه زور و نه کبر  
 درت باز دار نه زار و در محرم را معرفت و عاف اسرار حقیقت بالترام خلوت و انعام مجاهده ریاء و در  
 کلام و استفاده معانی از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمۃ را طریق اویسی بوده است و مرئی او خواجہ دل بخت  
 است و بظاهر دست با من بهیبت کسی نروده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیدا است پس این بیت در عدم  
 باطنی است - بگویند که چه خود کار کردار من بگویند کار با من که کردار من ترجمه این عبارت است اصنع  
 بینا ما انت که اهل ولا تفعل بینا ما نحن که اهل یعنی همه کارها من در دنیا و آخرت حسب  
 کرم خود و ادا شده کن معالیکم و درین بفرما - لظافی درین بگاہ رفیع نیار و مگر مصطفی را شفیع درین بارگاه  
 بد گاہ تو که بپشت شفیع غدر خواه من خبی بکار دای دین دنیا لغت سید المرسلین خاتم  
 النبیین محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم - فرستاده خاص در درگاه فرستاده حجت استوار  
 فرستاده رسول و پیام رسان حجت استوار ذیل قاطع حقیقت دین سلام که عبارت از قرآن مجید است چنانکه  
 اقوی است از همه باین نبوت و عود و تلقی است بر است یعنی آن سرده کائنات شفیع اهل عمارت استوار  
 خدا است که مخصوص بخلقت است کمال فضل و تزیین به نبی در قرآن است همه خلایق از جناب حقیقت  
 و تکامل آنکه است بهر کس این عروۃ الوثقی از جہ ضلالت بیرون آید و اندوختن حجت و رحمت شده  
 بمنصب عالی رسیده اند و میر علی شیه خاص از اشارت بخت نبوت و ربوبیت متعالی در دنیا و مقام شرف  
 اعم و عقبی گرفته و انصاف است که مختصا از همه مراتب قصوی مراد است - گر انما به تراج  
 از آزادگان بگرای ترا آدمی آزادگان بگرای انما به یعنی پیش نیست مرصع بجا بر زینت صفت تمام است  
 آزادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاد و فاریغ اند و از همه کبار معصوم پاک اند و در وجه کمال مصلح ثانی  
 تقسیم است بعد از تخصیص از همه خاصان در گاہ حق کرم تر است بلکه از همه افراد انسان که کرم  
 از همه عالمیان اند که می ترسند بید البشر است و صفت اوست و تواند که انما به تر صفت موصوفی و مخدوف  
 باشد اسی در شاهوار و گوهر گرامی تر است بکے تاج آزادگان اما مطابق ظاهر مصلح ثانی معنی اول  
 است - محمد کازل تا ابد بر خیزد تا بار ایش نام و نفس است محمد علفست بیان فرستاده خداست  
 یعنی نام آن نامی برگزیده اتفاق بحیث و نور محمد و حسن اخلاق محمد است چنان محمد که همه موجودات  
 علوی مغنی کلازال تا ابد صورت وجود یافته اند بار ایش نام و نقش بسته اند یعنی در آغاز خلقت  
 بهر سناسی همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطغیل نام آریسته او نیست وجود یافته اند کما و در



لَوْ لَا كَلَّا لَخَلَّتْ الْأَعْيُنُ عَنْ رِجَالِهِمْ لَوْلَا رِجَالُهُمْ لَمَمَّ الشُّرُكُ الْمَعَانِي لَوْلَا رِجَالُهُمْ لَمَّ الشُّرُكُ الْمَعَانِي  
 به دست و فروغ همه آفرینش بدست و پرواز پر کشادن که بریدن لازم اوست لهذا بمنه بریدن  
 استعمال یافته و بدان همه کائنات بگرد گیر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور موفور است چه  
 چیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم با روشنی است بکذا انید پس مصلح نانی تفریح است  
 خبر اول در شکر پر وانه بمنه پر تو نور گفته و این بیت شاید آورده پر تو نور بصر بنیانگان این چراغ جهان  
 از نور است بلکه فروغ وجود پر تو مودم عالم روشنی اوست بمنه پر روش که شایع از مود نقل کرده روا  
 داشته است اینجا ملاطمت است همانندار عالم سیه تا سفید و شفاعت کن روزیم و امید به خاتمان وار  
 خشن کفیل و مراد ما نیست استخلاص عالیشان است چنانکه از مصلح نانی ظاهر است پس عالم گفتار  
 بنا بر کثرت عاصیان است و تیره سپید بقاعده ذکر صمدین تا کید عموم عالم است روزیم و امید روز  
 قیامت یعنی آن سر در صامن بجانب کل خلایق است از عذاب آتش که شفع الامر وصف اوست  
 در اوصاف مومنان است نه همه عالم از کافر و مسلمان درختی سهی سر و در باغ شرع و زمین اصل  
 آسمانی بفرع سهی سر درخت سر و است که از این و شاخه برآمده باشد و شاخی از و تا گل گشته و  
 اصل بمنه بفرع و فرع شاخ بمنه ذات بابرکات آن سر و مصلی الله علیه و سلم در باغ شرع و درین دنیا  
 آن عالی درختی است بلکه آن سر و سهی سر و بلند است که بخش در زمین حکم است و شاخش افلاک کشیده  
 و این کمال صفت درخت است کذا انید و شراج سهی سر در بیان درخت گفته زیارت که اصل  
 و اران پاک و ولی نعمت فرج خواران و زیارت گاه مجمع در پیش قوم که همه زیارت و است آمده و دنیا  
 مطالب شوند اصل اران پاک بقرینه مقابل مصلح نانی کائنات است از ملاک عالم اتفاق که ایشان  
 از صورت بیولی پاک و مهر دست و کی نعمت بخشند که انواع نعمت فرج خواران خاک دنیا و جز ایشان  
 که و طیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین لطیف است پس و طیفه خاکیان را فرج گفتن بهلازم است که  
 اجل است چراغی که تا او نیفر وخت نور و چشم جهان روشنی بود و در و طیفه وخت نور اے روشن  
 نشد و مطلق بود و در اسی شخص جهان که بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلوات الله علیه و سلم  
 چه تو وجود نهانته بود و نسخه مولانا این بیت در اینجا است و در عالم نسخه سابق و بعد الظاهر و سیاه  
 و در حال عباسیان و پییدی بر چشم شما سیاه و سیاهی ده خال زینت بخش چه خال نیست آن  
 سیاهی است خال عباسیان ذات خلفای عباسیان را از جهت سیاه پوشی خال تشبیه نموده است  
 سبک بر دور کننده که هر چه چشم که از پرستش آفتاب باشد و شما سیاه قوم منسوب باشد پس





بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و هیچ نوبت بحکم موقوف معروف که بر د سلاطین میزند اینها را  
 از هیچ بانگ نکرده آواز هاشم حکومت میرسد و از فلک گفته و سنانج نوبت زدن بر زمین بآنکه بانگ  
 نهادگان و سیاحت اینجست کرده که بانگ از ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت را زمین  
 میزند که آید یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بر کوه نوبت تغاثر را فلک  
 میزند که من این تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شایع نوشته که در اصل بر د سلاطین  
 چهار نوبت بود و پنج از سلطان سخر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان در  
 است و آنچه بعضی از کاران اسلام دیاملوته خسته گرفته ملائم و منف زدن نوبت ستون شد و در  
 از پشت او نهاده آشت کس شست در انگشت تو از ستون ستون خانه مراست که آنحضرت سلی الله علیه  
 و آله و سلم پیش بنای منبر بران پشت نهاده و طبع خوانند و بعد از بنا منبر چون آنحضرت او را که آشته بر منبر  
 گریه و زاری کردن گرفت چنانکه سحابه کرم مانند گریه کودک از آن مندا نمودند و آنحضرت علیه السلام  
 و السلام او را در بغل گرفته تسلی و دل داری فرمود و تا خاموش گشت و منبر ثانی است از منبر  
 شش قدم و آن شهید است و انگشت کاش بقیمت کاف بمنبر ناحیه شد و انگشت کشیدن بمنبر  
 و نابود و سنانج است که این نه یعنی معروف مشهور و معروف چنانکه شایع نوشته یعنی ستون  
 که جوب نشک بود از پشت و تکیه و خردمند و صاحب و اش شتابان از فوق او گرفت و ماه فلک بآن  
 رفت خویش ناچیز کرد و کاوست و بعضی این ستون ستون ستون خردمند شد و باضافت و قسمت پس  
 ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او مستطابا و تکیه مل عقول است و آینه  
 عاقد است که مولانا بجای شد بر این تقدیر که از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او  
 تکیه و پناه آنست و ستون خردمند است ای بپا دارند و اینست باینست که هر که در پناه او آمده است  
 و آنست که چون شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شریعت است اما سنانج اول اصح است که مثل سنانج ثانی  
 بیان منجزه خانه است - خراج آورش حاکم روم و رمی به خراجش فرستاد و کسی به خراج آورد  
 خراج فرستاده آنکه خراج گذار باشد و مطلع شهر یار روم بالغم ملک معدوم یعنی بقیه راه بهر شهر  
 از عاقبت عجم بنا کرده اسکندر شاه کسری بالغ مقصوده معرب جنبه و تکیه ملک و نیز تکیه جمعی از سلاطین  
 عجم که ایشان را کاسره گویند بافتح بادشاه پادشاهان که بازی ملک الملوک گویند و بادشاه بجای معنی ملک  
 عجم و بجای حاکم گویند که همچون خدایان با رسال خائف رستگار میجویند چنانکه در کتاب سیدالامی ملوک  
 اطراف آنست و مسطور است محیطی چه گویم چه بارنده منع و یکدست کوه بر یکدست تیغ و محیط حاکم که زمین

در  
 زدن  
 سنانج  
 نوبت  
 زدن  
 بر  
 زمین  
 بآنکه  
 بانگ  
 نهادگان  
 و  
 سیاحت  
 اینجست  
 کرده  
 که  
 بانگ  
 از  
 ایشان  
 از  
 روی  
 زمین  
 میخیزد  
 پس  
 گویا  
 این  
 پنج  
 نوبت  
 را  
 زمین  
 میزند  
 که  
 آید  
 یعنی  
 زمین  
 باین  
 پستی  
 خویش  
 بسبب  
 بودن  
 آنحضرت  
 بر  
 کوه  
 نوبت  
 تغاثر  
 را  
 فلک  
 میزند  
 که  
 من  
 این  
 تو  
 بلند  
 مرتبه  
 دارم  
 که  
 قدم  
 آنحضرت  
 بر  
 سر  
 من  
 است  
 و  
 شایع  
 نوشته  
 که  
 در  
 اصل  
 بر  
 د  
 سلاطین  
 چهار  
 نوبت  
 بود  
 و  
 پنج  
 از  
 سلطان  
 سخر  
 شده  
 و  
 پس  
 از  
 وی  
 همه  
 سلاطین  
 پنج  
 نوبت  
 زنند  
 چنانکه  
 بیان  
 در  
 است  
 و  
 آنچه  
 بعضی  
 از  
 کاران  
 اسلام  
 دیاملوته  
 خسته  
 گرفته  
 ملائم  
 و  
 منف  
 زدن  
 نوبت  
 ستون  
 شد  
 و  
 در  
 از  
 پشت  
 او  
 نهاده  
 آشت  
 کس  
 شست  
 در  
 انگشت  
 تو  
 از  
 ستون  
 ستون  
 ستون  
 خانه  
 مراست  
 که  
 آنحضرت  
 سلی  
 الله  
 علیه  
 و  
 آله  
 و  
 سلم  
 پیش  
 بنای  
 منبر  
 بر  
 ان  
 پشت  
 نهاده  
 و  
 طبع  
 خوانند  
 و  
 بعد  
 از  
 بنا  
 منبر  
 چون  
 آنحضرت  
 او  
 را  
 که  
 آشته  
 بر  
 منبر  
 گریه  
 و  
 زاری  
 کردن  
 گرفت  
 چنانکه  
 سحابه  
 کرم  
 مانند  
 گریه  
 کودک  
 از  
 آن  
 مندا  
 نمودند  
 و  
 آنحضرت  
 علیه  
 السلام  
 او  
 را  
 در  
 بغل  
 گرفته  
 تسلی  
 و  
 دل  
 داری  
 فرمود  
 و  
 تا  
 خاموش  
 گشت  
 و  
 منبر  
 ثانی  
 است  
 از  
 منبر  
 شش  
 قدم  
 و  
 آن  
 شهید  
 است  
 و  
 انگشت  
 کاش  
 بقیمت  
 کاف  
 بمنبر  
 ناحیه  
 شد  
 و  
 انگشت  
 کشیدن  
 بمنبر  
 و  
 نابود  
 و  
 سنانج  
 است  
 که  
 این  
 نه  
 یعنی  
 معروف  
 مشهور  
 و  
 معروف  
 چنانکه  
 شایع  
 نوشته  
 یعنی  
 ستون  
 که  
 جوب  
 نشک  
 بود  
 از  
 پشت  
 و  
 تکیه  
 و  
 خردمند  
 و  
 صاحب  
 و  
 اش  
 شتابان  
 از  
 فوق  
 او  
 گرفت  
 و  
 ماه  
 فلک  
 بآن  
 رفت  
 خویش  
 ناچیز  
 کرد  
 و  
 کاوست  
 و  
 بعضی  
 این  
 ستون  
 ستون  
 ستون  
 خردمند  
 شد  
 و  
 باضافت  
 و  
 قسمت  
 پس  
 ستون  
 کنایت  
 از  
 پشتی  
 و  
 قوت  
 بخشیدن  
 باشد  
 یعنی  
 پشت  
 او  
 مستطابا  
 و  
 تکیه  
 مل  
 عقول  
 است  
 و  
 آینه  
 عاقد  
 است  
 که  
 مولانا  
 بجای  
 شد  
 بر  
 این  
 تقدیر  
 که  
 از  
 نوشته  
 بدین  
 صورت  
 ستون  
 خردمند  
 از  
 پشت  
 او  
 تکیه  
 و  
 پناه  
 آنست  
 و  
 ستون  
 خردمند  
 است  
 ای  
 بپا  
 دارند  
 و  
 اینست  
 باینست  
 که  
 هر  
 که  
 در  
 پناه  
 او  
 آمده  
 است  
 و  
 آنست  
 که  
 چون  
 شده  
 و  
 یا  
 آنکه  
 پناه  
 او  
 حامی  
 حکمت  
 و  
 شریعت  
 است  
 اما  
 سنانج  
 اول  
 اصح  
 است  
 که  
 مثل  
 سنانج  
 ثانی  
 بیان  
 منجزه  
 خانه  
 است  
 -  
 خراج  
 آورش  
 حاکم  
 روم  
 و  
 رمی  
 به  
 خراجش  
 فرستاد  
 و  
 کسی  
 به  
 خراج  
 آورد  
 خراج  
 فرستاده  
 آنکه  
 خراج  
 گذار  
 باشد  
 و  
 مطلع  
 شهر  
 یار  
 روم  
 بالغم  
 ملک  
 معدوم  
 یعنی  
 بقیه  
 راه  
 بهر  
 شهر  
 از  
 عاقبت  
 عجم  
 بنا  
 کرده  
 اسکندر  
 شاه  
 کسری  
 بالغ  
 مقصوده  
 معرب  
 جنبه  
 و  
 تکیه  
 ملک  
 و  
 نیز  
 تکیه  
 جمعی  
 از  
 سلاطین  
 عجم  
 که  
 ایشان  
 را  
 کاسره  
 گویند  
 بافتح  
 بادشاه  
 پادشاهان  
 که  
 بازی  
 ملک  
 الملوک  
 گویند  
 و  
 بادشاه  
 بجای  
 معنی  
 ملک  
 عجم  
 و  
 بجای  
 حاکم  
 گویند  
 که  
 همچون  
 خدایان  
 با  
 رسال  
 خائف  
 رستگار  
 میجویند  
 چنانکه  
 در  
 کتاب  
 سیدالامی  
 ملوک  
 اطراف  
 آنست  
 و  
 مسطور  
 است  
 محیطی  
 چه  
 گویم  
 چه  
 بارنده  
 منع  
 و  
 یکدست  
 کوه  
 بر  
 یکدست  
 تیغ  
 و  
 محیط  
 حاکم  
 که  
 زمین

اول  
اوست چو بازده منیع فطرت ابرمیان یقین آن صاعقه یعنی مدح اکثر در وصف محیط و حریت چهره  
محیط مجر و قهر و غضب و بس لکه او چون ابر بازده که گوهر خلق و عاقلیت بر دستا قهر و سیاه و شمشان  
دوست اوست پس باین وصف کار دین دنیا آراسته شد چنانچه - گوهر جهان را چیده است - بتیغ در  
جهان را و دین را حسته است آبی بکرم و لطف خویش که هدایت اسلام و هدایت خلق و کرام اوست جهان  
آراسته است و قهر و سیاه خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در میان سیاست آن سرور صلی الله علیه و سلم گفت  
اگر تشنه تیغ بر سر بردی و تیغ اوج آن سر بر دوش خنجر یعنی پادشاه چنانکه ملک باشد و خنجر او راجع بدو  
تیغ بر سر بردی تیغ خود را بر سر خنجر گذا - دنیا که از بیت لائق و اضع است و تحت و تاج بر دوش خوار گردان  
و پائل ساختن - بر سر بردن جسم چون پی نشود و بر سر بردنی که بر سر بردن و بر سر بردن خنجر بر سر بردن  
و کشتن خنجر وین که زمره کفالت پی نشود و مستند شد و عزم آورد و بر سر بردن تمام کردن با خبر رسانید  
و تیغی که بر سر بردی اسی کاتینی که بنزد بر سر خنجر نهاده است چنانچه از مصطیغ اول می آید تیغ عبارت است  
از سر بردن خنجر معنی هر دو بیت آنکه شادان دنیا چون بندگان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زند  
سر تیغ او شان تحت و تاج میگردد و خنجر را خوار گرداند و سیاست این شاد دین باین غایت است که یو  
بر آن کشتن خنجر مستعد کرده است تمام کرده است کاتینی را که بنزد بر سرش نهاده است اسی بخبر عزم کردن  
خنجر باقتل رسانیده پس تیغ عزم این سلطان لائق است از تیغ واقعی دیگر شادان گذاشتند و قیل تیغ دیگران  
پس آنکه بر سر خنجر اندازند تحت آن سر برد تیغ مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد چه که تحت و سر  
او شایع نوشته که تیغ بر سر بردن یعنی ضرب شمشیر است بر دوش تمام چنانکه قاعده شمشیر است که اول تیغ  
را بر سر خود دارد و انگار بر سر دشمن حمله کرده بر دوش میزند و بر سر بردن با خنجر رسانید و تمام کردن در پی شمشیر  
و قدم محکم کردن و کار سی یعنی اگر شاهی دیگر بر دوش تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حمله کند ضرب  
تیغ او تحت و تاج خواهد برد و آن سرور صلی الله علیه و سلم بخلاف او چون تمام کردن کار دشمن در پی  
تمام میکند کار دشمن از تیغی که بنزد نیم کشید و بر سر نهاده باشد آنچه کلامه و این تیغ نیز خنجر و تیغ  
کارت و تقدیر تیغی است نباید پس حسن همان معنیست که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد که  
بریدن خنجر چون قدم محکم کرد و بر سرش بر دوش تیغی که بنزد نیم کش است و آن تیغ عبارت از مجر و عزم  
- قبایمی و دو عالم هم در خنجر و دوزان هر دو یک زیور اثر و خنجر و تیغ یکی گوهر اند و خنجر قبا  
اینها بمعنی لازمی است که آرایش باشد چنانکه از بیت ظاهر است که آید و میر علی شیر بر آقا لفظ قبا و عالم  
ما و آقا اعتبار نموده رانچ و میان کونین است محاسن است یک زبور یک تو هر یک یک جا بود و خنجر و تیغ

برایا چه گفت آن ملعون چای او و دست کلم اندر بالاسی او و آن ملعون بقای ارایش در علم  
 که شریف حضرت صلی الله علیه و سلم ساخته شد قبا چای قبا چه که قبا کویک را گویند بدست کبریا چای  
 نازی او را شکر جنت خوانند و یارسیان و حب بقیع و او و جیم گویند و در لفظ طبع طبع است بنا برین  
 دو جهان نسبت بقامت راسته آن سلطان در عالم چه طبع نعیم نیم اول تقدیم نیم یکم یعنی چیریت که  
 اندوه و زرد فقر و باد هم منی جامه از هر لونی پرگاهها در بران پیوند سازند و بعضی در رنگ هم میتواند قبا  
 و در رنگی دو عالم رنگ و نیاز شست و رنگ عقیبی خوب یعنی قبا و دو عالم بر قامت و الهی او کوتاه شد  
 و راست نیاید پس از قبول نکرد زیرا که بایستی او کار و راسته است نیم ارایش خوانسته است  
 فاعل خود هسته از دست ای بر بالایی آنحضرت که راسته خدایت است او تعالی ارایش خود خوانسته است  
 قد سبک او در خور ارایش زوایی است نه ارایش و چنانکه افاده و انارم و شاج بابا لای تمکینه و آن  
 خلاف ظاهر سق کلام است و تواند که فاعل غیر علی السلام باشد ای بر قدمبارک خود که راسته است و شاکست  
 هم ارایش او تعالی خوانسته است نه ارایش و دیگر از رخا و دنیا و مناسبت بلکه این هم بطفیل دست چنانکه  
 گفت یکد کرم بود و بدو کار کشاده بد و فعل چندین حصار یکد کرم ای یکد آهن کرم که همان کرم  
 و جود بد و بالفتح آغاز چیز سی و آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معد و آنکه بقبل عدم دست  
 بودند که اندر یح و دوات ر حصار گفتن بلا زمت یکد است و شارج طاز حصار صد و کفار و یا قلع  
 قلع رفیع ایشان گرفته این و کار یعنی اول دعوت دین اسلام و این هم جائز است بنسبت است حق  
 که دو معنی است - فرضی بد و دعوت تنگ را که گواهی بر اعمالنا و سنگ مایه دعوت خواندن بطعام  
 که آنرا ضیافت و شام نامند و نیز خواندن توفی را بسوی اسلام اینجا یعنی دعوت اسلام است تا ایش  
 با آنکه در ارم خاضع این اسلام اندک بود که بواسطه استیسا کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و کثرت  
 بر شکر که کفر مانند و در هنگام بعثت پیغمبر صلی الله علیه و سلم برکت کمال رسالت و طلعت بر سعادت و  
 دعوت اسلام است و نعمت یافته است تا آنکه در بیست از جمله مومنان و ثلث ازین امت م حرم باشند  
 و یک ثلث از مومنان امم دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مستند است و تواند که شارت پیغمبر باشد که برکت خدا  
 آنحضرت صلی الله علیه و سلم جماعت کثیر و از اصحاب طعام دعوت یک صاعا قلیل البصاعت فسرار  
 همیار شده تا آنکه به ازان همه سیه جویند و هنوز طعام باقی مانده و قصه این دعوت در شرح مفصل است  
 گوشت یک حلوان قریبی هزار کس کافی شده بود و مصلح ثانی بیان عجوزه دیگر است که شاکست کفار  
 پیشین آن سید را تسبیح میگفت و بر اعجاز و کرم میداد که این پیغمبر حق است و شارج سنگ او آنحضرت

و هنگام مراجعت از پیشک سلام بشارت می‌شنیدند و تخته اول که مختار مولانا است بلفظ اعجاز که بعد از  
 بعثت باشد نسبت که آن در صلی الله علیه و آله و کعبوت کرد و گواهی سنگ مجوده و ثبت آن دعوی گشت  
 تهنی دست سلطان شهین پوش و غلامی خرم پادشاهی فردش به پیشیت بمعجزانه و تارک صفت مقدم  
 سلطان است و شمیم پوش تارک را پیشینیا که جامه زرکش مانند آن پوشید و آیاهام میباس صفت  
 که سنت او مصطفی الله و طریقه انماست و در قرائت ثانی بشارت بحال وجودیت که لقب سلطان را  
 ترک داد و اسم عبد را بر خود نهاد چنانچه در تخته دوم که سلطان در رسوله آمد و آنحضرت عباده و رسول  
 گفت از معراج او شب ترک نماز معراج گران فلک را طراز دین و دویست از صنعت خستام است که  
 شانه آن و پایان استانی بشارت به سینه آینه می‌کنند ترک نماز با صفا نخت ترک نماز که تمام عمرت  
 باشد و شب ترک نماز معراج از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه و آله و آنشب عیت سیر می‌شد  
 و در یک لحظه از بر سرسی سبیل و معراج انجم می‌شد و شدیدا مفتوحه بر دین هم مفعول نوعی از جامه  
 است نفیس منقش و کمر از شده بالا رنده کانی المنقوش شرف فانیه نیجا معجزه جامه نقش است و طراز  
 بالکمر بن که بران جا می‌گشت در معراج گران فلک منافات بیانیه همان فلک که بهنگار که بتغایر اعتبار  
 وجود ایشان معراج است و معراج کرد و زینت بخش خویش پس قول از معراج او بیان طراز افلاک است که  
 معراج و صعود آنحضرت را طراز افلاک را تنبیل کرده است که افاده مولانا و تخته بیت آنکه در شب کتار  
 و سیرت بر و از آنحضرت که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زینت بخش معراج و بسبب کمال  
 شرف او برای افلاک المزمین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگر چه خود معراج کردید سازنده افلاک  
 زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و آله و آله بود ایشان خالی از راه طراز نقش  
 که از معراج او طراز یافتند و بازینت نیست آن در معنی و حقیقت کامل است گشتند پس خود افلاک هم جامه  
 معراج است اسی منقش نقوش ستارگان و هم معراج گرد برانده نقش خویششان اما طراز جامه ایشان  
 حقیقت از معراج او شده و آنچه شایع از مؤید الفضل نقل کرده که شب ترک نماز معراج است چه تاخت  
 سرکان در شب سیه باشد و معراج انجا معنی بالا رنده است و معراج گران فلک لفظ مرکب است یعنی ملاک  
 افلاک و ستارگان حاملان عرض که همه بالا رنده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقش  
 و علم بانه هم رسید که هم از عروج او شرف و زینت شد اگر چه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز  
 که غلم جامه را گویند هم ملاک کلمه که افاده معنی فاعلیت کند همچون آبنگر و زرگر و مثال آن همان  
 است که افلاک معراج ساز گفته آید و با وجود صنعت معراج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت



سیارات بان حیرت و سرسبز پوشان باغ بهشت و سرسبزی آراسته گلرشت و سرسبز پوشان بهشت  
 ملائکه و حوران بهشت که در این آثار خداوند و سرسبزی طراوت تازگی بخیزد در آن فرشته خدا که سر و پیکر  
 بهشت است از سر نو بطراوت و انضار گلرشت بهشت را آراسته کرده و مولانا از سر نو نشان درخت باغ بهشت  
 گرفته پس سرسبزی رضوان نیمه بنابر پرورش او است - محمد که سلطان این مبدل بود و در چندین حلقه و  
 این عهد انصاف زمین که حامل وجود مسعود است چندین خلیفه انبیا اولاد اعم که در عدویشان اختلاف  
 مفسر است نه مطابق پیغمبر و مرسلان چنانکه شایع نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعد از او  
 وقت تمام مقام مطلق پیغمبران که بعضی از آنها اول العزم نیستند سرافراز بیت اقصی کشت و در زمان  
 زمین بر باقی نهاد و بیت اقصی بیت المقدس که قبایض ایشانست و ناف زمین همان بین آن ملائکه و  
 خیال که دست و کشتادن ناف در بیت المقدس معطر کردن از اسرار و بخشیدن بان بیت پاک چنانکه در کتب  
 سیر مسطور است که از هر کوی شهر که آن ناف کشتان تا عالم عبور کردی بوی خوش حس میکنی تا سه روز  
 بدر نشدی و در هر بلقه نهادن متوجه شدی بفلک که نهایت واقعه عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم از آنکه معظمه بیت المقدس و آن شد و این بیت را از طبیعتی که محط گردانید و باز از اینجا  
 متوجه بفلک شدند و در چهار بیت الحق یا همین مضمون تنجید شدن و باز از آنست که از آنجا که در آن  
 است که از آنهم سخن بر مولا نوح و قیل کشتادن سرافراز بیت المقدس است با آمدن آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم بر آنبیار مدفون بچهار بیت المقدس که امامت ایشان کرد و در باغ ارواح ایشان از آن ناف و در خوش  
 ساخت و شایع از سر ناف دامن مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس ناف دامن  
 در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا کشته بود و از ناف زمین که بخراسته که آن ناف بیع مسکونت لیکن او  
 بیت المقدس که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف فانما خیر الانصاف - زبده جهان داد خود را  
 خلاص و معشوقی عرششان کشت خاص و بند جهان تعلق دنیا عرشبان ملائکه عالم عرش میباید و آن ملائکه  
 انوار گرفته که ارکان عرش را محیط اندازی و آتش خواب را ترک داده و عزم عالم علو کرده تا آنکه بقا قیام  
 معشوق ذات حق باشد و چو آنکه انوار وجه مقدس و محیط آنحضرت صلی الله علیه و سلم شدند - بنابر  
 زمین کوی مقتدره و بهر فلک برزده بارگاه و تبه بالضم دخت خانه که او را بنگاه نیز کوسید و بنه  
 بستن سفر کردن کوی مقتدره عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب اختلاف طایفه ایام کثرت راهها بلاد و  
 بارگاه ندون جا کردن و نزول آوردن - دل را کار نه حیره بر داخته و بنه حیره آسمان ناحیه و نه حرم  
 نه حرم خانه از دواج طهرست و نه حیره آسمان نه فلک ای در آتش بجای که دل را از تعلق نه حرم و محبت

از دواج خانی کرده بود نه صومعه آسمان افلاک صعود فرمود و راغب کمال الهی شده بر دین مستزین  
 گنبد چار بند فرس ماند بر غیبت چرخ بند نه گنبد چرخ بند نشد عناصر بود که تا فلک دنیا بلند است و غایت  
 بنا بر آنکه که بر عهد مثل بند است از سیل عدم و فنا و قیل گنبد نفس دنیا که خط است بجهت ابرو و کمر  
 بر اندن تیز رفتن بر برانی شتابنده زیرش چو برق به شامش چو نور شد و در غرق به شام کمر بند  
 محله مخفی است نام یعنی ساخت و دیو بر پلچو لکام و جز آن که محله بزر و فقره زینت باشد انمی  
 ساخت این براق بستی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نور است - شبیه بواج عرب تافته به این  
 یمن رنگ از ویافته به شبیل بالغم ستاره معروف که آواز طلوع او را جنوب در ملک یمن باشد مکه  
 که آفتاب در برج سه ایزاده درجه گذشته باشد و از تابش او چه بکانه بوغ در یمن و طائف رنگ او  
 بوی گیرند و از اینها را مانند اویم پوست خوشبوی و فی التاج الاویم معروف اویم کشی ظاهر جلوه دادیم  
 اینها بیاضه اویم الارض جهما اینها بیاضه است و رنگ معنی رونی و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت  
 گویا سبیل بود و شب معراج آنحضرت علیه السلام مدینه علم بر ملک عرب طالع دین شده است و گفته اند  
 جز بهانه ظاهر نیست که از افاده مولانا حمد الله پس این بیت در مع براق از باب موح و کمال مبالغه است  
 و شایع نوشته که اویم یمن شمشیر ملک معروف و چون ملک عرب زمین یمن است براق مانند سبیل است  
 اصعب طالع کرده است چگون سبیل که روی یمن بل یمن از رنگ یافته یعنی ابل یمن این اسلام  
 حاصل کرده اند بنابر ذکر که راه را که آن سر در دست علیه السلام در علم و بر عارف ظاهر است که از حق  
 تکلف بار دست خلاف مقبدر است - بر شیم تن لکد لولوسی + رنده جولو لولو بر شیمی + بر شیم تن لطیف نام  
 چه بر شیم لغیم شین مجر نعم آن لغیم است در بریم بسین مهابه خنوم و یا مفتوح لولوسم بالغم نام لکلی است  
 بر لطیف و نرم و قیل بریم مهابه لکلی است نازک و سیاه که او را بر لطف خوبان نسبت کنند بر شیم  
 به مع جز تار ابر شیم که مر و اید بران ربوار میر و دل پس ابر شیم در مع لکلی بسین مهابه است تا قافیه  
 در دست آید یعنی براق مجر ابر شیم نازک تن بود بلکه مانند گل لولوسم براق بس لطیف اندام  
 و رفت دش چندان بلایم و تیز بود که مر و اید بر تار ابر شیم پس تیز و هواریب و در قیل  
 بسیم براق مانند لولو صاف بود در حق ند ویر و صفای رنگ المصنوع و صورت آن محلی نازک  
 بس ظاهر لطیف است نه آهوه که نامش از شک پر + چو دندان آهوه برآمده در  
 ای براق از جنبش آهوه بود لیکن نام او را از شک بود یعنی بعالم عطر که غشیه  
 م مجر آهوه تا تار دین و در مع مجر آهوه بود مجر دندان آهوه که تمام صفت آهوه

در این بیت از شایع نوشته که اویم یمن شمشیر ملک معروف و چون ملک عرب زمین یمن است براق مانند سبیل است اصعب طالع کرده است چگون سبیل که روی یمن بل یمن از رنگ یافته یعنی ابل یمن این اسلام حاصل کرده اند بنابر ذکر که راه را که آن سر در دست علیه السلام در علم و بر عارف ظاهر است که از حق تکلف بار دست خلاف مقبدر است - بر شیم تن لکد لولوسی + رنده جولو لولو بر شیمی + بر شیم تن لطیف نام لکلی است چه بر شیم لغیم شین مجر نعم آن لغیم است در بریم بسین مهابه خنوم و یا مفتوح لولوسم بالغم نام لکلی است بر لطیف و نرم و قیل بریم مهابه لکلی است نازک و سیاه که او را بر لطف خوبان نسبت کنند بر شیم به مع جز تار ابر شیم که مر و اید بران ربوار میر و دل پس ابر شیم در مع لکلی بسین مهابه است تا قافیه در دست آید یعنی براق مجر ابر شیم نازک تن بود بلکه مانند گل لولوسم براق بس لطیف اندام و رفت دش چندان بلایم و تیز بود که مر و اید بر تار ابر شیم پس تیز و هواریب و در قیل بسیم براق مانند لولو صاف بود در حق ند ویر و صفای رنگ المصنوع و صورت آن محلی نازک بس ظاهر لطیف است نه آهوه که نامش از شک پر + چو دندان آهوه برآمده در ای براق از جنبش آهوه بود لیکن نام او را از شک بود یعنی بعالم عطر که غشیه م مجر آهوه تا تار دین و در مع مجر آهوه بود مجر دندان آهوه که تمام صفت آهوه



ترصیح باشد پس شبیه بدانان امو دین و جه است که جوهر زینت خود از تن باقی برآید و در دنیا که  
 دندان آوار تن می برآید و نیز در سنگی تنگ ترصیح است که اقیانوس اخیر میرعلیشیه دندان جوهر یعنی سنگان  
 نوشته چند آلامیم مع برق نیست - ازان خوش عنان ترک آید گمان و ازان نیز در حرکت تیراز کمال  
 خوش آسبی که تمام بهوار و مفاد و فرمان سوار باشد و همان اول بالضم طن و هم آدمی شتابنده  
 و هم علوی خرام و ازو باز پس انداخته و کام و تجم علوی نرا میبندد فکر صاحب علم نیست و همنده  
 که در سیر افلاک دارد و مقدار است و شتابنده و ترصیح مقدم آن معراج ثانی خبری و معراج کام کنایت  
 از بسیار باز پس اندن - بعالم کشای فرشته وشی و نه عالم کشای که عالم گشته و عالم کشای اول  
 مصداق یعنی زیر پای آمدن عالم را که از طلی مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشای بود و ملک  
 ازان کشنده و بر دارنده آنحضرت بود صلی الله علیه و سلم که عالم واقعی حقیقت بود و جوهر و او عالم است و او  
 جوهری ندارد و نیز ذات پال و از کمال تدین و قاریت عالم است و بتل ز کمال عسرت و شادی کوپ  
 آنحضرت عالم در زمین است و خود میکشید و پیداست که جذب عام است و خود را بلع است از عالم کشای در افق  
 کمال نیست که لایعنی علی عارف - شب زنگی آن شب است و است با چاه آید و شب چارعی است  
 شب زنگی که شب است و نیز سیاه مطلق که او کمیت گویند و در سنگی است که شب زنگی است و جوهر است و شب زنگی است  
 شب زنگی که شب است و شب زنگی است و شب زنگی است و شب زنگی است و شب زنگی است و شب زنگی است  
 بر آرد و بر تل مرغزار بنهاده و بر شبستان آن علف بخوار و اینجا کما کنایت از برق که در شب است و آید و در شب  
 چراغ گوشت نفی و بار و تابا که بر دایمی معدن مجمع بحرین است اینجا کنایت از است مبارک آنسر و صلی  
 علیه و سلم که در شب است و قدر دین سلام ناحیه رب افروخته است پس یا شجره فی سبأ و یا غنیمت و است  
 و خوشحال شدن است آوردن اصل که در شب است برق و فلک زودتر آمدن است چه ماه صبح است که او  
 یک فلک گویند و شب است آید و جوهر شجره گی سیاهی خود که رنگ کینه است آن اق بر خود تا شاکست که  
 زهی سعادت طالع که بر چون من سب کینه آنسر و کائنات سوار میشو و در سرعت کمال است جمال زینی  
 همچون ماه آید و حاضر شد و گوهر شجره اغرا از ان شود و افق بدست آورد و ملک و وزیرین بینا شد و آنکه در طی  
 معراج مانند راه شبستان ماه بود و سکه که گوهر شجره اغرا در آن تاریکی که جمال جهان را می آید و در دست خود داشت  
 که بر دوشی آنرا می برید و بی راه نمیرفت و باین معنی راجع است آنچه بعضی شرح نوشته که آن برقی شب زنگی  
 رنگی امی و شب زنگی است که در تاریکی نداشت و در دست میسر رفت زیرا که گوهر شجره اغرا تمام شده و مانند  
 بدستش نرسید که عباد از ان سراج انبیا است و تمام راه آن شب زنگی و بدستش نرسید بود اینهمه تقریر شایع است

و مولانا فرموده که شب کلی بیفتی قدیست چه شکر گشام آنچه هر که قیمت است که از شهره گویند و در شهرت  
شهرت بخیر این معنی به براق بنا بر آنست که گینه ترین است یا بسته بود چنانکه شهرت دست بجهت گینه در ناو بنابر  
یعنی آن براق با و در کتب سوار شدن آن شهرت سوار شدن قاف قوسین صلی علیک و در سنگم  
شد و بنا بر میخامسید از این شادی گینه دانه آری شجرانم شش قیمت که چون ماه تابان بود و در دست آمد  
و چنانست که چون گد گینه که قیمت می باید بس خرم میشود و در پیش دی بای او بر زمین آید و گینه  
میگردد پس این بیت در صفت آنست که از آن عالم گشتن است که گم کرد و آورده است و این معنی است  
شجرانم است که آن گوهر است نفیس شجرانم که هر خنجر است و مؤید این معنی است که میر علی شیر گفته  
آورده اند که جبرائیل علیه السلام در شب معراج چنان خواست که از بهشت بر آید خوب و در جنوب برای  
آنحضرت علیه السلام بیار و اینها را منی نشاندند زیرا که غافل بودند از این که بر سوار می آنحضرت را بر در  
پس اقی از آن اختیار کرد که از سر گفته بود و از حضرت جبرائیل پرسید که کی میگردم و در شب گشام  
نامی آنحضرت گرامی باشد و این آمده و وقت سوار شدن گشت کرد و از سر گشت و عدد معنی در رسید  
قیامه بر آنحضرت نهادن برین سوار می فرماید و آنحضرت قبول نمود و از آن داشت و سوار  
این نقل توان گشت که کلامی که جبرائیل گفت که آن شجرانم در آن شب معراج چه است گشت گشتن سوار چا  
و سوار آنحضرت علیه السلام گشت گشت آن و چون او را شب چای آورد و شش است آمد و دست  
گوهر صدف بهشت او است شد آن شب کلامه چنان شد که از تیر رسیده گم از سبب چای شش نام او  
ای از سر شجران چنان میشود که او این شش نام و حجت بر شش نام و تا بر و از آن بهمال  
در پدید گشتن سوار شد و چون بهمال پدید آمد رسید و شش نام که است و در میزدن افاده و نام  
و شجران اینجا نفوذ می فرماید و قدم بر قیاس آنکه یک شجران نام که حقوق می نامی و با این کیفیت گامی  
بهت بر قیاس نظر بر اندازد و نظر که دو تیر رسیده و شجران نظر را که خوب است و اینها معنی یقین است  
که در حیل دای مطیع چنان گویند و از نظر شجران نظر براق و دوست و اینها و نامهای نظر را تیر  
پای آن آورده و در کمال دای اسی در هیچ جا قدم نمی نهاد بلکه از سر است و در سوار شست  
همچو بران خسته ره نورد و بهما و زمین آب گردند و گد و خسته ره نورد و عبارت از براق تیر  
و رفتار و خسته بجهت نام و سکون است معنوب بجهت نام و الماتی است از زمین مدخشا که که لایاب  
و شجران نام داخل لغو نموده اند و نام شجران و دیگر است و با و اینها و سبب شجران نام و اینها  
در خیر صورت و کمال است که انبیه و مخالف الفقه نام از تعلقات است و اینها و سبب شجران نام

منقول از کتاب  
توضیح در شرح  
المنهاج  
در بیان معنی  
و شجران نام

الف دنون در جسمانی و روحانی ازین قبیل است آب گزنده آسمان و گزنده آردن طمی کردن و  
 پیاپی ساختن این را نوا درست که از آب گرد و بریزند و حاصل آنکه آن سرور است الله علیه و آله و سلم برین  
 سه ارشده افلاک را زیر پا آورد و هم او را و این هم فرس را بهار پند و بی شاه مرکب بی سه سواره  
 اسی براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت آنکه شاه همه ملکان بود چگونگی را افلاک طمی شود و چوین  
 خانه عوم در وازه گرد و بدستش فلک خرقه را نازه گرد و این خانه دنیا که جامع عبادت است عزیم  
 در وازه گرد و چون رفت از دنیا و قیل در وازه کنایه از افلاک است که در هر فلک درست خرقه را نازه کرد  
 اسی فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش زده و سبز شد و معنی ثانی نسبت  
 باینکه گفت - سواد فلک گشت گلشن بدو شد و دشنام خیره دشمن بدو و سواد بر امون و ایهام  
 بسیار آفتاب دشنام تارکان - بگردیده گزارد با بود پاک به نشانیست سواد آن لوده نیاک به آن پرده  
 اشارت به حضرت پروردگار که از همه گرد و آلودگی پاک است نشانیست شد نشانیست و دامن آلودگی  
 ملوث بخدا صفت بهر ریای هفت اختر آمد بخت به قدم راهبفت آفتابی بخت به دریا می هفت  
 سموات سبع که هر یک جایگاه است پس این فلک مانند هفت دریای است بهر اختر و این تند و است  
 خاکی صفت فتم و تواند که بیانگی باشد و کلمه را علامت است خاکی خاک گرد و بانی کنایت از تعلقات و صفت  
 دریا کنایه از کمال طهارت را گرد و بر آب سبک است بهر دو گهواره خواب به حساب جفوه صیغه جسم تعلقات  
 بدن گهواره خواب چون ماه در اول اواخر خیمه باشد گویا گهواره است و تاتیر آن در خواب آوردن  
 طاهر است و نیز ماه یک فلک است که گاه خواب کند پس آنکه کلمه بر عطار شکست که ای نگارنده کلمه را به است  
 و کلمه بقرینه ذکر قوت دیگر قوت گرفتن کلمه است و شکستن کلمه گزاشتن صفت کتابت بر عطار و  
 مناسب است کلمه عطار را آنکه او را منشی فلک گویند و اعمی بضم همزه و ثانی بهر آنکه آنجهت که نمیخواند و نمی نوشت  
 طلاق طبعی است بنامیده و در بکند از قرصی بخورشید و او طلاق کشادن در بارون و طلاق طبعی است  
 طبع و شکست آنکه اول طلاق و جلاوت طبعیست گویند بکند از صفت مقدم قرص است اسی قرصیکه بکند از  
 و بند پس موافق توجیه کلمه از قرص شکران قوت بخشیدن آن قرص است و نسبت به طبع نباید که نام نه است بلکه  
 زیر هر طبع فلک است و تو لیک کشاده و پیچیده و لطیف که باشد و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون  
 قرص است بکند از قرص را بخورشید گویند و نیز او طبعی فلک است که افاده مولانا رحمه الله علیه گفت  
 هفت خود را در شکران عروج بقرب او تمام آفتاب بخشد - بحر بحر و آتش ششم خویش که ختم اندازد و قوت  
 پیش آتش ششم صفت ششم و غیب آیه مشابهه الهی که آنجا علم و کرامت و نسبت ششم بحر بحر از آنکه او جلا و



گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند - زخیره آینه آسمان  
 در گذشت بنزین زمان را ورق در نوشتن خورشید معنی شسته و راز و پسرک میانه آن تا ته خزه تیر مانند آن  
 بلند باشد و اطلالش است باشد پس خورشید آسمان معنی بلندی افلاک است در نوشتن لغت نو و اوست شیت  
 انداخت و زمان بجا از نابینا لارض آسمان که میدان شب و روز است - ندیده زنجیرانی در دوا و کس که  
 برگرد او گرد و او را و لغت و او جنگ تیز رفتار و جولان اینجا یعنی جولان نور دیدن طی کردن سگ در گرد  
 بکسر هر دو کاف پاری بر ایمن او گرد و برین سو است از رفتار معلوم شد همچون مرد زمین نمود که پس تیز  
 رو باشد که بخونک ناخن از وی بر زمین نرسد و پیاپی است که نوک ناخن پایی چو گرد و برین و کند افید - ز پرتاب  
 تیرش در آن سرنگان فلک تیر پیاپیها ماند باز تیرش ای تن مبارک او که در راه حق است رو تیز و بود  
 پرتاب لغت با می پاری دوی راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر پیاپی که از تیر پیاپی در می افتد و سرنگان  
 یعنی مطلق ناخت و تیر روی مراد است و تیر پرتاب است تیر انداختن اینجا بسیاری باز ماندن است یعنی از  
 سبقت روی تیر او که از گوشه کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرواز بقدر رسانست  
 بسیار تیر پیاپیها باز پس مانده بود از وی - تنیده و منش در صدای در بر و حایان بر جسد او نور  
 یعنی با فیده از نمیدن است که از بود و تار تنه می با فید اما اینجا یعنی پوشانیده است که بجا است لغظن  
 نمیدن کرده شد در صد لغت را و صد مهلتین جماعت خبر گران که بر سر راه نشیندند شجاعتی خوند و هم  
 یعنی جانشینان خبر گران که است اینجا شدگاه ملائکه آسمانی مراد است و میر علیه شجاع معنی چو تیر بلند  
 نوشت که حکما در زمان باطنی برین کوه شلغ با ارتفاع مقصد گردنا کرده بودند و از اینجا مطلع و معانی  
 ستارگان اوضاع ظلمی مشابه و میکردند و اینجا کنایت از افلاک است و حایان است که ملائکه که اراج مجوده و حسب  
 نور یعنی خلعت نورانی مقصود نمیداد و در تعبیر خلعت بملک است حایان است که ملائکه که با حایان بر همه حایان  
 بودند و او را که از رو انصاف حاصل نمیدادند و حایان جلد نور روشن نشانند و کلمه بر تفسیر با بر تانین یعنی بیت  
 تن مبارک و در اراج حایان که ملائکه افلاک چندان نور آگشته بود که بر حایان خلعتها نور پوشانید و بود  
 حاصل آنکه ملائکه در ششگاه خاص روشن مشابه انوارش چنانست سفاهت نور گردید که گویاست مبارک حایان  
 اجساد نور پوشانیده است و آنچه بعضی نمیداد یعنی سید نیک شسته چنان معنی نوشته است که تن مبارک در افلاک  
 رسید چنان حایان که جسد او نور بود غلط است چنانکه کلمه بر این معنی با کلی و لدو - دان راه بی راه و یکی  
 شش بار مانده همش را یکی نه در از راه در راه معنی قرب و نگاه حقایق بی راه او یکی صفت است اجساد  
 راه خالی از تشویش پرتیالی بود بلکه یکی روشن پیاپیها بود و پیاپیها با مانده و در راه موجب نشینند و عبارت

خود می و بهنگی سپهر که بزبانی باشد و هر دو شین مضاف الیه بار و بگلی یعنی و سلاحت بی تابانه تا خود  
 شعله و عثمان نامکی را از دست داد و ضبط کردند نتوانست گذاشت و آنچه شایع را از او گلی را متعلق سطح  
 گفته اند و از آنکه بی راه بود و نیز آدم نبود آنرا و از سبب تو بشری بار و بارگی با ندی تمام مخرج شده  
 عطا ظاهر است از میان مدح حکم - پرچم سبیل از پیش میخند - سر فیل المصدمه بگریخته - از زمین از راه بالا  
 رفتن آن سرور علیه السلام صد مرتبه با الفتح آسید و یک سخت که کنایه از تیزی قمار حضرت صلی الله علیه و سلم عالم بالا  
 است و آنکه بعد از پیروزی عجز شد جبرائیل همراه خدا بود و هم از صد که کمال عروج و دشت خورد و زانند و مقام  
 خود استاده - ز رفرف گذشته بفرسنگها و در آن پرده بمود استنگها - فرقی با الفتح به در میان است با هر که نماید  
 هم مگر کتب حضرت صلی الله علیه و سلم در شب موعود آن تختی است آراسته که پدیدار شد این فرودماند براق است  
 و تاساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شارت برفرفت اما مقصود درجه عالی از آن است چنانکه از صد مرتبه  
 آید استنگها قصد کا بسیار و شامی و تعلق و مناجات بدرگاه او چنانکه بدین لطیحات و جود آن ظاهر است حاصل شد  
 از مقام خبرائیل که با او هم از مقام سبیل که رفرف است بمقدار پس سنگ گذشته و در پرده دیگر که از اینها بلند بود  
 مناجات کرد و پیش گفت و تعبیر رج سیر و ملازمت آید مناجات که مناجات را سر و درم تمیل کرده است -  
 زود و از سد تاساق عرش - قدم بر قدم عصمت الکنده فرست - این است حال است از فاعل مگر که گفته است  
 و حق است و فاعل الکنده عصمت که عبارت از استنگها و مجرب حضرت است از خودی براق جبرائیل است  
 سوره خبت کنایه در فلک شایع که سیر مکرر آن عارفان تا بدینجا میرسد لهند او را سده الممتنع است و ساق  
 عرش باید آن قبل ستونست و در عرش گذاشتی المود یعنی بجای که عصمت تنهای او از جانی بردن بدن  
 از سده تاساق عرش قدم بر قدم می در تمام راه فرش الکنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت  
 خادم و فرارش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه و تعالی آنحضرت علیه الصلوٰه و السلام  
 فرشتان با اندلا و هین عصمت بود و گذاشته افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل الکنده حق سبحانه باشد  
 عصمت مفعول اول وی - ز دیوانکه عرشیان در گذشت - جرج آمد و درج را در نوشت - عرشیان  
 ملا که حمایه عرش محب عرش بلند جائی ایشان است و قیل انبیا و اولیای دشتهد که در سایه  
 عرش اندکند شرفنامه المود و نوشت دید مجید و طی کرد و بدگر و درج خالی از ایهام نیست مولانا  
 فرمود که عرشیان انوار است که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اندیش چیمعه  
 درج عبارت از نوری دیگر است که بالاتر از عرش هوایه باشد چنان که شرح مفصّل  
 الحکم یعنی تجلی ذاتی گفته و الله اعلم المنتهی کلامه بر زمین زاده بتاسمان ناخته بر زمین



آنکه در این شریف فرو باشد - حجاب حیات بر افکند - از بیگانگان مجرور برفتند - و حجاب حیات میبخت و  
جلال بارگاه و تنگ از مشاهد شهودی حاجت و تجر و کنایت از مقام صدراعظم بیگانگان ملاک مقرب و  
موسلم که محرم حاضرند و جلال از نیستند چنانکه از حدیث بی مع الله وقت لا یستغنی فیہ ملک مقرب  
بی لایک مکرر است - آید یعنی دیکلایان تضاد و تدریج و بیست از زمین برداشته و در یکبار تن حدیث  
آنحضرت که محبوب ازل بود و یکبار با بار و او در - و در خیالی که همیشه نادرید جای - در روز مجرب قبول از حد  
و آنجا در مقام حضور خاص که نادرید اسی در آن و در میان آدم و در و با خود بدید آنحضرت که در مقام کمال حضور  
گفت الْحَيَاتُ لِلَّهِ وَالصَّالُونَ لِلطَّيْبَاتِ وَتَبَوُّوا الزَّيْلَابَاتِ وَكَلِمَةُ اَوَّلِكَا وَرَبُّوَابُ فَرَمَ وَسَلَامُ  
عَلَيْكَ اَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ و در بی سورت انبیا نامدار و بلندگان نیکو آنحضرت است  
اللَّهُ عَلَيْهِ سَلَامُ از خون نعمت الهی ایشان را بیاورده و بهر رسانید سَلَامُ عَلَيْنَا وَسَلَامُ عَلَيَّ وَوَاللَّهُ  
مُتَسَلِّطِينَ کَلَامِ بے آلت آمدن سَلَامُ عَلَيْنَا و در بی سورت دینی توسط انبیا و در بی سورت  
و درین مقدمه و بشیر و ایهام بر غروب بودن آن خدا تعالی اسی از دیدن آن حق آنچه مقدر است به و در  
ای نور ذات مشاهد کردند آنکه در اریانت لیکن - چنان دید که حضرت ذوالجلال به نظر آنکه است  
زین خیال کافی از میان چنان است و از حضرت ذوالجلال این سوی میکان از بهت ضرورت قافی بیان را  
مقدم کرده است یعنی همان ذات - چنان دید که از وسطی که ذات پاک حضرت ذوالجلال را در آن سورت  
نور کم کرده و در جهت جانب دیدار خود ازین و بیغیر و الکمال سلی الله علیه و سلم که به تن نور شده و در میان  
بنمود و بکعبین تعلیم شده و نور آن ذات کرد که از انهم من ایهاه و لا مانع پس نیال بهت صورت نیال  
است که آن نمود به بودت و درین بیت ولالت است بر این که شتاب و آنحضرت بشیر به بودت بال که از  
از باب خیالات چنانکه خود و مؤمنان را سرافرموده است دیدند که چشم و گریه بیکدیگر ان دیار و آب  
مبه و دیده گشته چون چو زنگش منش به گشته یکبار چرخش به انی و نند زلس که به تن و او پشت سورت  
آنحضرت علیه السلام یکی مانند دیده شد و از کمال توجه بقبله مقصود و به خواست و اتوت مشاهد و ابدا  
و به چرخ خاری و مالع گردا و گردید چنانکه زنگش را خاریست و مومانا فرو و کنایه حجابات از التفات است که از  
ذات این و غافل شد و خیالات خویش و غیره التفات کرده و به چنان که از تخمیل سبب به ان حق است  
و در آن زنگش حرف کان بانه و در آن مگر چنان که کمال آریان داشت به آن زمین حرف تن مهلا  
که همه دیده شد و بود و آن باغ اشارت حضرت حضور و ان را در ان کمال آریان و در ان  
نوع است و ایها و بر وجه مجرب که آن صلاح مکان است که انی المویذ یعنی که در ان کمال آریان و در ان



که در مقام حضرت اقدس حاصل شد سره ما نراغ داشته بود که بنویسم ذات چشم کشاده و شایع از باغ ذات نرسیده  
گرفته که در مرتبه نرسیدن و از نراغ ملیم است کبریه ما نراغ البصر و ملطی ای چشم مبارک و میل باینی نکرد و نرسیده  
نه نمود که به یمن بسیار نظر کرده باشد گذر بر سر خوان حلاص کرد و بهم خورد و هم بخش حاصل کرد و خوان  
اخلاص را ضافه بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذوالجلال بخش یعنی حصه شارت بکلمه السلام علینا و علی عباد الله  
الصلوة و السلام یا کنایت از فیوض غیبی که با ولایت است آوریده است - دلش نور فضل الهی گرفت و پیغمبر گرامی  
شاهی گرفت و ای دلش بنور فضل اکرام حقا پر شد و مغزون اسرار حضرت گشت میسی سیکه عهد که طفولیت قیم  
شد و حبیبی که بغیر او شده بشاهی دین ساینده و در عرصه ملک ملک سلطان الاولاد گردید و سولی عالم آمد رخ افروز  
همه علم علوی در آموخته رخ افروز شده شادان سرفراز حقا علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خدمت  
لما قال ربی ربی فاحسن تالیفی بر چنان رفته و آمده باز پس به که باید و آمد شیه بیچس - ای رفیق با آبالای  
عشرم باز آمدن برین فرش که در یک ساعت بود از فم و العقول خارجیت و زگر می که چون بقیمود راه  
نشده گرمی خوابش از خوابگاه و گرمی سرعت رفتن خواب یعنی خفتن و خوابگاه و بستر خواب که بران خفته بود  
ای بستر خواب و تصور گرم بود و ندانم که شب را چه احوال بود و پیغمبر بود یا خود یکی سال بود و هر حال ثانی  
احوال را زنی آتش سال معنی رو نگار در از باز در دفع است بعد سرعت رجوع انگفت - چه شاید که جانها آمد  
ومی و براید به پیرامون علی و ای ارواح شهری یکدم سه تمام عالم کنند چه خواب چه در یکار و تن او که صافی  
جان است و اگر شد یک لحظه اندر دست به اگر شد اگر عالم بالا رفت و ریست باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او  
بجان خود و گفت - به از گوهر جانها شش گفتم و شنا خوانی چار بارش گفتم ای گوهر جان را فای او سازم که شمر  
آنچه بیست شنا خوانی مرع گفتن - که خبر چهار اند گوهر چهار و فرو شدند با فضولی چه کار و مولانا فرموده که گوهر  
ست از شنا و مرع و گوهر خریفه خرید کننده گوهر شنا و قابل و لائق مرع و فرو شده ای فرو شدند گوهر شنا که مرع  
طرح ایشانست و فضولی بیا مسدود بر باد و کمی چنانکه در شکیلا آورده که فضولی که بالا یعنی شنا طر شد و زیاده  
سیر کند البته یعنی قابل شنا و مرع و در مقام چهار کس اند و گوهر شام چهار چیز است که صفت صدق راستی خالق و  
و خلق خاص باو بگرفت عدل انصاف و حکم و حیای بندگان شجاعت و سخاوت و اعلی مرتبه رضی الله تعالی عنهم  
حاصل کند بر یک از این چهار در خوشایستی که بان صفت سعادت پس ستانیده و مدح مفرط ایشان یا در شرف  
ایشان چه کار است که همچون دینان تصور کند و از نچند تجاوز نماید چه در کمی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که  
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان و تصادم و فخر خلفای راشدین است چنانکه از بیت سابق می آید  
عدم فضولی تقریری است اما اشارت کند که در فضل ایشان تهریزی که در مرتبه اهل سنت و جماعت مستوفضول

کردن و ترجیح دادن و ختمین ابرشمن چنانکه رسم بدو همان است شایان اهل ایمان نیست و تواند کرد و عیون  
 عباد از خود اجاب باشد یعنی من ملاح را در نشان چار بار بقبول چه کارست که وصف خاص یک را بدگریری منسوب  
 سازم و یاد هیچ ایشان بود چه دیگر افراد و تفریط کنم و الله اعلم و پسین ملاح اجماعی در بیان صفا  
 عقیده خویش هم تا در تامل توجه قبول صاف که در علامه سنت و جماعت گفته تفصیل شیخین است و جب  
 الحمتین ابر خلاف روانی ابو بکر و عمر را تفصیل باید داد و عثمان علی رضی الله عنهم در خلاف خوارج  
 عثمان علی با دوست باید داشت چنین فرمود که هر میدون درین چشم و تن داغ ابو بکر شمع است عثمان  
 چراغ و حمید و چنینی اکنون این چشم اشارت چشم خواج نظامی است در دین داغ یعنی دست دنیا  
 صفت چشم است چه صفا داغ و چه شنی چشم کذا فی ذلک این بیابیت لاحق از قبیل منبت عیال است  
 که در حد کلام ابریه خورش فتنه میزد و کذا در آخرش ابریه صد شش فتنی دیگر مقدار پاسبان ابو بکر  
 الله عمر با دوست و با عثمان علیه السلام مقدر چنانکه در بیت لاحق عکاسیت منتهی است اکنون که در ملاح چار  
 ابریه ام چنین میگویم که چشم من ابو بکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع پسین است و عثمان و علی رضی الله  
 عنهما مانند چراغ با دوست است ای چنانکه شیخین از بهر محابه کرام هم افضل و شرف فرد میگذارم پس منتهی  
 تفصیل شیخین نیست که ایشان افضل از دیگران آنکه در ختمین بیهم فضیله نیست چای نشان هم از سایر  
 محابه فاضل اند که بقتل شیخین با نیستند لهذا ابو بکر شمع خوانند که روشن ترست و عثمان چراغ  
 اخلاص که زهر روشن است - بهتر است که در ملامت که ام نه از عیون عمر نیز خالص نیم نه ای چنانکه محبت عثمان  
 در عیون ثابت است و هر ملامت که در عثمانین مشهور بران است از عیون و در حق محبت ابو بکر و عمر رضی الله  
 عنهما نمیست یعنی این هر دو با دوست میارم پس منتهی جب الحمتین آنست که ایشان را دوست باید داشت  
 از دوستی شیخین لهذا در حق عکاسیت هم در حق عمر نه خالص نیم آورده اند که شیخین با دشمن باید گرفت  
 چنانکه بنفیده روانی است پس فتنه عیون اینجا یعنی اصل محبت و بیستی که مرادف مهر و بیعت فرط  
 محبت که زیاد و از دوستی ایماست چنانکه بعضی گفته تا منتهی چنین باشد که با شیخین زیاد دوست  
 باید داشت از دوستی ختمین زیرا که این زیادتی خلاف مذہب سنت است باید داشت که شریعت  
 این دو بی بطریق مرقوم که این از خود ابر و رح تامل قول صاف است بطریق صنعت احتیاج اگر چه با طریقی  
 از عیون پیش این راه یافته بود اما اکنون از شرح میر میر محمد الله که این و بیت در بیان صفا عقیده  
 خواج گفته است رمزی بدان یافته ام و الحمد لله علی ذلک و آنچنانچه شایسته نوشته که فرمودند و میست  
 و در متعصب با ملاح مفروض را در نشان چار بار بقبول که کردن چه کارست که یک با بدگریری نیز

در بیان صفا  
 عقیده خویش  
 هم تا در تامل  
 توجه قبول  
 صاف که در  
 علامه سنت  
 و جماعت  
 گفته تفصیل  
 شیخین است  
 و جب  
 الحمتین ابر  
 خلاف روانی  
 ابو بکر و عمر  
 را تفصیل  
 باید داد  
 و عثمان  
 علی رضی  
 الله عنهم  
 در خلاف  
 خوارج  
 عثمان  
 علی با دوست  
 باید داشت  
 چنین فرمود  
 که هر میدون  
 درین چشم  
 و تن داغ  
 ابو بکر  
 شمع است  
 عثمان  
 چراغ و  
 حمید و  
 چنینی  
 اکنون این  
 چشم اشارت  
 چشم خواج  
 نظامی است  
 در دین  
 داغ یعنی  
 دست دنیا  
 صفت چشم  
 است چه  
 صفا داغ  
 و چه شنی  
 چشم کذا  
 فی ذلک  
 این بیابیت  
 لاحق از  
 قبیل منبت  
 عیال است  
 که در حد  
 کلام ابریه  
 خورش  
 فتنه میزد  
 و کذا در  
 آخرش  
 ابریه صد  
 شش فتنی  
 دیگر مقدار  
 پاسبان  
 ابو بکر  
 الله عمر  
 با دوست  
 و با عثمان  
 علیه السلام  
 مقدر چنانکه  
 در بیت  
 لاحق  
 عکاسیت  
 منتهی است  
 اکنون که  
 در ملاح  
 چار  
 ابریه ام  
 چنین میگویم  
 که چشم  
 من ابو بکر  
 و عمر رضی  
 الله عنهما  
 مانند شمع  
 پسین است  
 و عثمان  
 و علی رضی  
 الله عنهما  
 مانند چراغ  
 با دوست  
 است ای  
 چنانکه  
 شیخین از  
 بهر محابه  
 کرام هم  
 افضل و  
 شرف فرد  
 میگذارم  
 پس منتهی  
 تفصیل  
 شیخین  
 نیست که  
 ایشان  
 افضل از  
 دیگران  
 آنکه در  
 ختمین  
 بیهم  
 فضیله  
 نیست  
 چای  
 نشان  
 هم از  
 سایر  
 محابه  
 فاضل  
 اند که  
 بقتل  
 شیخین  
 با نیستند  
 لهذا  
 ابو بکر  
 شمع  
 خوانند  
 که روشن  
 ترست  
 و عثمان  
 چراغ

و به بکار و میان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دوستی لاحق که در آن ذکر چنانچه تقدیم و تاخیر آورده است  
 بیان غفولی فرموده است: اتفاقاً شیخ علیه الرحمه در تقدیر تسلیم اینصورت بنا بر ضروری شعری خواهد بود  
 تکلف به دست کالیسمن و کالیغنی من جوج و طر فزاین است بعضی طایان بر خلاف مراد مکتوم است  
 بعضی قنای حجت گرفته چنین گفته است که مومن را در عقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یا چنانکه دایر  
 مدت است ثابت باید بود و ترتیب ذکر می که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بزرگوار نیست  
 شیخ هم بر سر قول بعضی که ترتیب ذکر می هم لازم دانند این مضمون کرده است که ترتیب تمامی ایشان  
 را بر بزرگوار است کلامه و لا تخف رکاکته - باین چهار سلطان و رهش نام نه شده چاکمیر دولت تمام -  
 در ویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقر میخواندند و نه خدا تعالی و کلام خویش - **للمفكر**  
**الها جبرین** گفته و چاکمیر معنی خاتم کار و دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوه و السلام  
 اسی خاتم و آخر خلافت آنحضرت بایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بایشان منحصر است و پس از ایشان  
 ظاهری و مارت بود و پس و تشارح چاکمیر کنایه از نماز و نماز کرده است و دولت حساب نبوی است  
 دولت دنیا ایشان چاکمیر بود و اندک تجرید و تفرید بذات خجسته صفات ایشان نه شده و بعضی از  
 تکمیل جاجیان و تکمیل غازیان تکمیل صمدیان تکمیل زاهدان گرفته است اسی حق حج گردان و جهاد کفار و ادو  
 صلوة مضه ترک دنیا آزار مراد است و اندک گفته اند بهات ایشان تمام شده و دولت زمین تمام ایشان  
 مقرر گشت که دیگر درین باب همه ایشان بر نیامد و معنی اول اصوب بمنصب خدا ایشان باز آمد  
 آنحضرت علیه السلام گفت: نه من پیشوای فرستادگان نه پدید آورنده عذر افتادگان نه اسی  
 تقصیر کمالان عبادت حقیقتاً - آغاز ملک و لین را می + بیایان دور آخرین آیت + بر دو یا بر اے  
 عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دود بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت  
 در ابتدا خلقت آنحضرت اول مخلوقات است بزرگ شان است و در آخر روزگار آخرین آیت است سلام  
 کما قال الحق لا و لولون و الا خروون - گزین کرده هر دو عالم تولی + چه تو گزینی باشد آنهم تولی + گزین  
 کرده همه خلاصه که نظیر کسی نیست - تولی نقل نموده در ملک و بد کرده با هم پدید + خجسته او امر  
 و نواهی دستا و احکام حلال و حرام و ثواب عذاب بندگان چنانکه از مصلح ثانی می آید و ایهام بخوان اسما و  
 صفات حق که از نظر مابندگان در حجاب بود و مصلح ثانی ایهام بد فائس صور علمیه کلمات که در بعضی اول  
 حقیقه معنی محبوب بودند و در عالم اشباع نشاء و فساد و اصلاح شدند شب و روز ما را تو بی و مستی و سحر  
 بزرگوار گشتی شب و روز معنی همیشه و دایم و مستی یکسان است صفا و مضمون استخلاص عمل از لکسر معنی و تخط

در بیان غفولی فرموده است  
 اتفاقاً شیخ علیه الرحمه  
 در تقدیر تسلیم اینصورت  
 بنا بر ضروری شعری خواهد بود  
 تکلف به دست کالیسمن  
 و کالیغنی من جوج  
 و طر فزاین است  
 بعضی طایان بر خلاف  
 مراد مکتوم است  
 بعضی قنای حجت  
 گرفته چنین گفته است  
 که مومن را در عقاد  
 دل بر ترتیب فضیلت  
 چهار یا چنانکه دایر  
 مدت است ثابت  
 باید بود و ترتیب  
 ذکر می که اسامی  
 ایشان هم مطابق  
 فضل ایشان باشد  
 بزرگوار نیست  
 شیخ هم بر سر  
 قول بعضی که  
 ترتیب ذکر می  
 هم لازم دانند  
 این مضمون کرده  
 است که ترتیب  
 تمامی ایشان  
 را بر بزرگوار  
 است کلامه و لا  
 تخف رکاکته  
 باین چهار  
 سلطان و رهش  
 نام نه شده  
 چاکمیر دولت  
 تمام در ویش  
 نام صفت  
 سلطان که  
 کفار ایشان  
 را فقر میخواندند  
 و نه خدا تعالی  
 و کلام خویش  
 للمفكر  
 الها جبرین  
 گفته و چاکمیر  
 معنی خاتم کار  
 و دولت عبارت  
 از خلافت دین  
 از حضرت پیغمبر  
 علیه الصلوه و  
 السلام اسی  
 خاتم و آخر  
 خلافت آنحضرت  
 بایشان تمام  
 شده چه خلافت  
 حقیقی بایشان  
 منحصر است و  
 پس از ایشان  
 ظاهری و مارت  
 بود و پس و  
 تشارح چاکمیر  
 کنایه از نماز و  
 نماز کرده است  
 و دولت حساب  
 نبوی است دولت  
 دنیا ایشان  
 چاکمیر بود و  
 اندک تجرید و  
 تفرید بذات  
 خجسته صفات  
 ایشان نه شده  
 و بعضی از  
 تکمیل جاجیان  
 و تکمیل غازیان  
 تکمیل صمدیان  
 تکمیل زاهدان  
 گرفته است اسی  
 حق حج گردان  
 و جهاد کفار  
 و ادو صلوة  
 مضه ترک  
 دنیا آزار  
 مراد است و  
 اندک گفته  
 اند بهات  
 ایشان تمام  
 شده و دولت  
 زمین تمام  
 ایشان مقرر  
 گشت که دیگر  
 درین باب  
 همه ایشان  
 بر نیامد و  
 معنی اول  
 اصوب بمنصب  
 خدا ایشان  
 باز آمد آنحضرت  
 علیه السلام  
 گفت: نه من  
 پیشوای  
 فرستادگان  
 نه پدید  
 آورنده  
 عذر  
 افتادگان  
 نه اسی  
 تقصیر  
 کمالان  
 عبادت  
 حقیقتاً  
 آغاز  
 ملک و  
 لین را  
 می بیایان  
 دور  
 آخرین  
 آیت بر  
 دو یا  
 بر اے  
 عظمت  
 و ملک  
 بالضم  
 خلقت  
 عالم  
 و دود  
 بالفتح  
 روزگار  
 و رایت  
 نیزه  
 بزرگ  
 و آیت  
 نشان  
 و علامت  
 در ابتدا  
 خلقت  
 آنحضرت  
 اول  
 مخلوقات  
 است  
 بزرگ  
 شان  
 است  
 و در آخر  
 روزگار  
 آخرین  
 آیت  
 است  
 سلام  
 کما قال  
 الحق  
 لا و  
 لولون  
 و الا  
 خروون  
 گزین  
 کرده  
 هر دو  
 عالم  
 تولی  
 چه تو  
 گزینی  
 باشد  
 آنهم  
 تولی  
 گزین  
 کرده  
 همه  
 خلاصه  
 که  
 نظیر  
 کسی  
 نیست  
 تولی  
 نقل  
 نموده  
 در  
 ملک  
 و بد  
 کرده  
 با هم  
 پدید  
 خجسته  
 او امر  
 و نواهی  
 دستا  
 و احکام  
 حلال  
 و حرام  
 و ثواب  
 عذاب  
 بندگان  
 چنانکه  
 از مصلح  
 ثانی  
 می آید  
 و ایهام  
 بخوان  
 اسما و  
 صفات  
 حق  
 که از  
 نظر  
 مابندگان  
 در حجاب  
 بود و  
 مصلح  
 ثانی  
 ایهام  
 بد فائس  
 صور  
 علمیه  
 کلمات  
 که در  
 بعضی  
 اول  
 حقیقه  
 معنی  
 محبوب  
 بودند  
 و در  
 عالم  
 اشباع  
 نشاء  
 و فساد  
 و اصلاح  
 شدند  
 شب و  
 روز  
 ما را  
 تو بی  
 و مستی  
 و سحر  
 بزرگوار  
 گشتی  
 شب و  
 روز  
 معنی  
 همیشه  
 و دایم  
 و مستی  
 یکسان  
 است  
 صفا و  
 مضمون  
 استخلاص  
 عمل از  
 لکسر  
 معنی  
 و تخط

و ملاصحت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت و متوجه و حرف و صفت  
 اهنی نیست که بر خلاف سائر انبیاء مطلب علی تو نجات آید به بعضی نسیم که به متنی دیده شد ای جود و انکه از آن  
 ذمه تو چسبک لاند نیست از دوگاه حلقه خلاص امیست - من از استان کسری خاک تو را بین بخوری  
 صید و ترک تو را استان بنابر قرون این است گفته و خاک تو را و کسری صفت مقدم آن لایق نیست  
 کرد و کسری لایق دین است نمیکند آن نیز در لغت ای اگر چه جید غم میخوابد و در ترک تو بهم - نظامی که در  
 کعبه شد شهید بهاد از سلام تو ما بهره مند به کعبه بگویم کاف پاری شهرت میان تبریز و شهر داند و  
 کرد و جان که متوطن خواجیه بود که از ایندنا بهره مندای بی نصیب میخوابد که سلام تو برسد و در برسد که گفته  
 و قد شانه است و استان و بیان تفکر بر یک طرز سخن پرور می سبب نظم  
 شعر فنامه خسروی شب چون سحر یور است به بیدین دمی سحر خاتمه چون سحر یور است  
 وقت سحر یور انور آبی است بهشت و دنیا بود و به قافیه انامی پسند و دانی بود و شمع کلامه  
 و دو عالم سحر است است که از شب است اجابت است از مله تابانک - چون از آنکه از آن  
 خاکش روشن است و است و تابانک یعنی روشن خبر جهان و مظهر ثانی غیب اول چه نامه کنای از مایه  
 سلاطین سیاهی آن خاک همان خاک و میانه آن زمین و نیت لازمی است ای در زمین پیچ و بخت  
 نامه بود و بکلید شده - تنی گشته بازار خاک ز خرویش به زبانه جبهه با بر سوده گوش به بازار حال یعنی  
 که زمین از گوشش مراد است ای نیت آوازی بلند نمیشد بلکه جرس داران جبهه بازار بنگاه و به همه  
 نواختند و در خواب غفلت مدبوش بودند - رقیبان شب گشته همه است خواب و فرو برده سحر به ساقی با  
 قنبر که بهان چیر و رقیبان شب با سبانه که طرب گرد باشند سحر است خواب مدبوش خواب باب سحر فرد  
 بر دهن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح ساقی منور زنده و دیده بود - من از شغل گیتی به آشنایه و است  
 بزنجیر قدرت شده پای هست به شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با قنبر با - باب شغل  
 خواب باشد که از آینه و تواند که از شغل عامه مراد باشد و است آشنایان که داند و در جبهه قدرت است و  
 محبت و جد و کساده دل زنده و دیده بر دهنه نه براد و شغل خاطر و دهنه اول شارت بر قنبر با  
 چه چشم پوشید و دل شادان لازم فکر است به دانشمند انظار کشیدن از برای نزل - نظامی در و سلا  
 منصفان منظر بود که از کدام طرف در خط خاطر به تو خوانند انداخت و به آلا گفته و به آلا گفتن به خط  
 کردن بحری را از بخور شمع که نوزده و دزدان دزد و برگزیدن طریق شعر از غزل تعصیب و شنوی و به آلا  
 آن چه به شغل یعنی خاص کردن ماه به است آمدن شدن و چنانکه از بیت لایق است که چون باید



است بای شایع که فاعل مجتهد است و بیت لاحق فکر خواج گفته است رسی میخواند که جولا که اندیشه لایک است  
و گوید گفتن از بهلول بهلول که بیا از بهلولی تن فاعل است خواج که از سوق می آید و فکر و فاهم تن خواب  
گویند بگذشته بصبح آجان نوشته بر کشته صبح آجان عالم علوی که محل ارج است و نوشته در شهن نظر کرد و بکن  
در ظاهر تن و در گوشه خلوت گذشته بود و در باطن عالم شتافته چنانچه مضامین عاید از انجمنی از اندیشه  
و غنایت است که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحف پیشینیان رسی گیرد لوح ناخوانده طریقه شریف  
که پیشتر معلوم شده و بیکس میان فکر نیافته باشد عبرت پذیرد پذیرد و تعلیم گیرد صحف پیشینیان که طریق شعر  
شاعران قدیم که در کتب پیشام توهم است و در کتب سابق آموزنده رسی بر و بجا لفظ طریقی مفاد و مرآت  
که آفید و تیل گاهی از فکر خود تصنیف میکرد و گاهی از کتب دیگران ایف میساختم - جستم آتش افتاد و در کفر  
من شده بلغم من آتشین لغم من پیاغم عبارت از داغ و مغز سر چنانکه خواب گفتم - پراگنده شد در سرم مغز  
یک از بهلولی افکار و بلغم مغز من آتش افتاده بود و خواب گشته زیرا که اکثریت فکر داغ آدمی آب خواب  
میشود و بلغم باغ غنیمت ناب است که تازگی او موجب زگی بدن است کذا فی و قیل و راغ من کمال فکر سود  
طلبش افتاده بود که گذرانده چون موم و آفتاب بیرونی چنین بسته در دیده خواب فاعل که گذرانده باغ است  
آفتاب صفت موم و چنین شارت گذرانده در گذرانده خواب در دیده بند شده بود و مکرر جادوان من  
از موم من خواب را دوختند بداند و در مایه من چنین است که از موم خود المیزین فاعل دوختند همان جادوان  
ست و مصلح ثانی بیان مومخت چنانکه شایع نوشته که ساحران مکرر این علم از من آموخته اند که خواب مردم  
از موم خود بند میسازند باین طور که صورت نفع از موم ساخته سوزن چلسم او خندانده بران افسون  
خواب بدی و آگس بقدر او بخواه بازنده حاصل کند و اجبه بخیل شادوارت و باید که اصل نفع خواب  
بدی موم که گذرانده من است و جادو عالم شاکردان من اندک که اینچنین میکنند لیکن مولانا بجا موم من نوشته است  
و مصلح ثانی علت اول گفته که فاعل دوختند و قدرت ذی چنان کرده که ساحران ملزین علم از من آموخته  
عاشق مومخت اندازد که قصاص و قرار مصلح موم از موم گذرانده من داغ من باشد خواب را دوخته اند پس جادو  
نیز جهان میکنند که افسونی از موم میدهند از میگذرانده خواب در رانده میسازند آنچه عالمه کلید بر دو موم  
ظن است اما معنی ثانی است چه مومخت جادو از شادوارت حاصل شده اوب است بقول دیگر از ذات خواب چه مومخت  
باشند و آن موم که ای اندیشه نیک پراگنده شد در سرم مغز یک شایع گفته که منفذ و طریق شعر بود  
که اندیشه ناک تمام بیک سخت بود و مغز پر گنده شد ای طریق یک عالمه و مصلح ثانی مومخت  
و آن موم که از شارت بطریق مختلفه حراز موم می غزل خیره و اندیشه نیک معنی فکر طلب صفت آنچنین اختیار









حکایتی است بگویند روزگار و تقصید حال درست با نعم مهر زودینار شنید او ز پیرن وینار سنج که در زو زو  
 کشد نه جهان کنج نهم پیران وینار سنج مالداران که کنج درم دینار سنج پیشه ایشان است ز اول فاعل  
 کشد است در زمانی مفعول و کنج کنج بجز بیار شد تا بر ز کشد یک مغرب مغرب در کشد مغرب  
 با تهریت از ز معروف با شرفی اسی بوسیله اثرش خود اثرش دیگر بخود کشد و شارح گفته که مغرب  
 ثانی تو کند که پانچ نیکه باشد اسی تمام مال ملک مغرب که مغرب بآن جا سبب بخود کشد و اینصفت خلاف  
 طاعت است که آنجا بنام باشد و بیستال کشید به کان جوهر فروشی رسید که ز بیشتر از آن یک جا نه دید  
 جوهر فروش صراف بازار می کاف و ملیحی فردشی است و فروخته نزدیک اجازت و قرضه قرضه  
 درست است و دست نکات یک یک مکشد و در صحنه ثانی صفت بازار درست قرضه بالغم ریزه که از متفر  
 و از آنجا معنی مهر درست و درست است بالغ و ثانی و معنی قرضه و اینست که اندیشی آنجا به تهر  
 قرضه بود و آنجا به نامش درست و دیده ش تعیین نامش است به میان کنج دیوار است +  
 بر این است وینار خود را ز دست به آینه امید کشیدن آن کنج را مانند توده کمان دیوار بلند است و اینار است  
 بود وینار از دست پر از کنج سولی کنج حرف سر باز کرد و نه ناز کرد و آرد و از پس قفا گریست که  
 کنج حرف بن آید یا نه و فاعلش زنده گوشت فرو ماند مرد از زرا کنج قفس و از آن یک عدد در  
 صد و هفتاد و بیاری نمود و از پس زردش و بنا لید بر مرد جوهر فروش و از پس زرد بر اے زرد  
 خود گفت که از ملک یار کنجین در یک و درستی زرد و بود و میچک که از ملک دنیا بالغم مامور  
 بخندین در یک شارت بود خود کرده است و میچک آوردن حاصل گردن دیافتن و شستیم نه از  
 زیر که از آب به که زرد کشید چون برابر شد و آب به اے بکام قبول قول مردم از من  
 بود بر آبر من اے بر دوز را یک جا کنه به گنجینه این و کان تا ختم و زرد خود بدین کنج  
 انداخته و زرد گردان زرد بدین بخت و خود این زرد بدین زرد آینه و نگار مشایین  
 اثرش من بدین زرد اے در کنج تو بخندید و اسی از او مرد و زرد میرش زرد و قصد کرد  
 از او مرد و نامش خود که بسیار با بر اندک و یک بر صد و یک و بر صد و یک پس  
 تو که اندک بود در من آینه شد و گنج ما به تو کشید و اندک این قصد از مقدمات است و است  
 که گمانی صادق باشد و گمانی کاذب و مردم عوام آن قبول نمی کنند  
 درست و اندک اگر چه واقع دروغ باشد اکنون خواهی در بیان مقصودین بگویند  
 بگویند هر کس که شد و در بنگاه من و پس است این مثل شمشیر راه من و بنگاه من خست خاست

من از شعرت و مثل محققان فسانه شمع پاسبان راه من ای راه بنگاه من که آنرا بصحرانها و امه

هسته سخنان سابق از آن من شود و اول بجز افسون بدست نماید - بسا آسیبا کوغریوان بود و چه بینند  
مردود دیوان بود و غریبان بیگ پاری فریاد کنان و آسیبا غریبان آسیبا کنان که بگاوان گردانیده  
شود و غوغا آن بس بلند است از غوغای آسیبا دست گردان مردود دیوان آنکه عاقلان دیوان مردود  
را پی اجرت در کاه می سخت میا - بند پد خدمت ایشان بیفاده و کالایی است مانند آسیبا خراسان که  
کرد و آزار دم برزد و او تیدست میماند ماضی آنکه شاعر محول اگر چه خیالات من ذرید و خود را در شو -  
وغوغای آرد و اماند عاقبت پیش مصفاان روزگار شمر سار گرد و همه سخنان او بمن عا شود نیست  
بتساعت و طبعشیر بر سر لاله قلمی اما مولانا قدس سره مردود دیوان یعنی کسی گفته که پاسبان دیگران  
سامان دار کی کند که مانند آسیبا کنان جدا بشود و آوازند و چون نظر کامل در کار او بیند همه سامان شعرا

ایشان هر مضمی سالک دیگر کس باشد و او شان بے فائده در شور زرد و آن مراد است این دست مردود  
که نازند بر من بجهانم که زود دست مردودا که دفع مطلق ای هر چند که سخن مراد زود من بر ایشان  
ختم نیاردم بلکه سلامت از بهمت در وی - الفخ خود می پندار پس این جمله مضمی است و مقصود اصل  
بیان قباحیت زردان شعرت چنانکه - سیاهان که تاراج ره میکنند بدزدی جهان از سیاه میکنند  
سیاهان فردان را قلعی که غارت مال کنند جهان از سیاه و خراب می سازند و نه سیاهان بیت لاحق - بر در

برینارند گرم که دیده می دارد و دیده شرم آتش گرم غارت کردن جهان بدزدی ویران ساختن و  
آتش بر او زود و روشن آتش ای در و زود روشن آتش زودی را که افروزد زیر اگر از مرد شرم و بر سر دارند

بلکه دزدی ایشان شب شب بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت - دیران نگرا بر و سپید - قلم چون تراشند  
از مشک میداد دیر بقمع وال کسر با معرب و دیرست بقمع وال کسر و معنی زود حافظ و ملکه چو دیر در بار  
بمعنی حافظ است و متناخیز می در بیا بدل کردند و ضم و ال بقمع کنانی الرشید یعنی آنکه حافظ القلم و شعر  
دارد و قیل آنکه لغت تازی پاری داند و در عرف شایسته است دشمنی و نویسنده نامه که صاحب اک است  
یکه او یک جمیع متناخیز و دیگر او یک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشان را یک و ال بلند

که انید و انجام دیران عبارت از شعر معجزه است مشکبید نوعی است از مضمی انواع که سیاه خوشبو است  
و مولانا قلم نگین خوش است از مشکبید سخن معجز و خجابه و کلامه انجام لایط است معنی که شرح معنی زینهار البت  
گفته معنی بیت آنکه شاعران مانند مرابین که چگونه بخلاف زردان واقع در سفر روشن پاره مضامین از  
کلام من تر باشند و متفاوت کرده میگویند که این لطیفه غریبه ازهاست بعضی حریفان شریک گفته بیت حق جز آن نکرده

مشک بیدار بخوابد و غلامان هم باین توجیه مباد و او توجیه اول را یک گشته و حال آنکه حسن بخوبی اولی است  
خواجه عجب می کند از حال ایشان در تعبیر قلم و مشک بیدار است که باغ شاعران سخن من که نشود بهمان مرا  
آتشکار بزند و ز کجاست که آنجا بر بند نه نهان ضمن پوشید و لباس سخن گر معنی اگر چه یعنی اگر چه در عالم  
چنین است که کجاست که آنجا بر بند و حسن و خوشی مر قوس است - بخزند کالاکه نهان بود که کالاهی دزدیده ارزان  
بود بهمان دزدیده و فاعل خرد اهل بخار و غیره آن - ولیکن جو عیب شکار اشود و دل دوستان بدار  
شود و جو عیب دزدی و آمار با لضم صلاحه و مراعات حرمت کسی یعنی شکام ظهور در کمال ایشان در پیش خصمان  
دل دوستان ایشان از دیده شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدان - اگر دزدیده برادر و اخیار بر دزد  
او سخته و دزد گیر و دزدیده کالاهی دزدیده و برادر و اخیار از کلاه و گویا که من کالای دزدیده از فلان نام آنجا  
بعینه ظهور بر دست آید اگر کالای دزدیده ظاهر شود و نه نهان که دزد گیر است و دشمن سارقان دست آنکس هرگز نکند  
و الشار و غنا و قطعوا الیکل هم اکنون حال دزدان در پیش و دشمنان امنیت بر کفون - بهار من کرم  
که خود و دیگران بهر یک بد باشند مود که ای ادب آموز و جزا رسان آری - ترا دزدی گردان کردن و تنجیم  
نامزد و نامزد نمید و تنجیم ترا دزدی گردان کرده آن که قصد کرد و نشاء و دیگر کسی می سجد نامزد اول یعنی یعنی  
نامزد که عینه استقبال شجیه و معنی زن نکرد و نامزد و آلوده فلک که نامزد ترا دست تنجیم و کسی نامزد نمود و  
است و بخوابد گزشت بلکه هر کس مضافات عمل میکند بدین - سیاست از فو نشان ده مرا به و زان دار و  
بهستان ده مرا به ساتی و عده الله تعالی که مشاء و تجلی ذات اوست چنانچه خواهد گفت و بی عبارت این خود  
و مستی که سالک هر سه و داری بهستان بهان شریک خودی و مخواره رایج خودی و نشاء هستی طلب  
و غیرت ای از آن خودی مرا محفوظ کن سزایان و داری که نمیدانم که با خودی شستن را فراموش کنم نه  
خود داری را داری تلخ از آن گفته شد که بعد از تنجیم ریاضت جو میرسد که اید و یا آنکه تلخ است بر ذوق  
نفس عین عین که اول فعل کن است گفتار و در حسب حال خام روزگار خود می  
گویند نظایر به صاحب آوازه که بن شسته و بهیمان آوازه به صاحب آوازه نامزد و فن سخن و کسب  
کمال که بن زردی را نداننی که به شرم است و آوازه از جهت بی توان باطن که از جمله کمالان است به شرم  
ز بهر چنانچه چنگ به چو ربه و میبای خود را رنگ به نه خجسته گوشت و لایه و کلمه از بائی جاره متعلق کشت  
و شک به معنی دار و اینچنین حیل و کرم را دست و ایام هر یک غناب و نه پیش قوت شباب با من  
شیرین خجسته و قوت شیرینی بهر کرم حیل و کرم را از خود را بعد حیل به من از کرم حیل و کرم  
میسرا که خود را کسی و ذراکت موجب و ذراکت چنانکه حکایت - و بهارین آورد و است -

و الشار و غنا و قطعوا الیکل هم اکنون حال دزدان در پیش و دشمنان امنیت بر کفون - بهار من کرم

محکمات شیدم که روباہ رنگین بر دس بن خود کاری باشد بر یک عروس بن دس نام ولایتی که  
 قریب کوہ قلم است و روباہ آنجا بسن رنگ پرست که از ان موینه و پوشش ملوک از رنگین ذو معین است  
 مکار و است رنگ بنی مانند چوباران بود و زیبا و کرد و برون اور و موسی خویش ایلمد و در نظر  
 باران با دست ای چون روز باران و باد باشد و مو عبا تر از پوستین نور و سولخ و چچ و شکن کنایه از  
 نادر و باہ کچ و پرچ باشد کنجی کند بے علف جانی خویش بنامید مگر دست یا پائی خویش بنی و کلف  
 بے خوردنی که از حواشکار میکند بنی پوستین خون خود را خورد و ہمہ کس تن و پوست را پرورد و خون  
 خوردن سخت سختی کشیدن کنایه از بس گرسنگی - سرجام کا یاد جل سوی او و دبال بن و شود و شود  
 او و باح سبک و سوار و پوستین او - بدان موینه تعدد خویش کند بر یک از تن بر و لش کنند  
 موینه آنچه خود دار و با اکنون یعنی پوستین معرود شده و شین بر و نش راجع موینه بسبب تو او که مود و  
 ست او را بکشند پوست او را بر سوا از نش بر کشند ویران آرد و یا اگر بر آن موینه از نش او را از سوا  
 آرد و کشند و سوا از سترن موینه یعنی اول است - بران جانو کو خود آرای نیست و طمع را باز آرد  
 نیست - بسا املی چه بد بر راستن و کرد و اگر برست بر خاستن یعنی است مر خود را با نچرخکات روباہ  
 میخیزد و کذا بیت لائق نیست مر خود را و بسا و کنایه از تن و چه تعبیر مناسب بر خاستن است و مر و لم بسا  
 بر خیزد از تن - برون ای زمین پرده هفت رنگ و از رنگی بود آینه زیر رنگ و پرده هفت رنگ و از رنگ  
 بو قلمون و دنیا که هفت اقلیم است و قیل هفت آسمان که هر یک رنگ دیگر است چنانکه لعبا لاجار و دایت  
 است که اگر قدری نیاز بر هفت آسمان بر و زن شود و یکی راه رضا حقتل بگیرد و مولانا فرموده که پرده هفت  
 رنگ از خود آرای است چنانکه از سابق نے آید چه بسا بایش هفت چیز است ابتدا و س که بدان  
 است معلومه و آراسته باشد بر هفت کرده میگویند و معراج ثانی ثانی تعلیل و تمثیل است رنگی یعنی  
 سیاه و یکا - بس این جادو و بهار این مختن و جادو و یکس و دنیا مختن و بس این کن و بگذا آید  
 جادو و بهار خود پسند و خود آرای است و همچون ساحر که به یکس و دنیا میزد و بدخواه مردم است و این  
 خطاب بر طبق و بیت صدر هم بذات خویش است که عالیا گوشت گیر است - نگو کرد و سرحی نه لعل سپید  
 که جویند و روزه تو را امید نگو کرد و سرحی که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود کبریت و تمام نایاب گویند  
 که معان آن کوستان وادی نخل است لعل سپید گوهر کانی سپید و زانباک باشد چه گوهر که کانی نخل  
 البته رنگین باشد و آن سپید بر آید خفته لغت قیاسی کیاست کذا این جویند طالب فیض از خواجہ محمد  
 اند - بگردم و امیز اگر مری که با آدمی خود گریست آدمی و خود که بکاف پاری مفتوح خوش پذیر

والفت کیمر و شجاع کیمر کان مختصر خوبی گیر نوشته است و لاجبته الیوم مردم هم مفرا کرده و هم جمع ییجا  
 نسبت که گاهی مردان بالغ دنون جمع گویند و اینجا یعنی جمع است - اگر کان گنجی جوانی بدست و بسنج  
 زمین گونه و ظلمت نیست - نای بدست ای کیمر غم به غشی و همواره در خلوت گذاری ازینگونه اسلخت بعد  
 و حصول بدست مردم چه در افتاد از میوه خوبیده در چه خراب بود و غل بن رایج خار و میوه دارد و خشت  
 و او یکد باشد غل بلند و دراز بدست مردم باشد پس خالی از بهر بدست و میوه و خار و بر - چه گنجی است  
 کان است غایت بدست و دینا جوانی جوان بدست و استغمان بفتح کیمر و ضم سر و بدین معجزه آورد  
 و حقه که از سفر بر عزیزان در ستان می آرند بدش سوغات گویند اینجا یعنی مطلق - بدست که بدست  
 مهتا باشد از جانب غیب که که در مال از خود پس بشیرت که بدین آید که از آفید یعنی استغما بهرین بر آید  
 است پس برای چیزی افسوس نیست مگر بر جوان که از من فتنه است و در ملک من بدست پس لفظ جوان  
 و جوانی مرد و بچیم یعنی و یا مصدر است و آنچه بر جوانی را مرکب مگر جوان باله آید پس بدست  
 فرموده است که آن باله اصطلاح اهل حساب و تاه تر بیان را گویند که جزو لایه خبری از زمان است یعنی افسوس  
 که جوانی من همچو آن افسوس زمان بود و هم از من بدست گذشته است گویان از آن هم کمتر است احتمال عقل است  
 لطیف تر جوانی شد و زندگانی نامند جهان کوهان چون جوانی نامند بولنے شد اے ش باب  
 از من فتن و یا آنکه جوانی همچو آن افسوس شده است زندگانی نامند ای بدست حیات کم شد و جهان یعنی  
 زندگانی جهان و که بدست از فتن یعنی کنان که شباب فتنه است و زندگانی باخر رسیده شادی جهان  
 بر انداخته چنان باید که مردم بیا سیر و لغت بیا زیرا که پس از هر گ صحبت و دشمن مردم معدوم باید بدست  
 که بتباد از سیاق این بدست و آیات لاحد تا این بدست مصراع بدست بر آید که چون سرزمین و احم بدست  
 که شمع علیه رحمة بر ذوال جوانی افسوس کند و بدست نام در الباس کوهان باطهارے آرد لیکن مولانا  
 قدس سره فرمود که لفظ جوانی شد و زندگانی نامند یا و گاه در سلسله جهان بدست بر افسوس رفتن  
 جوانی و از مضرع ثانی تا جواب آید که این بدست مصراع بدست چنان گنج بهتر ز کج + اداے  
 و میان کن افسوس است عبارت مختلفه - جوانی بود خوبی آدمی + چو خوبی رود که بود خرمے +  
 چو بدی بدست پوشیده شد بخوان + در قصه خوب ز بدی جوان + سپه بفتح بازاری رگ کان که بتا برش  
 غضب گویند پوشیده بباد و او هر دیار سی سخت سوده که نزدیک رفتن باشد خوب - دے  
 خرمے که بچو جوانی باشد - خود و جوانی چو از سر گذشت + ز کج کارے فرد  
 شوے دست و گشت کارے بیایه مصدرے نشاء دست اداے و بولنے

کردن دست شستن امید شدن - پس چهره باغ خندان بود که شمشاد بالاله خندان بود و تمیشت  
 سابقست در معنی ملت تپتی نیکوئی و خوبی بسیار میوه معروف که در باغ باشد و این کلمه مضامین است  
 چهره باغ که کنایه است از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت و الکمال واحد شمشاد و درخت معروف  
 که بقدرشادان و انسبت کنند کنایه از قدر مرد جوان است و لاله کنایه از خرد سبز او - چو باد خزان  
 در افتد باغ - زمانه در جای بلبل بلبل باغ و خزان پیر و باغ و شکام جوانی و بلبل کنایه از اطراف مذاخر  
 از رخ و الح شود برگ زلفان از شاخ بلند - دل باغبان زان شود و در من - برگ کنایه از دندان و  
 موسی باغبان مخمس پیر - یا حسین زلفان شود و ناپدید در باغ و کس خویده کیده ریاحین گلها کانی  
 خوشبوی کنایه از سبب طرب کیده جستن حالت و من و ان و تمیشت کس شاد است با کله پیر با هر طرب  
 باشد و کسی دیگر با انبساط و خوش طبع کند چون چنین تدبیر - بلال ای کهن بلبل سالتو - که چنانکه  
 سنج گل گشت زرد و خطاب خود دست و گلشن خسار و او سال خور و دیرینه سال - دو باشد بهی سر و  
 آره - که یاد دهنده از سایه بر نه ستم بهی - و فاست مستقیق کد بوفته کاف بزبان پاری کشا و زرد  
 خانه و هم باغبان کنایه است از قرب جوانی و رون کاه و سایه کنایه از تن - چو تاسخ خنده و آمد بسیار  
 شایسته باشد و اگرگون حال - شایسته در گلشن کار و بیات لایق بیان و اگرگون شد حال سر از باغ گلشن  
 و آمد بنگ - بنمازه بنگ - مازاه بنگ - آینه گلشن - اگرگون کسی از بار دار و سرش بلزد و بنگ  
 اند کنایه از کمال نفع است پس از یاد سر بران گویا دلیل است بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیر  
 تنبان شایسته آمدن سر بنگ شایسته بن سر مازاه بفتح جیم نازی ناقه قوی بهت کنایه از تن یا قوت  
 و راه بنگ همان حالت پیر کس - هر از تمیشت اول است و به بخت پنجه پای سنگین است - اے پائے  
 است که از جای خود بجنبند - و زمانه در سوزن خوشتن - زان گشت پاییز به خاستن - انی دست  
 مراقبت گرفتن پیاله نماده است و پای من از رفتار بنگ تیتو گویند لاجوردی گرفت - رنج سرخی انداز  
 زردی گرفت - گویند لاجوردی رنگ که بود سیاه چه لاجورد و رنگ سیاه است که از سنگ معلوم بر کشت زرد  
 میون رنده ز راه ماده باز و بالین که آمد سرمه یا نیار میون بفتح هاء و ضم یای تحتانی مثانه شتر و سپ  
 و ماده کنایه از تن گرم خیز است تخم که قوی بود اکنون از رفتار باز شد است بالین گاه آنچه بوقت زیر سر  
 نهند و بندش سر این مانند ای سرمه را بپیرانه حاجت شده که شستن هم نتوانم - همان بود چو گاهی بلو  
 پا - بعد زخم چو گان مجبذ جلای - بود بالفهم آید سر خنک چو کانی پس را گویند که در چو گان باز  
 موافق طبع سوار و خوشن قرار باشد و با پاییز و پس این مصلح تمام کنایه از تن سبک حین





اینجینست لفظ لاف پس۔ اکنون کی بزم شادمانی گنم + پیرانه سر چون جوئی گنم + بغم نمی و حال غم و  
 بدن پیرانه سر بهاد تشبیه نسبت اسی اسپر که مانند پیران است یعنی سر سپیده و کم موسی اسی اکنون که پیرم  
 نیکونه جوانی گنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یک سرست مرصع کلام را که مذکور شد۔ چو سپیده  
 چو بی که در گنم پانچ + فروزنده + اشارت شب چون چرخ + تمثیل پیرانه سرست در تاب زدن سپید موسی از سر  
 دروی و چوب پوسیده چوبے را گویند که از کنگری و از سپید خود پوست آنگند + شادمانه بر بنه آن مانند گشت  
 سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغ که روشن تاب نور میدهد۔ شب افروز گرمی که تابد ز نور + زنی  
 نوری شب ز لاف نور + حرف تشبیه بقریب است سابق اینجا معذوف است اسی همچون کرکاس شب تاب که از نور  
 روشن مینماید و از سبب یکی شبک ف نورینه حاصل نمکد روشنی شباب که مانند ضیای آفتاب بود و زمین  
 بر شده است و اکنون اندک روشنی پیر روشن باقی مانده که آن نشان چو سپید + مژگی است مانند  
 فروغ اندک چوب که پست ریخته و مانند نوکر کرکاس شب افروز تاریکی شب این باین فرسودگی  
 نشاط اسودگی مرا شایان نیست۔ اگر دیدی دهنو افراشته + طلب کردی جای آسایش  
 افراشته بیایه تنگتر قعر و بقیه جوانی آسایش کو شک و صحرای بیرون از غلوت۔  
 به اسوگی عمر تو کردی + بشادی جهان را گردان دے + اسی بمقابل تمام جهان شادی کردی  
 چه چیز کردی در مقابل گردون باشا۔ پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد کذا فی بد۔  
 چو روز جوانی بیایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی  
 که مانند روز و شب است سپیده دم بهای پاری سپید صبح که اول از مشرق برآید کنایت از موسی  
 سپیدست و متحرک عبارت از سر و دے که مشرق روز جوانی است و دے بی برود جای سیاه باشد  
 به تدبیر آخر که سر چون خشم چگونگی پله کار بیرون بزم + سر نهادن خواب کردن  
 و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونگی پله کار بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن  
 کذا الفاده مولانا رحمه الله و قلیل سر نهادن و کارے مشغول شدن و این دے از  
 کار بیرون نهادن از عهد آن کار بیرون آمدن آسے چگونگی کارے را که یاد کار از من  
 مانند پیش گیرم و آن کار را به انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت بهر دو معنی جزای شرط  
 است و هم جواب از سپیدون آمدن به مردم آسین فامهم سر کو بهر وار باشد  
 بستج۔ سر نگاه او مشک باید نه علاج + سزاوارت کنایت از مرد بزرگ شان  
 که لائق تملع شدن و کرامت باشد و سر نگاه جاسے جمع شدن استخوان

لاف  
 زنده  
 صحنه جبه  
 سپید  
 مژگی  
 سینه

سیرین کہ آدھے بران منے نشینند و مشک سیاه و عسج سپید و این بیت علت سالیست  
 یعنی من اکنون در حالت پیک درین تدبیرم کہ خواب گدہ شدہ بکارے دیادگار کے  
 شاغل شوم و جے کار و معطل نشینم زیرا کہ مرد سزاوار تاج را چنین باید کہ از بس شستن در  
 محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرنگاہ اوسیاہ و نثار باشد نہ از تعطیل بے کار  
 سپید و بے دماغ آئے مرد را باید کہ محنتے باشد نہ ناز پر و زودہ و سالیس طلب بیت  
 کہ از کثرت شستن بے محنت سیرین گاہ مرد سیاہ شود کہ افادہ مولانا قیس سرہ و شتارح  
 میں بیت مقدم داشتہ مرد و جمال پیکر انگاشتہ است و از مدار لافاضل سیرین بافتہ  
 سین بھنے رنج نقل آرد وہ یعنی سکہ کہ سزاوار تاج شہر یارے باشد سرنگاہ او آئینہ  
 محل زرخ اوسیاہ باید نہ سپید چہ تاج بر سر نهادن و سکہ پیش گرفتن کار جوانان  
 مشک موے است نہ لائق پیران سپید بکوپن ننگہ جوان نیم ازان پایہ معذ و لیم  
 و لٹ و جوان ازان منے آید کہ چون ہم آستینا کند دست از دار و گیب کو تاہ باید کہ رفتہ  
 کلامہ و میر علی شیر رحمۃ اللہ علیہ نوشتہ کہ سرنگاہ بھنے سر نہا گوش است چہ سیرین بھنے  
 شمر نیز آمدہ است و متفکر کہ ہمگام شدن موے اول سرنگاہ مرد سپیدے شد  
 یعنی بے سر کہ لائق تاج باشد آن سر لائق سیاہ باید نہ سپید پس تاج بر سر نهادن  
 کار جوانان است و کلامہ چہا تر کے مشایان سپیدان و آنچه صاحب رحمتیکہ سرنگاہ شکر  
 و ازان میانہ سر گرفتہ کہ جائے رویدن شاخ سر مخالف مشہور است اگر چہ در حاصل  
 منے راجع بقدرت شیر است۔ ازان پیش کا میں ہفت پر کاہ تیز کند خط عمر مر اریز ریزہ  
 این ہفت پر کاہ تر اشارت ہفت افلاک کہ مانند پر کاہ پیرامون دنیا تیر گر دند و  
 خط عمر و صفات بیانہ ریزہ ریزہ پارہ پارہ پس عمر را باز مت پر کاہ خط گفتہ است کہ گویا  
 زمانہ غافل خط بہت قدیم است و فلک مانند پر کاہ بران اوست۔ دارم بہر زخمہ دست خویش  
 بگھمدارم و اگر بہت خویش بدم زخمہ آنچه بدان بر لب و باب و مانند آن را بنو لزند اینجہ  
 کفایت از ذہن سخن بگویند شہر دروازے است و دست بھنے قدرت آمدہ یعنی  
 ہمیشہ زمر و ن بھرن شاعرے حفت و قدرت خود و حرف سازم و بدین سبب  
 صیت ہستی و بقا خود را بگھدارم چہ آنکس کہ از دیادگار رہا نگویا ز ندہ است باہر باہاں  
 دیگر و میں طلب گفت بہر مھرہ حق بازے کہم نہ باہر باہر کان چارہ سازے کہم نہ

و بعد از این مشعبدان از حد بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند گنایه از طرفی صلیح و بد آن  
 شاعریست که اظهار آن مانند قه بازی و بازیگر است و در دلت و غرائب و اماند آنچه از سکه  
 یا دگر بماند و بلبل یعنی بر لے بر لے ساختن یا دگر خود حیل که کم و تیسرے غلے شیر  
 وین و دوسیت خلاف ظاهر رفتہ در شرح او باید دید کہ معنی شرح کردہ او خلاف سیاق کلام  
 است اگر چه نے فغنه عجیب است - چو بهو اگیل ازین بل گذشت نہ گیلان ندرم سر باز گشت نور بهوار  
 گیل سپ گیلانے کہ بهوار سے باشد و گیل و گیلان بحسب کاف پاسے نام ولایتی است مشہر کہ بجا  
 جیل و جیلان کویند سپ گیلان کنایتہ از دنیا است و بهو اگیلے روح پاک و بل کنایتہ از تن خاکے  
 کہ آپ روح از ان گذر شغنی و رفتنی است پس روح را بنا بر سرعت سیر و ازین عالم رہو اگیلے گذر  
 اگیلے بدین صفت معروف است و دنیا را بجا زمت گیل گیلان قرار داده و آنچه شایع از رہو بهوار  
 کا بد خواجہ گرفتہ و بل کنایتہ از فلک ساخته است تمام خلاف ظاهر است مولانا فرمودہ کہ این بیت  
 علت سابق است ای بماند خود چاہ و یرون در کار است زیرا کہ از مرگ باز گشتن نیست بدون  
 یادگار ہم کس مرا یاد خواہد کرد چنانچہ گفت - وین راہ خوانید و چون سن بسی است و یار کسی یاد  
 نہ نیجی کہستے ست ماین راہ و دنیا خوانید و غفٹے مرده وین ازین بیت از یاد دنیا و یرون مردگان  
 انتقال کرد بیا داری خویش و گفت - بیا داری کبک تازہ دوی کہ چون بر سر خاک من بگذری  
 کبک دوی پرندہ معروف کہ او را آتش خوارہ نیز گویند و غائب بر دورہ کوہ جای اوست پس کبک بد  
 تازہ کنایتہ از نوزاد و دنیا است کہ کس کہ باشد و شایع طالب صاحب معرفت گفته و مصلح عالم  
 بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن واپسان است مرخواجہ را - گیاہ بینے از خاکم انمختہ  
 سر کے سودہ بالین فروریختہ بالین فروریختہ تفسیر سر سودہ است اے مرد تن من پاش پاش  
 شدہ باشد و تواند کہ بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شایع سرین بغم سین نوشتہ یعنی  
 سر را بنابس ہر یک مطلب علمیہ باشد - ہمہ خاک فرش مرارہ باد و نکرہ در من پیچ ہم عہد  
 یا د خاک فرش خاک گور ہم عہد ہم زمانہ کہ دست تداران دینا اند و چون مراد ظاهر بدین فرسوی  
 بہ بینے - تنہ دست بر شوشہ خاک من + بیا داری اگر گوہر پاک من بہ نوشتہ  
 بیا داری سے پشتہ و نیز علامتے کہ بر سر قبور شہداء نصب کنند گوہر پاک تن خواجہ  
 کہ بر دنیا فت صافی شدہ است کذا اقید پس بیا گوہر پاک من - فتائی تو بر من سر شک زد و دوزخ  
 فشا تم من از آسمان بر تو نور و دورای از سبب دور بودن من کہ از تو غایب نہ آنکہ نزد یک گور من بیا





خواجہ و خور و ما فیوشندہ ناشنوا و بیکر از مقصود من از کلام سابق - چه وانی کہ من خود چہ من میر قہ  
 دہل بہ در خوشی من میر قہ - من زون بہر کردن و کنایت و نہتن مقصود را و لباس کلام و مصراع نمائے  
 میان - بچہ دہل دہن بمعنی آوازہ و ندا کردن است ای بدین گفتار طالعبا را بخود میخواند کہ شک  
 گر آماہ دارم بسے بنیاد بر آماہ کسی و آماہی شایع بہ نسبت ملیکہ بڑشتہ کہ دہل زون بمعنی فاش کردن  
 منہ بہت است اسرار خود را آشکارا میکنم و برای ادا کس آن طوری و را طور عقل باید در مقام ملاک و ساق  
 کلام نیست حاصل نمک من در طلب خریدار سخن لیکن و خریدار و چون صدف دیدہ و دخت - بدین کلام  
 در تشدید فروخت - خریدار ای طالب سخن پاکیزہ من است - بیا مسکری بی دہی و سر و پا کار در بہنم  
 بہان سخن - مر ابا جبین کو بہر جنبہ - ہمہی حاجت افتد کو بہر جنبہ - کو بہر جان سخن و در جنبہ بعینہ قہ  
 صفت آنچه بمعنی ارزش قیمت است چنانکہ در شکر - تا کہ این الفاظ را بہت از ارج بمعنی قیمت  
 از کلمہ منند کہ بمعنی غلبہ است کو بہر جنبہ قیمت - بلند مرتبہ و کو بہر جنبہ حاجت من کہ پندہ این کو بہر جنبہ -  
 میوشندہ و خور و ما فیوشندہ و کلام کہ کو بہر جنبہ را از آموزد کہ با ف صاف متادہ میوشندہ بہت و بچہ بمعنی آوازہ بدو  
 سوخت اسی پیش او از و در کار از صاحب و در کار - تا کو کار صفت کہ آموزد و ازلت و ایدال خواجہ  
 کہ آموزد کار طالعبات و در کار کنایت از قصہ شنایان پیشین بکلام من الماس از کان خویش - کلام است  
 در جان و جان خویش - کا و بدین چیز بیاید کردن اینجا بمعنی بر آوردن است و الماس بافتہ کو بہر جنبہ  
 سخن کو بہر جنبہ شہد مانند و جہت است از پادشہی کہ کو بہر جنبہ است بمعنی تمیز و بکینہ تمیز - اینجا بمعنی کنایت  
 است از سخن موزون و کان کنایت از دل و طبع خواجہ کہ کان جو بہر جنبہ است و طبع شیر نوشہ از جان خود  
 بجان دیگری بہت عبارت از دافہ مطلع گردانیدہ است آن دیکہ بر حوالہ خود نوشتہ بہت آنگہ از زما  
 کہ سمع میخوانم کہ با او ہر یک با و آشکار سخن را کو بہر جنبہ از ہر جنبہ خویش غسان پاکیزہ شل الماس بہر جنبہ  
 و با کس کہ موافق من است اطلاع بختم است کلام - و قولانا لکسر بیاق کلام از جان ثانی تغین گرفتہ  
 بہت چنانکہ در مخزن فرمود بہت در لغت عشق جان است اسی سخن پاکیزہ کو بہر جنبہ لغت عالم مثل جان  
 غوشت نیست آنگہ سخن خود را و جا سامع بہ بندم و مانند رگ جانشن گردانم باز در تالیف  
 این طلب گفت کہ آنگہ - زمانہ چنین ہوش بہا بر و بدہن یکے در ستانہ یکے و در بدہن طلب  
 بہر جنبہ از اول و مصراع ثانی ہر دو جملہ بہر جنبہ با و در اول ہدایت کہ ہائے  
 تحمین کلام و اتمام صحیحے افزایند - زمانہ چنین رسم باید آرد کہ یک عطا  
 بے کند و دیگر بے بے ستانہ و آماہی شایع نوشتہ کہ اگر بہر جنبہ در صدد ہضم ہائے بہر جنبہ

بعضی بسیار خوانده شود پس کلمه در ثانی بضم وال باشد ای مشتری و صاحب ستانده نگویید باشد  
و با کج گوینده عطا کنند مردار بد سخن باشد خلاف استعمال ثانیه است ۱ دلی گوید بجان خراشی بود  
کنند ای که بے دور باشی بوده ازینجا سر کلام است در بیان خوشخوی خود و بدخوی شاگرد و دیگر از اول  
دل مردم خواسته و جان خراش یعنی بچ و عمر که خراشند جان و از اراده دل است و دلی و کینه  
بیا موصول خراشی باشی بکنیک است و کلمه کوشه کجا در مصرع ثانی مخدوف است بقرینه مصرع اول  
کنند لو که بے دور باشی بود و دور باش زیاد و دشاخ که بزر و جوب هر مصرع کرده و رفیق پیش شایان  
سے برودن تا کسے کند نیندازند و مردمان نیزه را دیده و در شوند و راه خانی کنند پس آن نیزه و افتر  
کنند خصم است و مصرع ثانی تمثیل دل تشبیه جان خراش ال بدور باش کنند از جوت خراش  
و از دست چه آن نیزه هم جان خراش مر کنند انگن مے باشد معنی بیت آنکه آن دل کجاست  
که بے غم و رنج باشد و آن کنند کجاست که بے مزاحمت دور باش است یعنی به دل و دانا رنج کشی  
از خضم لازم است چنانکه هر کند و الا دور باش لازم آیدست مقصود شین علی الرحمة که از تحریر مولانا  
مفهوم شد و سوائے این معنی که در شریح از بعضی آورده است اگر چه بابت سابق آنکه  
لایم است اما از مقصد خواجہ بعد دست از فصیح رحمت رحمتان نوشت که از سخنان لطیف از دل  
تا عر بے جان خراش کجا دست دهند بلکه بمقت و محنت از دل بایند و نه ایست که مقصد  
از امر دیگر است که هر کس را از مردم رنج در پیش است و برائے دفع رنج دل امر حمت اختیار  
ندارست خود و دیگران چنانکه دل شاعر رنج کینے از تکالیف مردم در پیش لند است و از دست  
تا آسود و گزاید چنانچه از بیت خامس لاحتی و هم از تائیل لاشه پیدا است - مگر بار کج را از دست  
که تا از لگان رنج ناید بدست از آنجا ازین سبب از لگان مفت و بے رنج پس از خود کس بدست  
مثل است و گنج مثل نمایان بخراش برین قیاس است و مثل لاحتی در نسخه مولانا بجای گنج  
نمانے مهره واقع است و آن که هر سیت که در سر مار باشد و آن را مهره مار گویند و آنچه کنایت  
از آن گنج است که در مصرع اول مذکور است و وجه تعبیر لازم است ما در معنی چنین نوشتیم که مگر از سر  
گنج برائے آن باشد است که آنرا گنج غلبه رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتے که گزید  
ما ریافت بمهره بر خواہد لیکن پاس راے طریقت گنج مے ساند استی کلامه و عنیک فہم  
مرامہ - اگر نخل خراب باشد باند - از تاج بر طفل یا بد گزند اسی سر کشته نخل بسبب عدم تاج شدن  
دست بپوشنه توان پاس راہ داشتن - بجا کثر نقش بگذاشتن - اسی جو شمنه موجب پاس راہ داشتن





وجود من باز موجود و برپا شده است بقیامت بمن باید و خواهد بود کسی همچو من بخوابد گفت پس چشم  
 یک ماه سخن بد خدمت میان بسته چون سر دهن نه شایع از رنگ جهانگیری تفکر ده که بر سر تن خنده  
 راستن است چه راستن یاد کردن چه سبب خوش آید کی باشد همچو جامه زیبا پوشیدن  
 سر نه کردن که مانند آن بر کستن کم کردن چرخ بر لے جوی چنانکه فضل شایع را می برند و موز اند را مقرر  
 کنند پس معنی مناسب باغ است که فضل خوار می ترشند تا زیبا نماید و موز بپار دد سر ویرا سنے  
 باغبان که درختان را پرست سازد و اکنون باغبان سخن زیر بحث آن هم که در خدمت باغ سخن کم ترست  
 راست استاد هم همچو درخت سر و که پیاده است گویا خدمت کسی مستعد است - فلک در دراز فوس  
 هر که مدلی بای بوس همه فوس بود و یاری استهن از سخن کردن کسی سر مدیس قوم و غالب قران  
 یک بوس خادیم با وجود آنکه مانند فلک از استهن از دم دوم در بنگان غالب از راه واقع و فرستے خادیم  
 یک کسم و یک کسمی ندارم و در کلام فلک از فرست با کلام فلک می مردم است که مانند دولا ب زیر و زبر  
 خاکیان گردش می دارد - چو بر جیس در جنگ هر یک گمان ب گمان دارم و بر نامر کمان ب بر جیس  
 بالکسر نام سار و شتری که خانه اصله اوج قوس است هر یک گمان هر دشمن و گمان بر دشمن زدن  
 یقینے در تاراج دشمنان قوسے و مستعدای تمام دارم لیکن کمال حکم و کین و ایشا را اید انمیر ستم  
 و گمان بر جیس ستم قوس است و گمان خواهد قدرت باطن و گمان و گمان از تجنیس است - چون هر  
 درم در ترازو میزنم بولی چون دریم بے ترازو دریم بے ترازو نام تاره معروف که خانه اصله اوج بر جیس  
 ست و از درم درم واقع مراد است و در ترازو نهادن حاصل است بے ترازو بلی حساب و بیار درم  
 زهره خود او که درم ترازوی میزان است آبی دولت دنیا حاصل مست و فقیر ظاهر بے ختم و لیکن  
 هنگام دادن بسا کین بے حساب سیدم دانند دیگران بیلیم و پیداست که فقر را بے راد دولت  
 و شسته در تصرف است و هر چو که خواهند به فلما جان ایثار میکنند کذا افیند و آنچه شایع گفته عظامی صلیم  
 کلام ظاهر است - بخندم پرانده کس برق دارد که از برق من در سن افتد شتر از اے برانده کس  
 شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده تیر میفلک که برف  
 است و مقرر کم زن که فرس بانی است پس از برق خند یک برق دار مراد است و شتر از افنادن سوخته  
 شدن - بهر خار چون گل صلاے زخم بهر زخم چون کس لے زخم مولانا فرموده که خار زخم  
 اینجا بمعنی لازمی است که آزار مردم موز باشد و ایراد خار با گل زخم بانه ثمنے از لازم است و صلا  
 بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلا گل عبارت از بوی



کاران و چنگلمان بر من در و فرود آمد ای اسلام و دعای من گرسانند - درین حال گریه می کرد و فریاد می  
 زبانه می زد و می گفت که ای کاش حالت حیات دنیا گردان شود ای میهمان و نیز ناظر بشادی حالی که خواهم  
 را ندانم گاهی بشادمانی است و مردم بی یاری تو می آیند - شوم بر مردم ریز خود در نشان - کرم سر کشی ملک  
 سرکشان - ای هر که روح من یکدم آتیا رسالین کند - من بگویم قمتی خواهم نشان دانی در مال و برکت  
 افزایم و پست که از نذر بر دکان برکت پیدا آید - هر که من سر کشی و منکر من باشد - در باره من بگو یا در  
 مکافات آن - ای رساغم و شایع گفته که هر که بدود و فاتحه مرا یاد کند - او رحمت و عفو را بخشد و بخوابد  
 هر که متوطن من نشود از دوسه اعراض کنم باز آمد بعبقت خویش گفت - زلی آلتی و انما نیکم - جهان باد از باد و ترس  
 تنج - سبب آلتی بی کمائی عدم حصول مرتبه لایت کبری و نیز بعبقتین نام - خجسته نازک از باد و سخت می شکنند  
 از باد و سخت مرا دست چنانچه در لاحت فرموده - همان به که با یخچین باو سخت - بیرون - در و چون کل از  
 غنچه رخت یغیر التزام کنه خلوت از من نه بر آست که بنور ز عار کمال باطن تنج - بیرون آمدن غار و نگو  
 خلوت مرا بر حصول کمال باشد چنانکه حال به بیان مملکت بلکه من از جبت شرف باطن خبر از کم و جهان  
 مانند باو سخت شکننده و بر زمین آمده است از آن بیرون نیامد که فغم من تو بر و لانا قیس هر دو پدید است که  
 بسا اهل الله با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند اوقات موعود ایشان ضائع نشود و بنابر این معنی حاجت  
 نیست با آنچه شایع از تنج میوه معروف خوشه که کل در در کوزه و خنجره بردخت بگمبه زبانه دست برداخت  
 خراب نشود و در آن کوزه پرورده و خفته گرد و آب کس می تواند که اس بیت اشارت باشد بیرون بودن شایع عالم  
 که خود را بدین سبب تنج است کرده باشد آبی مرا قوت بیرون آمدن و پایی رسته قرار کردن است اما از  
 خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول است با آنچه میگوید - نشان آن کس می درین عار - شرف -  
 کرا بود چون من چراغی شکوف - شرف بزار پارسی غار عین کمانیه از دنیا که خاک و بیس مردگار فرورده است  
 چراغ مرد صاحب کمال شکوف به شیرین جوهر فتح کاف پاسی و نیز زک با شکوه از مردم و غیره یعنی از شایان جهان  
 درین غار تاریک نیامد من صاحب کمال روشن شدل و پیش سلاطین دنیا نبوده است و پدید است که شایان  
 پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا بعضی بنی بجای چراغ حریف است و آن هم درست که در غار  
 تاریک هم چراغ در کاست و هم حریف یا غار باز بلباس دیگر گفت که - نه دیدست بر هیچ رنگین - بلکه -  
 سبک آواز تر بلبل - مولانا گفته بهم رنگین گل بعضی بهم جاست تاریک و مثل رنگین جایی بلبل است  
 و عالی که نزه خوشگویی و شاعرانمورای بهم بلبل در هیچ جایی خوش از من عالم آواز نبوده است اما  
 اظهر آنکه شایع گفته که رنگین عبارت از ممدوح است ای بهم شاعر از ملاح سلاطین با از من بلند آواز تر

[illegible]

کتابتین و سرچین و اعراض کردن چاره آرام خود در حالت ضعف بدن بطریق اولی بجایین که سخن بر  
 سر میگذرد و بران کل نم نال چون طبعی است که در بدن با کسر و کردن بر سر میگذرد ای صفت کم سخن خودگی را ای خبر که  
 کل خود میگوید باشد که افاده و بخاطر فائز تغییر است که در سخن طبعی باشد که سخن خودگی را ای خبر که  
 خود شوق شود و پیدا است که شعر از قدیم با شعرا که شاه است از کلام نام مغرب بود است که در میان سعاد  
 همه را متعاقباً و بر سخن و انظم آید و بعد بر سخن آفر شوق شدیدی با گفت - اگر بر خود و کتب دیدی و کل سرخ باز  
 از و چینی با کتب دخت که باغچه باشد که نایسته از شعران قدیم و استادان ما هر دین شکر که همسر خواجده باشد که  
 و زرد چید که استفاده معنایت کنیم کردن ای کلمات خفته شعران پیشین اصلاح خود استن از کلامان عصر خویش  
 اگر در دین شعر کسی از خود و بهتر میگویم البته از وفایده میگویم اما چون بهتر میگویم دیدم که از خود و گفتم چنانکه - چو از زبان  
 خود بخورده باید که با ب - چه کردم بدین چنان که ای چون مراد حق گفتن خیالات غریب کلمات عجیب خود متعاقب  
 است چنانکه دیگران استفاده باید کرد و تشبیه با قیاس کردیدن است نه و درین کردن تیر و پلشیر فرموده که حضرت مدعی بود  
 که بر سر خود سخن میگفت استفاده هر کسی نداشت چنانکه در محفل آمده است عایت ز کس پذیرفته ام - آنچه دلم  
 گفت به آن گفته ام این معنی است گفته اما آنچه گفته که کتب الحقیقه اشتراک است بر مرشد که از عالم اجسام باشد و خواجده  
 خود را از شعر و بیت بیامی که حضرت ایشان سر بر آفرینی اند و بر طایفه گرفته اند و طبعی و سبب است که لا یغنی  
 آری اگر با نیت ایهام بودیم بیتی چنانکه مولانا هر از کل سر بر باند و در بیت سابق استفاده هر نوع گرفته است این سخن چو  
 سر غم در گوشه و هم گوش از دهن نوشته و هم سر غم بر نه مغز که معاش که قافیه است بنایش غفا مانند و الوبر  
 بر زگر است که خود را که و بر نیز چهل چهل است پس خود را بان که بنابر بگر با هر است که اندیشا ج که غفا آواز خیز  
 و از دین محضه طلبا بهاد و مقامات علم موسیقی پرده غفا بهترین نوا است اکنون چنان خواهم که گوشه فر گرفته خود  
 سخن میگویم خود بشنومم از بخار و نور است که در روی خلوت بود که از خود سخن من است که تنها باشد و از سخن خود دنیا فته آید که اکنون  
 حلقه ای که میفرماید - طالت کرت از من بام را به بخت ارم بر دم ارم را به ارم که بکیم نفع دوم نام نامی است خسته و عا و که آفرین  
 بهشتین گویند و حلقه از غیرت خود و غایب که و کشت و از چشم مردم بگو تا فرموده که از بهنجایسته لازم میاید بپوشید از مردم و  
 مبت بیان گویند که شش است با بیات سابقه که اندکی شش یعنی بود و طبعی بود و انتهی کلام پس حضرت شیخ علیه الرحه با وجود  
 حلقه خلوت این چنین شاعرانه اول تنها گوشه که دوست و اکنون - و مکتوبه معصا گوید که من چون میر خرف و لا غرض شد  
 باعث طالع نامه شده ام لهذا آرام خود را گوشه خلوت برده ام و از خلایق منجی گشته ام و در حفظ طالت در مرست باغچه  
 معقوفان فرموده اند که چو کس خلوت که سینه چنین نیست باید کرد که اکنون بل بام و مردم و مکار از شر من تنگ ده اند  
 اگر من گویند شش باری مردم شش من بپند و سر این شش ایشان بر جم کند افاده علیشتر - در خانه چون سپهر بلند بود و مردم

چنانچه عقل از خلق غایب و دل بندها و جسمی بنده کردن در حاد است اسی چنانکه آسمان بر جهان و خود برشته است  
که رازی و دیر و نه نشود چنان من جمعه را بر خلق بسته ام کسی بهی و نیاید - ندانم که دوران چنان برود چه بیکو چه بد  
و جهان می رود اسی ندانم که نه چون بیکو و در جهان چه چیز بر وقوع می آید - یکی مرده شخص مردمی مدون - نه با چنانکه  
خاک را در آن شخص میجو و خود مردمی است دل که بدن سیر را حاصل شده که از کجای نسبت حساب کار را و کاروان  
جنس و زکری چه کار را در اصل کار و است و کار مردمی کشت چنانکه شکار میگرداند که از عالم و مولانا یعنی کاروان یعنی  
کشت پیشه عیاست و مراد از ان متاع تجارت یعنی اتر مردم عالم است و از جاس تمام دنیا بلکه از هر مردم را و مردم  
و در حقیقت بیاد حقا آباد مردم و شایع کاروان یعنی مردم فانی گفته و کاروانی نامکای تابع فانی باشد یعنی نه از هیچ کسی  
ام نه مقبوم کسی آنچه می بیند گفته که من مرده ام و از کترین طالع ام نه از مبتدیان و نه از منتها خلاف ظاهر حفظ  
ست بعد از آنکه نفس نیز غم و بدان آنچه در جسد - غم و کف نفس گفتار اند که بهشت دل سوزان بر آید و بدان  
اشارت بیک نفس که بعد شقت و در غم فکر یک سخن درون را نشد میگویم فانی مردم قد آسوده نشود هر یک شادی خود  
بدان جسد شاعر نیز غم و مولانا گفتن منجمله خبر شایع آورده زیرا که جسد را یک بیداری نیز زندگی فعل من بهر او  
بسوی زدن است که بر کمال عیاست یعنی که آنچه غیر فانی از یاد حقایق نشود این جسد نفس را نیز غم - ندانم کسی کو  
بجهان و وقت و مراد دست تر و ادراک خویش است اسی یا من در جهان کسی نیست که بجهان و وقت و ادراک فانی ظاهر و تمام  
تمام و خلاص تمام مراد خود دست تر و ادراک فانی نه زهر کسان مدی بر تمام غم که جسد را در خویش فانی تمام کسان  
خویشا و زمان آشنایان یا آنکس بجهت خویش و راست اسی کسی را با مهران خود و تمام بکلیا - خویش خود ذات خود را  
یا تمام علیه کس خویش یعنی محبوب و گفته که حقا است اسی یا خود را و خود یافته ام به کف ای من الکلام بر  
عاشقان نیکو به شوم - همان که عشق خود خود شوم و نیک یعنی بسیار متعلق به است اسی آری شمس  
عاشقان ظاهر یکی من دوستی دارند و ما قبل کار تمام به نایم ترک دوستی ایشان بهر است یعنی این که هر شوم بهشتان  
خود ظاهر است که هر نیست روزی زهر کسان - خدا نیست رزاق و مدی رسان - اسی اگر زهر کسان از سبب محبت  
ظالم زنده که زنده زیرا که رزاق و مدی رسان بکسر طاعت پس - در حاجت از خلق بسته - بهر باالی  
که آدمی بسته به در حاجت حاجت و باالی یعنی بهشت در حاجت و حواس خود کردن از آدمی از شرم مردم و نیست  
خلق - مراد کاشکی بود آن دسترس که نگذارم حاجت کس کس - دسترس نامگی زیاد و این که مراد حاصل است  
نگذارم شکر نگذارم ای بگویم بخشی به کسان را حاجت عیاست پس این بیت تقریب است و بیایه خویشی دیگران که لایق  
در دل نه است از آدم در بیان باعث خلوت و پاس سخن مردمی دران گفته - درین منزل خلوت از بیم خون -  
یا بیم سر کردن از خط بودن - منزل خاک عالم دنیا از بیم خون از خون شکسته شدن خود و فکری نایه زوال است

اولم خوانان برگزیده و مرمیت خوانند که مرامت مولان و مامان بهشتند و پاهمیلین آن خوار و متذلل اند  
 یعنی در منزل دنیا و اندر پیش خورشید همار از اندا و اهل سوچگارست از دایره خانه خود بیرون نمی آید و مرامت خوانان  
 با شتم که افاده مولانا و آنچه شایع گفته که از خط فرمان حشاک بیرون نیامد و بر جاده شریعت شتم با شتم مایم ابیات  
 لا حق نیست - به بین حال خندان کسی چون بود که مذنی منزل خون بود و تحیل بیت سابق است و لفظ محال  
 موقوف باید خواند و مذنی یعنی سید و مقید صفات است منزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم بر قتل  
 میزدند یعنی در باب انجیل که کسی سیر کائنات است چگونه خندان باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه شایع خبر  
 است بدین حال کسی چون بود و الهامی کسی که محبوبش ندان نیاست با انجیل خوار قامت او در آن منزل چگونه بود  
 بند و معنی اول که مرامت مولانا است آنست بمقام است - در حق را کل براند و ده ام و دین - به بین اسوده ام  
 و معلق با صفت دیگر که ازان راه رفتن بخلق باشد و کل براند و ده ام اسی نگل کند ام این راه دنیا که با کائنات  
 نیست آیین و وقت اشارت بدین دایره غلطی - چهل و در خود را گفتم نام که کاویم از چهل و در خود نام  
 را علامت اصناف زمام بخود زمام گرفتن باز داشتن از روانگی بدین دایره و پدید است کاویم پس از چهل و در  
 بنفرا کامل شود و بوی خوش به چهل و در اینجا نیت از اندک زمان است و اشارت بچهل سالگان اسے خود  
 را چهل و در مرامت کند بدان خوی پذیر گرد و کذا اند - چو در چار بالش ندیدم دنگ و شتم دین  
 چار دیوار تنگ و چار بالش را می موقوف تحت و مسندشان امر که بر چار بالش نگنجد و ایهام باربعه ظاهر  
 و چهار بقعه دنگ فرصت اسایش می چون در مسند عیش نیا آسایش نیست بلکه هلاکت پیش آید از ان عرش  
 کرده و چار دیوار مجر و خلوت بیستم و سه خود گرفتیم - نزد خشک از اشک خسار من و بکجکل براند و دیوار من  
 مبصر اول لف نشر مرتب است که خشک شوق آبی بیان ترست و خسار و لاغر از یا صفت بیان خشک و فاعل  
 براند و ده همان نزد خشک یعنی با اشک نزد خسار خشک خود دیوار خانه را کجکل ساخته اند و ده ام اسے ساختن  
 بفقر و فاقه نموده ام دیوار از اینگی و اوم و آسایش بخشیدم که افاده مولانا و میر کلینیه گفته که از کاه و گل دیوار  
 خانه را براند و دن نشان فقر است و از گیم و چون بر راستن نشان و سنگاه است پس انجین اشکات است بکمال  
 و یا صفت است دین تقریر خوب است اما آنچه گفته هر کس که در جهان است البته رطبی و یا بسی و در و طبیب یا بس  
 بهین اشک چشم خشک خسار است که بان هر و دیوار تن خود را مسح کرده ام عمارت نموده ام اگر چه غرض نفس امر  
 صحیح است لیکن نظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه است نه در استحکام تن حاکمی خیل بهیج است فافهم و نصف تا  
 اینجا بیان اختیار خلوت است و اکنون در بیان سخن بر وی میگوید نه هر جو که اند آتم در حلال و دری باز و اوم  
 بجز بر شاس و جو عبارت از طعم سهل اندک که قوت لایق باشد و خرمس کماتیه از تن بزرگ خواجہ علیہ الرحمۃ

و بعد ایسی عظمت سخن بزرگ مضمون و جوهر شناس مرد و لاکه سخن فهم باشد یعنی مقابل هر چه که در خراسان متن  
 انداختم و جوهر دوم مرد و لید سخن بزرگ و راجح شناس باز نمودم پس خوردن سهل و اندک است و کارم نادر و  
 بسیار و لا گفته خوش الفهم آس بزرگ که بخرد و گارد اندیش بد که خبر را بر کلان چنان اطلاق کنند همچون  
 بزرگپخته و در مهرهای مهر بزرگ خراسانی که معنی نامه بزرگ که او را گرانمای نیز گویند و خواجاده خوش متن بزرگ  
 چنان خود خواسته است انتهی کلام پس معنی جهان که مرقوم شد و آنچه شام گفته که جوهر عبارت از کلام ساده است  
 و جوهر آس کنایت از دل خواجده ای بر خیال کلام ساده را که در دل انداختم از انبعاث پرورش داده جوهر ساخته  
 و بعضی سخن باز پریم نام یک است و نظر بیت لاحق همه خلاف ظاهر است - هنر آفرین سخن که در  
 ساز و آفرین جوهر که در خیال بیت سابق است هر جوهر چندین تعلیقات - تنها یا با بست جوهر سخن + دل  
 آنگاه بختی بر دخت + اینجا اشارت بظاهر حال آنگاه اشارت باطن کل است که بطنی پاریس آرد جوهریان که  
 بیارزش سوین و بدست سنان گویند کنایت از طعام سهل و گنجینه عبارت از جوهر سخنان که از دل خواجده بطنی  
 برآیند و هر چه از اسب کشته در بود و جز خواب و خور + از تنی تعب نفسانی از خوردن چرب و شیرین  
 پاکیزه و نگین شسته و درانش در زکے سخن سخن در معارف و حقائق و طبیعت عامه حقائق - سخن سخن  
 شاد و بهتری که کشاد و آس و آس و آس در کس + بهر یای بی شکلیست و کان برآس + بعد جملین آراش  
 بیان و است ای البتة و از آب باغ آتش بود و از حکمت را کشاد و هم + همی نه زن بکله آتش زن است و لید  
 صفت کبر است + بد که این بیت بالاتر محو که علم است و آنچه شارحان در محل آن نوشته اند بهر کلف  
 و لایحه اینها گفتا که در آن جوهر مولانا قدس سه و این عاجز مستودع آمارهای شایسته بر برخی از آنها شرح هم  
 نموده آید آتش زن حقایق که کس است از دو جنبه یعنی سنگ آتش که از آن شراره آتش برآید و آتش زن نیز گویند  
 و صریح نانی صفت آتش زن صفت بعد صفت ضمیر چاک شام نوشته یعنی دل من است و شرح جوهر سخن مردانده  
 است و نانی است که بخواجده شاعر باشد بلکه از آن است چنان آتش که آتش میم کرد و نگار است و حامل و نایج  
 افکار ای بی تفاوت شو بر زاینده جوهر آید است و تفاوت صفاتی آن شو چون آید پس + که از سنگ آتش زن  
 آید پس + تفاوت آتش زن و آس و خواجده جوهر آید من حاصل شدن و هر دو شین - ای بی آتش زن است  
 و باجم ضمیر که این خلاف ظاهر است و صریح نانی بیان کلمه آتش زن سنگ آتش همان آتش زن یعنی چون آتش زن  
 زن است و بی شوهر زاینده جوهر پس آتش زن آتش شوهر که زید آید که از سنگ آتش زن آید از ذات خود آتش  
 بر سر حاصل شو یعنی هرگاه شوهر بوی زن آید و آتش شوهر آید می تواند شد تفاوت آن چگونه که تفاوتی در حد  
 باشد که آتش زن خود بیشتر شوهر است تفاوت آتش شوهر چگونه که آتش زن آید از زن آید و شوهر آتش زن آید



پیدا است که یکانش زنده در بدن آتش محتجج باقی نماند و دیگر نماند حاصل آنکه دل من استعانت با موهنکار است  
صلح فرما از خود کامو می رسد و حاجت بخندار و دو چاه افاده مولانا اما اقرب است تمثیل آتش زنده که تمثیل  
آتش زنده و دیگر باشد از آنکه سنگ آتش در معرغانی میخسب و جنس باشد اسی چون ضمیر من خود شوهر است و در  
پرتغاضه آن شوهر چگونه کند که از جنس او باشد بر مثال یک آتش زنده نسبت آتش زنده دیگر که هر دو جنس از  
یک سر آمدن آتش مستقل است علامه کلام آنکه ضمیر من از شمار دیگر شعرا و بلغا و هر که محبت نیست تا از هم جنسان خود  
استفاده کند و بر معنی شاعر است آخر کلام مولانا که حاصل معنی را بیان نموده است و تو غیثا دیگوار شجر باید دید  
و احسن از آنکه ضمیر من از بزرگ زنده از شوهر نیست بلکه آتش زنده صفت انوش زنی نیست چرا که مریم صفت  
بکرست غیر مستفید از کسی است پس اسی عالم خیالات غریب لطائف عجیب چگونگی تعاضد آتشوی کند و میا میسر  
و در میان سخنان خویش آن سخنان و مضامین که از سنگ طبع آن آتش خورشید یا از شوهر زنده آورده بود و بدین  
و در سخنان خود علمی آموخته بلکه به خود می آورد در بر مثال مریم که حضرت یعنی علیه السلام را می شوهر زنده آورده بود و بدین  
و از طریق سخنهای بکر به بخت توان زادن از راه فکر و سخنهای بکر تخيلات غریبه و مضامین عجیب بدین دل فریب  
صفت مقدم سخنهای معنی سخنان من هم و غریب اندک تاثیرات عجیب دارند و هم غریب اندک که شل آن  
نیارده است چنانکه در سختی آوردن آنها گفت سخن گفتن بکر جان سفت است نه بکر سوزن سخن  
گفتن است بکر یعنی غریب صفت سخن است سخن تازه و متبذل جان سخن این منت کشیدن که گویا در جان  
سخن زدن است سوزن سخن است لایق سخن بکر دانا بدی سفالینه را سفته گیر سوزن بکر با در گفته گیر  
خاطر است که اینخط و خطا بیت لاحق عام است بکر کس مائل باشد و در بعضی کلمات از سخن بکر و در  
و سفالینه الضم یای و لون نسبت باه و آوند گلین کنایت است از سخن سهل و متبذل و باه بکر صحبت  
است و با بکر با بکر ظرفیت که در دین آن لیل است یعنی اسی سامع باه و سفال را در سلک جوهر  
سفته گیر و در و ناخوش او حمام گفته گیر که این هر دو کار آسان است زیرا که چون سفالینه را در میان  
رشته شوهر و اید نظم کنند خیزد زیبا نماید بسبب رشته آن سلک همچنان اگر سر و ناخوش را در کرما به  
گویند خوش نماید بسبب همراهی صد که از دیوار حمام میخیزد مقصد بیت آگاه سخن سهل سخن بکر در  
نظم آوردن آسان است از بکر س برابر بر مثال سر و حمام که صورت قبیح در آن هم لطیف باشد لیکن میبذیر  
زبان و دستها را فراخ کرد و آواز کرد و گلو تلخ تلخ بلیطه اندیشه کن از گفتن بیات نوادر و خیالات  
ندوهر بوجهیک در آن هیچ سخن سهل خیال متبذل نباشد چه اینچنین نظم قبیح و کلام لطیف مانند شوشت فرغ  
است که گلوئی فصاحت نامی بلاغت در ادای آن پاره پاره میشود و آسان نیست پس کلام موزون را

که تمام نموده و بطریق غیر بدست فرام کرد و ن بلازمت گریا بهست که مذکور شد و پدیدت گتا و از ده مطرب  
 گریا بهین نرنگه شود چه صدک آن جمله او باشد بخلاف سر دے که در دشت فراخ بے حجاب باشد  
 چه از از ده آن بند خود بلکه منتشر گردد و دست بر نیاید پس مطرب را تمام موز در صورت می باید چنان که  
 محسوب او پاره پاره گردد و کذا فهم من تقریر میرعلیشیر عمه الله تعالی و آنچه شارح از دستهای فراخ کلام  
 فردوسی طوسی و استادها در از شاهنامه او گرفته است خلاف این سباق و سباق است که لایعنی باز در پیش  
 سخن در تمام بیگفت - چو بر سکه شاه زند میزنند چنان زن که گر شکند شکست - سکه شاه یخ آمین  
 که در ان القاب سلطان را میکند و بدان سکه بر درم و دنیا ضرب زند تا مرص شود اینجا کنایت از فصاحت  
 و بلاغت کلام که مردم سخن شاعر مست اخی چون خواهی که نزد سخن خود را بر سلیقه بلاغت زنلے چنان  
 زن که اگر آن راز زیان شکسته گردد شکست و انفعال نبرے یکنے به نقص کردن مرغان سخنم تبار  
 شکست و محال باشد یعنی سخن تمام پرازیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهر بران سخن مقبول قد و  
 ستارچ اینجا گفتا ظاهر کرده است و شہرت دے باید دید و مولا قاسم سره این سره خطابیات را را به  
 بهر یک از شاعران سهل چند آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که - نه بکس سکه سخن گفتن  
 است - و یای بی بر اسے مقابل گفته اسی سجا که در سقن باشد و سقن لینه ریزه سقن اسفالد بهر ریزه  
 آوند گلین بد و نیز پوست خشک سخت و از نجاست که پوست با و او گرد کان بهم سقن اسفالد گویا و نه و در گرا  
 به معنی سرد و ناخوش چه و تیکه و گریا به سر و کفند صدای نا شایسته از دیوار بر خیزد و در پشتونده از ان  
 سیکرید و دش دشت پذیرد یعنی اسے شاعر سهل پسند سرخسهای سهل مضامین پسند خود ایشان باید که  
 شد پاره چند سجا مرور یا معنی شده هم آن را سر و ناخوش تصور کن - بعد از ان بهت های قلم و نام  
 و تبارک فراخ عدلت از مقامات و مضامین باید که تمثیل ان اس بلند با و آواز کنایت از بهر سایندن خیالات  
 به نظر آوردن آنرا و مولا کنایت از قوت تفکر و شاعر حاصل معنی آنگه اگر از ان مقامات عالیہ تمثیل سخن کنی پس  
 تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که از بهر سایندن چنان خیالات و ظواهر آرد و ان تا نها قوت تفکر و شاعر باشد  
 اگر دو و محبت تمام در گفتن و پس همه کنایات و استعارات این بیت به اعات و ملازمت نقطه و دست  
 که در بیت سابق به دست - چو بر سکه شاه زند میزنند چنان زن که گر شکند شکست - سکه شاه یخ آمین  
 کردن نیست اخی اگر از سخن خود را شہرت میابی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن راز شکست  
 مضمون سخن ظاهر شود و شکست اسے بے قد و شمر سار شوبے پس شکند لازمی است کلام مولا را در سکه  
 و مالا لکھو چو چاق و احدا رما القدر فت لی العیان کما جئت و ما شکست - چو بر سکه شاه زند میزنند چنان زن که گر شکند شکست

و کان غارتیدن بدان شود که نه غارتیدن تاراج کردن و لغارت دادن و نه قطع تجارت است قطع باقی با  
 بازی این نمود که و کان شاع اود غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن نه قلب سخن تست و  
 خرابی ها حسب سخن از آن و جهود مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد است که یای وحدت بدو لاحق شد  
 نه انجیر شده نام هر میوه نه مثل زبیدت هر میوه نه مثال است بر که فرق شاعران عالم انجیر میوه معروف در  
 غایت شیرینی که خود را که بلبل و زراغ است و زبید بالغم بر وزن آمدن رشید که اصلاح و  
 زبده شهرت میوه معنی نه که شود برش مرده باشد و هوس نفس نگذارد یعنی شاعران یکسان نیستند  
 بلکه بر یکدیگر تفاضل و همان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر میوه مثل زبیده نه اگر انجیر خود مرغ  
 بودی فراخ نه مانند یک انجیر بر هیچ شاخ نه گویند از کثرت شیرینی و چیدن شیر و انجیر مرغ نتواند که انجیر را  
 بخورد و گرنه شاخ که بجز و چسبیدن آن جو بیار آید و متعارف خود را صاف نماید و حاصل آنکه سید از یک مضمون  
 غریب لفظ شیرین بر کس نیست و قیل میوه انجیر در هر گاه مختلفه باشد و از انجیر زراغ مرغی دیگر نیاید پس شاید که  
 شیخ علیه الرحمه کلام خود را از کمال جلالت لفظ و چسبیدن مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعرا می معصر  
 را نسبت به زراغ نموده که کلاش اقتباس دارند و دهنند و بر این دهنند و ستان نه یکی دزد باشند و گرا پاسبان  
 مثال دیگر است و دهنند و بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بعضی دزد و سیاه مستعمل گردد و گاهی بعضی  
 پاسبان چه مردم دهند تا نیز محل غالب سیاه فام اند و نیز دهند و پاسبانی ضربا مثل چنانکه دولت مند این ایشان  
 را اگر دشمنه بازگاه و دیوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگر چه بحث تراک و صف سخن گوئی  
 بهمنس اند که همه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه در شعر و دیگران است و یکی سر مایه  
 داران خود مانند پاسبان آنچه بعضی از دزدان سر و همه الله و از پاسبان شیخ نظام الدین و دلوئی  
 خراهند و اشارت بقصه مشهوره کنند اما کاذب است و باین مقام غیر مناسب - من از آب این نقره تابناک  
 جدا کردم و لودگیهای خاک به وضاحت آب بنقره بیانیه است و این نقره تابناک اشارت با شهاب  
 خواج و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص اند که دورت و غش پاک است و مولانا اشارت به سخن این  
 کتاب خاص کرده و تقریر بیات لاحقه لودگیهای خاک است که گویا شعر که از مردم طامع اسباب دنیا  
 میخورند از این بیکر آنکه کسایم بر بند نه که باشد رسیده چون گل بلند نه این بیکر اشارت بکتاب چه بیکر بعضی صورت  
 مجسم است و پرنده چادر و در پوش رسیده کامل عیاره شسته از غبار نه چو در میوه های رسیده و سی و نه بیکر  
 باریده کسی نه جنبانیدن میوه انگلیدن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از نختن ناریده یعنی  
 مانع و فرو خام صفت کس است اسی اگر کتاب تمام شده را از من طلبی ری به آنکه نور مردم کاری - کنند

سعی سیب را خانه من و دلی خوش نیاید بدندان کس پستی باضمیر تعالی زاری کائنات تکیه سیر خانه  
 رسیده خام که او بجان پخته و هندی شود نرم زانکه در آن بچه خام و دلی چون خوری خوش نیاید که کام  
 شالی بگردد که انجیل افشردن بچه بخته بیناید چو زنی آن نشان پخته او باشد حاصل نکند اگر سود و کتاب مگر  
 چنین نمانده است بجان خود و برده ترتیب و بی مرتبه قبول خواهد یافت برشال سیب خانه زنی انجیل افشرد و نکند  
 ایند بلکه از تو ترتیب پذیرم نخواهد شد چنانکه زمین که در دو بوم هست نه ساسی بر دست نتوان دست  
 بر دو بوم یعنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد و میاید و دست و بنای مگر بکسی نتوانست  
 که البته خواهد افتاد و بر دو بوم لغز بکسی زمین خشک مانده چنانکه در مویذ الفست است اینجا اونیست بلکه  
 بوم تقصیر است برای لفظ بر که معنی اصل است و شکوفه که بکند و زشاخ کند میوه را بر درختان فراخ و شکوفه  
 بهشتین گل دهان بسته و برگ غنود و از شاخ سر بر نهان بکند و زشاخ سر بر نهان بکند و زشاخ سر بر نهان بکند  
 چهار برآید باز آنکه پذیرد آن شکوفه که در شکوفه میوه را بر پذیرد و آتی کتاب می چند که در برآید و مظهر  
 که آرایش باید قبول پذیرد و آتی و شایسته است زاده گفته مهر آه نمانی را بر به تمام الکس  
 حمل نموده است زیرا علی بن شکر که بعضی گفته اند که در آن زیاده شکوفه و گل آرد و اگر در سراسر غیر وقت  
 می شکوفه و لالت کند بر فراخی میوه باغم آنچنان کتاب خواهد که به ویر و بکار تمام گفته آید زاید آن در عالم بسیار  
 گرد و لکلی و چمن که میوه که بر دلق توان من اینکار کرد و بی دلق کار نماید زمره و دلق گران که  
 و قدر و دلق که تعلق با طایع کلمات کتاب او چنانکه میگوید و در دانه باشت میسای شود و نکند و یاد بدشت را در  
 که تو کشا در و مزاج که او را بزرگ هم گویند و کشت بالکسر کا و زراعت و در دو بریدن خوشه و خرمین ساختن  
 میگوید و آنکه بیش قیمت باشد آن دانه آماند چو غله بود که سکه بها کند بزرگ کردن را که بها آفیه کاس  
 است چنانکه تخم افشانند و در کار نهاده است و بر بعضی تخم در عربی بدل معیبت و پاریس از گویند که لانی الکشف کا  
 کردن کشتن نه حاصل تمایل که مانند بزرگ گران عالم قدر و زعفران و دیگران سنگی شمرند و آنچه است که گران بی خود  
 مگر آنکه امر کتابی بزرگ و سبکی حاصل کنند که انید و بزرگ شایان بستان نیز دشت نه با هم سنگی که در آنکه در  
 منتقال است بحال سخن بگران تر تخم قشید و نون معمور میاید و در دانه نیدن و دیت و مملو دشتان با لغت  
 لغت میاید و در دانه و بیش کبر نون معنی نموده است و علی است از پیشیدن و فنی با خود و تشدید نون  
 که سطر به سه و گویند و بیش شایسته است و ساسا و بیخ جهان که مایه آن فن شایسته است و گویند که شایسته است  
 شونده و آنچه سخن که فنی این فن اند و کوشش گرفتن کم شنیدن کم است و آن فنی کانی و فنی و فنی  
 شایسته است که فنی که شونده و این فن شایسته است و طایفه این فنی ضعیف بود و از شایسته و در دانه و فنی

بنا بر آن - هر وقت شد این محل اسامی و چندی که لغز پر و دامن + ضرورت شد ای لازم شد این محل کسب  
 لغز است و لغز را نیزه پر مغز پر و دامن هر تباه و دست کردن چنین کتاب جدید را که چون در کتاب خود  
 جایگزین نیستند و از دو دگر نیزه بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون بنام  
 فردوسی گفته و طالع انگیز شده است من این شعر فنامه از پرده برون آورده ام تا شنویدگان از وی گریز و چا  
 نباشد و بخت اصفا کنند و او که نسخه مولانا بجای نیستند و نویسنده واقع است بمعنی نقل کنند و نسخه این  
 شعر فنامه بنقشی که سر و کلان است خورده نمودم باین دستان دست برده بقتی اسی بطور و طرز  
 غریب و خیالات عالی متعلق نمودم و سر و کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه میکند  
 شاه و دیگر گزشت اینجهان بنام دست برد و بوقف تا فوقانی و غلام موحده و تخانی بمعنی چالاک و چاک است  
 مفعول نمودم یعنی این داستان را که مانند شک بدست بجایالات کا و دیات صحیح نوعی نوشته  
 ام که سر و کلان نشاند و فردوسی برابر آن است و خور و میناید بر عیث گفته که در شاهنامه اکثر قصه شامان  
 است و در شعر فنامه قصه پیغمبر است که سخن نقص هلیک بنام شعر بر است و این است ناردی تر داستان  
 خنیده بنیاد بر استان و است ناردی سیکه از دیدن دول گشت نگیر و ملک آشنایند و خنیده لغز خام  
 معبود که نون پسندیده و ستوده و خوش آیند و رتبان محققان و انایان یعنی هیچ داستان در این قصه نمیکند  
 شاه که علما و سلف بطریق مشنوی گفته اند پیش رستان پسندیده و تر بنیاد این رستان دلا ویز شعر فنامه که من  
 نظم کرده ام و در فرنگ رشیکه بر لغت خنیده بدان معنی این بیت را شاد آورده است اما مصرع اول  
 چنین نوشته که بگیتی این خوبتر داستان - و گر نامها را که جوی تخت و بجهو رست نباشد و دست و دگر  
 نامها ای دگر داستانها سر گذشت مسکن در که تخت پیش نام من ساخته بر پاخته شده پس که تخت صفت  
 و گر نامها و جهو بالغز کرده و ملت بالک و تشدید دین نبوی علیه السلام و با جهو بمعنی پیش یعنی روایات  
 این شعر فنامه پیش کرده علمای این همه متفق علیه راست اند بخلاف نامها سابقه پر و خسته سلف که چون در  
 روایات آنها تفحص تحقیق کنی پیش بینداری و انایان دین هرگز دست و محقق نباشد پس این شعر فنامه  
 من مشهور است ناردی چون چنین است پس - نباشد چنین نامه و دگر غیره نوشته بچندین نامها که  
 چنین نامها شارت بدستی قصه سکندر درین نامه و دگر غیره یعنی جبریک بدوغ و انتر ابر آورده باشند مفعول  
 نباشد است قلمها نیز روایات صحیح متفق علیها - بیزوی نوک چنین نامها و طرف داد این دگر نامها  
 چنین نامها قلمها نیز که روایات معتبره را بلازمست که چنین نامها قلمها گفته است و اینها مباد که در غریبه و  
 خیالات نامده و غیره بکس نون و با معروف و دوا پاری زور و قوت و دیاست که بخانه است خلوت بر

این  
 شعر  
 فنامه  
 است

نماید لہذا اگر گفتمہ ازین مشروری کہ دو جام دوست و دشمن خاتمہ خسران نام دوست پڑے خسر و غم  
 و غم و غمہ و گوار بندہ عبارتست از قصہ سکندر شہد برین پرورد رعیت نوازی او و جام و رایج ذات این  
 سکندر یعنی نام این بزرگوار نامہ خسران از ان کردہ ام کہ ذکر آئینان مے خسرت و مولانا قدس  
 سرہ تحقیق لطافت معنی و جو ایثار لفظ مع خسران و رسیدہ چنین فرمودہ است کہ می خسر و نوعی از  
 شرف و جرات کہ برین بتا بخش است و ایجا عبارتست از دستور العمل عالمگیر رعیت پرورد سکندر شاہ کلہ ہمد خسر  
 و دوام دولت پادشاہی است و جام کنایتہ از ذات این کتاب و دشمن خاتمہ خسران اے موجب حصول  
 شرف پادشاہان عالم سوا سکندر شاہ چہ پیداست کہ از سلاطین از سبب رعیت پرورد دشمن گردی بشرف  
 دینی و دنیا رسیدہ حاصل کیا سلاطین احوال سکندر متابعت او موجب و دام دولت و شرف دیگر پادشاہان  
 مستغلو می پیشینہ و نامی طوس پڑ کہ راست رو سخن چون مردوس پڑ و نامی طوس فردوسی طوسی  
 ہولد آن شہر طوس مجدد و دغراسان و آہستن روے سخن نظم آوردن سرگزشت شاہان پیشین  
 در ان نامہ کان گوہر سرفہ را ند پڑے گفتنیہا کہ نگفتہ ماند پڑ آن نامہ شارت بشاہنامہ و تہمان مختصر کہ  
 آن ابہام بعد از گوہر کہ او کان گویند گوہر سرفہ گوہرے کہ بیشتر در سخن آمدہ باشد اینجا کنایتیہ از  
 خیالات متغیرہ کہ بیشتر در نظم شاہان آمدہ اند و گفتنیہا بمعنی سخنان لائق گفتن و مراد از ان گفتنیہا ہی سرگزشت  
 سکندر اسی بسا احوال سکندر را فرود گذشتہ پس از اینجا بیاپستی شاہنامہ و بلکہ این مشرنامہ است  
 کہ بیشتر چنین گفته است۔ بنقشے کہ سر و کلان است خود و انہی یعنی نہ سر شاہنامہ و دعوت خیالات  
 متغیرہ آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن۔ و گر ہرچہ او دیدی از باستان پڑ گفتن و از آدمی  
 و داستان پڑ داستان بابے تازی و سین موقوف قدیم کہنہ دیدے و آمدے بیاے  
 ماضی و گفتن بچنے آوے کردن و بیان نمودن اے عیب دیگر در ان است کہ فرودے ہر سر  
 گزشتہ تعیم باز احوال سکندر شاہ کہ در کتب تواریخ بدیدے در آوا کردن آن داستان را  
 در ان گزشتہ و طالی غنچہ کہ سرگزشت معلوم را در ان گفتن مورث ملال است پڑ گفتن آنجو رعیت پذیر  
 نبودہ ہمان گفت گزشتہ گزشتہ بود پڑ رعیت پذیر دل پسند یعنی وہ آوے سرگزشت  
 سکندر و سخن غیر دل پسند را نہ گفتہ است بلکہ سخن را کہ ناگزیر و ضرورہ دانستہ است بیان  
 نمودہ و پدید است کہ در بیان سرگزشت شاہان استقصا احوال و کارست و دل پسند  
 را در ان سرگزشتہ و نقلہ نیست کذا انید پس ازین بیت بیان قصہ او اے فرودے سے  
 است مگر از پڑے و داستان ذکر کردہ کہ علو بہ تنہا شایستہ خوردہ مگر اے سخن دیگر





چاشنی کمرین نه بیان را و حضرت جانی که سوم موقوف و کاف پسی آنچه دو گنبدان بنگران می دهند از  
 بهمانه و سالیانه کنانی شرفنامه در مویید یعنی در وی بیالک در دو پس جانی که خاوم کرب معنی در وی پیش  
 و لطف خاوم پرست است باز گفته اقول بطاهر لفظ جانی آنکه یعنی چینه باشد که برای پوشیدن بدنه مثل  
 آنچه اندوی جامه سازند بعد از مطلق و طیفه مستعمل شده است و به کلی خوار در هر خورده و طیفه تا به هر که تمام  
 و تعلیم است و درین تعبیر اشارت است بآنکه مشرب خواجہ منسوب مشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را که مشرب  
 باشد یعنی از انبیا علیه السلام در میر علیه السلام اینجا حکایت آورده که حضرت شیخ نعم الدین کبریه است و افتاد  
 که مشرب من در سلوک که پیغمبر منسوب و خادم را بحضرت شیخ الصلح الدین مخفی بود و فرستاد که  
 هر چه از آن عزیز شنوی من باز گوئی چون خادم بخیریت مصلح الدین رسید و خبر داد که از کجای آسے  
 گفت از خاوم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش است و خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نعم الدین  
 ظاهر کند و ایشان فرمودند پاک مارا آنچه نسبت بمن شنیده برگویی پس خادم آفتابان عرض کرد و شیخ نعم الدین  
 را ذوق و سلیقه پیدا شد و پس از زمانه دراز گفت که از من در مشرب خوش تر و بدوم ندون سرور شدم  
 که بهشت قلب جوی علیه السلام بوده ام که جهودان پس و آن موسی اندامی زیاده علیه السلام تلبیس حقیر  
 همان سخن است که عبارت از تدبیر حضرت چنانکه از مشرب وانی فصاحت و چوسوسن به زبان ملی یافته و هم از  
 چتر و منقذ یافته و سوسن بر وزن روزن نام ملکیت که برگه ماش بر زبان کشیدند و او را زبان گویند  
 و در مدارات که سوسن و نوع است سپید و کبود که از سوسن زر و کوبند بر زبان ندگی یافته ای از دشت از کوه  
 و تعلق خلق نیافراغ از قیود و تربیت چتر و ندگی دل و متکا ملن یا از شیعه شق السبک که مورت بقا باشد  
 و منع حیات ابدیت و قیل از عالم ارواح و متکا شده ملکوت و توان که کنایت باشد ذات خضر علیه السلام  
 شنیدم که در نامه خضر و آن پسخن و ملکه طو است جواب روان به نامه خضر و آن که در مشرب نامه نسروان  
 که عبارت از این کتاب است و آن کنایت از کلام سلیم بے عقده و سخن میسرانند و از جهان به تو  
 مکتوب آنرا با جبار خواند ای صدیق شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد است ای روح مکتوب آنرا و آنچه  
 نوشته شود و با جبار صحیح و روایات معتبره بر خوان ای روایات آنرا صحبت نبوی است و بهر مقام عالم شود  
 بشوای پسندیده را پیش از آنکه در پرده کج نیاید رسانند و این روایت غلط پیش از این تقدیر کند و قبول  
 نماید و کلام پیش شدن استقبال کردن نوشته آنرا که گفته و پرده اینجا بسته تمام سبب است  
 و پرده دیگر مقامی که اندر خارج آهنگان خندای میبکات که آواز و مطرب بان سونق بابا باشد و از آن  
 بنیته شبای که و سایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال کنن زیرا که غلط و س

چاشنی کمرین نه بیان را و حضرت جانی که سوم موقوف و کاف پسی آنچه دو گنبدان بنگران می دهند از  
 بهمانه و سالیانه کنانی شرفنامه در مویید یعنی در وی بیالک در دو پس جانی که خاوم کرب معنی در وی پیش  
 و لطف خاوم پرست است باز گفته اقول بطاهر لفظ جانی آنکه یعنی چینه باشد که برای پوشیدن بدنه مثل  
 آنچه اندوی جامه سازند بعد از مطلق و طیفه مستعمل شده است و به کلی خوار در هر خورده و طیفه تا به هر که تمام  
 و تعلیم است و درین تعبیر اشارت است بآنکه مشرب خواجہ منسوب مشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را که مشرب  
 باشد یعنی از انبیا علیه السلام در میر علیه السلام اینجا حکایت آورده که حضرت شیخ نعم الدین کبریه است و افتاد  
 که مشرب من در سلوک که پیغمبر منسوب و خادم را بحضرت شیخ الصلح الدین مخفی بود و فرستاد که  
 هر چه از آن عزیز شنوی من باز گوئی چون خادم بخیریت مصلح الدین رسید و خبر داد که از کجای آسے  
 گفت از خاوم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش است و خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نعم الدین  
 ظاهر کند و ایشان فرمودند پاک مارا آنچه نسبت بمن شنیده برگویی پس خادم آفتابان عرض کرد و شیخ نعم الدین  
 را ذوق و سلیقه پیدا شد و پس از زمانه دراز گفت که از من در مشرب خوش تر و بدوم ندون سرور شدم  
 که بهشت قلب جوی علیه السلام بوده ام که جهودان پس و آن موسی اندامی زیاده علیه السلام تلبیس حقیر  
 همان سخن است که عبارت از تدبیر حضرت چنانکه از مشرب وانی فصاحت و چوسوسن به زبان ملی یافته و هم از  
 چتر و منقذ یافته و سوسن بر وزن روزن نام ملکیت که برگه ماش بر زبان کشیدند و او را زبان گویند  
 و در مدارات که سوسن و نوع است سپید و کبود که از سوسن زر و کوبند بر زبان ندگی یافته ای از دشت از کوه  
 و تعلق خلق نیافراغ از قیود و تربیت چتر و ندگی دل و متکا ملن یا از شیعه شق السبک که مورت بقا باشد  
 و منع حیات ابدیت و قیل از عالم ارواح و متکا شده ملکوت و توان که کنایت باشد ذات خضر علیه السلام  
 شنیدم که در نامه خضر و آن پسخن و ملکه طو است جواب روان به نامه خضر و آن که در مشرب نامه نسروان  
 که عبارت از این کتاب است و آن کنایت از کلام سلیم بے عقده و سخن میسرانند و از جهان به تو  
 مکتوب آنرا با جبار خواند ای صدیق شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد است ای روح مکتوب آنرا و آنچه  
 نوشته شود و با جبار صحیح و روایات معتبره بر خوان ای روایات آنرا صحبت نبوی است و بهر مقام عالم شود  
 بشوای پسندیده را پیش از آنکه در پرده کج نیاید رسانند و این روایت غلط پیش از این تقدیر کند و قبول  
 نماید و کلام پیش شدن استقبال کردن نوشته آنرا که گفته و پرده اینجا بسته تمام سبب است  
 و پرده دیگر مقامی که اندر خارج آهنگان خندای میبکات که آواز و مطرب بان سونق بابا باشد و از آن  
 بنیته شبای که و سایش حاصل آنکه روایات غلط را استقبال کنن زیرا که غلط و س



محسن خواہد یافت چنانکہ در پردہ کم سائے را نمی یابند و پیدا است کہ سرحد مقام لغت ساند  
 آید و آن از موافق نشو و کذا انید پسندیدگی کن کہ با سبب عزیز پسندیدگان پسندند نیز  
 پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند اللہ پسندیدگان و انایان چنانکہ از لاحق آید و فرو بردن  
 اثر دہکے مذکور با نباشتن در دہان ہنگ و فرو بردن اثر دہ بخودن اثر دہ شخص را و گویت کہ  
 اثر دہ گے را یکبارگی بدین فرو برد پس از ان بد رخت می عید یا استخوان آدمی بکند و در  
 گوارہ و نباشتن پر کردن جائے عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد است و یہ بعضی نسخہ بریا  
 شدن است۔ از ان خوشتر دیدہ جان دیدہ را کہ بنید می ناپسندیدہ را بہ جان دیدہ مرد و ان و ان  
 کا رخطا و غلط اے و انایان بسج غلط گوینہ ہر کوا اتفاقات نکند بلکہ از ان چنان مکر شود کہ کاشکے  
 دہان اثر دہ را بدین گام ہنگ فرو رفتہ و ناپسندیدہ را بہ نیم۔ مگر آنچہ دہان می پیشینہ گفت۔ کہ یک در نشاند  
 و دوسراخ سفت و دہان می پیشینہ فروسی و آنچہ عبارت از دیات تفسہ سکندر آئی گفتہ اورا باز مکر مگر  
 کہ در سفتہ را باز سفتن دور از عقل است۔ مگر در گذر ای اندیشہ گیر۔ کہ از باز رفتن بود ناگزیر و گذر اے  
 اندیشہ گیر۔ روایات قصہ سکندر کہ تعلق نقل دارد و عقل را در ان مدخل نباشد و میر علی شیر از ان سخنان  
 سکتہ فروسی گرفتہ کہ آن را با غلاق و بردن از او رک تپاس گفتہ است پس باز رفتن آن را  
 بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر است و مولانا روایات ضروریہ باز گفتن خواستہ چنانکہ از  
 صحیح مانے می آید پس اندیشہ گیر بمعنی ضرورت بیان است و دین پیشہ چون پیشو اے نوی  
 کہن شنگان کن پیروی و از اینجا تعلیم دیگر است و این پیشہ اشارت بسج پر درے و نو اے  
 بفتح لون ست و یای خطاب آنچہ لایان تو اے بضم نای خطاب خوانند۔ مرفعہ مولانا نیست چہ  
 پیشو اے نور بمعنی رئیس تازہ و سردار نو گفته است یعنی سرانہ کہ سر آمد عالم باشد کہن شنگان  
 شاعر قدیم۔ چون درے بکر از بابت ہست و بہر جوہ خود را میالائے دست و بکر از ما۔ یہ بیائے  
 صد خیالات تازہ را بیان کردن و بہرہ خیالات گفتہ پیشینیان و را خود را علامت اخلافت  
 دست ست اے دست خود و مخور علم نصیب کہ مکر وہ کہتہ بخند بود آنچہ ناخور و نصیب نا  
 کر و کنایت از کتاب ناساختہ خواجہ علیہ الرحمۃ و آنچہ لگا ہر انداز مال و اسباب تا بوقت حاجت بکا  
 آید و در موبدین بیت برین معنی شاعر آوردہ و گفتہ در مثل است کہ نا خوردہ یعنی دست اینجا بمعنی  
 آلودہ است یعنی نامہ سر گذشت کنند کہ سنو ز آزار نہ نوشتہ دنہ گفتہ برائے آن علم مخور کہ  
 جگرہ از من ہم میرسد زیرا کہ مرزا قدرت ہست کہ آن ہفتہ را بگوے لیکن در ساختن

این کتاب محنت و درگازست چنانکه از بیت لاحق پیداست که افاده مولانا قدس سره میرعلیشیر  
 گفت که این مرد و دختر علیه السلام سرخواری که بیانات بدیده که من ترا با مدون آنها ناکید میکنم و چون  
 تو ذخیره میباشی اگر ترا اکنون معلوم نیست تبادل صادق و دشواری فکرت لعلی را بابت پس بر خود  
 زنجی بنه زیرا که بدشواری آید گهر سوس سنگ و زینش تو آسان کن اری بیچنگ بدشواری آید  
 از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت و غیره جواهر گران در صلیب بوجود آید پس برون آید و آنهم  
 بنسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت - هر چیز که بکسر سخت است به سخته برون آید از  
 جای سخت به سخت محنت پاره پاره یعنی تمام تاکید همه چیز است ای چو جاگو هر قیمتی است که همه چیز خوب  
 و مطلوب از جای سخت سختی برون آید و کذا که مرتباً متن این کتاب هم به سختی آید خواه از تو  
 کذا انید پس این بیت تمثیل مقام است به بیت لاحق که میگوید - گهر سخت نتوان با سوس گریه  
 بود فقر و محتاج بالودگی و گوهر سخت تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل است که فقر و گرامی قیمت هم  
 به سختی از کان برآید و از آلودگی خاک و راضی بالودگی و هندی حاصل گردد کسی که بر و برتر و خشک هم  
 زبانی دم بیدار گاه کنه این بیت دل و بی خطرت مرخواج را در محنت کشته سخن تانیکو برآید و سماع  
 قبول را گوشوار شاید و خشک و زبسته بحر و بر که هر دو جایافتن و زینت حاصل آید بافتن درم و گنج  
 بعد از کشیدن بهرست چنانکه اگر کسی دم بدیده بگسترده و ما بهر که بگردد و بفرود آید گاه درم بدست  
 آورد کسی که در مصراع گاه براند زمین سخت را و شمار نموده قابل زراعت سازد و محکم  
 افتاده برورش نماید البته حاصل آزار خرمین ساخته میفرودند و گنج و زر بچنگ آرد و یعنی بهمن  
 پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک برآید کذا افاده مولانا و شارح و تفسیر علیه رحمه الله اشارت بقصه  
 های مشهوره کرده اند و هیچ برون بر خشک و زبسته قناعت گفته چنانکه با حذر اندک را به خشک تر  
 چهارت کشد ای پسکه برتر و خشک جهان رخ برود و بدان قناعت کند شکم اسی درم می باید چنانکه سونی  
 قناعت از شکم اسی مدی یافته بود از بطن گاو گنج می باید چنانکه در بطن گاو زبوت آب و آن بزرگ است و  
 سواد افلاکون زمین و گاو میش ندین پر شکم از یاقوت قیمتی و غیره نفائس یافته بود و دیگر قصص درم های  
 گنج گاه در شهرین منحل است اما مناسب کلام بیت منتهی اول است که رخ برون ملایم شقت و محنت  
 و تحصیل مل و فلان ملایم قناعت و مضائقه - هم فقر و خواهی و زینت محنت به خاک عزایت نباید  
 گذشت از اینجا تعلیم دیگر است و خواهد مستحکم و نیار که در ظاهر و باطن معلم و علم بنیان  
 منوط است به نسبت کلمات ابیات سابقه هم فقر و محنت ندین عبارت کرده است و تالیفی میگرد و مستحکم

دولت خود را بقدر میخواست که طم آب تو از نقره و دشت قوا از زر باشد پس بایر که باسی و درین شهرهای گشاده  
از خاک عراق که متوطن است بیرون نخواهی رفت ای سبکبیت خاطر بدیاسی و گیرم و که بشهرهای دیگر  
نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانچه گفت سندی تا درستان و خوارزم چندین لویده که نمیشد  
بجز بزرگوار نشسته بافتن نام شهریت از ملک خراسان و دستان بحسب دال ملکی است و ولایت معین  
و که از خوارزم بود و معدوله نام شهریت و ولایتش را هم خوارزم گویند و چنانچه بفتح جسم تازی شهر و گستر که  
بفندقه نیز گویند و بفتح لام و قیل بحسب آن و یکا پاسه دیگ سین بزرگ که سرش ده کدانی الا و ده دیگ  
همین بزرگ نشان دولت است که در باب جاه بر اینچنین طعام ملازمان خود و دیگران و طبعا فرسخ  
آماده دارند و گویند بواپس و رای موقوف و کاف تازی مفتوح کوی نوشینی که از زر و آب سیلاب یا آب که  
در یک کویشت بلندی افتد و از سیلاب گنجیم گویند ای مناک کنیده از زر و سیلاب کنی موی و از اینجا  
معلوم میشود که لور یعنی سیلاب است و گند هم مفعول از گندن معنی است آنگاه از شهر بر سر تا درستان و  
و هم از ری تا خجند به گز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردمان ولایت جدید  
افلاس دارند و بغایت میگردانند که دستگاه دیگر و طبق به گزندارند مگر آنکه مناک کنی زمین ایشان را سرکشاده  
تصور توان کرد و این از آثار خرابی آن دیار است بخاری و خرمی و گیلی و کرد و بنان باره هر چهار  
هستند خور و بخاری قومی منسوب بشهر بخارا که از اهل ملک خندان بفتح خا و از اجمعتین بخارا نام ولایتی  
ست که طوطی در اینجا زید و سرحد آن بزرگترین پیکته است محل خور سپید از اینجا بدست آید و دیگر گیلان  
بدون نسبت کنند گیلی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلانست و قیل گیل طائفه انداز کلیم پوشان و گیلیم  
کاف تازی و از اهل در و سلا و در آخر جاعتی معروف صحرانشین که گویند پندان چرانند و خوراک ایشان  
گوشت است و پوشاک از صوف و پشم و خور و بعضی ریزه ریزه و پریشان اسه این همه قومها و یا فتنه باره  
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان موقوف دست بلکه همه حقوق و امان اند و نیز  
گیاهی زما نذران به که صد نوک شوپین و پینی در آن اثبات عدم آسودگی مازندران است و آن نام  
ولایتی است که مشا دیوان است که سلیمان علیه السلام پس محمود آن دیوان سپرده بود و از پلین بهر سه بار خرم و خور  
خو که در قدیم بدان جنگ میکردند بندش سیدلنا مندا می مازندران چنان سخت ملک است که گنجا آنجا نازک  
ترین اثبات است چنانچه باین شدت که سرش نوک کدانیانند نیز خور دیس و دیگر چیزهای آن چگونه باشد زما نذران  
ناید الا و چیز دیگر دیو مردم و گر دیو نیز دیو مردم و شتر انگیز و مفید و مغتن و نیز نوعی از حیوانات که بر یکا چند  
و تازی نشان سر خوانند از اینجا میان خرابی دیگر دیار است اکنون در فضل آسودگی عراق میگوید و عاقبت دل

در بخاری قومی منسوب  
بشهر بخارا که از اهل  
ملک خندان است



آید خریدار نو بزرگ می شود بر فلک رنو و جهاندار یار می نگردد خریدار نو ای طالب گوهر سخن تو و شایع که  
از سکنه در جهاندار مدوح نصر الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر او آخرین دیستان بناید پس  
درین ابیات شاه مطلق هر دوست که خریدار گوهر خواهد شود فافهم و کار بر فلک شمعن رواج یافتن  
شعر خواجه رحیم و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصر الدین محمد و هم خواجه جرب فرموده خضر خود  
طالب تیب این کتاب است که این نامه خواجه رحیم الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته -  
چو فرمان چنین آمد از شهر یار که بنام من نقش بند این نگار خریدار چون بردار و بهای و نشاید به هم کرد  
را و ای چون شتر سی طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثل که میگویی چو دریا خود گوهر از کان  
و کشتی و بیکپاره سنگ گوهر کان معروف و بیکپاره سنگ عبارت از همان گوهر کان که در اصل سنگ  
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات است که چون از کان گوهر را می ربایند دروغی آن یکپاره سنگ  
کشتی بر می دارند و بداد و بدلا ایشاندک عطای بسیار میکنند این مثال ظاهر از خیال و فرضی است و بعضی  
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشند و ایجا جوهری از تاثیر دریا است بلکه از قضا و باب رکان جهان  
مغفوم شود و که کان فضیله و بهت دیگر گوهر های واقعی بدینا هم میباشند و الله اعلم بحقیق آنکه دریا در غور  
یک گوهر از کان گوهر می رباید با جوهر دیگر از کان پیدا می سازد و آنچه میریزند و شایع منالبت  
از دریا هم و هم خواست و از کان هم طبع خواهد گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان سنگ گفته و گوهر گزینته  
ست از سخن موزون و کشتی در گزینته از انصاف بسیار خلاف ظاهر است و مولانا چمنان گفته که  
این تمثیل خرید شاه است هر که به بخیرد دریا و مؤید نیست که مولانا هر در تحریر این بیت که - ز دیانے او  
گنج گوهر می پوش و دی میستان جوهر می فروشن و چنین نوشته که از دریا می گزینند از خریدارے آن  
آن شاه که مانند خریداری دریا است گنج گوهر شاعر خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از  
طبع خویش گوهر سخن بده که فروختن بمقابل دریا درست - میا جی چنان کن براه صواب و که هم هیچ  
بر جا بود هم کیاب و میا بجی آنکه در میان دو کس در آید بتا زیش و دلال گویند بر جا بود اے  
سلامت ماند اے بطرفین خضر ز بسیدین هم قهقهه کند بر بنجم صواب گفته آید و هم موسسه و  
و غلط میفته چو دلداری خضر آمد بکوش و دماغ مرا تازه تر گشت هوش و دلداری و لاسا  
و تقویت دادن و بیم مضایقه گوش است و آراء دماغ مرا علامت اصناف هوش می هوش  
و دماغ پس دماغ را شخص قرار داده است - پذیر سخن بود شد جا بگر و سخن کز دل آید بود دلپذیر  
پذیر و مقبول و پسند خاطر جانے گیر موثر در دل کز دل اے دل

سخن گویند و یا از لسانی از اہل دل صادر گردد۔ چو در من گرفت این صیحت کرمی ؟  
 زبان بگفتنایم بدر سے دی گرفت اثر کرد و در سے معنی شعر کے کہ زبان دی سمجھ و ادب  
 ووشن ہاشمین دی منسوب بدر کوہ چنانکہ ایک در گویند۔ و در مدار الفاصل است کہ وضع  
 زبان پاری کہ آزادے گویند و زبان ہمیں بن سفند یا شدہ است و قبل در زمان ہر مگر و در  
 شمیم بدری آنکہ چون برد گاہیکے ازین و دشاہ مردم اطراف حاضر آمدندے اہل ولایت  
 زبان یک دیگر کے فہمیدہ پس پادشاہ حکم کرد کہ زبان پاری وضع کنند۔ و آن را در سے  
 گویند اے زبان مردم پر و پادشاہ و فرمان داد کہ حکام و نامتھاہ ریدین زبان نویسند پس  
 جہان را این وضع پسند آمد و بان اقبال نمودند لنتہے کلامہ و مولانا معنی اول اختیار نمودہ  
 چنان فرمودہ است کہ درے نام زبانے ست فصیح تر از سہ زبان ہائے متحدہ اول چہ زبان پاری  
 در اصل معنی گویند است کیے ہر دے منسوب لب ہر ہرات کہ معروف ست دوم سکون  
 منسوب بکے کہ سہمین ہمد و سکون کاف پاری سے کہ نام کوہے ست اور ملک ز  
 البتقان در میان کیچ و کران ست واقع ست سوم زوالے منسوب بزوال شہر  
 سیستان کہ اور از اہل البتقان نیز گویند چہ تارم سے منسوب بحد جہ میں ہمد  
 و سکون غین بھی ہوئے ست از سمرقند کہ اکثر از جہات اربعہ دینا شہرہ اند و نیز پاری سے  
 منسوب بہ بلاد پارس کہ از آماں بلاد یک استخ کہ اور اسطرح نیز نامند۔ اور الملک ست در بلاد  
 پارس و پارس در اصل نام سپہلو ابن ہام ابن لوح ست علیہ السلام پس آن در ملک  
 قد تھرف وے بود آن را پاریس از لب رود چو تائب فوات ست و از زمین باب الابواب  
 اکثرہ و ریای عثمان و پس زبان ہمد و ریام استخ و ہمہ مضافاتش مخصوص باہم پاری شد  
 و ملک دیگر کہ در مشرق استخ واقع بود باہم خراسان خاص گشت چہ خراسان بختہ شہر ست و  
 ملک اسپان بعد مضافات آن و دیگر شہر ہائے کوستان بوہط مناسبت آب و نفعت  
 ہوا بنام عراق عرب و عراق عجم شہر ہند شہر زبان پہلو منسوب بہ پہلو کہ بمعنی شہر ست کہ  
 زبان شہر کرد و اسپان و ہمدان و ہمدانند و مضافات آن ہفتم درے منسوب بدین جہان است  
 کہ زبان دیگر مخلوط نہ گردیدہ است و ہمہ پیغمبرے بدینجا راہ نہ یافتہ و چہا زبان اول ہمد و ریام  
 ستر و کہ شد کہ ہم کتاب نامہ بدان نویسند و سہ باقی تداول ست اما دی از ان سہ فصیح تر ست  
 اتیمہ کلامین بہت فصیحین غمیلہ حتمہیں اختیار نمودہ است اگر چہ ہمہ زبانہیں اور معلوم

بود و بهادرم زهر شیده بهنگامه زگر و سخن گوینم نامه پنهان اولی بر اسفند است و ثانیه بسا و حدیث شریفه  
 عیار از طرق سخن گوی یعنی عیار او کلمات و عبارات و تشبیهات و تمثیلات و مجملات شعر و غیره  
 ضلع سخن پروری بهنگامه سخن و مجسمه از یکسان و پنهان خوانان و مصراع ثانیه هفت آفرین حیرت  
 بی یار و ان ناز و مرقع بر نام نام اوزان ناین حیرت آباد الحارشات دنیا که جای حیرت محفل است  
 و بهیکس دران یار و دگر دیگر بیست قریه فال نام آوران پادشاهان ماضیه که در خیال خود بهام  
 شاهان فال احوال خود که قصه کلام شاه گویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر است از  
 جلد سلاطین شته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بودند و شاید که این فال پس از آن  
 باشد بیست و نهم ترد و خاطره لطیفان دل برین بیان - هر آینه که خاطرش تا نغمه خیال میکند و در و نغمه  
 آئینه تصور دل فال آن نغمه - خوش خیال حکمران که در آب آئینه و خواب بنیده بین سر سحر سحر آتش بازی  
 که هم تیغ زن بودیم جادو سر سهری بغمه هر دین مردم فرمای که آسان و کاریکه رعایت حقوق آن  
 بود چه کند اینجا بمنجی که آسان است اسی خطر آسان بین او که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم جادو  
 بخلاف از پدر جدا و نغمه کمال مدح شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده که در پیشتر  
 خوانند صاحب سیر بر ولایت شان بلکه آفاق گیر و ولایت شان بکلی ایران و آفاق عبارت از اقالیم  
 جهان که هر چه از دیوان دستور او بکمت نوشتند منشور او دیوان و او نگاه و دستور بالفیض و فتر  
 کل که نصیحت دیگر کن بر دارند و منشور فرمان او اسی فرمان سکندر از وادری گاه نسخه مناقب و حکمت  
 نوشتند از لقب او به حکیم کرده اند که افاده مولانا و تواند که دیوان بمنجی و فتر باشد و دستور بمنجی  
 وزیر و سکندر خود حکیم مشبه بود و هم اسطو فرمان او کتب پیشین از زبان یونانی آورده بود و کما سیک - کردی  
 زبانی و دین پروری پذیرا شدندش به غیر - پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پرور متابعت دین  
 اسلام که حد بر گذارش ابراهیم خلیل امام دین او بود و من از سه و اما که دانا فنانده و دختر بر و مخد خواستند  
 سه وانه سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت است و اما راوی دشمن قدیم درخت بر دند اسی میوه از کتب  
 از کتابی منفعش بر برکت و حد قبل است و سیکت که این اثر فنانده و فتر است و فتر اول که کردی  
 بیان پادشاهی است در و فتر ثانی بحری و ابابان حکمت است در آخر بیان پیغمبر او پس فتر ثانی  
 از جهت بیان این دو مطلب بود و کتاب است - مخنثین در و یا دستای زخم و دلم که کاشکوشی زخم  
 در و دن طلب فتم باخته که دن و مصراع ثانی تفسیر و دوم دن گفتن که اول منکر است شایسته  
 توایع برارم بر حکمت برابریم که سخن که کنم تازه مایه نهای گپن - ای مایه نهای حکمت و مایه گویم سخن خود را



به بیان آن تبار شده که به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم پیش که در کوفت نماند و در  
 زدن نوزادان و در کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم پیش که در کوفت نماند و در  
 تاریخ دیگر نام افکاره که در دنیا که بعضی نوشته که از تاریخ سکندر از زبان سات پنهان شده است که بعضی  
 یک هزار و چهارده سال پیش که شده بود و الله اعلم الله و در ستم پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 شده و به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم پیش که در کوفت نماند و در  
 قریب هم کرده شد - این هر سه دریا باین هر سه دریا که نام آن اوده از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 بالضم به انواع اشعار ادا کرده در بیان آن ستم به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 مراد است چنانکه کتاب دفتر شادی کی شرفنامه شمس که در شاهنشاهی است دوم اقبال است که معنوی بر دفتر  
 است به بیان حکمت پیغمبر و هر سه دریا که نام آن اوده از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 دریا شده و در واقع است ملازم هر سه دریا که نام آن اوده از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 و جوی به نام ناز و نه - طرازی نو که از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 علم که در جامه بافتن اینها معنی تالیف کتاب خوش سلیقه نور که به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 و بود است که هر دو معنی را آورده اینها که نام آن اوده از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 بمن فرستاد که گویا این شرفنامه شاه تاجدار است که از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 نور و بود و در معنی که گرفتار کرده نور و به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 کنایت از قصه سکندر که نام او به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 است گرفتار گردانده و بخوار مازد و این معنی که بعد آن تواریخ که به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 سکندر در کتب که به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 باید که گفته انتخاب نموده در ستم که نام آن اوده از کوفت به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 قدس حمزه فرمود که این آغاز باعث مع شاه نظالدین است و این نگارین نور و به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 نظم نگارین آمده است و معنی کنایت از ماضی اوراق مسوده که تسوید پیش ازین است می آید که مصلوح  
 زبان کشام به معنی و گرفتار گردیده معنی اوده گرد و در پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 و نظم و در ستم که نگارین و به پیش ازین که خود را در پیش که خوانده خدا را نیز ستم  
 با شوکت و این است که اشارت بشرفنامه و دستک به معنی جامه منقش که در تصویرات کل معین و غیره باشد  
 و به معنی که امر بر معدود و از سخت چسباندن تا جامی باشد و نگار نشانند چه اینها آن



آن دستگار و نگین مانتن دیوار و در کعبه هر دولتی یعنی مدوم صاحب دولت که مانتن  
 این اشعار بدیوار و دوازده آن بزرگوار یکسانم و سکه اشعر خود را بنام او برنم پر بسے چنین برده  
 در اش کیم ترگز و زمین رسنگارش کیم پرنده بختین جامه بافته ابریشمی اشارت بشرفنامه است و پرده  
 دارنهم آن جامه که بر در شاه آویزند شین اول راجع بدشاه و ثانی عالم به پرنده اسی چادر شرفنامه را  
 اینک بر در دوازده آن شاه بلند و بزم و سو آن را از گرد خاک کثرت صاف نموده بنام او راجع و یکم  
 افیدر باین نامه نامور دیر یازده بنام براد نام او را از پند دیر باز بختن دیر حرکت و در از بقا چسب  
 موصد تازے بختن حرکت است چنانکه شب دیر باز گویند کذا انی الرشید و این صفت  
 ثانیه نامه است بنام متحدیت و ضمیر بر و عادت بنام او راجع بدولت و در از بختن زمانه  
 در از یعنی باین نامه شهو و دیر قیام او نموده نام او را برین نامه تادیت در از بگز را نم که باقی  
 باندیشستن گھے سازش زین سر بر پد که باشد بر و جادوان جامے گیر نشین راجع بنام  
 مدوح و او راجع بنام یاسی گھے موصو که مصرع ثانی صله دیان اوست اسجی جلوس آن ازین  
 سریر که شرفنامه است بر سارم بوجھے که نام او بروے تقیم و دایم باشد بحر فی سبج کیم نام او  
 که ماند وین جنبش آرام او بختن اسی نموی و یادے سبج مقدس و مصرع ثانی بیان حرکت  
 است و او راجع بنام او این جنبش بگردش مملکے در در و سے روزگار که هر کس از اهل دنیا میگرد  
 و نامش از یاد میرود و نه حریفکے عالم ناپوش بر و نه باران بشوید نه بادش بر و نه اسے نام او را  
 باین نوع و یاد و نویسم که عالم الخیر بشوید چون من جلوه گاه پسرش را رسانم بخورشید و ماه  
 این جلوه گاه عالم دنیا و قیل این شرفنامه و خورشید رساندن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین  
 کتاب بطور مذکور - مر نیز زو پاکه رسد و باندازه سطر مابے رسد و پاکه مرتبه بلند و الصاف  
 و مصرع ثانی تمثیل - و خورشید روشن توان جست نور که شد سایه را سایه زین کار و در تمثیل  
 پاکه طلب از شاه والا جاه و بے نیازے را از ان از امیران او که مانند سایه انبے نور و غیور  
 نیز از ان تعبیر است و سایه دور شدن بختن دور ماندن چه گھے که از حیرے دور باشد سایه او  
 بران نیفتد و آسایه را عظمت اصناف سایه ثانی بسایه اول انیکار بختن بدیگران کذا افید  
 یعنی طلب مرتبه از شاه که فیصل او بر خلق مانند نور خورشید عام است از ان کرده ام که پرتو نور از  
 آفتاب توان طلبید نه از سایه که سایه آن از نور بختن دور است چه سایه را خود نور نه باشد  
 - غلیو از را با کبوتر چه کار + به باز ملک و خورشید این شکار + غلیو از زغن که صله

باو باشد سالی نره او را طبعی و هم گویند و کبوتر کایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و  
 باز ملک و است شیا که بلازمت کبوتر او را باز گفت و پیشتر از غیب و انبیا و شاه دیگر خواسته اما فلک  
 بهمان است که امر انصت الدین مراد باشد نظامی که نظم درے کاراوست و درے نظم  
 بفرزن ملو را و است از اینجا بیان فوائد شریفه است نظم درسی بفتح دال نظم سخن بزبان درسی که گذشت  
 و درسی با نظم و یا می تکلم سخن پاکیزه و چنین گوید این نامه لغز را نه که روشن کن خواندش مغز را این  
 لغز را به چنین طو غریب میگید که خواندن آن موثر روشن مغز باشد نه موجب طال  
 خاطر و مولانا فرموده که را لغز را بمنجی است پس این نامه پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن  
 الهم و منصف اول ظاهر ترجیح بیان دعا و خواستن مطالب در آیات لافقه است - دل دوستان را  
 به نور یاف و در و طعنه دشمنان دور باد و اسی دوستان بخواندش روشن دل و خرم شوند و  
 دشمنان از طعنه آن باز مانند ز میمنه باید که بجای طعنه ملک خواندن دشمنان هم بخواند هم زیرا که -  
 نوگر نوای چکاوگ بود و چو دشمن زنده تیر ناوک بود و چکاوگ بفتح جیم و کاف هر دو پارسه پرنده  
 معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نوای و کوفی است خوش آواکذافی المودید اینجا بمنجی نوای است  
 از انواع موسیقی چنانکه از شعر آهانه می آید چو زدن خواندن و آواز کردن است و ناوک نوع  
 از تیر خور و چو بمنجی است و اگر چه از انواع چکاوگ راحت افزای باشد اگر در دشمن بنوازد و گویند  
 گویند تیر ناوک میزند یعنی دشمنان نزد من مانند نفرین است و دین و آئینه کین سخن را ندوم  
 درون پر و خویش را خوانده ام و این دایره فلک دنیا و نیز روئے زمین که بر مثال کره است  
 این سخن اشارت بشرفنامه درون پر و خدا تیمک که باطن خواجها را پر و مصفا می سازد  
 و در نسخ مولانا درون برون خویش است ای حق سبحانی که درون و برون است و محرم طبع و باطن  
 اختیج تیس در کلام قلب صاف است حاصل آنکه خدا تیمک را به خطاب این خوانده ام و این دعا  
 کرده ام که این نامه را لغز نامه کند و اگر می گذشت اگر می کند لغز نامی صفت نامه است چنانکه  
 و سابق می آید که زاننده و بعضی نسخ در میان نامی و او عطف است و از اینجا بیان آن مطالب خوبه  
 است اگر می کن اگر کم کنند و به تعلیم خوانند و شنونده هر که باشد که گرسه کند بزرگ مرتبه  
 آنگاه برکت پر بال او نه که نیک خیر و خیر و اقبال او نه و مال کشدن بیکه دادن و نالغش  
 مستحکم و ایام بگردانیدن او را ق کتاب و نیک اختر کے طالع مند و بر آن دعوات  
 نشان اندازد بخواند گان و مصلح رساند بداند گان و نپا و شاد بے

[illegible]

سخت‌نویس

بیشربانداختن ست وزمین جاکاشتن وریحان گریه خوانی دوست اسی لشک غنی برین خوانه  
می افتد گداز کاوه نولانا قدس ستره پس ریحان اینجا بمنته شراب سرخر کنایت از گریه خوانی سبب منته  
نغم مناسبت لفظی که مفعال کیم بر او رسال می کارند و میر طلیش گفته که جام خواجہ چنان جام است  
که تیر چنان آن جام است و چنان جام که رسال زمین اسے تمام معنی که خاک و در شراب او است  
یا آنکه بازم زمین تفرج گاه این جام سفالین است اسی احوال عالم میگه و پیش خواجہ معلوم است  
و حسن منته در تقریر اول است که منته کفکار و در لوح شاه معطر ملک نصرت الدین  
محمد پیشکین علم تر کش اسی آفتاب بلند بخرا مان شوامی بر شکیل بر بند علم بر کیندن بلند  
شبن و طلوع کردن مشکین پرند سیاه با صفت ایرتاج گفته که طلوع آفتاب آورد و در شکم و  
در جسد از تاثیر آفتاب ست و هم صعود بخارات از بکر که مایه تکوین ابرست از تاثیر است و مولا فخر  
که بلند شدن بخور شرف یافتن است یعنی اسی آفتاب از برج حمل طلوع کن چه شرف خورشید دین  
برج است و از احکام و آثار او است که باران بارد و نبال کمال رعد چون کوس شاه بخند اسی  
لب برق چون صبحگاه و زعد فرشته است که سیاح میراند و خندیدن برق و خندید که باعث  
ببار اسی هوا قطره ناپذیر اسی صدف در کین آب را به جوش ابرست و قطره آب پاک از  
آلایش که بوی نام از آن گفته که و از بدایع شادان پس صاف گرمی شد این آب شاد بقطره آب  
نمی رانند دریا خویش بیتاب سر شاه کن جایی خویش به قه و یاکت آنچه بدست که چون صدف  
نیکار بگیرد و فرزند نگاشین گرد و پس این ابیات است که وجود در التاج است که این بنای هم  
میرسد تا لائق سر شاه گردد و مقصود است از آن دعای حصول دولت و اقبال شاه است و میر طلیش  
گفته که چنانکه در آفرینش التاج چندین سیاه بیاید خنی با کبر و خجایز بهشت تمام گفته بد تا در مح شاه  
منزل آید که حرف گردد و شرح کنایات این ابیات برین بنی بیان کرده است که از شرفش باید دید که از  
آفتاب فکر و پیشک گفته است و از پیشکین قسم او را زعد و برق ملک معری و غنیم او را زعد و غنیم او را  
و بهیام باطنی و از قطره ناجی روات معاد و امضایین و از حدی و الی خواجہ و از حدی و الی خواجہ  
و عطف که در مع شاه صدف شود برین تقدیر ابیات لایحه بین درست که از اول خواجہ ترتیب یافته است  
آفرینی مولا ما همان معطی است که گفته ام و مقصد آن بیان کرد و بهی کار و خند صراح است  
زمین بوس او در التاج او است و بیان آن شاه مذکور است آرزو دند او بر زمین بوس او و در  
مرتبه علی و زمین بوس چاکر ساگر پیش شاه و سده بنین زند و ذوق التاج مرد و بدین گزین و تری ترک سلطان

درین  
نزد  
این  
سیر  
نزد  
این  
السادات  
و این  
السادات  
و این

تاج می بندند و زیر پیش میدهند یعنی ممدوح من بادشاهیست که مرتبه او که پس عالیت آرزو مند  
 قبول است و دره التاج او سلامی است کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمه آرزو مند  
 است بایل مطرغائی و این بیت در معنی خراب است از مضمون بیت سابق یعنی طلب  
 اقبال شاه که من کرده ام بجاست چه مرتبه علی خود دارد و مند که شاه مرا قبول کند و دره التاج او هم  
 سلام است و او حاصل است و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر مبصر  
 تاج راجع باشد چنانکه شایع گفته و معنی چنین که زمین بوسه آن ممدوح و پیش شاه بمنزل دره التاج است پس  
 آن چه آئین خلف ظاهر موجب انتشار ضمائر است و هویت و هویت عبد الباقا را رسی بر معنی عبارت محکم  
 بر قیاس که ضمیر مبصر اول معنای آیه آرزو مند شاه است اما حاجت بخد ضمیر دیگر نباشد چنانکه  
 مولانا کرده و حاصلش آنکه ممدوح آرزو مند شاه است که مراتب عالی میجویند که در ذات شاه جا گرفته  
 شرف قبول یابد و این آرزو مندی و زمین بوسه آن مرتب پیش شاه بمنزل دره التاج است پس  
 آن مرتب که بذات شاه درجه آنها بلند تر گردد و کذا فهم من تقریر میر علی شیر رحمانا آنچه به معنی تقریر چنین بود  
 هر شاه که آرزو مند پایه بزرگی ممدوح است زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزل دره التاج آن شاه است  
 پس او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسه که آئین باعث شرف و مباحات  
 است اگر چه بدو شاه مهالنه تمام پیشش لیکن خلف ظاهر سیاق کلام است فافهم - سکند شکوهی  
 که در جمله سازد شکوه سکندر بدوشت باز بای شکوهی موصوله است و ساز بمعنی کار و سبب  
 دولت بدوشت باز آهی رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته باد شاه عالم باشکوه و  
 عظمت شد زمین زنده و آسمان زنده کن جهان را دشمن پرانده کن زمین زنده و اهل  
 چه زندگی زمین که بمنجه سر سبزی است از اثر عدالت است آسمان زنده کن صالح و دیندار چه اعمال صالح  
 بندگاز آسمان می برند پس آسمان ازان آبا و گرد و طرفدار مغرب بمردانگی بدو قدر خان برتر  
 بفرز انگی بدو قدر سلطان کیطرف و نیز حاکم جاگیر دار و قدر خان لقب بادشاه سمرقند و چین و نجا  
 دو بمعنی بادشاه و اهل مغرب بمردانگی و جماعت مشهور اند اهل مشرق بفرز انگی و فرست معروض حاصل  
 آنکه ادشاه تمام طرف عالم است موصوف به دو صفت ستوده شاهی - جهان پهلوان نصر الدین  
 که است بدو اعدا خود چون فلک چیره دست و جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین  
 زورمند و اعدا جمیع عدو بمعنی دشمن مع مخالف چیره دست غالب بر همه مخالف پس اندیش  
 بین و بداندیش کم مهر و او پیش کن و مخالف دشمن که بداندیش باشد و پیش اندیش

ادا ان که در پس فرمان جلاله پیش پادشاه که نقش بر عاقبت کار گم مهر کینه و رقیبی اگر دشمن  
 او کینه بدست او پیش کینه است و دشمن گذار پس ترقی مدوح و دشمنی کینه است و دشمنی کین و دشمنی  
 چه پیش کین یکدیگر موند و یای پسر دشمن میخیزد مدوح خواهد است علیه الامت و نوبت الدین قلب او  
 و ایراد لفظ کم ضد پیش است و مهر که ضد کین است از حسن لفظی و لازم شعر است - خداوند شمشیر و  
 محبت و کلاه - سه نوبت زن و پنج نوبت پناه - نوبت زن صاحب دکت سلطنت چه در عهد  
 بر دشمنان سه نوبت نهاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه که پناه دین پیغمبر علیه  
 السلام چه پنج نوبت کنایت از نماز است که در اوقات آنها با یک نماز میگویند و پنج نماز استون دین  
 است چنانکه از حدیث واضح است و در شصت نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده  
 پس برین معنی ایها ماست که اول از عهد طفلی تا پیری که دولت سلطنت است و پنج نوبت سنج اول  
 حاصل است - برستم که بانی روان کرد رخسارم از رنگ پیر او بمنج رخسارم از رخسارم از رنگ مهر خم  
 و سپیدم از منجمه از نجاست که سپهرش را رخسارم گویند و سپهرش را رخسارم گویند و سپهرش را رخسارم گویند  
 از میان نهجاء هزاره - تپش کرده بر چیدند و غیر آن رخسارم سی و دیگر بار درستم را از نوبت کشید اکنون  
 در استعمال یعنی خلق آب مذکور شهرت و با برستم که کلبه یعنی درستم که کلبه  
 یعنی بهادی و مرد انگلی است چه کلبه یعنی سارست پس تمام معنی است صاحب مرد انگلی است که در  
 سو که درستم است و بدان موصوف شد که این دو رنگ پیر ازین بنا و نوبت و پنج نوبت  
 دیگران - شهبان را از رسمی که آئین بود - کلبه آئین گنج زرین بود آئین بالمدسم و عادی که  
 جز او که من پنج - دشمن کند که کلبه زر و کلبه زار من کند - اسی رسم ملوک جهان است که مذکور شد  
 سیه این شاه که مرد و پنج و سلاح است که کلبه زر ساخته و گنج از آئین بر داشته است آئین است  
 و بهادری است اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزان زر به مبارزان میداد و علیه گفته  
 کلبه زرین ماست با اسلحه زر و جوهر که دستخیز و جز نیست - جواب فرات آتش را نوازند  
 چه در شیمی که نخل نهان گذارند فرات بالعمد ریای است آتش که هر چه در ملک آن شیمی نماید و دریا  
 نخل را نهان گذارند از آن گنج که فرعون را تمام شکرش فرو خورده بود و از آن هر گز نماند یعنی  
 نوبتش او در دوستان آئین است و گذارش او دشمنان را آئین - اگر سایه بر آفتاب افکند  
 در آن چشمه آتش آب افکند - سایه انداختن آئین است که غضب بر سر است بر آب  
 کذا افید و چشمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در چشمه آتش یعنی خاموش ساختن و فروختن

در عهد طفلی تا پیری که دولت سلطنت است و پنج نوبت سنج اول حاصل است - برستم که بانی روان کرد رخسارم از رنگ پیر او بمنج رخسارم از رخسارم از رنگ مهر خم و سپیدم از منجمه از نجاست که سپهرش را رخسارم گویند و سپهرش را رخسارم گویند و سپهرش را رخسارم گویند از میان نهجاء هزاره - تپش کرده بر چیدند و غیر آن رخسارم سی و دیگر بار درستم را از نوبت کشید اکنون در استعمال یعنی خلق آب مذکور شهرت و با برستم که کلبه یعنی درستم که کلبه یعنی بهادی و مرد انگلی است چه کلبه یعنی سارست پس تمام معنی است صاحب مرد انگلی است که در سو که درستم است و بدان موصوف شد که این دو رنگ پیر ازین بنا و نوبت و پنج نوبت دیگران - شهبان را از رسمی که آئین بود - کلبه آئین گنج زرین بود آئین بالمدسم و عادی که جز او که من پنج - دشمن کند که کلبه زر و کلبه زار من کند - اسی رسم ملوک جهان است که مذکور شد سیه این شاه که مرد و پنج و سلاح است که کلبه زر ساخته و گنج از آئین بر داشته است آئین است و بهادری است اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزان زر به مبارزان میداد و علیه گفته کلبه زرین ماست با اسلحه زر و جوهر که دستخیز و جز نیست - جواب فرات آتش را نوازند چه در شیمی که نخل نهان گذارند فرات بالعمد ریای است آتش که هر چه در ملک آن شیمی نماید و دریا نخل را نهان گذارند از آن گنج که فرعون را تمام شکرش فرو خورده بود و از آن هر گز نماند یعنی نوبتش او در دوستان آئین است و گذارش او دشمنان را آئین - اگر سایه بر آفتاب افکند در آن چشمه آتش آب افکند - سایه انداختن آئین است که غضب بر سر است بر آب کذا افید و چشمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در چشمه آتش یعنی خاموش ساختن و فروختن

آن آتش را به و گمراه تو را بر آتشی و در به نقص کمالش بخالتی و در به برتری یک بخش و طاعت کافی ظاهر  
 بزرگ و تمام و نقص کم شدن نوداه چون آفتاب چشمه آتشین است و دشمن بدخواه را بدان عبارت کرد و ماه  
 چون راحت آگین است از دوست بدان تعبیر نموده و تو آنکه مبالغه در محبتش آبی قهر و لطف او را در  
 آسمان هم تاثیر ست از در بیا غضب و جسام او بر طبق بیت فرات و نیل لغت مگر انعام او بر تبار کسی  
 بدان کند شکر نعمت بسی بدان بر آن - ز شکر دی آن نعمت افزون بود و ولی نعمت شش اندیز چون  
 ولی نعمت بیای تنگی نعمت بخشی و کام و به و چون چگونه بخش این اسی زیاده از میسر هم که نعمت او از  
 شکر آن بس افزون است - فلک دار با هر که بند و گمراه بر آب فکند چون نیش سپهر آتش غضب شاه  
 هست و گمراه سبقت مستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن و بر آب فکندن میسر  
 آب رسانیدن و که سپهر از آن بیکار شود و شین مضان الیه سپهر است اسی اگر با کسی مقاومت کند سپهر در آب  
 افکند و مغلوب سازد و از چنانکه فلک بمقابل خود سپهر زمین را بر آب افکند است پس این تشبیه تخیل ادعای  
 کذا افاده مولانا رحمه الله آنچه صلاح شارح مبتدعین علیه السلام گفته که گمراه سبقت بمقتضی رفاقت کردن و ادا کردن  
 است و سپهر در آب ترک کردن بمقتضی مستعد او کامل دان اسی پایه که رفاقت کند او را مستعد او زمین  
 بخشد چه زمین را مستعد او همه چیز است که بمقتضی افسان از وی پیدا نمیشد ایات لاهقه است - بریز و  
 در آشوب چون میخ او به سر میخ گوهر از سر میخ او و آشوب بالما شود و غوغای جنگ و چون میخ صفت  
 آن چنان آشوب که چون میخ هوا بر کند و بلند بر آید و سه تنیم که به بنده می گوید و تارک آن فاعل  
 بریز دست اسی شاه بوقت شورش جنگ بستر تنیم خود سر کوه را می زند و از آنجایی علیه تر کبش شعر قلب  
 حمل نموده چنین گفته است که تنیم کوه از تنیم شاه میریزد و بختی که همچون میخ باشد سر تنیم کف است و بدان  
 حاجت نیست به بر آنجا او نموده که کارزار نه رستم نموده نه سفند یار نه کارزار جنگ که در آن کار  
 هر کس را و خراب باشد و رستم بهلوان معروف بن سلمان و سفند یار پسر شاهنشاه ایران که در راه  
 بهفتخوان و زروین رفته کرده بود و از جانب شاه در آن کشته و خواهر آن خود را از و خلاص کرده و آخر  
 از دست رستم به تیر و شمشیر کشته شده صلاح جهان آتش بدیدید که از مولدش صبح صادق و پناه  
 مولد شهر ولادت صبح صادق صداقت ایات اسر شاه اسی مجر و ولادت او جهان از ظلم بد کیشان و است  
 رستم گشت و ایراد شب و صبح از تلامز است که کجا گام زد و جنگ پدرام تو به زمین یافت سر سپهر  
 از کام تو که کجا بمنی هر کجا و خنک با لکس رنگ سپید مطلق عمو و چون سپید مائل کبیر باشد او را  
 نیز خنک گویند و چون مائل بر باشد سرخ خنک نامند و چون سپید خالص باشد نقره خنک خوانند



پیرا هم باج موغده بارسل کسوره بجنه آرسنه و خرم صفت نمک است این بیان احسان و عدل او  
 هست باز در بیان پناه او میگوید بهر دانه کوزه برکت از زیر کار خطش کرده و باز به دانه محوطه  
 کنایه از محوطه حصار و قلعه که در ترکستان خفت ترکان که بهرعت می دهند بهر کار یک کاف و با هر دو پاسی  
 قلم آهنی و دیشا که تعاشان بدان کشند و بر دانه نیز اطلاق کنند پس بر کار خرد همان قلعه است  
 و گوید بهر کار آن مینماید که هیچ کام بهر کار بان باشد و باز کردن کشادن یعنی مدح که به قلعه نماند  
 آورده است گره آن را بر کشاده و فتح نموده است چنانکه میگوید بر آن در که اورایت انگیزت  
 سر کوئال از دانه و خفته و در کوزه دال و زار پاسی قلعه و حصار کوئال شاه قلعه دار به بقعه کوئالی  
 ناخته زمین گنج قارون برانده خفته این بیان شرف قدوم مدح است و با یکی برادر و توف و کاف  
 پاسی سپ سوار و بارگ ناختن رفتن است از بس گنج بخش شاه و قدوم بهر جا گویا زمین گنج  
 قارون را برودن انداخته است و مال بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند و پس زمین از بس حدیث  
 سبز و زار مانگی یافته است و این آثار فیض آن سلطان است اگر دیگران کامیاب شایان آدمی است همه  
 مردم اندا بهر مردمی است و دیگران دیگر شایان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاه از بس کرم  
 خود مدین کرم است نه انکم کس از مردم و شناس بر کران مردمی نیست بر روی سپاس پذیر و شناس  
 بعدی شناس است ای بهر که شناس نیست ای من او دیدم از کرم شاه بر دانه اش پاسی است  
 و توان که شناس معنی معهود و خرم حال باشد و هر کس در می شناسد که بر کمشون حساوت و زبانی  
 و نعمت کرد و رانده اند و بی نعمت عالمش اندا و نماند نعمت تو نیست نعمت رانده اندی کردن نماند  
 اند مردم عالم است اگر مرده بر برادر و گور بگیرد و بهر دانه باز نشود و شود نعل می دای شود بر آمدن  
 مرده بهر جا را اعطای کند لیکن بهر از آن دل مرده از عدل شاه نشود و زنده و خصوصاً باید برادر و دل  
 کشته قلعه و برادر آمدن هموار شدن ای خرم شاه نظر بعالت و احسان او کرده بهر از اعلی است و می کند بهر  
 بالکام مشکلان بدل او بهر عیسی ای مرده رانده و در خلق چندین خلق رانده و کرده مرده شخص شده  
 خلم و خلق چندین شارت بعالت کسری جهان بود چون کان گو بهر آب بهر با دای افتاد و این قنار  
 خراب صفت کان است و کان گو بهر آب کافی را گویند که بهر گو بهر در آن نماند و بهر شکل آید با دای قنار  
 ای باز گو بهر شد باین آفتاب که ذات شاه است و پیدا است که در هر گو بهر تابش قنار باشد و اندا  
 را آفتاب گفته باز و لباس دیگر گفت زمین و دوزن بود و بی کاد است و با بر چنین تازه شد چون نیست  
 و مدخی بیای وحدت بجنه سوخته و خشک افتاده از چنین جو و شاه نه هر نیست کایدش کوئالی و



بخش خود ایندگان جو بخش دادن بعضی حاکم کردن پس هر بخش بود و بخش است و در ایندگان معلوم  
 در هر جو جو دره بذر که انوشیروان داده را قسمت کنستحمان میکند و زنجیره سازد و کذا اید و تواند که بخش  
 بهره بستاند باشد جو ایندگان که هر یک را بحسب اندازه بهره میرساند بهره یک با چون خوردنی برود  
 جهان یاد نیک از جهان که برود چون بخور مانند و پی برودن یافتن حقیقت از هر چیز غیر شاه من مانند نظر  
 مستقیم حقیقت شناسی بدینک علم است پس بن کمال دانش خود تمام نیک شد و اهل جهان یاد مرد نیک از  
 جهان نمیرد بلکه نامش در عالم دیر پا باشد و علیش از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح چون  
 خود در هر کار که مناسبی شاهی است مرمی آید و ادراک آن میکند پس چنین صفت ستوده آید و جهان  
 چگونه فراموش کند اول حسن - چو دریا گویم گران سایه جهانان که چون کان گران مایه گران سایه  
 عالی مرتبه بزرگ است همانا بالغی اسی چنان پذیرد یقین دان بخشی شاید نیز آید گران یه چیزی بخش با  
 باشد بتازیش نفیس نید یعنی شاه را تشبیه بریا عالی مرتبه نیکم بلکه با چون کان گران مایه است که از دکان  
 جو ایندگان هجی تپی مایه میشود بخلاف دیاکه آتش در زمستان کم گردد - ربه بارگاه است که چون آفتاب  
 از مشرق بمنبر رسانده طاب به بارگاه بکاف پاریسی نوعی از خیام و مرتب سلاطین است و هم جای بار  
 داوون پادشاه مرمی عمارت مولا گفته که عطاسی را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دودیت لاحق ظاهر است  
 اگر نخل طوبی رسد در بهشت به هر کوشک شمع غیر نیست در مشرق تا غروب ز احسان او به هر خانه  
 نعمت از خوان به طوبی باضم طادالف مقصود در بهشت پس عظیم که بهر کوشک و منزل شاهی  
 از وفار سیده است و عجم آن در منزل غیر علیه السلام است و در چشمه سبیل و کافور از زیر آن جاری  
 است پس نخل انجبا یعنی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شتر او را جمع به ممدوح - بهر که شتر و  
 نامش افتاد چیست و نسب کرده بر کیتبا و درست به کیتبا و شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین  
 شاهان بوده است و صد سال مالد که در کینه و نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیش گفته که  
 نسب طرف مادر این ممدوح کیقبا و میرسد و قیل خود از اولاد کیقبا بود پس ممدوح با خلاف  
 حمیده و افعال پسندیده خود شاهان را در همچو نموده شده است و نسب مادرش به کیتبا و  
 رسد و مولا ناظر سابق و سیاق نموده گفته که این در شاه ایران با کرم و سخی بوده و نه  
 بسبب کمال کرم ممدوح نامش کنج و ثانی است و او را فرزند مادر کیقبا و شاه توان  
 گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیتبا باشد البته - بهر و او یک که عثمان یافته به درمنه  
 به امن درم یافته عثمان یافتن سواری کردن گشت نمودن درمنه بالکس گویا پیست

که گفتن مثل درم سپید و مدور است ای بس درم بخشی شاه درم حکام برون آمدن بهر وادی و سبزه  
 زار در مینه هم حکم یافته است - از بخش زمین کیسه بردخته پسمن یکم ذخیره زنده اندخته پسمن بالغه  
 محلی است سپید که بندش چینی مانند و نیک است اصل شکل گل پنبه نرمه که بتازیش خطمی مانند و  
 قیل محلی است زرد و بواله اوبه پنبه کیسه بردخته بر کرده از درم و دینا یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود  
 را پر ساخته و سیم منیم انداخته و ذخیره زمین منیم و ذخیره مبتداست و کیسه بردخته  
 و سیم انداخته و زنده انداخته و ذخیره اجار است کذا ایضا و قیل معراج منتهی تعریف است بر اول بر سیل تحویل  
 ای چون زمین از جو و شاه کیسه بردخته بت باران منیم که مانند سیم سپید است گویا از شاه و سیم انداخته  
 و جز که مانند زرد است گویا زنده و خفته است و مبالغه در معنی اول است که گویا گندانه پیشری دراد  
 که از گنج او نیست چیز در و پیشری بفتح با ایا سست درمی ست که از که در غریب و فروخت روان شود  
 یعنی پول ریزه که بغایت شک کوچک است و بتازیش نفس کویند یعنی گویا ست گنجی انان خراب  
 در عالم که مقدار می پیشری دران مازده باشد و از گنج ممدوح چیزے دور نباشد اے البتہ دران  
 گنجدان اندک یا از گنج او است چه جای گنجی ان آباد و پرمایه کذا ایضا و جواز تاج او شد فلک سر بلند  
 سرین باوزان تاج فیه و زنده از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود و سر بلند و شرف پیش باد الخ  
 ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الخ ای همین تاج شاهی بر سرش باد - زبی خضر و سکنند کائنات  
 که هم ملک واری هم آب حیات و کائنات مخلوقات این زمانه و ملک یعنی پادشاهی عالم ظاهر و سکنند  
 و آب حیات بمعنی زنده کردن و لهام و دلهام ظاهر بخضر - چو سکنند شاه کشور کشای - چو خضر از دانتاده  
 را زینما و ترفی است از سابق ای بلکه مانند سکنند شاه با و شاه کشور کشای و جهانگیر مسمی و همچون خضر گران  
 دین را زینما مسمی چو کشور کشای و صفیه سکنند و زینما می پیشیه خضر علیه السلام - همه چیز داری که  
 آن و خدمت و نداری یکے چیرکان همه است و در جوارق پادشاهی و شایان دین پناهی همه برابر  
 نظر در اخلاق و هم دشمن قوی - چو در میدان کشاکش را فتنی - تیر و میکیز کا را فتنی - و در میکیز چو جوا  
 و نیز گویند که لایحه عبارت از دشمن شدن است و از کار گلندن با مال ساختن همچنان کردن ای سبک  
 چو تیر و شیر را بر خاک اندازی این کمال شجاعت حکم اندازی است - چو در جنگ جیلان کشادی کند به کس  
 شاه فوج رایل بد و فوج بدشاید نون شهریت زینما از سندان و فوج و نعم قلب و شاه او فوج  
 عبارت از دست قبل بند است و در شطرنج که بد پاد و یک پهل بندگر و دوزخی اردو شطرنج باز و دیگر آغا و پادشاه  
 و نیز معنی بدست آمد و جنگ شاه فوج و جیلان بود و دفع ایشان بکند است یعنی چون بتانک پیلان بر

اسیر گردن ایشان کند راسکنا تمام بیلان را در کند آورده شاه قنوج را هم بیل بند سازد و اسیر کنی و  
 این مجرب تمشیل است بر شجاعت شاه و بجز جنگ - اگر شیر گور را کند وقت زور و توشه را بکنی بلبه بهرام کو  
 و زور و وقت کار زار و زور آگهی بهرام گور بالفقه و کاف و دایه کلاها پاک نام پادشاهان ایران زمین  
 پس نیز و جبر پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتی پیشه نمکور را گرفته بود و بهرام پیش  
 آن شیر تر از بالا بود و چنانکه از پشت گور هم گزشت و در زمین نشست از آن دژ او را بهرام گور و شیر تر و  
 نامیدند یعنی اگر شیر واقعی گوی اکلند و شکار خود میسازد و توان بهادری کشی را می افکنی بلکه بهرام کند  
 می افکنی که او را شکار شیران میگردید و دولت که در جنگ کار تو نیست چه مقصود کان در کنار تو نیست و در  
 بند کار تو ای ملازم کار خانه تو ای کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مرد دل ترا حاصل  
 نیست - بسا گردن سخت کیخت چرم که شد چون دال رکاب تو نرم و گردن سخت مرد سرکش و کیخت  
 است سخت پیرسته که دانه دار باشد و در فرنگ رشید است که در اصل کیو آسخت بود و چه کیو مرث وقتی در  
 صحرای ترکستان از شکار گرو خرنسین پوست ترنجیده کیخت سلخت و دیگران از وی آسخته منشته ساختند و  
 نرم معنی نرم کردن که بختی مطیع و مستقامت یعنی در عالم بسیار بیلان سخت گردن و ملوک سرکش همچو  
 چه کیو نیست بودند که اکنون در پیش تو نمجو دال رکاب کیو نرم گردن و منقاد شدند و آنچه بعضی بسمت  
 رکاب تو یافته شد غلط است و شخص همین از کوکای بخوش پیچکی نرم گردن گرفته گوش و بخوش آید  
 غضبناک شدن و کات کاری و قیله است نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بند حلقه گوش که گوش او  
 سفته و پاریده باشد بعد از آن بدخواه جان ببرد و بدین عهد رایت جهان میبرد و عذر پوش و بهانه و  
 عهد رایت ترکیب تو صیقلی یعنی روح شجره بداندیش تو بعد از بهانه جان خود را از تو بکلا ببرد و بدین  
 بهانه عذر پیری که رای و پیشه است سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه و پیش قبه تو بهانه بیاورد و یا  
 عذر پیری را میگوید جان تسلیم بزرگوار چه جا آنکه پادشاه جهان را بود حاصل آنکه این از قهر تو و کس اندکی  
 پادشاه فرمانبردار است و دیگران را مضطرب و در شایان که بدخواه تو اندامین نیستند مگر آنکه بعد از بهانه  
 از تو جان بسلامت می برند - چه برگشت گرد جهان روزگار در شتر پادشاه ماند شش یا در گاه  
 روزگار زمانه که عبارت از شب و روز است و یادگار علامت یاد دهنده از که کلاه کیو مرث افغان  
 گیر و زنجیر تیغ از فریدون سر بره کیو مرث نام پادشاه است از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت و  
 کوه داشت و در شرف نامه است که در دنیا پادشاه ملک دل در کوه است مدت سی سال لباس بخت  
 پنداشت و در فرنگ رشید و فصل کافی پاریسی آورده که این اسم بخت کاف پاریسی

تحقیق یکصد کاف پاریسی را در آن کافان در آن کافین بیلان است و در آن کافین زنده ۱۲ غایت ۱۲ نفر از آن کافین

در این مضمون و تاسی و فغان و غمناک است و مستحق است که در این کلام شاهی کرده است که مرث بود و معنی آن  
 مرث و غمناک است چه مرث و غمناک با همی معنی گویند است و مرث از مرث و تاسی مرث و غمناک و مرث و غمناک  
 تاسی و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک  
 ایران اندر جسد حکمت پیشه بود و با او ضیاء سلطنت از وی ظهور آمده و فریدون پسر آئین بیست  
 انسان و دلاور مرث که ضحاک را بکشت و بجای وی نشست ای تاج شاهی و گاه مرصع از او پیش  
 برانست شد و تیغ از جسد مرث و تخت از فریدون بیدار گشت - ز کینه و آن جامه گیتی ندان  
 که احکام انجم دو یانت جای - گیتی تا اطلاع بخشیده بر احوال آئیده عالم کرد از بهشت فلک زان مشاهد  
 کردند و احکام که کتب از آن معلوم میساختند و بر آن کار بندیدند و کینه با اتفاق حکما و انجمنان آن  
 راست گویند بود و آنچه در بعضی تواریخ جامه گیتی نام از وضع جمشید نوشته اند طلاف تحقیق خواهد بود  
 و از مرث که تعلیم کرد و حضرت خضر است که از افاده علی شایسته - فرزند آئینه گوهری - و از تواریخ سنگ  
 گوهری معنی پرکار آئین و صفات آئینه و تاریخ نماند ای آئینه یادگار زمانه سنگدشت و طلاف  
 نوشته که آئینه سنگدشتی است یکی آئینه نجوم که مقابل جام جهان ساختند دوم آئینه عام که درین ایام  
 یادگار است سوم سنگدشتی که از آمدن فرنگیان منبر دار میکرد و اینجا آئینه امنی و دولت - جهان  
 طلاف اعلی برداشته و بهر سلطانی افزوده - تعلی برداشته انگشتی که نگین آن از لعل سرخ برداشته شد  
 و بهر معنی شیخ و نقش نگین - بدین گونه شد چیز در حکمت - گوهر سخن نامش شش حرف است  
 حرف بی معنی لغت و ملک شش حرف زبان گاه شاهی و تیغ بهادری و سر بر کام و دای و جام به پیش  
 و آئینه نیک نامی و خاتم سلطانی ای آن بهر حساب دولت پیشینان و تهرن خاص شست و گوهر ریز  
 و حرمی من نام به نگین است که شش حرف دارد یعنی این نام تو مصداق حصول آن کاد است  
 که پنج معنی نام ازین نام حستان گرفته غلط است چه حستان نام پدر و واحد مدح است که از افاده  
 علی شایسته - جز این نام بهر نامش اتصال - که با وی برومند زده سال - آ -  
 همیشه باین اتصال همیشه بهر خود دارد باشد که بهر شعار و بنداری است گیتی و ادن آرزوست  
 با خود بسته دوم که مرث یا کردن بهر دشت سوم مظلوم را بهر لب لطف و آواز است و بهر  
 که سوره رشک افروزان پنج از نجوم عند خواه در گذشتند بنفشه نگین داشتن بیان - از روزی چنانچه  
 میگوید که آنکه از گنج آراسته - دهی آرزوهای نامرسته - آنا سحر از امان و آواز  
 بے سوال - دوم کردن مرث بهر بیایس - عرض باز احسن از حق شناس - و مرثی بهر دشت

در این مضمون و تاسی و فغان و غمناک است و مستحق است که در این کلام شاهی کرده است که مرث بود و معنی آن مرث و غمناک است چه مرث و غمناک با همی معنی گویند است و مرث از مرث و تاسی مرث و غمناک و مرث و غمناک تاسی و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک و تاسی مرث و غمناک

مروت و قیاس بسیار عوض مزد بد نعمت ششاس گریه نعمت اندوگری کسب و کرم وی بشناسند و فکرت  
 گوید و تحصیل ششاس بنابر نعمت که از نعمت ششاس امید بدل و مروت اصل آن باشد - سوم دل و شفقت بهر دست  
 ستم دیده را و دودل و خستنی + از دل ابل و دل ستم دیده را دست چنانچه مصرع ثانی تفسیر آن میکند ای  
 محرم بانی ما دل مظلوم را بر آراستن و خوش کردن و داد و دل خستنی یعنی داد خواهی او کردن و از ظلم  
 جنتی که خواهد ظلم انتقام گرفتن - چهارم علم برتر یابیدن + چو غر شید لکری بنه زدن + علم برتر یابیدن  
 بلند کردن علم جنگ را به تنهایی کیساره چنانچه خوشتر یابیدن بهر شکست شب زند + همان پنجیم از هر  
 عذر خواه + زردی کرم غفور کردن گناه + تحمیر گناه گرویی ادب بر شهر یار ششم ممد و پیمان گناه ششم  
 وفاداری از یاد نگذاشتن + زدن و شش حبس رومی مباد + وزین شش حاصلت حدای آباد + نقش چشم  
 دنیا که بکار نیست شش خصال امر این شش جهت عبارت کردنی رومی بے رومی و پذیردگی - بر پر و از دولت  
 و دین این بکار یکی و دین غیر یکی در شکار - پر و از یعنی زیاده کردن که بکار نیست شش این اورا پر و از گفت  
 و شارج یعنی ارتفاع گفته و الدال واحد و شاین مرغیست شکاری که اورا بجوی گویند و نیز دستم ترازم  
 که از چوب آهمن سازند و در و تراز و ابدان آویزند و میویدست و شاین دستم ترازد و جانور شکاری  
 معروف و نیز کنه از دستاره و شوق و شطرنج که شطرنج را مانند تراز دست و شوق و شطرنج را مانند تراز دست و شوق  
 شکاری است و کلمه یاد درین بیت و بیت لاقیم محظوظ است یعنی ای ممد و بر اے ارتفاع دولت  
 و ممد و شطرنج و شاین کار و شاعلی هر کار تو باد است و دستم ترازد که مان زرد را بسجند و به  
 محتاجان رسانند و دیگر محرم شکاری که غذا که حلال و پاکیزه بر اے تو میسازد و ایهام بهر و شاره  
 و مدار از بر اے تو تو نیز سنج + یکی مار و سار که مار گنج - آئین زیادت و دولت و تو نیز سنج زیاده کنند  
 دولت و ممد و ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهر سیست بس قیمتی که دفعه نه برست و گویند  
 اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرفنامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باغی است  
 هر دو مارند که نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قنیل مار مهره و زبان یونانی  
 بخت سعید را گویند و مار گنج معقل کامل ای بخت معقل تو نیز در بخش تو باد و دولت و اقبال تو بدین  
 و دجیر و در تر اید باد و دگا به نقصان نه پذیرد و در مدح پادشاه و مخاطبه او بهبان  
 خسرو از بیعت آسمان + طرف و از سیم نوی به گمان - در اکثر نسخ اینجا بیاض شده است و در نسخه  
 مولانا بیاض است بهر لفظه بقرینه محکم ذکر اساقی و الشراب بهنا طرفه اندازیم اے پادشاه  
 از سنان که بتار به خیمه یعنی سنج متعلق است چه اقلیم سجد و دنیا محسوب بسبب کلمات و مرتب



است بختون تو در جهان ذات العباد است ای گویا تمام جهان دنیا بقوام ستون در روانه تو  
 در پائنده و باقی است چنانکه قیام خمیه با ستاد گنج ستون میان است و او مقوی همه ستونهاست و  
 بعلیک بالا انصاف خیر الاوصاف همه شب که مه طوف گردون کند چرخ تراغنی افزون کند  
 گردون آسمان در معصرا یعنی آلت کشیدن مغن که بندش گمانی گوید اینجا معنی اول مراد است  
 ائی مه که شب گرد آسمان میگردد و بتوفیر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد می نماید و حیات  
 ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ انس روز نرت چنان که مراد چراغی در شب چراغ را روشن  
 دارد و از آوند پر و غن باز در غن بر داشتند در حیل غ می اندازد همه روز نور شدید  
 با تاج زر و یاقین تخت تو بندد کمر ائی حال ماه است که در شب چراغ انس روز نرت حال  
 نور شدید که شاه فلک ست تاج زرین بر سر دارد آنکه در بر نه مانند خد متکا بر پایه تخت تو که رسته  
 است مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام شست - سپارنده پادشاهی تو +  
 سپهر از جهان هر چه خواهی بنویس سپارنده پادشاهی خدایتجا از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده  
 که از اینجا بهید و آغاز انجمن شاه است بر مبالغه این کتاب چلین کتاب مر شاه پوشیدار دستور العمل  
 جهان دار است موجب آفاق گیری و رعیت پروری و غیره کار بار پادشاهی چنانکه پیشتر میفرماید که بدین  
 واد ملکت که شاهی کنی + چو داد کنی داد خواهی کنی - شاهی که سپاسی عالم داد خواهی انصاف  
 و ظلم از ظلم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف  
 نشسته سر دار کا مگار شوی داد خواهی مظلومان کنی بوجهیکه - نه بازی کنی در بر پیشه زور + نه پیل  
 نه دانی بر پشت مور + باز پیل کنی به انمر دقوی و ظلم و دیشه و مور کنی به انر سکین مظلوم سپاس  
 انخداند کنی سپاه + که پیش است زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر نهانی مر شاه را بعد  
 اسی از خدا تعالی توفیق سپاس چنانکه نعمت که انصاف زیاده از نعمت که مران در انقصام لیکن با انصاف  
 شاه چشم دارم کی که بنید درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - گرافه بنید از کار دور  
 نه سایه بر دست اند نه نور + آن کار دور ای به کار و بیفانده ای اگر در کتاب حجتی نالائق و بیفانده  
 در یاد نه انصاف کنده آن نه دلی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و هم بنید از کار اندانی المومنین و مولانا  
 گفته که سایه نور عبارت از تمام اقسام توبه است ای چنانکه بدان توجه نکند - و اگر بنید از دور در مر جوج  
 سرانیده را هم سپاسد با وج + در عبارت از فرزند طمره اعلا من انصاف نیست ببلریده امن بنده اسیر  
 افزون در لطیف خود مختار و دانه - درین جهان نیز از جهان + کلیدی که درم بهای + این جهان شرفنامه من







این کتاب در بیان  
معانی و اصطلاحات  
است

چنانکه در دنیا میدانید که زمین کاسمان از زمین میسند و برین آفرین میسند - زمین پس درین پایه  
 سبب است و برین سبب است باینکه برین آفرین ای بریناخوانی من در حق تو ای عقل و اما چه عقلی است  
 من که در حق تست آفرین تمجید کند که بس بکاست - چه فرمان چنین اندازد شمر یار که برنام من تو شنبند  
 این نگار + نقش بند دست از نقش برین این نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه مغرورتر  
 گنم + زلفت گمان مغرور گنم - مغرور کردن فکر سخن در پیش آوردن که معاج سخن پروردگار این فکر مغرب  
 خریست و مغرور کرد و بخت و زردین بے نیازی کردن ای در کتاب مع شاه خود بگویم و از مع و کمال  
 سکوت گنم - نوید عروسی در آن نزدیکه + اگر آن چشم روشن شود و زبده شاه + کاف مصله بای عروسی  
 است که گنایه این کتاب است و ذکر و در نسبت شاه از لطافت است که داماد او نوشته گویند و چشم بشود  
 یعنی مغرور + عروسی پیر شاه را بنده باد + بدان فصل آفاق فرخنده باد + عروسی کتاب  
 و فصل معنی از پیر شاه را فصل آفاق چهاران گفته که دیگران نسبت باو نام دارند بدان اشارت بعد  
 و قاعل فرخنده پادشاه است چه پیر است که زور میا باو میان فرخنده و شاد باشد که افسید بار عنان بجز  
 را در مع و دعای شام زیادت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهان تاب را سبب نور  
 با آنون شقی گفته که این سبب است را در عرف شعر اثر طبع نامند که در معنی شمر طرد و عکاست باندازه  
 بمقدار آنکه نزدیک و دور معنی زود و دور و در موی معنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده  
 فرموده است که نزدیک و دور معنی زمانه نزدیک و دور است و چراغ جهان تاب کتاب ای آنکه آفتاب را  
 در زمان حال آینه نور و روشنی است - گل باغ شمع عالم افروز باد + چراغ شش شعل نور  
 باد + چون شمشیر کاه سلاطین اغلب در باغها باشد چراغ در شب افروخته دارند + گفت که تاقی است  
 گل باغ شاه تنگته و شادی بخش عالم باد و چراغ شش شعل آفتاب روشن بخمروز عالم باد که اندا داده  
 مولانا قدس سره ای همه او سبب است از همه باو تا عالمیان سازد فیض او بهره باشد و آنچه شایع  
 از شعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب سل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز باین ضیا که  
 دارد و منزه شمع شبان ملامح باو مناسب صراع اول نیست با وجود آنکه خواص نور بخشی آفتاب بهتر  
 شرط قرار داده این دعا خواسته است تا دلالت کند بر دوام عیش و شادمانی آفتاب در خدای شرط  
 بگوید مراد باشد شمس و انصف + دریده دهن بدر گالش چراغ + زبان سوخته و شمشیر چون  
 چراغ + از بدر گالش مراد بگوید که شاه مراد است از دشمن محال او تا مکرر از لانه نیاید و دریده دهن باده گوی  
 بپایان و دهن کشته باده گوی است و نه بان سوخته خاموش باشد و شمع است حوزده یعنی سخن بدر گالش بجهت دریا

این شاه یاده و در هر بار در سخن شایسته که با خدمت و خلعتش برآمده با در نظامی خود دولت در  
ایوان نادر و شهباز و آفرین خوان او و چو دولت ای چنانکه دستها سلطنت در ایوان محامی  
گیرست و اینجا که بخت شاه شایسته است آفرین خوان شایسته و مداح سر زبان می آید و سخن مراد که  
بشاه اینقدر است که مرقوم شد و در علم نسخ و تفسیر دیگر هم دیده شود و این است + از بد چشم اگر میاید  
گرد + که هر چه میسوزد بر آتش سپند و ز سحر آن سر که را نیای خراب + که در سفر نایب بر باد + سلا  
و سپند و قیابان شاه + دعای نظامی است و صبحگاه + در وقت بیت اول تمجید است بر ابدیت ثالث  
در قیابان شاه صفت سزا و سپند است و شارح از شرف نامه نقل کرده که سدا بالفعل کیا است  
شمار بود که دیگان بر اسقاط حاصل عرات بکار بند و گویند که آب و خیر و آن عباد و کربکار آید و تیر آنرا  
در زغال کشته و دانات غازی نخند تا آنجا که سبب سحر این باشد اخصی مولا نادر و استان خراسان  
آنکه کجاست از شرف که سدا یعنی ملک آب است که از صد چاه گرفته که با آن در دفع و در بکار بند میگوید  
آن که کس که پیشتر ندیده و پسندار آتش بسوزد از چشم مردم را مان باشد و که می سفال نایب بر باد از خود و مان  
و از آن سحر همین باشد و در شاه هر یک ای آن سپند و سدا و کما نظامی است که تفسیر نگهبان است  
بیابانی آن راحت انگیز مروج + بده در صبحی کثرت و صبح + و عذبه لغت که راحت انگیز مروج نام سحر  
ست که صد و پنجاه نوع شراب و مولا نام یعنی مطلق شراب برشته و صبح وقت صبح و هم شراب صبح پیر  
صبحی مایه باری بر سبب معنی شراب صبح و صبح وقت با دو کثرت یعنی کثرت از هم باشد صبحی  
بیای میسر معنی شراب خواری شده است که از آب کوثر ششم + عطال است که تا به ششم + آب کوثر  
عبارت از لذت مشابهه نمایی ذاتی و صبح کنایه از مستی بسبب خودی است و در غیب این  
نامه ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال جهان در دنیا که در دنیا  
می بیند و در گردن است + جهان اینجا یعنی سفال است و اسناد پر و درون نیکو کاران و بد  
کرداران بر دگر گار مجاز است چه پرورنده هر نیک و بدنی الحقیقت رب الارباب است و سبب بد باشد چه  
بجهان منتها الیه گردن است ای از سبب که در دگر در پر و درون به نیک و بد است با نیک بدی  
اینان و در گردن نادر است که با فاعل اینها کار آموزگار است که از دگر و در آید چنانکه شب و روز  
زین پرده نیلگون بسی باز پس چاک آرد و درون + شب سزای هر چه این پرده نیلگون فلک زهر  
که همه آثار نادره در زیر آن می بینند بازی چاک کا + می بخشد اما در سبب جهان که سر کنده است  
بدان ظاهر و مولا نام از جهان فلک است تقریر بیت هفتمی که در تفسیر پیشین بیت بر آید

خلیکین تن فلک است و جهان اعلیٰ آرد و در لفظ پرده که شکر  
 جهان گوید یکی بازی گشت و این همه مقصود لاشعری است که میگوید + که ایند من بازی دل پذیرم  
 اینها بازی جنت گونده گیر + و لفظ را شارت بشو سخن پروری و نلوره گوئی گمان ساسخر حال گفته اند از  
 بازی هیچ اتی از بازیهای مردی درده چرخ یعنی بازی من هم بقتضای بیت صد فلک منسوب است  
 و بر اسل من نسبت و این بیت نصرت در توجیه مولانا که قوم شد + نیز رنگ این پرده ویر سال حیای  
 شد همچون نیام خیال + نیز رنگ بافتح سحر و انسون گری و مکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده ویریت سابق باز گیر  
 مراد است پرده ویر سال فلک که بیست که محل بیرون آمدن بازی های چاک است و خیال با کعبه  
 میخورد و اینجا معنی پنداری و صورتی است که در قوت متخیله در آید آن گاهی در واقع موجود باشد  
 و گاهی در خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صفا بازی چاک و اینجا یعنی بازی گشت میزدیدین کار س  
 مرد و انا ملکه آن کار بهم میرسد پس معنی بیت آنکه من از دیدن بازی های فلک بازی گرفته ام چگونه باز  
 میآید که از خود بر نیارم کذا افاده مولانا پس باز گیر و خیالی از ان می گویند که از زیر پرده خیالات غریبه  
 و در عین ظاهر بی ساد و در رشید آورده که پرده ویر سال نام نوازی است از موسیقی چنانکه  
 و را شعرا آمده یعنی بزبان پرده ویر سال + پس باین معنی ابهام است و خیال یعنی ترانه مرود که منبش  
 را گل گویند و اصطلاح هندوستان مرد و خیال بند و خیالی گویند یعنی از سحر سازی این نوعی که فلک مرا  
 عطا کرده است خیال اند و مرود گوئی شده ام چو که خیال و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول نسبت سابق  
 و سیاق که فلک را شمعید باز گیر قرار داده است آنچه خارج مبتدا بعت غلیظه گفته که از مکر و حیل زمانه منعیف  
 و تخفیف بچو خیال شده ام چو خیالات شاعرانه را بر و نیا روم تا در هنگام میوه از من یاد گاری بهماند عبید  
 از مقام است فافهم + بر آنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جاد و خیال کنم + این پرده اشارت فلک  
 و خال کردن آن گمان یا از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت کتاب و جاد و خیال خلیل جاد وانه  
 که عبارت از سحر انگیزی است و این بیت تفریع است بر سابق ای چون از دیدن نیز رنگ فلک بیرون  
 آیم و کنار گیرم و کار خود شافل شده در پرده این کتاب سحر که کسب که قدرت سحر آورده بهر ساند  
 ام کذا افید و غلیظه گفته که پرده اول عبارت از دل خواسته است که منبع افکار آب و است و پرده ثانی  
 که از آن فلک و دنیا ای اکنون مقصد آن دارم که پرده دل سا که بر از خیالات خفیه است خالی کنم  
 و بر خال که دارم درین کتاب آرم تا از من درو خا جاد وانه باشد و علیک بالا افضاف + خالی از یکم  
 از یکم که + که نارد چنین هیچ بازی که س + عطف است بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی

کسی نمی آید و کسی بیای نکستی چشم هر چه که باشد خواه با دواج باشد خواه بے سرح اینجا کنایت سازد و چون  
این کتاب است که محل دل آوردن خیالات غریبه است پس آنچه شارح از وقعه مکتب درخواست کرده  
رابطه است نخست آنچنان کردم آغاز او + کسوز او و نعمه ساز او - آغاز ادای ابتدا یک کتاب است  
عبادت از اندوه چنانکه در اول میان صنف تن ناسف نقد جوابی کرده است و سحر اشارت با و ارباب  
نمانده فرموده است و نعمه ساز یعنی پوشش ادای سرگشت خود داین بیت رفرست بآنکه بازی اگر آن چون  
خوابند که بازی و شعبه سازی کنند اول ملک آبانک مدینه تند و سرد و دمدانه برارند است  
جوان این بازی اندک هم نخست سرد و دمدانه کرده ماسله جان در اسوز بخش گذار افاده مولانا تیر اند  
که اشارت باشد آغاز خود و مناجات او و بی غیر علیه السلام که موجب رقت قلب مومنین است چنان  
گفتم از هر چه دیدم شکفت + که دل راه با در شدن در گرفت + ملکوت که مرقن محبت و در یاد در شدن  
جبریل که در کتب رضا شنیدن - حسابی که بود از خود دور دست + سخن بر آنکه در دم و دایا سبت  
این خیالات و غمخوار که در عقل و دل و سامع و آید و آن را فهم کند و سخن آورده امر با خیالی که از عقل  
فرد بود و سخن آبان بنده کرده هم پس این کتاب که در قلم است ز بار یک سخن چنانکه سخن از سر  
پس مشق است - بنابر اساسی بنام نخست + که دیوار آن خانه باشد و دست + امی بجای خانه متعلق  
کتاب برسد ای نهاده ام که صحیح بود - بر آنکه از هر دمی دانه + بر آستینم چون نهانه + و دمی با پنجره  
دال دانه در عبارت از روایات صحیح و غلط نهاده مصدره و نقش و خطی که لازم است این روایات  
قعه مکتب در بچون مدانه نامی را حداد طرف بود و تواری که گفته پراکنده بود آن اربع کرده کتابی نوشته  
ام که مانند بنامه نگارین گشته + بتقدیر و تاخیر بر من یکب - که بود از اندوه راز و گریه + امی مقدم آورد  
سویای که مقرر بود بنامه قصد مکتب بود بر پیش یکب من که او آنگونه از آن چهاره نیست یعنی در فکر  
افعال مکتب که از هر یک پیش و پس شده است ناگزیر است هر چه که بایسته امر نوشت ام پس کاری که سکند اول  
کرده است شاید که از من مقرر کرد و بالکس و ابهام بکب یکب نام که در عبارات خواججه و در دست  
پروژه آمده است و در از رنگ این نقیصه جینی پرند + قلم سب + بر آستینم + از رنگ برار مصله  
و با یک پامه و کنایه رنگ تمامی فرق نیز نگار نامه که گمانی نقاش در صورت گری پرداخته بود و  
نقش غریب بسن سحره قرار داده دعوی پیغمبری بود و آن نگار نامه بخیزه بود که در فکال غریب  
مدان نقش ساخته دست آویز من بر پخته دعوی اجداد که در قیل مادر سی سنگدان آتشها  
نگار شده بود و در اعظم خانه گویند و بر پخته با می خاصه که در جبین با نواز و پند پیوستی

مانند سخن من که ایام کتابت این کتاب است در پنج صحنه از طالع سده بیستم است که نقاشی من  
 در علم من یعنی بازماندن از نوشتن نقش کردن و در آن رنگ مصفاست باین نقش عینی پریده یعنی در نگار من  
 که بر نقش غریب من است و جادو ساد و در نظر مالی نقاشی که استاد نقشند آن من است پخته شدای منیتند  
 که اندین اثر نقش غریب من بر دارد و پدید است که اثر است قدرت نقش نامی خاصری بودند معنوی که عبارت  
 از صنایع و بدائع شعری است که افید پس بطایین بیت سابق است که تقدیم و اخیر فقرای سکندر و عجم  
 که هر یک نظر اهل صنایع کتاب من کشاکشانی از کشیدن چنین نقش غریب و غیرت ملکیت گیر که در مجال  
 آوردن این مثال باشد و آنچه شارح از رنگ را قطع اصناف و است و متعده و فراموش فعل آن نوشته من  
 گفته است که این نقش عینی پرند من با وجود سادگی خود در نگار نامه مالی نقاشی که در صورت گری ضربا مثل  
 است قلم مالی بسته است ای مانند این نقش غریبانی ساطات نیست که در علم خانه خود رنگا و خلایق ظاهر است  
 اگر چه ادای مطلب درست تمام - جو سیکردم این داستان البیج - سخن است و در دوره بیست و هجده  
 انسان و حکایات گذشته اینجا کانیات از کتاب است بسیج بای موحده و یک و جیم هر دو بار سے آهنگ و  
 قصد راه عبارت از قصه سکندر است و در همواره درست ای سمند سخن من درین کتاب اگر چه بهر بود  
 اما قصه و مغلط و مختلف از روایات و برگزیده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای مان شاه آفاق گرد  
 ندیم نگار شده در یک نوسه - اثرهای کارهای سکندر که جهان گرد بود و در وقت تحقیق نامه و طومار - سخن چنانکه  
 چون کجا گزیده بود - بهر سختی در برگزیده بود - و سخنها روایات سرگذشت و گزیده یعنی صنعت صنعت  
 ای چون آن روایات و صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - زیر نسخه برداشتم باید - و در دستم از نظم و سجع  
 باید نام روایات صحیح و ناما چیده برگزیده - زیادت نام چنانکه نوی - بهودی و نظری و پهلوی - بعضی نام  
 و بای مجهول آن که نه مصحف تصحیح کرده پس اینکلمه مرادف بینی است معنی مصحف کذافی از رشیدی مولانا  
 یعنی کهنه نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجهول معروف خواهد بود و صراحت ثانی صفت اینجهاست ای چنانکه  
 که بعضی از آن زبان بهر بود بعضی زبان نظری و بعضی زبان بهر بود و بهر بود نام اینجهاست چنانکه نوشته  
 اقسام زبان پس نوشته و گزیده زیادت معنی سهای متعلق بیت لاس است مگر بهر نام نه فقره و بهر بود  
 بهر بود فقره و بهر نامی از تاریخ نامه که سواي سترنج مذکور است و او اول هیچ نامه زمانی نیست که آنهم  
 که زیاده تاریخ و دیگر است یعنی زیاده تاریخهای کهنه که در سه زبان کور بود و بیت فقره صحیح - اگر گزیده از بهر بود  
 و دیگر که زبان نقش بر آن بود و فقر آن روایت را از بهر بود آن نامه برداشتم کذا انسا و  
 در لایق نام سید حاصل آنکه از سه تا و پنج بهودی و نظری و پهلوی بلکه زیاده بر آن از تاریخهای

که در زبان تشبیه است آن بود که در یک دایره صیغه را که قسم و بانی که در آن در یک  
 دایره است پس این چنین است که یک زبان که پنج برده است و در آن جمله هر جمله بر ساختن زبان  
 در زبان صفت مقدم کنیست و گنج گنایه از قصه کند بر آختم ای جمع کرده چه اول کار خواجیه جمع کند  
 قصه است و پس از آن در نظم آورده ای اول و ایات این قصه او در زمانی که بود بهمان زبان نقل کرده  
 هم آنگاه بر می پدید نظر فارسی در بیستم و از آنجمله زبانهای مختلفه سر و سر آمدن آن جمله  
 بهین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه کند که در زبانهای یهودی و نصرانی و یهودی و زبانهای  
 پلکند بود و از آنجمله زبانهای در یک زبان و در جمع کرده ام که سر آید باشد که از افاده و از آن پس آنچه میر  
 علی شیره نوشته که صد و پنجاه زبان مختلفه خواجیه را معنوم بود پس حضرت خواجیه که عارف آنجمله زبانها بود  
 در بعضی مقامات باره از آن لغات در شرف نام و در ج کرده است پس نیز او در رس این کتاب  
 لی باشد که جامع جمیع آن است باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سر سر بر زبان پاریسی در سه است  
 چنانکه پیش گفته است زبان بر کش دوم بدو سی + شاید که منشأ خطی علی شیره بیت لاحق باشد  
 و علامه که مولانا تحریر آن ظهور دیگر نموده است - زیر کین بان هر که آید بود + زبانیش زیغاره کوتاه  
 بود و پیغاره بافتح بای پاریسی چنین بود و در شرف یعنی کس که از زبانهای و زبانهای که قصه  
 کند در زبانها پاریسی است آگاه باشد و بخواند که بیان آن مر آن طبیعت و بدالبسته بر یک  
 که سر آن جمله است عیب ننواید و طبعه نزدند بر باوقی و که روایات قصه ننواید و در سن  
 هر که در بیان آن تفاوت ذکرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها ندیده آورده ام تا جای  
 طبعه کسی باشد که واقف از آن باشد و بگوید که خواجیه چه این چنین کلمات غیر متعارفه را در ج  
 کرده است - در آن پرده که راستی یافته + سخن ما سر زلف بر یافته - بر که کنایه از روایات قصه  
 که بلاست عروس سخن از آن تعبیر کرده است چه مشاطه عروس در پرده آرایش کند - و طبعه - علامت  
 از صفت زلف است بسوی سخن که زلف تا فتن آراستن زلف بستاند و غنای در بیان دایته که  
 راست و صیغ یافته ام مهمل الح شاعر و لوازم سخن بر پوری او آورده ام و او را این چه پاره داده  
 ام و در کتاب است خواجیه سخنهای راست + نشاید و آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب  
 قصه کند را بلوازم شعر آرایش داده ام اگر ازین سخن است پاریسی اینست که روایات راست  
 در در نظم نباید خواست زیرا که در نظم زیاده بی شود که تکلف تکلیف و غیره و ازین شعر اساده و راست  
 مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده کی تکلف خواجیه در آرایش نظم نباید خواست که نظم تکلف

می نایب - گر آرایش لطیف و کم کرم + کرم باریش فرا هم کرم + هم و همی را جی حق است حکم پای اس  
 اندک و ساده از از هم سفر صفت بیت اتی معینا که کلمه انکار سکت در را در چند ایات ساده فرام  
 آرم چنانکه گفت - همه کرده شاه کیستی خرم + درین یک و سق کاغذ آرم تمام + همه کرده شاه الی غیره  
 ای همه کاره ای سکنه جهان خرام کنون رحال احوال ای میگوید - سکنه که است جهان گرد بود + بکار  
 جهان تو شسته نبوده بود + تو شسته بود و ساغر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول است + جهان  
 را همه چاره گشت و دید + که بجا چاره ملک نتوان خرید + را از علامت منافعت چاره دست و گشت معین  
 سیر کرد و مصرع ثانی تعلیل و تعلیل است بهر تحکک است که بنهاد پی + نگهشت آئین شان که تحکک  
 تعلیم و شهر که دارالملک شاه باشد و آنی بافتح صفت شانان یعنی سکنه بهر ولایت تحکک ساطعین یعنی کرم  
 نهاده است قانون قاعده شانان که یکی معروف بود و ندانند گشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلاف  
 آن و همیشه تاج جمعیت مردم بر سر نشود و کی معنی بادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در  
 دور قرون سالفه بود شاه - الی گفتند - کیمری و کیکاوس و قیقا و کیخسرو و کیا اسب - بخیر هم  
 زنده گشت آذر پست و ندان و اگر رسد به از دست + استشار از سابق و از دست دادن ترک  
 کردن و زنده گشت نام موی است که واضح دین آتش پرستی بود و شانان را اگر ساخته و از زنده گشت  
 هم گم نید و آتش ابراهیم بود از نسل منوچهر و از نسل بلو قیقل از ملک از بیجان که در پیش گشت شاه و کی  
 پیغمبر کرد و معجزه آتش این شک در که هر مس تقه و آمد آتش بروی گشت است کتاب در احکام دین  
 آتش بسته است که در گفت که این کتابهای آسمانی است بر من نازل شده است و زنده و باز نند که من  
 زنده گشت حاصل آنکه دیگر قوانین عمیت پر دسی که آئین کیان بود بهر بجا داشت گردین آتش پرستی  
 را بهر گز گشت و خلافت را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد و مولا ناگفته که  
 مجوس زنده گشت را پیغمبر داند و زنده را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش از زنده گشت پیغمبر است  
 هر چه که در زنده گشت و در دست بر سر بعضی دال مراد و دست بعضی دال سهله و زار باری که بعضی نیست  
 است و نای گشت بل است از دال و گشت معنی است که کلامه در این تحقیق معلوم شد که زنده گشت یعنی  
 است نه بفتح آن که زبان زنده عالم مردست تحقیق که در ملک زیور بنهاد + بر دم اندرون سکه زنده  
 اتی اول که در ملک روم عروج جهان را میاراست سکه بزرگ و زنده فقره چنانچه پیش از دوی روی میان سکه  
 بزرگ و دوی دوز را از فلوس و بیات شمرند که از افید پس از ملک روم مراد است که سکه در اول شاه  
 شد چنانکه از همه آید و لغزان او نه کردی حجت است + طامای زنده به فقره است که کلامه



بعضی قیصر و دست چاک و حکمت میزنند و در پیشه زرگری میخیزند و بفرمان میزنند و سلطان و هم پسر و دیگران  
 لکن او که چاک و حکمت بودند پادشاهی نندار بر سر نقره رونق دادند و بر آن سکه و نقره بانی سواج  
 و آنچه بعضی را بوجه رسید که عمل معرکری و بر سر نقره آب زارند و آن سکه بود و آید است بعینه از  
 بشان دوست چه طبع گشتی از انواع و غایبازی است کذا افاده میسر علیشیرم + حرز نامها را ملاحظه درسی  
 برینان مذبان کرد صورت گری + ای کتب حکمت اگر از حکما و متقدمین در زبان پارسی بودند زبان  
 برینانی ترجمه ساختند و از اهل علم خواندن و دانش آن آسان باشد + همان نسبت باس و صبح و شام  
 و نوبت که او را آورد نام + باس چهارم صبح از روز و شب و صبح و شام ای همیشه و این صفت  
 نوبت است یعنی نواختن نوازه و نوبت که معنی بارگاه کذا افاده مولانا درین معنی نوبت سکند زباده  
 اینچ باشد که برای هر باس نوبت دیگر باشد و تعبیه فرموده تواند که باس معنی نگه داشت باشد و صبح  
 و شام ظرف آن ای صبح و شام که بر پا شد می باز بارگاه مذکور شد و مقصود بیان کردیم است و اما  
 نوبت شامی اولی الوقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر فرموده + چو نیاید نوبت سکند نهاده +  
 سازوی شد بهیچ سخن نهد + با نوبت شد خلق را از سکنه ز ناریکی آورد و جوهر برود + این طبع  
 مطلب گشت که سکند چون طلب انجیوان در نوازه است و نوبت از آنجا جوهر توتی و نفیس بیرون آید  
 و ازین معنی گفتار ثانی بر جهان که بیان آن در آخر کتاب میاید و تواند در بیان شروع ادای باغدادی  
 جوهر سحرین صفت ساز ناریکی دیرگه اصلی دی بیرون آورد یعنی روشن صفا گردانید - بر بد از جهان  
 شود شش رنگ را + زوار است و تاج اورنگ را + شود شش رنگ شغب و غوغای رنگینان کنایه  
 جهان میگرداند ای رنگینان مقصود کرده جهان را آرام داد و آیهام آنکه با دانه که بر سر است خود شود  
 و چون که ایشان را فرساخت - ز سر دای بست و نظرای روس + فردوست عالم جوهر است و طبع  
 بد که غلات دمی از عناصر اربعه است و نایج اینها چهار غلط است صغرا و سودا و خون و زهر اما سودا  
 اینها سودا یعنی غلته است که بر سر است پرده و ملک حادث گردد و دماغ را از آن غلله خیالات فاسد  
 آید و پارسا سودا یعنی شوریدگی حرارت استعمال کنند و صغرا نام غلته است که از قلمه جدا گردد  
 و نیکامی را زرد و زردن او را که قوت سازد و دماغ غلله آید و ما بهیچم دپارسیا او را بغضه استعمال کنند  
 و زهر سودا یعنی باسی است و صغرا یعنی سوسن یا نمین ایام است که از نیت غلله جابل هند اکثر سیاه  
 رنگ باشد و در میان دماغ مال سپیدی و مقصود آن آنکه عالم را از شیش مردم بند که بجای خود و  
 شوکت یزد و در وقت سنی میباشند و در غرضه نایج رویت پاکیزه از این باغده و مولانا بهیچر بهیچ گفتار



[illegible]

[illegible]

ست و جمعی صریح و محکم چنانکه شاعر گفته آن یکدیگر را می کشند که پهلوی زمین بود و غافل بودی زمین که یکدیگر  
چون جو است که تمام در زمین انقیص کنند و آبا و ساخته دنیا و ظلم و عدت و کفر را برکنند چنانکه گوید که خطیب  
در جهان بر کشید + از آن پیش کا بد صلیبی بدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است و خط صلیبی یعنی  
خط چهار گوشه که منقطع باشد بدین صورت + و او را چلیب نامند بالکسر و سرستخرف یا برسی که درانی شهر قبا  
پس مصراع اول تحلیل است و بیان می رسد که از غرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال هر دو گرد را این خط صلیبی را  
در عالم بر کشید و مصراع ثانیا بیان واقع است و در مقصد فعلی نذر و دیکسی جای نیست که دست صلیبی  
که شکل بسوی نقره و مس و چون اشغال آن سلخته ترسایان در میان نامه بنده اند آن اوست که شش گزند  
و ایشان شمس که علیه السلام اند معنی بیت آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر او بهجات اربعه  
است صورت خط صلیب آن متصور میگردد و در جهان کشیده و عرض طولان مین و در جهان اختراع  
کرده است بدین آنکه قوم صلیب بختان در جهان پیدا آیند و صلیب پستی شائع گردد و کذا فی الشرح  
و مویا برست که مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون الطوسین اطرس بن سفا  
ابن الهوی کورنی هر ایل مین نمود و در شهر عین السوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام نیافته باز آمد  
و بصورت عیسی آمد و عیسی خود فروغ با سمان و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی بنی اسرائیل  
اسیر ساخته بردار کشید و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبه بر صورت حضرت  
عیسی بردار کشیده که شکل صلیب بشد از خود راست ساخته و در گلو آویختند و پرستش آن آغاز  
کردند و بعضی خط چهار گوشه بر پارچه طلسم نقش کردند و آن را مسجد گاه ساختند انتهی کلام  
و چون برین مقدمه رسید سکندر بر زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم به نقل صحیح است نیاید  
عیسی شریف تقریر بوجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه است که معلوم کرد عرض و طول  
زمین است پس کند بر این خط صلیبی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود  
اختراع نمود پس آنکه خداوند حکمت چار گوشه برای پیمایش زمین در جهان پیدا آمد اما معنی اول  
است باینکه میگوید بدان چار گوشه خط طلسمی + که کجاست اندازه بهندسی + اعاده مضمون سابق  
ست بر خط طلسمی اوف خط صلیبی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر که بعضی از مباحث عیسی علیه السلام  
خط چار گوشه بر پارچه طلسم اندیده بودند و در مویا دست که خط طلسمی است که در تقاطع خط دیگر میخورد  
اطلس باشد و اندازه مهندسی مرکب بمعنی طول و عرض است و مهندسی نام علمی است که از آن  
معرفت احوال و مقادیر پیدا معلوم کنند و در علم هند از نوشتن معنی شکل احوال و مقادیر معلوم عرض خطی که



که بنوبت بازگیری میکند - بدین نکته مسلح منزل شناس + ز ساحل ساحل گرفتگی فنیاس + بدین نکته میبرد  
 حکمت رسن بطن در میان دگشتی منزل شناس میهنزل که پایدید که در بابود - جهان را که از غم بر بخت  
 کشید بدین بند سه در مساحت کشید + بر بخت کشید خرم ساخت بدین باین حکمت و حساب بر او بحر  
 در مساحت کشید ای میورد و منزل مقرر کرد و مقرر نماید و بنهاد + زمین را که چندین است و ده ناکما است  
 ترازی می نماید او کرد راست + ترازد و دند بیستان حکمت و مساحت + راست بمعنی معلوم و محقق مقول است  
 + همان ربع مسکون از دستد پدید + بدان مسکن : ناکه داند رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد  
 است معلوم در آن اگر آن حصه دیگر در آن است و مسکن اینجا بمعنی مرتبه است که بالاتر است مسکون مسکن گفته  
 است بدین صراحت نامی مقوله از اجبه است ای پدید کردن ربع مسکون از مرتبه قدرت از ملو گیران خارج  
 است و گشتی اند و تفصیل جمله مقدار زمین از ترویج در شمع مسطح است و در تارنج سکندری است که ربع  
 مسکون بیت و شش هزار فرسنگ است بدین نام دنیا بخود بیک لکه چهار هزار فرسنگ باشد است - بهر فرس  
 و بمی که او را اندر شش + آبادی آن بوم را داد و بخشش + مرتز بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیب  
 همان چاره کرد بر کوه دشت + جوهرگ آمد از مرگ بیچاره گشت + بیان چاره ای چاره آباد ساختن  
 چنانکه از سابق گفته است بعضی نسخ هم چاره است ای چاره ای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که  
 کوه و دشت را از رم بوده است - ز تارنج آن خضر و ناحده + بکار آمد این است که بکار + تارنج را نه  
 در دنگار بکار آمد کرد و نام سکند و آمد بکار بکار آمده است که از افیدی خلاصه افعال کرده سکند و است  
 که بنوشتم - خبرین هر چه در خارش آمد قلم + سک سنگی دارد و از پیش قلم + در خارش آرد ای نویسد  
 و صنایع شعری را بکار برد بیک سنگی غلط کاری میبوه گوئی چنانکه از دست لایحه آید که از اناده  
 مولانا و حاصلش آنکه هر که در نامی سکند در الواقع نیست کبی تکلف و یک در گذر نوشته ام و زیاده بر یک  
 کتاب خود را بصنایع و بدائع شعری در از کرده ام غلط کاری قلم است و عذرت گرفته که کار آمده با صطلاح  
 پارس یا افعال مقصودی میگویند و بیک سنگ نیز رود که مرتب ای افعال پسندیده سکند بر آنقد که بود  
 در این برق مذکور شد و آنچه در این محل مذکور در نوشتن آید نیز در قلم است و بکار واقعی از کار نامی  
 سکند آنچه صحیح و ایات صحیح یافته است و سوای این هر چه کسی بدین گوید یا بنویسد بقیه نسخ و یا آنچه کلامی  
 عارف است کلامی نماند که مقصودم خواهم معنی اول است چنانکه گوید + چه علم کند از این که در کوه غلط کردن او بود  
 یا که زیاده از حد است و بیان است که چون قلم سخن برای که از از این که در قلم غلط است که زیاده  
 از حد است و چنانکه در قلم آید که در نامه را در از سازد - هر کار را با قلم گفتندی است + هر کار

در غلظت کاست است که شغل من به نظر پاکیزه افتاد است که در نظم را بکار می گیرم تا به کار غلظت را بکاست  
 بکشد که غلظت کار را می نهد است که امید آنکه فقر لغتاری در چند این نیست که باور افتد چنانکه گفت - بی خبره یاد بشر نظم  
 نگین دوری نه نظم به تا باور بی اعتبار که سلع بلند نیا بدین سخن آید بهر چه و تمکین جای دادن ای هر عقل  
 بهیدر او مبالغه نماید از حد را که اعتبار با نظم از جا و ادن آن نظم خود و خود را ندیدم و ترک دو بوم بر کز بشر  
 فیض از من قبول است چنانکه بگوید - گذارش خیال کردش صفتی که خوانندگان نشود دلگیر - چنین است  
 به تا قبل آید - ای نظم پس گفت بعد از باور کردن نیست که زاب باشد بلکه درجه اوسط است چنانکه در  
 بهر دیون بگوید بسی در شکلی نمودن طواف - عنان سخن - آشد و گران - شگفتی بیای صکد نادره کوی  
 بسی متعلق طواف که یعنی بهر شکلی که در این بسیار شکلی کردن خیلی تخمین بعد مبالغه و نه سخن بگذاشت  
 چنانکه در باب شمار گفته اند که اندکها حسنها ای در رخ ترین اشعار شکلمان است که نور تر غریبا شد - و اگر  
 بی شکلی گذری سخن - ندارد دوی نهایی کهن - بی شکلی به اوج لازم نظم که تخمین نماند مبالغه و  
 است که توانی و قبلیت ای کتبهای تدبیر و خجسته کبی آرایش عزت نظم و لازم شعر گفته کسی بخیر  
 سخن با اندازه دار پس - که باور توان کردنش در قیاس را - خامت اصناف پس است و کان  
 بیان و مصلحه اندازه است ای پس سخن داسی آن و نظم بچنین اندازه دارد که از در قیاس و عقل باور  
 توان کرد زیرا که - سخن که هر چه بر برد و فروغ - چو نا باور افتد نماید و سخن - یعنی سخن نظم از وجه در قیاس  
 شکل مانند گوهر روشن و سیر و باشد همچون و نظم سامع سخن فهم نا باور و نه غریباقت و سخن بی ناید و نه  
 بکشد است که راست - و در که مانند باشد راست - به از راستی که درستی حد است - مانند است ای  
 شده و در ذهن سلع آیند و درستی اعتبار آیند - تفاسی سبک باثران شدند - توانمندی نظم علم  
 آسانان شدند - و از آن حد است در آن چه حتمه افتد که گفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی  
 خیزی که من از یاد خویش و عالمیان و کوشن سامان - سخن مبار - سگند شیه بهفت کشد نماند - نماند و  
 چون سگند نماند - ای باین دولت سخن که نو داری مغرور شایا که در نگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقا  
 است - مخفی به نهاد برین طرف جوی - حریفان پیشه را با بجز - همه تنها خواندن دور یاد خویش  
 مانده چنان صد بریا که کسی خوردن است که بجز باور کردن او باشد و نیز پیدا است که خواجهم زنده اند در نابل  
 تمام خود و ذکر احوال و دیده است که آید - پس طرف جوی که جای - شریب خدای است که بیت از  
 سخن بی خواجست که دسان یاد خویش کرده است و حیفا ن بهینه با - ان تدبیر او باز هست  
 ای باور کن و بدو که نصیب و دعای نیک هم - هم دست و از ایشان سگند آیند غلظت صفت و نشر



باد و در حساب فرمودش باد و مودعی کنایه از باد کردن خود را حساب بجای شاد و وقت سخن و  
پدید است که یا خوشن بیاد یا ران پسندیده است - بیاسانی از خم و هقان پیر + می در قمع ریز چون پند  
در شید + و هقان کنایه از خطا و لغت بخودی که در ملک و تصرف باد و فروشش شاد به آهست  
و می عبارت از یک بجز در انجودی پس شاد به حق + و هقان پیر گفته که عاشقان را نقد بخودی می بخشد  
و تدبیر بد هقان بمناسبت آنکه شراب از رسم و هقان و گبران مست و تواند که عبارت از رسول الله صلی  
الله علیه و آله باشد که فیض طبع بدست اوست که از افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنایه از شکر  
کامل گفته در حق آن است بنیاد مگر آن که مرشد و عبارت از دل معنوی او باشد + آن فری خواست  
- از آن سکه که آمد بنده بهب حرام + می کاصل مذمت و شد تمام + چه بر انجام مذمت باری بنسبتی خود  
ست چون سالک بخود شد و در اصل باید گشت مذمت از میان بر جاست و کار تمام نمیکند انید چید  
اشعاره شمسال یا حسین **بستان گلزار** و در آن کتاب جمیع خولیش یا باغبان غرضی  
سازدن و گلزار را با گلزار + با بد است از استان از جمله بستان مرسته خواست و گویی در حال  
بهبد بکار برده که در آن تقی کلمات و در بدایع سالک و جذبه تعلیمات + با فیض الطاف رحمت حاصل نموده است  
و فخر را بیان تحکیمات شعر و در دو مضامین نگارش اندیشه آن گفته که در نگاه نظر نامی نوایه حتمه المد علیهم  
این داستان انجیل انور رنگین انجاد و ج ساخته است اما ابیات اخرا این داستان چنان ظاهراً میشود که  
این داستان در آن دو مباحثه وقت نظم کتاب گفته است و از طعنان نیست و المد علم و مولانا قدس سره  
فرموده که بنده که حضرت خواص علیه الرحمه از کتب که گوشه گیر بودند و در بیان و گلگشت فرغ از کتب فرمودند بعضی  
اوقات برای انشراح خاطر و تماشای الوان سحر می که از طبع ظاهر میشد تفریح و نشاط میکردند و تخیل باغ  
و واقعی با سحر و مباح که آورده انبساطی در زبند دوران با نشاط و خاطر خندهای گنجین می گفتند  
و گوهر نامی اشعاری هستند چنانکه خود فرموده - بر بگو کل و سایه سر وین + به لیل و نشاط و غن + و این  
معنی از سخن سر را واضح است که در آخر یک داستان که در دو کتاب است چنانکه خواهد گفت را می  
ناصبت از غن من + و بجز از منزه و از باغ من + سبز و نازک بود و نظر تاباد + باغ سحر بود و سر نازک آب او  
پس این میچیدان بحسب فیهن قاهر تقریر شراح و مولانا در پیش کرده + چه در نظم آید و جواب داشت و  
تقریر از آن اگر چه دانی و شانی بهیابیات نیست یا آن هم از دست نداده تا بهر خبر گزیده حاصل گشتند  
و با الله التوفیق انعم التوفیق بدانکه شارح از ابیاتی که در آنجا گرفته که چمن پیرا س باغ سخن است بنسبت  
حلا بیات از داستان ممل دوست و گل عبارت از سنن امین رنگین و باغ عبارت از ملکه نوری

در

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

که چون طبع آفریننده است و با هم که میگویند هم دست یعنی ایدان من یا خدای ما این که در هر یک از این  
بسیار است و در هر یک از این معانی از عالم بالا در هر یک از این من تزلزل کرده اند پس در دانه باغ را که ملک  
شهرت بکشتا نشای آن گلهای خوشوقت غوم چنانکه از بیت لاحق این معنی بدست در میان  
گفته که باغبان کنایه از حضرت امام باقر است و درین صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب بدست چنانکه  
مرئی علیه الرحمه از لفظ سحر اشارت بانوقت کرده است درین مصرع - طرب را چون سحر خندان از دل  
چرا که سحر در بنجای معنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید که خندیدن سحر معنی صبح  
است و لفظ خنده کاذب باشد خواه صادق بنوقت صبح را باغبان بنابر آن گفته که الوان گلهای را که پسند  
و خوشترند و میست در میدان هوا صافی پیدا میکنند پس باغ کنایه از صحن میوه است و در بیان باغ را  
باز کردن عبارت از اظهار آن الوان مختلفه است در صحن میوه ای گل انجلی معنی لایمی یعنی باغ نشین است  
و آن عبارت از جو سحر و جو صبح علیه الرحمه چنانچه از بیت لاحق میوه است پس انجلی که گفته در لاحق نشانی  
آید و مرده و معنی بیت آنکدامی سحر و صبح را سازده یعنی خندان و آن خود را از کناره آسمان  
فکر بر آرد که نظامی مشتاق و بدتر نور از غلظت بودن مده است پس صحن چهار که همین تکلون الوان گوناگون  
است آن آثار رنگارنگ خورشید است که تماشای آن در دامن گفته که باغبان کنایه از صحن میوه است و باغی است  
و لایمی معنی باغی است که در هر یک از این معانی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
باعث حیرت و لذت باشد و معنی است یعنی است در هر یک از این معانی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
سازگار بر آنکه صفای باغی است و در دانه باغ نشانی که باغبان کنایه از صحن میوه است و باغی است  
تخللات بدن بسط باطن است در هر یک از این معانی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
میگویند انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
بند و باری است و معنی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
و معنای این است و معنی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
بعده خواسته که در هر یک از این معانی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
بر باغبان است و معنی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که  
بی حده آمده و راسته که بی غم آن خوشوقت غوم و با آنکه عبارت از الوان صبح است و در بیان عرصه  
مواد بر بنجایی که با در سلاطین است و در ملک چین یا در پیش حجاب است از سبزه گلستان است که باغ صبح نور  
گرفته و در هر یک از این معانی است و در باغ انصافه معرفت و کمال کشاوی باغی است که



در حدیث

در حدیث

آرامش که در این الوان دیگر باید که جای نشانی من گردد و یا آنکه حتی بعضی نظامی غلام و سوار و  
 نفسا خلاص من باشد و یا صفای باطن رسیده است پس نشان باطن مرا که محل ظهور و تجلی می باشد بر زبان  
 کن و من درین کتب قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنم و این است بر سر تقدیر گفته شد و این است  
 و ابیات لاحق تفصیل آن بر ترقی که خواهد گفت - ز جمله بنفشه با گلین تاب + سر ز گرسنت برین خواب  
 بنفشه بنفشه گلست کبر و نام منجی اندام که چند برگ با گل کثری در قفا دارد که از اجده بنفشه گویند که زانی الگو  
 و نام منجی غم و اوج زلف که چنان تاب از جلای بنفشه کباب اندیش نیست او است آن جعد بنفشه را و گل  
 ز گرسنت با گلین است که درین بنفشه ز گرسنت است از مضامین پوشیده  
 و تخیلات معانی دلی یا جبرین مضامین است و آرایش در وجهه که ساز و تخیلات غیره را از اخلاق  
 پوشیده است و آرایش را بنظم آمد و در خیال نمود و آنکه ز گرسنت معنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده  
 را زین کس پوشیم باطن مرا که انوار غفلت بیدار کن و تهذیب و انداز آن سعی کنم و یا آنکه به معنی سیاهی  
 است و بنفشه کباب از آسمان تاب معنی روشنی صبح و ز گرسنت هم روشنی صبح است و به لحاظ  
 گل ز گرسنت که سپید باشد آن روشنی را از گرسنت و است گفتن او را بسبب فرد بودن آن سپید  
 است و در آغاز صبح بر مثال آسمان که پیش از دمیدن صبح سرست و فرو افکند باشد و پس از صبح  
 و دم بیدار شود و بخوابد و از سیاهی آسمان در شب دارد و روشنی صبح را بیدار آورد و سر آن است خواب را که  
 هنوز سر بریده کرده است بلند کردن یعنی بیدار ساز آن روشنی را از کنار آسمان محل ظهور دیگر الوان شود  
 و باقی نشانی که در آنکه بنفشه کباب از تفکر و مراقبه سالک است که قوت مدر که او بر آن توانا و کارگر شود و تا  
 به معنی که این آنگاه هر را که و ز گرسنت از نتیجه صفای باطن و متنی خواب نیست از احتیاج و سرش  
 عشق و فانی می خنثی می آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه را با می جعد بنفشه را تا به آنکه بود و در کس یعنی تفکر  
 سالک را که قوت او را کشد بدان تفکر تواند رسید بظهور آرد و دیده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز  
 و حجاب باغبان بردار تا مشاهده سالک در مراقبه او بحد عارسد و ز گرسنت را از خواب بیدار کن یعنی صفت  
 از سر آوی که نتیجه صفای باطن سالک تا بل جعد عشق او است از خواب فانی اختیار می بلند کن بظهور سالک  
 ای آن سر بر پوشیده را که مثل ز گرسنت خواب اختیار می دارند و دل سالک بیدار تا با بل جذبه عشق گردد +  
 از شجره کایدیش بر می شمشیر + نکلام گل سرخ در دم عبیر + عبیر معون از مندان گل برورده کنند و در  
 به آغ عبیر بر می خنثی عفران آینه ای معنی بوسه خوش مراد است و دمید عبیر از گرسنت بر می خنثی عبات  
 از شکر گندیدن و خوشبو ساختن آن خوشبو است که هنوز بر مثال نود بر سر است و از خوشبو غایت پس را بر لفظ

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث





هر دو ای بر سر خط است باین سر ترن که اسبید و سیاهی ده از سایه مشک بید و نشتر بفتح کلمه سوم و  
 چهارم نام طبیعت خود یک بار از این سرین گویند و هندی سببی نامند و قیل نشتر غیر سرین است و هو  
 صبح بود و اول و اول سبید است و هکلیه باطل سیاهی است و گوش شرح باشد و این یک نوع صفت از  
 سفید اقامه بید اینجا نشتر سبید که گنایست از روایت گفته و خندان مورخان به پیشینه و سایه مشک  
 نمایان رنگینی اشعار را در مضامین غریب است اید کللم سدف در بیان احوال سکندر شاه باشعاران  
 و مضامین به من است ساند ویرا و وی سبید و سیاهی است و مت گوایکل م سلف پیر سبید و  
 است و در آن خود و خناب نموده و زیبا ساز تا هر کس بخواندن آن رغبت کند چنانکه پیران خناب کردن  
 مر حو بان را بخود راغب است و این شعر ریشاخ است و میر غلیه گفت که مشک بید را رنگ است و چیزی  
 دیگر که است را بواشد هم سباده کرد و در سایه در خندان سانا تیر است چنانکه در سایه درخت خود از انده در آن  
 رخ کرد و سایه درخت در آن اطلاق شعر بخند حال آنکه در خندان این پنج هر چنان که گذرانند و مگر کل نشتر  
 که رنگ پری داد و در میان جوانان شش می نماید پس در از سایه مشکید و سیاهی آفتاب کن تا هم او  
 جوان شود است که بکار و در عارف پیدا است که یعنی تحقیق یک شعر خواج که معنون غریب و نازه ندارد  
 بعد از انماست چنانکه معلوم شود که فلان شعرش اصل مطلب است تا باصلح مثل دیگر اشعار جوانان  
 گو و آری تو ندانند درین بیت نشتر عبارت را که سبید باشد و وی سبید شدت بر نده ای که بر سطح  
 کاغذ اندک در را باشد و مشک بید ایام نظم خواج و سیاهی در دن نوشتن قدر آن کاغذ و یا انگ  
 نشتر نیا از سبیدی است که بعد از گم شدن مگر کنی این شعر خوش بود می آید و سیاهی در دن نوشتن  
 آن سبیدی و مشکید که نیا از این رنگ یعنی ای شعر سبیدی صبح را که بعد از گم شدن سر بر نده که در صحن  
 بید آید و سیاحت فیت بر پیش تا علامت بر آمدن و در نشان مال کثیر ظاهر گردد و بانه سر ترن نیا از  
 انوار خندان است و سایه مشکید عبارت از انوار حجاب غلظت ذرات که از غایبات آن انوار است یعنی ای  
 جذبه تجلی انوار حق که بر دل سالک هجوم آورده اند و سیاهی حجاب غلظت و اندک بر پیش تا سالک مخصوص نشتری  
 در آن انوار منجمد می شود و نگرود و به تابانده انوار درین مادی را منجمد است که ذرات حق را بر نشان  
 بهشت کرده او به بیدارند بر سر علی بنیاد و طلب السلام فراموشی آن رنگ سبیده است - لب نادر  
 می آید و کن - بختری درین آیه که کن - نامدن براد موقوف و فتح و او در خنی است در از بالا و تحت  
 حجب در سایه منسوب بعد شاهدان که نانی از سیاهی فیضی یعنی غایب به طبیعت نزد و و کل کل فعل  
 منتقلی به بر زبانه یعنی اول است نمی آید که در آن شعر که در زمین و زمین بخندین با و ران و

یعنی ای سحر و خدایا عارفی که بوی این مروه بهر که صاحب ابوالان محمود میدان چهار آمده است بایستد و ناشکانه  
 که کنون بکار خود و تخیلات نادر است و زانوی یعنی شاعر سهیل چند را آنکه میگوید بر حال شاد و می باشد که منظر دیار  
 بلبل کنایه از محبت شوق سالک است و کل صفای باطن میخیزد از دل عارف که یعنی ای جنبه بر بانی و خدایا سالک این  
 را آنکه سازد صفای باطن رسول عاشق عارف منتهی آمده است تو هم چه بد و یا نیست کنایه از این بر جلال و  
 زیبایی سبزه فرشته می گردد که روشن شدن بود لا جورد و سیاهی آنکه عکس علم منتهی است در درگاه آن خیر و شر  
 اوستی معلوم است اما اینجا یعنی روی است و لا جورد یعنی کون بود و نام که آنان که باشند و آن سالک که  
 گویند آن شمع است صفای که در دو مصرع باقی تعلیل است بر عدل مثل یعنی ای دل نکاه نم آورده که مانند سبزه  
 بر روی کار گسترده شد اما این غل غلش در درگاه بصلح خود او را مانند لا جورد و سیاه و روشن سازد تا چون  
 را آنکه رحمت رسد یا آنکه سبزه کنایه از خرم آسمان است که قطع بایست و سحابی که در درگاه رسد و گدازد که با آنکه سبزه  
 بار یک که مثل بر روی آسمان نظر آید یعنی ای سحر این گرد بار یک را از روی آسمان و دار تا سبزی آسمان را می  
 سرخه ها را به ابوالان چه نظر آید و نظارگی را خرم سازد یا آنکه کنایه از صفت زار بر آبی است و سبزه آن  
 کمال سالک که در آن کمال مانند سبزه تازه باشد و در عبارت از لوث نفسانی و ملاقه جسمانی یعنی ای  
 حجاب بر تخیل و عبادت نفسانی را از کمال سالک دور کن که کمال و جلوه ده تا کارش را به تمام رسد و شایسته باشد  
 تجلی شود و دل را که در شمع و خوش فرو ماخیزد بجای میوش و دل را که میانه ای بس سرخ باشد و فال  
 فرویزد و بر این کمن است که چون حسن فاسد و عروق آدمی خدایا در بار و اعتدال مراج بریم نزد بعضی  
 گردان از ابروین نیزند و بجا که پیشند پس لا کنایه است از شعاع رنگین صیقل طلب که مغرور از ظاهر است و در آنها  
 زرقه باشد و حق بیای عظمت و خاکی بیای قلت و خون بخون کنایه از آنچه سحر باشد و بجا که پوشیدن  
 اثبات کلمه حجاب بیای آن یعنی ای دل زکلام رنگین بیای فروزنی و سحر بر این کنش کار کان شعر سحر  
 گرد و مضامین اعتدال نه برود یا آنکه دل را که است از قطعات سحاب که نام من شوق شده اند و همچنین  
 سون و نسک باشد بر این آن عبارت از آن سرخی شوق است و خرد خاکی بیای قلت ای خون اندک بسیار  
 تا آن قطعات زرد و ناشدند بجا که میوشش ای زائل کن یعنی ای سحر این سحر شوق اندک از قطعها  
 سحاب ازل سازد و خوش نشاند و یا آنکه دل را که عبارت از دل عارف است و خون عبارت از شور و شش  
 عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جذب تجلی اندک عارف که خوش بچرخش آمده است و نتواند که  
 از جذب عشق را از پوششید دارد بلکه میخواهد که احوال خود را پیش اتم آشکارا سازد این جوش فرو مال و سکون  
 و بجا که میوشش را از انجمای آن جذب و شمعش سعی کن که مباد آشکارا گردد و تو میسیاست کشد شود یعنی

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

تجلیات

هر دو پای بر سطح است باز سر سرن را که سید و سیاهی ده از سایه شک بید و نشتر بفتح کیم و سوم و  
 چهارم نام گویست شو که تارانش سرین گویند و هفتم سببی نامند و قبل نشتر غیر سر است و هو  
 الصبح و اولاد او مثل سپید است و شکله باطل سیاهی است و گوش سرخ باشد و این یک نوع صفت از  
 سفید اقسام بید اینجا نشتر سپید گویند پست از روایت گفته و سخنان مورخان پیشینه و سایه شک  
 نمایان رنگینی اشعار را در مضامین غریب است اید کل ام سلف در بیان احوال سکندر شاه با شاعران  
 و مضامین به من بسته سازد و را دوی سپید و سیاهی نشتر است گویند که اید ام سلف پیر سپید گو  
 سمت او را از خود و خضاب نموده و با ساز تا بر کس بخواندن آن غمت کند چنانکه پیران خضاب کردن  
 مر حوایان را بخود و غمت سازند و نیز شعر شرح است و نیز غلبه شیر گفته که شک بید را رنگ است و چیزی  
 دیگر که است بلو باشد هم سبزه گرد و در سایه درختان سانا نیز است چنانکه در سایه درخت نر و افند و ان  
 تخم گرد و سایه درخت گزن اطلاق نموده چنانکه در خشان این پنج هم چنان گذرانند و گویند که نشتر  
 که رنگ پیری داد و در میان جوانان شش می نماید پس او را از سایه شکید و سیاهی خضاب کن تا هم او  
 جوان شود البته کلام در عرف پیدا است که بعضی تحقیق یک شعر خواهم که مضمون غریب و تازه ندارد  
 بعد از انقضا است چگونه معلوم شود که فلان شعر اصل مطلب است یا باصل مخمل دیگر اشعار چون شک  
 گرد و آری تواند که درین بیت نشتر مبارک را کاغذ سپید باشد و دوی سپید شدت بر نغمه های که بر سطح  
 کاغذ اندک شود را باشد و شک بید اید هم نظم خواهم و سیاهی درون نشتر بلور آن کاغذ یا انگ  
 نشتر نثار سپیدی است که بعد از گرد شدن سر گنی این شعر خوش بود می آید و سیاهی درون نشتر  
 آن سپیدی و شکید که از این رنگ یعنی ای شعر سپیدی سبح را که بعد از گرد شدن سر بر نغمه های که بر سطح  
 بید آید سحاب فیض بر پیشانی علامت بر آمدن دوزخ ان ملال که بر ظاهر گرد و با اندر نشتر نثار از  
 انوار تجلیات است و سایه شکید جلالت از انار حجاب غلظت است که از غایبات آن انوار است یعنی ای  
 جلال تجلی انوار حق که بر دل سالک هجوم آورده اند سایه حجاب غلظت و اندک بر پیشانی سالک تجلیات شیری  
 در ان انوار تجلی خود را نگرود و چنانکه انوار در بین ام آدمی را منقلب است که ذات حق را بر نشان  
 نیست که راه بر بید اندازد و به طلی نیاید و طلب السلام فرمان کن نشتر سپیده است - لب ناز و  
 می آید که کن - بختری زمین را زنده کن تا آمدن بار موفوف و فتح و داد و دختی است در از بالا و تحت  
 جوی در سایه منسوب بعد شادمان کنانی این سپیدی و خیری بفتح غای معی بکلیست زود شود و کل کل اصل  
 نموده ای که بر بر اینجاست لعل است نمی آید که در آن - حرم که در زمین و زمین بخندین باورانی و

کتابی که کنایه از شرح اوست اندامدودن هم معنی زود و ادون است یعنی ای ملل ضامین عالم را که  
 که از نامدن نامد بکلام رنگین بر ارض صالح و باطن نفعی و طر از طر زکون و زمین کتاب را بطنیالات نبیغه  
 و استعارات لطیفه زرا اندود ساز یعنی از مجموع اول سنگت گاهی و از ثانی تا استن باب زیندر است  
 است اما این معنی ایهامی است نه قصدی و یانکه کتاب مدون بمعنی کساره ابر بار یک است از مثل نارودن  
 بلند بالا باشد در طول عرض خود خیر کساره از زود می توان صبح و زمین عرض صدها آن یعنی ای بحر  
 کساره آن ابر بار یک را که بعد از گرم شدن مرغی بدید آید بهر شی طر زکون و زود می را و عرض صدها پدید  
 آید همین طور پسند خاطر من است پس حاصل این سه بیت گفته خوشی ابر سرخ را که کن و سپید را که پس از  
 شدن به بد که بوجود آید یا رنگ بویشتن آن مرغی ابر بار یک کساره ابر بار یک و در آورده عرض صدها را رنگ زود  
 زرا ندوده ساز تا شاکم کند افاده مولانا قدس سره و یانکه ای جذب به تجله سالک را در مداح سلوک  
 که مانند نارودن سرب بالا کشیده است لطیف خویش زبیا کن و تن خاکه اورا بخیر کساره احسان کمال عرفان  
 زرا اندود و آراسته دار که از تو این ارمی لطیف و فیض سیدار و یکن را در دوی ده از ارغوان و روان کن  
 سوی گلبن کتاب روان و معاشقین ارغوان و گلبن پیشتر نوشته ایم که سخن گل سپید است و از غوا سرخ و  
 گلبن و سخت گل و لغو پس حسن کنایه از کلام رنگین سلیس است و ارغوان از ضامین لطیفه و خیالات مجید و گلبن  
 از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آید است آب دان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام  
 رنگین از ضامین لطیفه و عارسان که اینک تو آمده ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیح و  
 است نامه و نیز کن و لفظ سمن ایهام است بلکه سپید و ارغوان به سنگت کاری آداب روان بجای دل  
 کتاب یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح است و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و درود  
 رساندن بمعنی با هم آمیختن یعنی ای سحر دران سپیدی آفتاب را بدر آرد و طالع ساز و گلبن همان  
 ابر تنگ که غنچه مرغی در کنار دست و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر است و گران  
 ساختن آن آفتاب را بر پوشد و هوا گرم نشود و آب را دران صفت از ان کرده است که چون آب  
 مطلق با بر باشد ابر بجز ما که در دو آب او هم نهار رسان می گردد و یانکه سمن کنایه از سالک صانع  
 باطن دروشتند است و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند و گلبن  
 کنایه از مستندی طالب فیض کاملان یعنی اے چند به تجله از عارف کامل مبالغ صاحب  
 دل درود بخیر و سلام اکرام برسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از نشان روان کن  
 تا کارشان سیر انجام رسد + بنود سنگان چین باز بین + کمش خطودان خطه نازنین







آرزوی دل هر معتدل آنکه آرمیده باشد که سخت گرم باشد و نه تمام شد که در فی المریه و اینجا کنایه  
از فیض الهی است و بوستان کنایه از گلزار یعنی ای دل بهای غیبی و مضامین الهی این  
التماس کن که اکنون فیض الهی است بر طبع ما شائقان در اعتدال و درستی است و بوستان شاعر  
از سبب بر رفتن و سحر دل کش است لهذا آرزوی دل احباب بقدم و نزل شمار راغب و مائل است و نیز  
درین وقت + درختان شکفته بر طرف باغ + برافروخته هر یک چون چراغ + حکایات این نشان گلشن  
و ریاضین مضامین بفرای در اطراف الکاف این حدیقه کتاب زیبا شکفته اند و گلزار سخن خرم شده که هر  
گل خنایات لطیفه چون چراغ افروخته روشن است شما الهامات غیبی هم شریفید و یا آنکه معتدل  
عبارت از مه و اوقعی است که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه مه و اوقعی دل و بوستان ای  
آرزوی دل توجیه دل سببی + چه علیه الریح خوش است ای سبب است و هم گلزاره سحری مانند باغ واقعه  
بحسب تنوعی خواجده درین وقت موجود گشته که انا ده مولانا و اظهر آنکه آرزوستان آن خواجده دیگر  
شاعران کامل مراد باشند و از باغ درختان و گلها همان تخمکات سابقه قطع باشد که قطعات سبحانند  
و خنایانند برابر مانند گلها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت به تماشای الوقت اند و بذله میگویند  
و یا آنکه ای چه به سببی مهوای دنیا در اعتدال است و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق  
عاشقان الهی در ترقی و این طریقت بود نظر شه و ایشان اشجار مظالم ذات الهی در اطراف باغ کشف  
و شهود گفته اند و مظهر حقایق محو کل افروخته شد و اکنون خوانان منزلت عرفانیم تا واصل حق شویم  
برخ زبان بسته آوازه ده + که پرواز پیرینه را سازده + ترنج زبان بسط طالب این فن خریب که از نامیده  
نواب و این نام جدید سالت بود و شیدا شاعر را ترک داده است و مصرع نامی بیان آوازه است  
یعنی ای دل در این خنده رسان که سرود ترنم گشته باشد ساز کن و بخوان این نامه که فوق بخش است  
هم گمراود که + سرانیده کن ناله جنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + می نشیند اشعار این کتاب به  
گلها بک و خنجره و اودی بخوان تا از سماع آن نشسته و تنگ من خرم شود و در قصه آید و یا آنکه ترنج زبان بسته  
کنایه از آفتاب است که فرو رفته بود و پیرینه بمعنی دیروزه و سرانیده بفتح سید بمعنی پسرانید و بلند شوند و  
ناله جنگ ملعات آفتاب که مانند آوازه جنگ دراز باشد یعنی ای سحر بافتاب فرو رفته این هداکن که  
رواز دیرینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید ملعات غدا بلند برآید و این دل ملول شده خوش ساز  
خبر و قطعات گوناگون سجع بر آمدن ملعات آفتاب بر رخ شامی گردد و ملال خاطر خنجره ای را دید و یا آنکه ترنج  
زبان سالی که در فیض باطن شده است و در تقاضای پیش نه گشته و پرواز پیرینه همان ترنجی است که پیشه بود و حال

نور

نور

نور

نور

و تا از یک سلسله محبت و شوق او بپسند ای همین محتغالی باین سالک سیر اواره کن که اکنون وقت سعید درستی  
 سابق بگویند سلسله شوق را بچندان این لنگ خم دور در رقص آرد به راه حق و شوق سر شرف معشوق و طوط  
 ساز و فغان درین گزین طوق باز و طوق ساختن شرف را بچشم و دادن محلقه کردن آن لعل را بخیل  
 انوار آراستن کلام مستجاب و بیج معانی رنگین طوق با جصفت کردن سالی گردن که طوق دست  
 و آن گنایه القیاد و طاعت است که فرمان در آن طوق در گردن باشد یعنی ای لعل و منصف این باب و  
 هیچ خیالات غریبه را راسته سازد و در گردن طوق باز و طاعت سامری اندازد تا خوشوقت شود و زیاده از سائر  
 تاوره گوئی کنم و تا آنکه زلف معشوق کنایه از لطافت آفتاب است و طوق ساز یعنی پراگنده کن این گردن  
 طوق باز اشارت بگردن خواجه علیه الرحمة که او بطوق معانج رشید با زنی گنده و نشاط و جود است یعنی  
 لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاد بزند چون این معنی بخاطر تمام مرعوب است و تا آنکه معشوق  
 تجلی حق تعالی کنایه باشد که ذات حق سبحانه بر نظر عشقان گاهی بصورت صورتی شده این را بخیل صفت و باین  
 چندین صورت در این بخل فرماید که عاشق را برای وصل خود بقیاس از و تمییزی خطاب بکوه جذبه تجلی است - را بک  
 سیرت اوسته بند و برافسان بیا! سر بلند + را بچشم جمع ریحان است یعنی گلهای طیبه بوی کتا  
 از اشعار ابد در آستانه عجب است که سر از ستم بردای جمع کن و در نظم آرد و سر بلند کنایه ازین کتاب است و انصاف  
 یعنی ای دل اشعار تازه را شمار این نام که در این بدج ساز و ایها مکنکه مضامین همین نظم نموده و در بدج  
 نصرت الدین چون کن که در خود بدج من اکنون این شاه است و یاکند را با جین سیراب کنایه از قطعات تر و تازه  
 ابر است که در صبح بیدار شود و در ستمه آن گدسته کمی بزند و برای زینت بدختران و زینت و ستمه  
 سخاوت را از بالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را بکجا نموده بر سره سحاب طبل بر آرد و بالای آن مثل دسته گل  
 ساز چه بزم بمانان است که ستمه گلها را ابر سرودی بزند زیرا که سر در از خود گل نیست با آنکه را با جین عیانت از او  
 است که سالک او در با صفت حاصل کرد و در ستمه بلیغ عبارت تمام معرفت که اعلی عروج سالک است یعنی اے  
 فیض بانی انوار سلوک ما در دل سالک فرا هم کن و بان هم انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن - از آن میگویند ستمه  
 نو بجا را دوم در کن بر لب میار به میگویند یعنی سپید صفت سکه زینهار است که آن عبارت از شکوه زینهار است  
 که در این بخش موسوم بجا است و او را بپانی بجا گویند که لاف المودیه و قیل گلهای سپید درم و زینر چنانکه  
 درم را در شمار مبرزند و بادرم زینر کن از آن گلهای سپید و لب جو بار کن را از عجب این کتاب  
 که مثل جوی هو ان است یعنی ایدل انکلام مصفا و نظر و دشمن است و در جوابت این نام درم و زینر کن و زینر  
 ساز او را دایا آنکه میگویند سکه زینهار کنایه از آن سپید و جو بار کنایه از آنکه سحاب طبل که سوزن و قد و

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

سپاه باشد یعنی ای سحر اسپید را در گناره ابر سپاه در زید آرد تا موجب آتش شلی این سپاه شود و یا آنکه  
 ای فیض سجانی از نور روشن ذات خود بر دل سالک که مانند جو بار است در هر یک و تار بخشی فرمای از جاده  
 بیکو که دانه باشد و بند شود بر پیر این کتاب گیر + ز سوسن بیکین بساط حریر + پیر این شمع با دیا و دو  
 پایی کرد اگر چنینی و بر کمال کسره حوض خرد و از یک صفت آن ای گیرنده آبست و سوسن مگر یک است و سوسن  
 خام کوادر اسوسن نه زبان گویند و قوله ز سوسن بیان بساط است پس که گمانه ازین کتاب است که مجموع شفا  
 آنکبار است و سوسن گمانه از ان شعاع زبان گویا اند و ایهام به کاغذ سپید هم میتوانی در جواب  
 این نامه بساط کاغذ حریری بر آرد اما شاد شاعر بر این پیشیند و یا آنکه رفته گمانت از پایه آسمان که از میان قضا  
 سحاب سپاه مشاع من نمودار باشد و سوسن اسپید که در گناره ابر سپاه آید و چون بساط حریر سپاه  
 از نقش ست بر سپید را بان نسبت کرد و و یا آنکه اے فیض بانه در پیر امون دل سالک که باران رحمت  
 دور باریده است از نو ذرات بساطی از حریر افکن در بر سر ته تفر این بیت تخیل دیگر است در ادای فیض  
 بیت سابق + در آن بزمگاه خسته و آن خرام + در آنکس خسته و آن بجام + بزمگاه خسته و آن  
 این کتاب که در بزمگاه حضرت الدین هاید گشته است چنانکه از خواججه پیشتر گزشته است و می خست و آن  
 قصه گشت آن شرفنامه خسته و آن است و می در جام افکندن مهیا کردن آن قصه را یعنی ایدل پس ازین  
 آرایش که از تو در خسته ام در بزمگاه مهر و بیاه این قصه را بر من آسان کن که من شائق آتم و یا آنکه بزمگاه  
 صحنی است که بر بزمگاههای سحری بوده است و خسته و آن خرام صفت آن بزمگاه ای چنان میدان خوشخو  
 ما باده بخودی بخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که من را درم دیا آنکه بزمگاه خسته و آن گمانه ازین  
 تجلیات باشد که از اشفاق بالحق بی نیازی دارند و گلبه التفات نموده ایشان را و فوق وقت سازند و جام  
 گمانه ازین حالت فوق سالک لائق رسیدن زنجلی است یعنی آغوش رحمانی چون باغ اسرار خود آرد است که دی  
 اکنون در بزم استغنی مطلوب درای من فوق و حالت و جود در جام من بر یکدیگر می خوردن و مقرر هم  
 ای پرنده من اکنون این من خوردن است که از تشنگی سوخته ام میگو چنانکه میگویی بمن ده که می خوردن  
 مقرر + خرم خاصه که تشنگی سوخته + می خوردن قصه نشان باضم گفتن چنانکه که گشتی بگو و بجا ظاهر است و تشنگی شوق بیان  
 قصص باین عبارت از بخودی که کسرت است و تشنگی آن بخودی و معنی ثالث اکنون گفته ام بسیار  
 حرفان غربت گرامی که از نشان نیستیم یکی اینجا + غربت گرامی میل کننده سوی سفر آخرت صفت  
 جربندان است که عبارت از شعرا ماضیه است و یا از بخودان کامل و باز سالکان صاحبیل که میل سفر باز کرده  
 رفته اند و یا باده مستحق خرم است که در مصرع ثانی بیت سابق است و می را آنها خوردن پس پند نیست

توضیح اول

توضیح ثانی

توضیح ثالث

توضیح رابع

توضیح پنجم

توضیح ششم

چنانکه گذشت که ایشان را بصفت حریفان و چو دوران با هم نماند بسی خور و نیز بر یاد ما هر کسی در دوران با  
ای ناپوشان بران با وجود این سالکان عالی که همه خواجه علیهم الرضوان تهیای بسطت و خوردن می سر کس  
عبارت از گفتن شعر بجهت زیارت سیدی همچو دمی و بار رفتن بر او معرفت که صفت شیده آن بکلمه طافه است و از خواجه  
بیلین بر حال خود در وقت خوش و دوق و گلش میلند و میگردد بفصل چنین خرم و شاد دند + بر بستان خندم  
زیر سر و پلند + فصل چنین خرم اشارت بمضمون آنچه گذشت از تمکاد و در و الهامات غیبی و مضامین  
در دل خواجه دایم پیشین وقت طالع آفتاب هنگام ظهور قطعات سبحان یا نزول نفیض تجلیات ربانی که هر یک از  
موسم بهار شگفته بود و گوشتان کنایه از این کتاب و تکرار از مروج نصرت الدین و یا از طرف مشرق که مانند  
پوشان شده بود و سر بلند سبحان طویل بلند و بالا با از محل نزول تجلی سبحان و سر بلند مقام معرفت که مقدر  
اعلی است و زبوی گل سایه سرین + به بلبل در آمد نشاط سخن و بوی گل کنایه از خلق مروج و از احسان  
و سایه سرین کنایه از کمال است ملک و معدلت الضاف که خاصیت مروج است و بلبل از ذات  
خواج که بلبل نام ناکه گوی است پس سخن اینجا معنی گفتن مصدر است و یا آنکه بوی گل عبارت است  
از انشراح طبع خواجه که لازم بوی خوش است و گل عبارت از قطعه ابریه ربنا بسجده آینه و سایه  
سرین عبارت از آرام دل خواجه و راحت طبع او در زیر سایه ابر طویل و نشاط سخن لطیفه کوی و رنگام  
سخن نکره و یا آنکه بوی گل عبارت است از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سر وین بلبل است و نشاط  
سخن اظهار مراتب معرفت بگلچین آید و سی بلبل و فرزنده سوی جویش چنین + و خوش عبارت  
از ضمیر خواجه و یا از طبع فیض بر او و یا عبارت از عالم بالا که حد یقین شاعر است چنانکه در حدیث  
ست ان الله کفر الکفر العرش و مفاتیحها الیسینه الشعر که کل عبارت از الهامات غیبی که از اینجا  
نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سبحان پیچنده و یا باز از وقت صبح که بالوران سبحان  
شده بود و بگلچین ای برای دور ساختن آن قطعات چه و تشبیه کل از شاخ چسبند از جای خود و در خود  
و پدید است که آفتاب تمام بلند بر ایدار با کس گوناگون و سخن موهمنه جریده با ششمه نازل شوند حاصل آنکه  
اکنون آفتاب بلند بر آید و بر آید و کرده یا آنکه عروس کنایه از اوقات غیبی است که از عالم عجب بر دل سالکان  
نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و یا باز از دل سالک که سر و فیض از جنت اگل چین و معنی  
گلگشت و تماشای باغت غیبی گرفتن گلها از شاخها یعنی در اوقات غیبی تماشای عباد و روشنی  
علم نزل آمد و در عصر آن فی صفت عروس و میر علیشیر است تا خویش مولی شیخ محمد دهلوی نقل کند که کنی  
الحق حضرت خواجه و در عالم محسوس و بین هنگام فرجام غرض از عالم مثال حاضر آمده باشد چنانکه نیست مثال

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان

در بیان



صورتیادیم چه قیامی بود که ما را درین معنی را می فرمود به تقریر و افصح نوشتیم اما بعدی را اقرار نمی کنیم  
تقریر شایع است و تقریر دیگر خبیث و فحش و بعد از فهم دست هر که احوال فراخ باشد کمینه الا خطه کند و معنی  
را تقریر شایع کاغذ است و در خط یافتند است سیمه باجهایندیدگان + مردم دستان پسندیدگان + اینجا  
بهر کلام است جهان دیدگان + انانیان عالم که عبارت از او یان جهان که در دست و پستان دین قصد کردن  
پسندیدگان نام آوران معین شایان طایفه چندین سخنها می زیبا و تقریر که با مردم از چشمه غن مغیر + زمین  
متعلق مردم است ای قصد کردن من می فهم سخنهاست که با مردم از با بودن صافی در روشن کردن نفیض نمودن  
و بالین که کدافی از چشمه چشمه نون عبارت از کج و دول و خط است بران عبارت از دماغ که آن هم محل  
افکار و اشعار است حاصل آنکه پیش ازین در قصه شایان بسا سخن گفته ام و معصدا - هنوزم زبان از سخن کس  
نیست + جواب از بدو که نمی شنید + از سخن می فکر کردن و سخن گفتن و باز وقت سخن بدی و شوش  
بعضی شوقی درون که گویا از آنکه قلمی سخت است پس مرا نمی توانی تمیز اولست - بسی گنجها که کهن ساخته ام +  
در مکتبه های نو انداخته + گنجهای کهن قضا که ان پیشین مکتبه های زو لطافت شعر دارد که شایان گنج  
ست چنانکه بیان بران گنجها گفت - سو سخن آوردم اول سبج + که سستی نکردم دران گنجها و به دست  
مجنون را سر است و انکار کار که مضامین سخن که پس دقیق اند - از حیرت و شوق بر خیزم - بهیرین  
خبرم نخست + از دای از سخن خبرم ای بنیاستم و فارغ شدم بجای که تازه روی و شیر گوی بودم  
بعضی بجای که شاد و خرم بودم و ملال من راه نیافت بود و در قصه شیرین که معشوقه خرم و زیاده بود - من بخیر  
شدم و از انجا که آمده بودم + در عشق مجنون دلیل دوم + ای از بیان عشق شیرین خبرم و درون  
آدم و در از عشق مجنون دلیل - اگر شاد و در بیان که دم - جز از عشق مجنون خبرم + سو گفت یکدین  
چشم - از عشق مجنون از بیان عشق و فارغ شدم و در قصه گفت یک قصه گفت حرم پادشاه حکم گرفت  
که هر یک از ایشان دختران لطیف و غایت اندیم بوده اند و از هر یک کلمات شنیدیم و در گنجهای نگارنگ چنانکه  
در کتاب گفت یکدیگر و مشروح است کنون بر بابط سخن پروری + در هر کس اقبال اسکندری + سبط  
سخن پروری اضافت بیاسته اقبال دولت و پادشاهی همه آغا ناین لمبه که پادشاهی سکندریست سخن  
روانم از قدر و منزلت او + برافروزم اگیل و او رنگ او فراتر غلظت لکن از سلطنت فرنگ از کمال شهنشاه  
که نورث عدل و احسان است کلان با کس شاهی و از ان سخن را فرارم ای ستمگر که سبب دولت و سلطنت  
او را بعضی نسیم ما فرزند است - بسی او را بهای که بگذشت پیش + کتم تازه از آب جوان خویش + در او بهای  
و انکس احوال کند و دید او را پیش ازین بیان من از نوع محبت و انجمن سخن میان آنچه که باز آنها را نامه کرده است



بسکنده که از معانی گرفت + بی چشمه زندگانی گرفت + راه معانی گرفت + پشته مسای گرفت + کمال عرفان رسید + چشمه زندگانی  
 انجیلات که شمرده است یعنی سکنده را در پیش بینی کمالیت خود زده است البته مطلق بحیث شمرده نمانده باقی خود  
 و عالم آباد ساخته باشد - بگردید که راه فرخندگی + شود زنده از چشمه زندگانی + بگردید از بخت فرخنده آن کجا بود  
 و بخوردن آن زنده باقی شود اما عدالت مان که یافت بخورد جای حرف نیست چرا که اکنون یافته است چنانکه  
 گفت - سوری چشمه زندگانی راه است + اکنون یافت آن چشمه الگاست + راه را بی شدت راهی شدت طلب  
 آن چشمه دان چشمه همان چشمه زندگانی و انکاه رفت او است ای اکنون یافته است آن چشمه ندگی + اگر پیش ازین دریا  
 آن بود با یعنی اگر چه از حیات عوری محروم ماند است با بری حیات معنوی محروم نشد چه قدر او را قیامت  
 ازین امر بیخبر اند پس نام زنده همچون جسم زنده است چنین زو قتل شاه گویندگان که باندگانند و زندگان این میان  
 و کوه ساین سست و تنگتین آن نه شهبه شاه گویندگان فصیح العرب العجم که این حضرت رسول الله علیه و سلم و باندگان  
 مطلق اطفاف عالم که نام نمیا نند و حضرت سرور ایشان است و این مثل مشارک بحديث خیر البشر است و مصلح  
 ثانی بیان ترجمه آن فال طلب الصلوة و السلام من طلبه شیعینا جدد و جدید کطلب کند خیر بر او بعد کند و طلب  
 جزیره امنه پیدا بداند از خواه علی الفور و خواه تا خبر کما قبل الطلب و الوجودان تو را آن مثل گفتن بنا بر حضرت این  
 خبر زیارت است نظامی جوئے با سکنده خوری + بگه مدارد با اندر خوری + می با سکنده خوری  
 ای باده سخن بهندون جان فزای را بر باد سکنده شاه بخوری + قصه اند الفلم میکنی از خود امی را با سکنده و دین که  
 کار است یعنی نظامی جوئے بکن در مدد دین نامه + و میکنی با آن باد که از بار سکنده که ازین بجهه مند  
 و پیدا است که هر که بزرگان را با ادب باز کند بجهه مند شود - چو هم خوان خوری + دین حرف جو + بهفاد  
 و هفت آب آلودی + بخوان خور مسفره ادای یاد کنند سکنده هستی همچون خنجر که با گرفتار و سکنده بود و در  
 یاد سیکر و کله اکنون هم در یاد و است این حرف خوری نرم سخن بدوری چنانکه در تامل مذکور شد و هفت آب  
 که باز کمال احتیاط که انکار کلمه + درین مجلس گویند ای نام سکنده را با کمال احتیاط بر لب بران و ولانا  
 معنی چنین گفته که چون دین قصه هم سفره خنجر هستی نام خنجر را هم با ادب و احتیاط بر زبان آورد و باید بمعنی  
 سب که شایع از طرف خوری را اشارت بقصه سکنده کرده است ای مدبهران و بخوان خنجر بنا بر آنکه انقصه  
 را از غلبه خنجر اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکنده و نقل احوال او از حضرت خنجر علیه السلام با  
 احتیاط که ای نام هر یک را با ادب بگو تا آنکه گفته که تو ای نظامی هم مرتجع تر هستی یا بمعنی که چنانکه خنجر و خنجر  
 سکنده و تبدل است تو نیز در پیش مروج سکنده منش مانند خنجر پیش لب را در باد مروج احتیاط کمال بشود  
 بعد از زبان کلام است تا خنجر - بیاسانی آن آب جوان کرد + به دولت میرای سکنده سجاد + که امینی

گوار نامه به جغتای بجهان مست که آن عبارت از بخودی است دولت ملری خانه سلاطین و میر علی شکر گفتر که آن  
 گوار نامه باو نیست نه بعد از نجاته انوار شریب که تا دولتش بوسه بر سر دهد و بمریان خوار سکنند و در دولت  
 ای دولت محبت سکنند که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق باو اورا یاد سکنند و در گذشت و میر  
 خوار نگه بداح و در سبنا به خواران باشد و او را میر است و دیند و هم میران خوارند و بر او که در حاجی اعاد است که چند  
 کسان حادج و در سبنا به پیران ایشان را بخوانند و از ایشان انعام گیر و در قنک او میر و پسرش بن سوندرج  
 ایشان را و اولاد ایشان اور پیش کند و سبنا به خواران اعاد دهند و بارش خویش آن انعام از پادشاه میران خوار  
 سکنند و خواجه نظامی است که بیان سبنا به در میان سکنند و سبنا به است و سکنند با اعتقاد و سبنا به به نیست نه نیست  
 مشاهده که آن بخودی میر است و معنی است که ای سبنا به الهی بجای بخودی ابد و تخیل سکنند و باو  
 باقی در اسپار دولت خانه او بدین مشرب آب و گرد و دست او که خضر علیه السلام است بر میران باو به  
 و در طب هم تمام من در سبنا به بخودی که در قنک سکنند و سبنا به به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 در سبنا به است که سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 باو بخودی را بدست ملری سکنند و سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 خوار سکنند و گوار العلماء و زنده اند و سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 و آنچه شایع نوشته که در دست ملری سکنند و سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 خواجه است خلاف ظاهر بیان است چنانکه می نویسد که ای آری می تواند که با نیمی ایام باشند و خدیو  
 از کلام و اسد اعظم انوار صفای سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 نام خسرودی و چنین داد نظم سخن را نوی + از گذاره نام خواجه ملری است بفریه نظم سخن و خسرودی  
 معنی یاد شایع است و نام خسرودی همان خسرودی بخوبان کنند و خسرودی سکنند چنانکه پیشتر فرموده  
 نخستین در یاد شایع نام + از گذاره افید و شایع حقه العلامیه از گذارنده را وی ناقل اخبار پادشاهان  
 گفته پس نام خسرودی معنی قصه ایشان پیشین است اما معنی اولی که محنت و مرلانا است الطمست  
 چه نظم از قصه شایع سکنند که خواجه است نه سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به سبنا به  
 که ابن نامه عبارت از خواجه است + که محله نایج داران روم + جوان در لقی بودند از آن  
 مرز و بوم + جوان دولت جوان محبت یعنی صاحب اقبال بهاء نه آن مرز و بوم اشارت  
 بعدم است یعنی آن تاج دار روم بود + سبنا به نامور نام و فی سلقوس + بدایری



از آن اورد و در روس + نامور نامی و نامدار و قوس بفتح فار و ضم قاف لفظ یونانی است یعنی امیر  
 شکوه پادشاه چه این مرکب است از فیل و قوس و فیل بجای لشکر است و قوس بجای اوس مراد است یعنی  
 امیر و در فیل و لغت دیگر است فیلا و فیلو و از اینجا است که این شاه را فیلا قوس و فیلو قوس بلکه فیلا و  
 نیز گویند و ملک پس پذیرنده فرمان و از این گفته است که اگر بر روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه  
 سن سلوک و نیکنامی او قبول میکرد و ندانست که میفرماید و مولانا پس ازین تقریر فرموده صاحب قاف که در  
 تحقیق لفظ فیلقه س گفته است که این نام در ذوالقرنین است که مولود و منشأ او یونانی بود و در  
 الملک مقتدر و در روس ولایت داشت ظاهر اینجا قیاس نموده است ای از سبب حسن سلوک  
 سکنده شاه روس را مدام علم است که کلامه و متوید این سخن است که علیه گیر گفته که روس را در تصرف  
 فیلقه س گفتن بطریق بدست - بیونان زمین بود و ما وای او + بمقدونیه خاصه ترجای او + ما وای معنی  
 وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح و در شهر است از مضافات و روس اما مقدونیه پانچي تخت  
 و در الملک فیلقه س است ایند خاص حال که گفت و قیل و قیل از توابع یونان است نه بالعکس چنانکه  
 از یونان زمین می آید از آنکه ولایت کلان را بر زمین عبارت کنند همچنان ایران زمین - تو این تیره  
 شاه افاق بود + نیاز او به عیص اسحاق بود + تو این تیره را رسته تروزیاد بر گتر و منعم تیره کن  
 فی التوید و در رشید آورده که مرکب است از نوم یعنی تازه و این بمعنی رسم قاعده پس تو این معنی است  
 که بطر تازه جلوه گرفته باشد و در شرف نام است آنکه رسم نو بخدا و این لقب غالباً در وصف پادشاهان آید پس  
 اینجا بمعنی آراسته ترو اختر اسم کننده رسوم تازه مراد است که از افاده مولانا قدس سه نما بکفر و بد  
 را و را در و هم را در بزرگ کنایه شرفنا و ممتاز شدیدی بجای نیاز و بمعنی پسر او - ای ابن ابی نعیم که در دست  
 و عیص بالکسر بمعنی آند چهل مردم و پنج دختر و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم رومیان او را  
 اویند کنایه الهی و از قواعد علم است که از میان علم لفظ ابن اخف کرده باضافت خوانند چنانکه عبد  
 عباسی عبد الله بن عباس پس اینجا نیاز او بمعنی اولاد است یعنی فیلقه س از فرزندان اسحق بن اسحاق  
 بن خلیل الله بود گویند که عمیر یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو خوانند او را و اولاد عمیر  
 پادشاهان شدند از یعقوب پیغمبر ان بنی اسرائیل - چنان دادگر بود که زود خویش + و هم  
 گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش را تو ازین بر گرگ درنده غایت بود  
 و گرگ همانم گرفت بهر سو میکشید - گلهی ستم را بدانان نشود + که او را درین دلو بر کشید  
 بود + درین دلو را اشارت مافشرون گلهی ستم چو داد می بمعنی حکومت و انصاف

اینکه فیلقه س گفتن بطریق بدست  
 بیونان زمین بود و ما وای او + بمقدونیه خاصه ترجای او + ما وای معنی  
 وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح و در شهر است از مضافات و روس اما مقدونیه پانچي تخت  
 و در الملک فیلقه س است ایند خاص حال که گفت و قیل و قیل از توابع یونان است نه بالعکس چنانکه  
 از یونان زمین می آید از آنکه ولایت کلان را بر زمین عبارت کنند همچنان ایران زمین - تو این تیره  
 شاه افاق بود + نیاز او به عیص اسحاق بود + تو این تیره را رسته تروزیاد بر گتر و منعم تیره کن

در سیم ظاهر انحصار نباشد و بگوید که گوی ستم را بیشتر بجهت کردن او در ملکشت در دودم جهان عمل کند  
 که از آن شاه ایران بر معاندان و اعدای او در سنگ آورد و حد بر دانا آید - سبق بر دودی بیشتر قیام  
 و سزا در کس نام مستخرج + شمشیر زنگ مرگ یعنی پادشاهی است یعنی دارا بن فیلیوس شکست سلطنت  
 خویش غالب آمد و از دمی خراج و خواست این همه از سبب شک بود که فیلیوس کارهای حسان کرد  
 عمل رسید و عالمی از زیر فرمان آورد - شش روم را از برای درست + رضاحت با دمی خصومت بخت +  
 حامی درست دل بکینه از شاه روم همان فیلیوس کسی را که دولت کند یاوری که از ده که با دمی کند او را  
 مقول خواست در اثبات رضاحت فیلیوس را در شاه که بخت قوی او را یاد بود و بر فیلیوس غالب  
 که آنکه ام که کفر انداختن از یارستن بخت تو استن از آوردن و داری بخت خصومت و عدال - و سزا  
 چندان بدو گنج و مال + که در دودش را نش بدسگال + که از آنکه ای فیلیوس را نش بدسگال خسته شد  
 و از آنکه باره او بداندیش شده بود + بدان خراج خوشتر و شد شاه روم + رسوزنده آتش نگار داشت بود  
 ای فیلیوس بد آن خراج راضی شد و خصومت نکرد و روم خود را که تن او است از آتش سوزنده که دارا باشد  
 نگار داشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + و در گونه شد گردش روزگار +  
 بکار ای از قوت بفعال آمد سکندر بن فیلیوس بر دارا غالب آمد + نه دنیانه دولت نه دارا گذشت  
 شان اسرار زنگ خارا گذشت + دنیا اسباب و مال را و دولت پادشاهی او را می سان را  
 علامت اصناف است و سر شان از زنگ خارا گذشت بخت بیخک کسی کوشتن ای ملکه شان  
 هفت ظلم را بیخک کردن پائمال که در مشکلات عالم را حل کرد و از قاف تا قاف فیض یافت  
 این وجیت بیان تقریبی است اکنون در بیان پیداشدن سکندر میگردد + درین داستان  
 و او بهایی است + مرگوش بر گفته که کسی است + این داستان موجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم  
 بشد و او بهیما و خنک و با و گفتگوی بسیار و داری یعنی پیدش هم آمده است چنانچه از شیخ واحدی  
 نقل است - چنین آمد از موش یاران روم + که از اند زنی بود زان مرز و روم + موش یاران  
 که تا پنج دان باشند زان مرز و روم ای از ولایت روم - با بستنی روزی چهار گشت + ز شش در  
 و خود او را گشت + با بستنی روزی از بستنی و سنگام نام شدن بدت حل - چونک آمد فرقت  
 با بستنی + بروخت شد و در بستنی + ای هنگام وضع حمل در آتش نزدیک آمد و در وانه بر  
 دی سخت شد + بوبرانه در بلر بهاد و روم + غم طفل میخورد و جان میسیر و + در آنه گوشه داشت که بجا  
 راه کند مردم بود چنانکه بعد خواب گفت - اندام که بر پرده خواب ترا + که این ده خود به خواب ترا

بیان نظم خودن انزلی است که در اینیه در مصر اخوانی حرف زودید بخودت است - و زینش خبری که برود و گاه  
 چو نه در بر و زودت گاه - نشین انزلیش راجع بان زن و کاف بیان انزین است در آن مختصر بود که راجع است  
 لطف صحت کار و رفت و درون جنتالی - چه بختیها از زیر بارش کشد - چه آفتابها در کنارش کشد  
 آبر یعنی تصرف و حکم و آفتاب معنی پادشاه است دنیا ای و مادرش پنج خبر بود ازین که با او تعالی  
 با گنجهای شانان ساکن تصرف او کشد و بسیار پادشاه به مار به تحقیق او بود - چون مرد آن طفل  
 بے آسرا کند - کس بے گسان را بجای رساند - کس بے گسان خدا تعالی که مددگار بی یاور است  
 بجای بیای موصوله ای بمرتبه بلند - که ملک جهان بفرمانت ای - شد از قاف تا قاف کشور کشای  
 کاف مسد بجای است در جهان را علامت اضافت کشور کشاست ای فتح کفنه ملک جهان شد از  
 قاف تا قاف صفت ملک دست ای مشرق تا مغرب فتح کرد - ملک فیا تو سس از تماشای و شربت  
 شکار انگشتان بی آن کن گذشت - تماشای معنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید - زنی دید مرده بران  
 رکبدر - ببالین او طفلی افتاده سر - ای طفلی حیاره در آنجا نمانده بود - زب بے شیر ای انگشت  
 خود می کشد - مادر بر انگشت خود می کشد - ای از جهت خشک شدن شیر و پستان مادر انگشت خود را  
 در دهن خود کرده می کشد چنانکه عادت نرزا و گان است باز خواجده بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده  
 است که انگشت کشیدن را بای شیر بود بلکه برای مردن مادر حسرت می خورد و منوس میگرداند انگشت کشیدن  
 تاسف کردن آید پس کلمه بر تفسیر بای مادر است کذا افاده مولانا و عید شیر جمعه الله و آنچه شارح زنگشت  
 منون نوشته است بیجا و غلط کرده است - بفرموده ایاکاران ناخند - زکار زن مرده بر او افتد - بفرموده  
 ای فیلقوس کار زن مرده تفسیر بدین در پر افتد فارغ شدند - زکار که آن طفل را بر گرفت - فرو  
 ماند از آن روز بازی شکفت - بر گرفت ای سیر و شستن آن طفل حکم که در روز بازی معنی بازی که در روز بازی  
 چنانکه باز یک در شب باز نشانی گویند شکفت مکسر شین کاف پارسی عجب شکفت فردماندن بسر  
 مشغوب شدن ای انزین بازی فلک که بر ز تماشاکرد و چسبیدن آن نند و قدرت تعالی شارح روز بازی  
 پیچیده سوانح روزگار گفته چه روز معنی روزگار آمده است - برود و برود بنواختن - پس از خود ولی عهد خود  
 ساختن - تا اینجا بیان قایت اول است و در ولادت سکندریه در قایت دوم آنگه میگوید - دیگر گونه  
 و بهمان آذر پرست - مبارک اند نسل او باز گشت - و بهمان معرب و بهمان است یعنی خداوند و در روز  
 و اینجا معنی پیوسته است چه اگر در بهمانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میداند که در روزی که در تماشای نسبت نشاند  
 عجم را به بهمان کرده اند و مولانا و جان عجم را به بهمانان عجم میگردانند و چنانکه در روزی که در تماشای نسبت نشاند

[illegible]

و صفاتی بدن چه پاکیزه مر کبست از بلای زنده که محقق ناده است - بدیدن پایون نیلا بلند + بایر و گمان  
 گشتن یکدست + چه سردی که پیداشد و در چمن + ز گیسو نقشه نه عارض سمن + سردی بپایه موصوله  
 و این تعبیر بالا بلند است و در نسخه بالا نایب جای شود کند است پس نقشه و سمن مفعول پیدا کند است ای  
 چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود منقشه را پیدا کرده بود و از زخا که سمن آورده پس تشبیه گیسو با  
 نقشه و سمن زلف و بوی خوش است و تشبیه عارض سمن بر سپیدی و صفای است پس آن بت نازنین  
 میرد واقعی فانی شد که او را دو صفت نباشد - جمالی که در نیم روز آفتاب + کرشمه گمان ز گیسو نیم خواب +  
 کرشمه گمان صفت مقدم است و کرشمه نفخین ناز و دگر نقشه چشم نگریستن و بمعنی حرکت ابرو هم آمده و  
 ز گیسو نیم خواب چشم معشوق که انکار آورده باشد یعنی او را جمالی روشن تر بود مانند آفتاب و در نیم روز او را  
 ز گیسو بود کرشمه گمان نیم خواب - سمر زلف بچان چون مشک سیاه + دزد مشک پر گشته مشکوی شاه +  
 بچا حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چون مشک جز آن و تشبیه در سیاهی و بوی + بران مھر بران  
 شمشیر همان مھر بران + که خبر یاد آن نامدش بر زبان + مھر بران اول معنی دارند و جمال آفتاب چه  
 او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده است و مھر بران ثانی بمعنی فرقیته و شستن مضاف الیه بان است کذا  
 آنگید و در عامه نسخ بهر شان واقع و مورد افع - بهر شش شاهی شاه در برگرفت + ز خرامای شمشیر مھربان گرفت  
 مھربانی بحببت و خواست و خراما بمعنی درخت خراما که عبارت از ذات شاه است چرا سیمیه را بر داشت  
 آن سیمیه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و آنرا که خراما که یا از نقطه شاه باشد و خلبان همان  
 مبت نازنین و در اول بمعنی گنایست کنایه از فرمان و بر تانی بمعنی سیمیه کنایه از صل - شمشیر  
 از ابرو بیان صفت باردار + پدید ارشد لولوی شاه + خیل است و محل گرفتن آن بت که صفت  
 کنایه از دوست و ابرو بیان پا و شاه لولوی شاه را در پیش قمیست پدید ارشد ای بوجود آمد و آن بت  
 حاصل شد بدان لولوی چه بر نه باید با بستنی نه بختیش در آمدن رگ رستی + آبتنی باز رفتی که تباریش  
 محل که پند و گشتن با صفت بیانی زانیدن که او را در زره گویند - بوقت ولادت بفرموده +  
 که دانگد سوی اختر لکله و انهم و نجومی و اختر طالع که مولود بران زانده و زاننده نقش و دید +  
 و زان جنبه آرام جانش بد + و زانده طالع همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود و آن جنبه همان رگ  
 رستی و ایام نبرد و طالعان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند بر طالع است - نشانندگان  
 بر گشتن ساز + زود فلک باز خشنود راز نشانندگان و تقویم خوانان و سازالت نجومی که امر اصطلح  
 مانند کتبت در هیچ کاغذ بمطرح نم یچانغ یکی اکنون مشهور کذا افاده طبعی بر سیمیه انجمن ساخته

زانوی که بر سر خنود است و در  
 از رویه و خنود نشان گرفت

دلاوت او یک برج سیاه باشد از شرقی شش در روز و شش در شب گذانی المیزد و این حد طالع  
نانی بخانه و لانا است که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن سر از زمین بر کشد طالع میرود و از  
برج هست و خضر از ثانی صفت خداوند زور است و لفظ طالع علامت انسانیت مضایقت بخداوند زور که  
عبادت از سکندر است البته کما می بینیم برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت تولد شدند و بنشان از دگر  
گور شدند و طالع را بر سنار حمل کنند بجا است - شرف یافته آفتاب را حمل گرانیده از علم و عمل گفته اند که  
شرف آفتاب برج حمل است و تنگی درجه نوزدهم از حمل باشد و از ارباب الشرف نامند و از آنجا ناظر باشد  
بر برج نوزدهم و شرف آفتاب اند عالم با عمل و دو چرخ حمل - آفتاب علم قرار داده اند که از برج اسد و  
خانه است و برج نور آفتاب عمل گفته اند که از اسد و خانه است گنایند پس لفظ گرانیده اشارت است که آفتاب  
در حمل ناظر بود و او بهام تقدیم علم بر عمل گفته اند - عطار و زوزن ابرون ناخته و موزنه در تراز  
ساخته ای عطار و این برج خورگه تا میان شاه بود و در حدیثه که بخانه املی دست دوم ساخته یعنی و مساز  
و موافق شده و سعادت بخش چه برج نور خانه اصلی نه است و چون ۵ رادرین برج باز موزان افتد سعادت  
که در و این هنگام را قران السعدین گویند - بر آهسته قوس افشتری + فصل بر تر از و بازی گوی + ای شتر  
در قوس بر و فصل در میزان این هر دو وقت سعد که هر یک ازین دو سیاره دو دفعه باشد و چون حل دهند که  
فلک گفته اند تاثیر او را بازی که گفت چه باز گیران زنند و دستانند - ششم خانه را اگر دهم را جای + چو  
خدمت گران گشته خدمت گرامی + یعنی برج در خانه ششم ای برج سنبه بود و مستعد شد کارهای  
و اما دسکندر چه او با سببان فلک است و قیل خانه ششم عبارت از برج جدی است که این از اسد ششم خانه  
است چنین طالع کا مد آن پورازد + چگونیم زهی چشم بد و راز و چنین طالع اشارت باشد بجا نماند  
کواکب سیاره که مذکور شد و ضمیر اول جمع بطالع است و نانی میورد بچگونیم و بدج گوی که زهی طالع او را  
بود و بانی جمله بیان عصمت و حفظ حق تعالی است ای فایات روزگار از وی دور گردد و مایه نیست  
نافهم - ز تقویم طالع چو پر اختر شد + سکندر ملک نام او ساخته + تقویم طالع درست و معلوم  
کردن طالع و ملک بطریق و صفت است برای وزن شعروا خل نام او نیست - جوزا دان گرامی بفال  
چنین و بفرودست باغ از بهان چنین + آن گرامی فرزندان دهند و باغ او در پدر را و نهان چنین سکندر  
خانه - در احکام هفت اختر ندیدید + که دنیاد و داده خواهد کلید + احکام خاص سبعه سیاه ای از خود  
صفت اختر معلوم شد که سکندر را پادشاه عالم گیر خواهد شد - از ان فی مردان و ستاس + خیر و اذکار و  
خیر سیاس + خیر ناسخیم و خیر و فیلکوس - نغده مهر فرزند فرزند و نیکبخت + و گنج کشاد بر شدت نجات



دشادی فرزند مبارک بخت بر بخت سوار شد و در گنج بگشاد + بشادی گشاده زانده و هیچ و بخرامندگان او  
بسیار گنج + مصرع اول است از ناعل و او آندوه ناظر بدین پنج ناظر بدین سه پیروزان هر مشکبو نامی  
مشکبو بخت بر طرف حوی + پیروز طفر بانی فیا قوسین تو گنجین فرزند پیروزه بخت آن هفت خات سگند و دار  
مشکبو از جهت شادی گنج + او گفته است چه بر بیدن مشکب موجب شادی آن جان باشد وی مشکبو شراب معطر  
ریختن چنین خمر آن گردن غالب بر کناره جو سیار بکنند + چو شد ناز زورده ان شاخ معرو + خرامنده شد چون  
ترامان ندر و + شاخ معرو سگند که از فیل قوسین آمدند در خوش قمار می ضرب المثل است و ایراد معرو ندر  
که نام بکند ریست که اقبال از نازم است که ندر و عاشق معروست و کلمه یاز سیم در هم از نزاکت است که بکنیم  
سر ناز گویند در مقابل سگند + که کوه را ده و مرکب و رد پای + شد از جنبه بحد میدان لاری + جنبه بحد حلقه  
کوه - که گمان است از ادایه و جویتیر + گهی کاغذش بدین که حریر + جویتیر تیزی که در نازنگ گویند که  
الرشید و آنچه بعد از نفع و جویتیر دیده شد سحر ناسخ است چه خوشن تیر و خزان از وی شغومناست این است  
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد + ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد + رسته تر کان تر و جوان با بهمت درسته گفتن اندا  
بلازم تر شاخ است که ندر و شد شیر افکن + بهادری و زور و آوری و شهر مرد و در و میبندد - و زان پس نشاط  
سوای گرفت همی شاهی شمشیر باری گرفت + ای پس این تیر اندازی و شمشیر بازی سوار فغانه که ادای  
مثل شاه زادگان سپه جوانان گرفت و آبهام سوم شمشیر باری را بنیاد نهاد و بهام عمر در عدل وجود کوشید - بیا  
سانی آن اح ریحان مرثیت + بمن ده که بر یادم آمد بحث + تراح شراب در کج ریحان مرثیت تران معطر  
بر یاصین خوشبوی و آن کنایه از شامده از تجلی آینه است بقبریند که بهشت که محل ویت خداوند است که کان  
آباد گشتی شوم + و در عرف کرد مرثیت شوم + آباد گشتی باده پیامی شاد و شراب خوا که گشتی نوعی از پیاله است  
صدور گشتی بخرنق کرد معنی شوم در آن تجلی از شام آباد گشتی بمنجه بکننده پیاله گفته و المال احد در  
بیان و انشای آن مختص بکنند از حکیم لقو ما حسن بیدار اسطوخ + خوشبار و ز کار که دلد و کوه  
که باز از حرصش ناشد بسی + بدانکه از ادب با جدوا رخ به است علیه الرحمه الله تعالی که در داستانهای این مجموعه  
ایات و معظا سامعان می آورد که در بعضی مقامات آن داستان البته باشد از اینها که در آخر فرموده است  
از آن که یک یک دستانم + بهر طلعی با زیر پسته ام + بیک جامی مرثیت آرد باز + بر از در شورش و شورش  
یعنی اگر ناظر این شرفنامه سخنها می معظما که در هر داستان گفته ام + بیک جام کاغذ فراموش آرد البته شرف  
زین بر در سلک مرود و بدو معظما باشد راسته بجا هر سخن آن خوشباری که شرف است ای رخ سبب نازگار  
و در بگفتی کسی که در چهار سبوی دنیا باز از حرصی بکسرم نباشد ای مشتغل بحرص و دیند موی نفس او را بیا

نماند آنی بجز ظاهر و سبب باشد بلکه بقدر حاجت به آن وی آورد و قاعده است در جهان که بقدر بسپارند  
 یک بود و کند که وی را در کار می بود و بند یا در حدی لغت یا یا بقیع می باشد که نگری ای مقدار اندک  
 مال که او را کافی باشد تا هم تو نگری دل باشد او را در کار می بایستی قابل بود که اگر ای بقیع کار  
 را از دست سازد و در مقابل کامل باشد جهان بگذرد و خوش خبری + با اندازه آمد و تک بارگی + خوشتر  
 قناعت که مرد در آن آسوده و خوشگذارد باشد بارگی سبب بگیرد یا خرج ای خرج مال اندازه کند چنانکه میگوید  
 نه بدنی که طوفان را بدید بال + نه صرفه که سخت رساند بحال بدل نصرت و بخشنیدن بدیگران و صرف تنگی خرج که  
 او را صرفه کند و در حال معنی معیشت گذران یعنی مرد را باید که جهان فضولی کند که در گذران او سختی رسد  
 و در خوشی و ناله بار و زمال است ای مال خود را یکسر پریشان سازد + همه سختی آری بگی نیست + چو در باشنم  
 خانه پر پیغمبر است + همه سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و تنگی  
 تنگی خرج و صرفه مال کنیم مال لازم است و تنگستن مال خانه را با راج دادن و فضا که کردن و خانه پر پیغمبر  
 معنی خالی از نعمت + ای در خانه خالی از مان همه هم سوختنی و آوند ثانی شسته پیچ چسب نماند که گذار  
 افتاده سوزان و بسوزان شرح پس این بیت علت بیت سابق است ای بذل صرفه هر دو مفهوم است چنانکه  
 مهربان است و صرفه و بجز بختی حال را که تنگی خرج را همه سختی بحال مرد و عیال و لازم است و چون  
 در خانه را بشکنند و صلح عام دهی در آن خانه نهیم نماند پس در خرج اندازه باید داشت که زیر الامر او سطر  
 و قناعت و آنچه بر عیال گیرند که این بیت محض بیان صرفه است نه بذل صرفه آنکه با وجود مان منال در خرج اهل  
 عیال تنگی کنند و مصراع ثانی بمنزله علت است و کلمه در آمده برای ضرورت وزن و غرض شلستن معنی کشا و نگره  
 به بیان در ستاندن مبلغ معین از آن بازار برای آوردن اسباب نعم و عیش نهیم از آنجا محکم پیغمبر است  
 که آن زبان کوردستانی بمعنی نعمت طعام خورد نیست + همه سختی حال از تنگی و بخل لازم است زیرا که چون  
 از گره به بیان مبلغ خورد اسباب نعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف ظاهر کلام و تمام است و متعبد  
 معنی کوردستانی ساد سخن باری و می آوردن از خواصه بعبادت و عیش و شیر درین خلط از آن بیت  
 افتاده که خواصه در مقابل فرموده است - زبان در زبان گنج پر خشم + الخ و حال آنکه شرح آن بیت با  
 بهر دو با طبع دیگر که ده است چنانکه پیغمبر فرمود شد فتد که و نظر بناک + چنان ز می از آن زبانی سالیان  
 را سواد کس را باشد زبان + ز می زندگانی کن سالیان جمع سال است برخلاف قیاس  
 بچند مفروض آمده شود و عبارت از عیال چه پدر است که کسان مرد و بخیل هم خوشان مرد و سبب تنگ معاش  
 باشند - اندازه درج و دهان نوزد + گذرانندگان را چنین یاد کرد + گذرانندگان بیان کننده و خوشنده



[illegible]

که نوی دل باشد و زمرغ بر میان هر دانش است و در بهای شایسته چنانکه نگه داشت همیشه و تا حسن خط و در حوال  
بصر و بقرع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت است از فنون سیاه گری شجاعت که دل آدمی را متهمنا  
فوی گرد و دوزخ بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که معرزان در شش و دوشش یاده گرد و گذر افاده مولانا ج  
بر راست آن گویری یک را و پنج که آید افلاک را + ای از آن و بجای شایسته و هنرهای پاکیزه سکندر را بسیار  
چنانکه افلاک را از ستارگان آید و نشاند خیر و دانش از هر چه در پرده بود + کسی که چنان طفل پرورده بود + در  
پرده پوشیده و نامعلوم از سکندر که عبارت از پدر آبی پرورش این استاد از پدرش بدین تعلق بود + همه  
مسائل شجره آید و تیر موشش + بجز علم راه اندازی و کیش + علم مطلق دانش از هر نوعی باشد ای در وقت یکی  
شغال علم در سبوع دور از هر دو که یک دکانه ربار یک یعنی چوبستان و سخنهای باریک و ریاضی +  
سخنهای لطیفه و گوشتی بر علم و فن قابل صادق نظر کردی و لطیفه نازک را در نتیجه های باریک و ریاضی را در  
که بعد از شش برده بود + بخدمت گری دل بگذر و همه در حق پیش است + از دوزخ به بالا بود و گذر افاده  
عایشه مصر اعراف نامی هم صفت است و است و دل را در حق و تصویر بر کمال بودن + به اینجا از پدر میاید و سختی اگر از  
کنان در درمی آید و سختی که گزارش بیان داد ای نکته میاید و سختی ای معلوم میاید و سختی از پدر + چو استاد  
و نا بفرستگ و یک + پاک زاده را در بر گنج پاست + بیان معنی نام راست و تعلیم است نه اوده و بفرستگ  
متعلق دیدت و پای بر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون بفرستگ و کما عقل خود پیش از گنج  
یابی سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خود باشد + بعلیه او به تیر و در سبج  
+ که خوش دل کند و در پای گنج به علت مصرع اول است و در و بخت است تا چنانکه از لفظ  
تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بهیت سابق می آید و پس معنی نگا داشتن از  
جمل ادب آموختن که گذر افاده مولانا رحمة الله پس پاس گنج فاعل کند است و خوش دل معقول  
آن یعنی علم تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که روزی م از وی بفرستد  
چونش را اقبال او خواند پیش + در و بخت عنوان فرزند خوشش + بیان سپردن  
از سلطنت و در وزارت سکندر شاه منشی فرمان پاوشاه که افد باشد و اضافتش باقبال  
تشبه میانی است ای و اقبال سکندر که مانند منشی بود و در و بخت ای در و بخت را اقبال سکندر  
رست عنوان و نام اقبال فرزند خود را از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد است  
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید و پدید است که منشور را عنوان لازم است که گذر  
افد حاصل آنگه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم مذکور شد و دولت شایسته

سگندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مهر ساحت چنانکه در بعضای این مراد  
 میگوید که - بر دوزی که طالع پذیرند بود + مکن سخن مهر گیرنده بود + بر دوزی بیای بهی صدره و کاف صلا آن  
 طالع پذیر بود ای طالع دوزیک بود آنرا زنگین سخن بهمان سخن که عبارت از عرض ارباب است پیش سگندر  
 گیرنده نقش بند و قبول بهیچرا ده بهیچ فرزند را + بهیچان را آورد و سگندر را + در تفسیر بادست ای  
 بسگندر بیان است و در این بیان سگندر ادریان آورد و گفت - که چون سر براری بهیچ بلند +  
 بکتب بمیدان جهان سمنند + ای چون تو عالی مرتبه شوی داند رسد علم فارغ شده اسپ دولت را  
 بمیدان عالم در آن و این بیت با ستم بیت لایق شرط است و بیت چهارم جزای آن سر دشمنان  
 بر زمین آوری + جهان را بر زمین آوری - ای چون دشمنان را با مال گننه دنام جهان را محکوم  
 خود سانی - بهایون گنه سخت از زیر تاج + فرستندت نهفت کشور خراج + ای چون تاج شایه  
 بر تخت دولت جلوه کنی و دشمنان اقبال بهیچم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدای کنی + جهان در  
 جهان پادشاهی گننه + آفاق جمع افق ای کرانه گننه زمین کن پادشاه عالم کشور خدای و کشور عالم  
 جهان در جهان بهیچ بن بزرگ صفت پادشاه است بیاداری این درس تعلیم + پیش ندری  
 زرو سیم + ای حق تعلیم مرادی این دوزی فرزند مراد را بدو داری و پیش زرو سیم و کفایت مال  
 و پیش نیارگی چنانکه عادت سلاطین زمانه است که نظر بر کفایت مال میر کار و افزونی حاصلات و فراهی  
 گنج دشت و وزیر اهل برامعذول کنند و دیوان را و با پیش دست دوزیر برای افزونی حاصلات از سیر نزد  
 وزارت سپارند که انفید - نظر بر داری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان  
 حق تعلیم است و این بیان حق نسبت است و که فرزند است مادر و بقطع نظر از سیم در سیم اهرم مکریم باید  
 داشت پس بگوید معنی نسبت است - بدستوری او شوی متغیر سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج +  
 دستور وزیر معنی ترکیبی دستور خداوند است ای صاحب بند عالی بهیچ گنجور و دستور بهیچت قبول  
 تدبیر وزیر متغیر سنج کار کننده و تیغ اشارت بامیران بهادران لشکر گنج اشارت به اهلان کفایت شعار  
 ای وزیر دانا ازین هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد - نزد دولت او را بهتر بود است + بهتر مند با  
 دولتی و در دست + دولت سخت و بهتر دانند دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای بخت خاندان اینچا خطا  
 است بهتر که بایست قدر تمام + بدولت خدای بر آورد نام + بهتر ای صاحب بهیچانکه از سلاطین و لایق ظاهر  
 است دولت خدا بیای پاری همان هر دولتی یعنی رونق کا و وزیر دانا بهیچای زبای و رعایت صاحب دولت است  
 و که بایست علو درجات اقبال ای صاحب دولت از بدو برتر است چنانکه گفت بهیچان که کار بهیچند است





گفت بفرمان کارگاهان کار کرد + بدین گنج بخت بیدار کرد - بدین آگاهی ای حکم دانا میان کار کردن  
 بخت نیکو کرد ای صاحب بخت و دولت شد - نه بدین فرزند و ستاد او + که سراسر او بود سحر داد + بهنر  
 ای منبر مند صفت مقدم فرزند است و نه او را بر عجب بصر بان بود بر زبان + دل بر زبان هم بود و نه  
 عجب سیر و سر زبان باد شاه سکندر که گمان زمین و مالک آن بود - نگرانی که مرغ بر باب زن + کار سطر  
 بنویس در آن برای زن آبان گنج آینه ای در هم چسب که کباب بران بخت کند و کان کار سطر بطمین  
 بخت بدین است آینه ای کباب کردن که نگرانی از هم آسان است بختی زنده یار و در به + بهر کار  
 در جو است و سطر + دوری و دست سطر و بد است که نگرانی برای نگر است ای چنگیز دوری سطر  
 چو بر کار جرح از بر که و دست + بدین دانه مثل چند گشت + کلمه چو سطر است و بیت لاتی جزای آن و کار  
 چرخ همان چرخ مدور از بر یعنی بر در بال است و بدین دانه اشارت گشت که در فلک ای چو فلک  
 بر بالاکوه در دست دنیا باین گردش کرد و خلاف ظاهر لفظ است که کلمه بدین در سطر منعده بدل است در  
 فافهم - ملک فیلسف از جهان رخت برد + نشانه نشانی جهان رخت برد + ای زمام ملک معر البکند  
 سطر در دلیع بعد گشت و خواجیه علیه الرحمة انجا از خود قریب مقام مردن فیلسف شاه و گزاشتن او سطر  
 را چند آیات در نصیحت سامعان میگردد که جهان چیست مگر زینرنگ او + زبانی چنگ آرا ز جنگ او +  
 جهان چیست که جهان هیچ نیست و ناچیز و نواند این هو ایا شد و بیت لاتی جواب آن نیرنگ سحر و دگر بانی  
 قریب چنگ و درن همه ساندن ای جهان دنیا بیوفاست مران خود کار میباش که جامی نفاست و  
 جنگی نانی بجهنم نازی یعنی کارزار ننداند روزگار است و شارح این را بجهنم نازی گفته ای خلاصه است آرا  
 جنگل جهان آرا که در فریب ناز این خلاصی هنر کسایش و دام عبادت لیکن جنگ بجهنم نازی است +  
 درختی است شش بهلو و چارمخ + تهی چند را که در چارمخ + تشبیه جهان بدین عظیم که در بای آن مجربان  
 بند سازند و شش بهلو یعنی بزرگ تره صفت درخت است و ایها که بجهان سه و چهارمخ حکم بن دیای  
 که در زمین و ایها که معاصر بعد و تن چند اشارت افراد آن که در قید دنیا و موس متاع آن مفید  
 و چهارمخ بمانستی و غدا نیست که در عهد فرعون میگردد و در دوم بر و انداخته بر پاهای بجا بطرف  
 سحر و مینو چنانکه امکان جنید کنایه کنایه الشرحین و مولانا گفته که افراد انسان او را بنی است  
 تحصیل کرده است چنانکه از بیت لاتی آید و چهارمخ اسفوار چنانکه بر گمار شاخ و درخت سوار باشند یعنی  
 او سوار بر چند روز دنیا بمانی و غدا نیست که در عهد فرعون میگردد و در دوم بر و انداخته بر پاهای بجا بطرف  
 در دنیا و درخت + ای بیاد طهر اصل همه آدمیان کشته او را فیم از خست جهان و سطر در سطر و شارح که از



سخن حوادث روزگار حسنه الامام مقام است معصی نبینی بدین باغ حسن نامشاکند هر کس کی یک نفس تشنه بیک  
 است جهان باغ آب و در هر دو سر کوبی می رسد یکی می رسد و دیگری می رسد و دای باغ جهان تر و کوه تاره  
 که اورا با به غیر گویند کنایه از ادبی نوزاده است باغی می رسد و دای یکی بر نیزه است بر دم بدین باغ که نور که گشته  
 از نوزاد است می رسد می آید بلکه بر دم یک نور بار نیجا می رسد و دیگر شری می آید که لا افید و تو اند که صغر عارفی نفسیه  
 و دور و در این باغ است و در بند از هر دو درخت است و در بند چوبیکه در خانه و باغ را ابدان بتد سنانند  
 در امی از در باغ بند تمام و دیگر در باغ بیرون حرام و امی است و در از به حیات و تولد درین باغ و دخل شعله با  
 از در و از به موت بیرون شود جای انانیت است اگر از هر کی با گل خومگی که با شتر از ماندنش از زیره با باغ  
 از شستن جهان کام ناکام خواهی سپید و بخود را یکی بپسند با بدقتی و خواهی سپید خواهی که شست ببرد  
 کام ناکام خواه نخواهد که خود را یکی خود کاشی و در بی کام نفس رفتن بپسند و ن کام ماندن و درین چای سو  
 هیچ به کام نیست که کسیر بر مر خود کام نیست و این بیت نعت خود کام نیست و در ام داری جهان که در بیت  
 لایق است اصلا دخل ندارد و چای سو باز از چهار طرفه که یکی متصل شوند و آنجا محل قصاصی مانع از چهار کام سلطان  
 باشد کنایه از دنیا است نه کام هیچ و آنجمن که بوقتی در است باشد چنانکه هنگام باز نگذارن و نفسه کو بان و سخن و گزارد  
 که بر در جمع و عید البته باشد و کتبی به عبارت از اصل چنانکه از سابق می آید بدام جهان بستی از دم او و بد  
 و هم تارستی از دم او و از نیجا سر کلام است و در جهان بدال مهابت و نعت خوری که در معر بالاحق است  
 و در ام جهان با دم سبب نعلت دنیا که از دنیا حاصل آمد چنانکه درین و فرزند بال و تناسخ و جز آن که از دنیا و کلام  
 و شلن قوای جسمانی گرفته و در یوفات خاک آورده که درین و در مرگت و تناسخ حیوان و نباتی و کانی هر یک در جهان و  
 فرض است نه کلامه و الا اول حسن و درین بیت صنعت العجری علی الصدر مرگست و هم و در متخلص مطرف  
 شبنم غلبندی بالان گری حق خویش میخو است نذر خری و این بیت بالاحق تشبیه و هم دادن از و هم سوز  
 که نعل بالان طم و فرض غلبند و بالان گریست برگردن حرام و در از آن خرد و سهند که دم مایه جز از نعلی  
 رنجیده و پشت پیش و سهند شان نعل بالان پیش از بای رنجیده از بای شکسته از نعل استن و پشت پیش از  
 جهت بالان شیدان معنی النعل بالان است یا معنی الیه پیش یعنی آن خرجهایکه رنجیده پای شوت پیش بعد  
 آن نعل و بالان پیش ایشان نعت و از نعل شان سبب آنچنان سالک باید که تعلقات دنیا را بر انداخته  
 قصد خواری خلق بر بد و بخند ای خویش برسد چنانکه این معنی از بیت نالی لایق پیدا چو از دم و از خرد و  
 بر آسود از خوشتر شدن باشد و در داری روشن نعل بالان را آسود ای از شدت حق طلبی ایشان آسوده  
 از خوشتر شدن باشد و ای از غم شکستن با خود و از در پشت ریشی خود شاد و غم تو نیز ای بجای غم و در داری

بدیه دوم در بیان شکر و تعجب و جمال غده صفت دوست سجا ای با بدخاک که عبارت از تن خلعت است  
و ذکر ذناب که باده آن تن که در بر و برش آن گرفتار هستی کذا انید و تواند که از خاک متاع دنیا و در فرزند و جبران  
مرا بداند و گردانک معنی گرفتار بده و بام ای بکذا تعلق اسباب نیار که در صحت جهانست بر تو و بدیدن شکر و از  
بدلت و خواری عالم پس گریه و عبات از آن جاری جهانست از این خلای و پرورش آن ناکه که بر معنی  
ملازم پیدا و صاحب بدیدار این بیت پای لغزیده است که دام جهان است بمعنی خلای گرفته که در بدن مرد و در دست  
بیا سلامی از خود را نموده + از حشمت می روشنائیم ده + از خود را می بسجود و ذوق مسنی بشنایده  
تجلی و مصراع تانی تفسیر از دست چه خود پرستی تاریکی است قوی بخودی روشنی بخش است امی که در محبت  
رمانی دهد + باز در گمان بومیایی و بد محنت که همان از دروگان و شکسته گان غلین ماسوی سنگ و مویا  
بمعنی لایمی بر سرگی و در سنج حال عاشق الی بیان نشستن بکنند شاه بخت بد خود و فیهو  
در ملک و هم و سخن سنج از خود بدست + درست نراندوده رمانی بکست + به یلین شیر نراندوده و شیخ  
محمد و دیگر نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجه در تصنیف شعر قنای بود شاعر محقق و مدقن راجا  
آمده بود و در جریب عدو و ضل که بنیران شعر است اشعار شاعران امتحان میکرد و در جریب و ضل و احوال نظر  
را که در آن موقع بود اصلاح میداد و قباحات از فصاحت انیازی بخشید و شعر را از انجالات می کشید و بعد  
خواجه علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود درستی آن بر بنیران شعر انجا تقریباً این چند ابیات  
آورده است و پس سخن سنجی بیای و حدت است عبارت از آن شاعر محقق و صاحب سخن است و در این عبارت  
از عروض و قوافی و از آن بدست صفت است آوزن کنند و سنجند یعنی معلوم کنند که می زیاده و سخن در  
عجوب شعر درست بالغهم مهر زرد زانندوده که درست نراندوده که عبارت از سخن محبوب است و در تعبیر طارفت  
نراندادن است که بدان سیم را می بخشد شکست بر و ج میگرد و سپر خواجه در بیان سحر سخن خوش و عجب  
جوی و سخن دیگر آن فریاد که اگر چه آن سخن سنجی در بی عیب جستن شاعران آمده است اما این نظامی این کو  
دام که در طرف و آن سکه نکرده استم + نراندادن سیم و زرد زرد استم + آنکه دخل کردن آن عیب جو که در  
سخن رخا و سخن سنجی نراندادن آن سکه اشارت به سخن سکه دارد و عیب کاف برای علت در ز صفت سیم  
است پس سیم زرد عبارت از سخن عیب است همچون سیم که در زرد زرد شده باشد و از این معنی بد  
آن سخن سنج را حدت سکه و در سخن خوش و عیب که در این آمده است زیرا که سیم نراندادن خود که در بیان در سخن باشد  
آگاه بود و در این بعضی سخن از آن سیم و نراندادن و عطف از زرد زرد شده سخن نراندادن و این چنین کردن که در جریب  
عشق سخن طلوع داشته ام و این که در این سیم نراندادن و عطف از زرد زرد شده سخن نراندادن و این چنین کردن که در جریب



یعنی گفته که سخن بابت از فردوسی است خلفان ظاهر کرامت که داشت چون گیری کنند تا اندک که گوید میری  
 و میری شاعری چه بدیر باغتم معصی صاحب دلمه است که امیر باغتم میری مرچیان است که اگر عیبی کنی منم میخاکش  
 منم میری سخن بگویند تواند - ولی تا قوی هست شد بخت من نشد حزن گیری که انگشت من قوی است  
 که بر عیبی حکم است و بخت عباد از تکیه کمال بری و باطنی ای و بیک تکیه من کمال آخر دست حکام با بخت  
 ای از ان مان که این کمال حاصل کرده ام انگشت من چنانچه میخاکش شده ام + نه نیمم بدخواهی اندک کسی  
 که من نیز بدخواه دارم پس + بدخواهی عیب جو بدخواه عیب جو + ره من هم زهر نوشیدن است + نه حشمت  
 عیب پوشیدن است + ره هم دامن زهر نوشیدن بدو زنگی تحمل کردن و عیب گیری طاعت انرا خود گوارا  
 نمودن پس بر عبارت از عیبی ای ایشان - همان که خود را نمودم نخست قدمم تا بخرد دست + نه  
 راه که عبارت از اظهار سالکان مفعول نمودم است - و باغتم چنان ادمم چرم را که تر با باد استیلا روم  
 و باغتم با لکیر استیلا چنانی دادم چرم خام را بر تابیدن طاعت آوردن و تحمل کردن استیلا بدو روی که  
 از زدن پهلوی و دوش که بادمی شد تا زایش صدمه گویند و از دم بالمد لغو میجویم به جمله شرم و چادر و حیاد  
 و در راه و صحرای یعنی بر اهدت کشیدن چرم دق خود را چنان بر پیش درنگ صفای دادم که تحمل میکنند و رسید  
 جنگ مردم و صلح ایشان ای ذات من همه احوال را بد از مردم و میرانی ایشان زایش میکنند و گاه از زده شوم  
 چنان خودم از پیک بر در دگار + کربن ره نکر دم سر انجام کار + پاک صفت پروردگار است که از عیب این منتر  
 است این هاشات زهر نوشیدن بهر حشمت و عید پیشتین خبر آن که مذکور شد مرا انجام کار تا بمرگ خود -  
 اگر ای نقش گزارش نمیرد + نقش از گزارش نگذرد + اگر ای اسم فاعل است بمعنی باز نوبنده  
 یعنی روایت کننده و سخن بزدان که گنایه از خواجیه است علیه الرحمه و نقش کنایه از نقل قصه کنند و گزارش بر  
 بخت نوشته شده صفت نقشت و مصرع نانی علت باز از نوشتن است و گزارش همان باز نوشتن دامن تعمیر  
 بنابر آن است که نقاشان اول نقشن را یک یک کشند پس از آن بالای رنگ آمیزی کنند که آفید چنین نقشن  
 بند که چون شاه روم + بلکه جهان نقشن بر بند چرم + نقشن بنمای نری نویسد قصه گذشته را شاه روم میکنند  
 و ملک باغتم پادشاهی نقشن بر دوش سلط کرد و بسیار است مرجهان را چرمی ای چنانکه بر روم نقشن شد و محکم  
 در خرب باشد + ولایت بعد از پادشاه گشت + بدینا و محنت پیرانه گشت + ولایت ملک روم بر پادشاه  
 مشهور بعد از جهان - همه برهما که بر پریده بود + نمودا که رایش پسندیده بود و بخاری چون است که بخت  
 سابق این است رایش ای رای سکندری می رسم بر را که نزد سکندری پسندیده بودند بحال دولت  
 همان عهد دیگر بر پای دولت + علهای پیشینه بر پای دولت + ای ایان غاصی را بظلمت قائم



سپهر گان که بدنامانی آید و نامی در زندگی می نمودند آن عالم پیش از آنکه بدنام شود و در میان مردم  
بسیاری در نزد کمال عقل و خطایش فکر اند بر آفتاب کی جدول انگشت از مشکاب و خطایش را بشمارد اعتباری  
هم جدول کشن هم قدرن خیال نه است و هم جدول ای روی خطی که گفته شد که آن جدولی که با خطی در آن  
مشکاب است بر آفتاب می برد و اگر روی سکه در آفتاب روشن بود چنانکه نمیشد از تنبیه خط جدول می آید که  
افید حاصل آنکه چون سکه در آفتاب بر آید فلک آن خط جدول انگشت + سواد حبش + ورق برنج + کلمه علامت  
اضافه و در سست ای ورق سواد حبش + سواد حبش سیاه نام اهل ورق سختی بے ورق ساختن بغایت  
برون تنایک انداخته جوهرها بر سخته شود بی رونق گردد یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سیاهی خطیتر  
مشکاب که سکه دارد و مانند جدولی در سخت سیاهی فلک اهل حبش که در سواد ضرب المثل اند بغایت مژده  
خواب و بخت در دایره یکتا به صفت سواد سکه است ایام تاراج ملک حبش که در غفلت آن جوانی است  
سکه بیخ انداخته یعنی آن جوان شدن سکه در نواری ملک که با بخونی پیدا شد که آیا با این وقت جوانی  
که ام ولایت را خواهد گرفت یعنی اول غمناک مراد است ثانی تمیز کشیده که سواد یعنی پیرامون شهر لکده است  
حساب جهانگیری او در پیش + جهان را زبون دید و سکه در پیش + این بهیت خرابی چون است و زبون مغلوب  
همیش مونس دل بود هم زور دست + باین هر دو رجعت باید داشت + علت زبون دیدن است رجعت  
پادشاهی کران عالم کردن + بهر کار که حجت نام آوری + در آن کار دادش فلک باوری + نام آوری  
معنی کمالیت در سبب دولت آن کار اشارت بنام آوری حجت ای گردش فلکی مساعد کام و نشانی  
روم زبان سر و خواسته + بر بجان سر سبزی آراسته + انفر نخواست سکه زبون جوان بر بجان سر سبزی آراسته  
بانی کنایه زانگی و آبادی است آسمه مالک و مازندل و آباد گشت و آراسته شد و بجان آن گفته که او دهم  
تازه و سر سبزی شد و غارت خزان با او زسد + از و به نقش بهر خانه + رسیده بهر کشور آفانه + از و آبی  
آبادی کند چنانکه از اقبل می آید و نقشی بیای عظمت معنی کمال آرایش فاعل ماضی و آفانه ای فسانه آگاه  
سکه یعنی از آبادی عدل سکه شاه در هر خانه روم نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت  
و آفانه عدل و بافاق رسید که آفانه مولانا و شارح از مژده نقل کرده که نقش یعنی سرودی است  
موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او برزند و اهل خراسان او را صورت نامند  
چنانکه در هند چنانکه گویند ای بعد از طریس سکه بر تخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته شد  
و از آن جا سرود شده و در عالم آفانه گشت و میر علیه از اسناد خود نقل کرده که چون سکه  
صاحبان صریح کمال معنی بود و روم روزگار از کمال محبت می که از اساحت حضرت می و در و مجبور

بودند تصور برادر او بر خانه نقش کرده بودند و بنظر مروت منظور و ساختند اما این تصور بر ساری از محبت  
 ذلی بود و نه از راه بر تشکر کنند چنانکه در عهد فرعون بر کس صبرت اورا نقش نموده بر پیشانی او میکشید و الله  
 سبحانه و اعظم و گفته از با بنجر بر بنی بناد و اگر از راز انچه گرسه کشاد و راندل بمعنی حکمت زمانی بمعنی تاقیر و  
 گویا شلون اعلام کردن انچه حکمت از بایسته نمود و در انچه حکم کار اند کرد و در گله از ناسر انصار لگان گره  
 میکتادای هم حکمت پیشه دوم نجوم اندیشه و علمیه گفته که گله بارکان دولت در انچه خود اسرار مملکت  
 و مملکت میگفت + باینده می باجو انان گرفت + بخجرت بی کار دانان گرفت + انچه کثرت خیری بسای  
 انچه کذا فی المود اما صاحب شهیدی درین بیت بمعنی حکم گفته جوانان دوستان همزادی گرفت شراب  
 خور که دران زمان حلال بود کاروانان اما بان اما اینجا که از عابدان است چنانکه از لفظ خلوت و تنهایی  
 پیروی عابدان کردی ای در عبادت حقیقی بودی و ابهام آنکه خلوت خاص بر مدبران را آگاه کرد  
 + نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم مردمی سخاوت بی پایان کرد و عالم  
 بر او اخت + باینکه کنش در درای + بر بدن از خط عدل نهاد پای + خط عدل همان عدل + باینکه آگاه  
 رز که در باج + بحسب از مقیمان شهر خرج + باز رگانان خائفه سوداگر آبرو یار باج آنچه بر دین حکومت  
 ندانین السبیل میگفتند خرج آنچه از تجار بر سر کالای میسازند پس از باز رگانان بقیه متقابل مقیمان  
 شهر می سوداگر آن نورس مراد است که از دیار دیگر می آیند و باج آنچا بر لوف خرج است و مقیمان شهر  
 باز رگانان آقامت پذیر شهرهای ای براسه رفاهیت باز رگانان + مطلق خراج طلبیده از مسافر نماز  
 شهر چنانکه آورده اند که سکندر بوقت جلوس خراج یک سال از محصول لایب باج باز رگانان ولایت خود را  
 کرد و چون تسلیم دیگر گفت آن باج و خراج را باز یاد نفرمود که از قبیل + ز دیوان و دهقان قلم بر گرفت  
 + ز بے مانگان هم مردم بر گرفت + دیوان جامی جمع شدن عایار در ملک و امر آن دفتر نشانی  
 مرکز است پس دیوان دهقان بمعنی داور نگاه دهقان است ..... و دهقان از لایب کث در بر  
 ایگان مزارعان نه مایه مطلق قلم گرفت تکلیف در کرد یعنی سکندر از دهقانان لایب گذشته طلبید بر شسته  
 گذشته بر شسته هم نوشت تا آید موافق نوشتن این پیوسته از دهقان طلبید از دهقانان لایب گذشته  
 از موافق پیدا و موجودات میگرفت خراج گذشته طلبید از دهقانان لایب مایه گرفت تا یکباره  
 بر زمین بنشیند که افاده مولانا و اسنچه علی غیر نوشت که در قرون سابقه چون سابقه بادشاهان  
 مردان قین خود خوش میشدند سب یک لایب دسالمی نمیشدند و از امر فروغ القلم نامند پس قلم  
 بر گرفتند بدان داشت است مطابق تقابل مصرعین نیست فانهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شد



پذیرای سپید و وزیران شدند که از حاکم دور گیران شدند و مصر و عراقی تفریع است بر اول آنکه اقلق گیر  
 شدند و در هر یک پادشاهی را گویند که بیشتر از اقلیم سبعة گرفته باشد و قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف  
 باشد چنانکه سکنند که از افاده علی شریح - شش ماهه بخوار را که در خود - برای وزیران جهان گوید و نقشه ما  
 شاه زمان که نصره الدین است را می وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان در نسخه شارج بر  
 قتیرو از جهان گوی برده است ای فتح کرد تمام جهان و سبقت بر دیگر نشان و خود و معنی از نزه رزوه  
 مباد که شش را بود پای لغز که گرد و سر ملک شود بیده مغز - بیان خرابی و بدقتی پادشاهان است که از عدم  
 پذیرد و وزیران ایشان را حق گرد پس از شاه مطلق شاه مراد است و پای لغز عبارت از بدقتی و  
 خرابی ملک است و ستور بیده مغز معنی پریشان که ملک استخص فرار داده است - مراد از آنکه شود پا  
 سست - تن شاه باید که ماند درست - کلمه اعلامت خفایت پای است سبک و تنوای پای من و تو اگر است  
 شود ای چکار کرد و هم کس از خرابی پیش آید بهل و آسان کاریست باید که تن شاه کشو جنبش شود  
 که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان است چنانچه میگید - چنانچه که جنبش بدبازی میکند  
 نقشه باد و آسمانی چشتم چشتم زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدقتی شاه است و بار  
 کردن فریدن و آسمانی چشتم شراکت در کال یعنی چون شاه را بدقتی و زبونی پیش آید شیطان بعد  
 و خرابی ساختن ملک شاه بافتن و حادثه روزگار شد یک یار گرد و ای نقشه انگیزان و فسادان جهان  
 را بر انگیز که ملک از خرابی زند و قیل و یو کنایه از دشمن است که نقشه را بر انگیز و ملک شاه را بون نبرد  
 ز بر سازد و دیاسه ثانیه بازی و آسمانی بر اس غفلت است جهان او خواه است شریک و گیر - زدا و  
 نباشد جهان اگر زباده او خواه مستغاثی و فریادی و زدا و گیر فریاد رس و آوار و در صلح و دور است ای  
 عادل و فریاد رس جهان را بجا جهان لوز باد - فرین و دوری چشتم بد و باد - صفا جهان پادشاه  
 مطلق و این اوسی شارت نبود بودن جهان بصاحبش پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان  
 را از نقد نشان بے نور و آوری قضیه که پیش و دور بر بد معنی مطلق و مقدمه نیز آمده و مراد مینا  
 سیاسی آن شربت جان می همین ده که دارم هم جان گرامی - شربت جان که شاه بخلافی از بی بدقتی  
 نوشته که نام از صمدیچه شربت و هم جان که از غفلت که کاهنده جانست - مگر چون بن شربت آید شاط  
 هم چند را و نور دم سباط - شربت شاط آوردن خود کردن شمشیدن آن را علامت است سباط است  
 ای سباط هم چند ز در او سیم و یک دوم از سباط است که او را شاد و روان گویند و نشان نظم و نظم  
 از شکر رنگمان بر پیش سکنند و شاه و و آنگاه و بچنگ ایشان چو سب از دم گل بر باز آید



در بیان این سخن

بجتن در آید سنگ پاسبان به خیرای جویت ثالث است و این بیت بیان گشت کشف خودست و در میان نظم  
 این داستان هم گرگ باضم صبح کاذب که اور ازیت السحران گزید چه صبح کاذب طویل است بلا کشف که شعرا آنرا  
 گرگ نامیده اند بخلاف صبح صادق که بر گزیده زمین عریفین می آید و آنکه در مفتح و ان معنی و با گفته غلط است و اندوم  
 بیان باین صحت بقای اعتباری زبان بر وزن آوردن باین بیرون کشیدن آن یعنی تمثیل صبح کاذب آید  
 و بدین مثال شد که گو یازبان کربش میست و اندوم گرگ نمایان شده کذا افاده مولانا قدس سره مؤخر  
 متابعت علیه شعر باین بر وزن معنی سخن گفته که از آشکار شدن کرده است و از صبح صبح صادق گرفته اند  
 صبح صبح صادق از دم گرگ یعنی از صبح کاذب آشکار گشت که پاسبان کار ایشان شب بیدار است و خواب ندان  
 و معنی لطیف است بهر دوس غنوده و گرفت بال + و دل نین بر دیر تبسیر و دوال غنوده سبک خواب کرده  
 اما اینجا معنی غنوده است آن گفتن بال بر وزن تبسیر و بر وزن تبسیر و دال و تبسیر و دال میانه بار یک اینجا  
 یعنی دال و دال باضم تسمه که بدان دال را تو از اند و اکثر دران دایر است که دال از چرم درشت می  
 سازند + من از خواب اسوده برخاستم + بچو کشتی خاطر استم + اسوده حال است از تبسیر و جویم کشتی  
 سنجی و نظم جویم اشعار طلبکار گوهر که گانی کند + به پندار امید جانی کند + این بیان سختی نظم کردن  
 است بر مثال سخته که فعل بدست آوردن پس طلبکار مضافت بگوهر و گانی وجانے بیای عظمت و  
 پندار امید بچو خیال مقصود که آن حصول گوهر است از کان کوه و جان کف رن بس سختی کشیدن یعنی  
 طالب گوهر بر خیال و احتمال حصول گوهر در کردن واقعه جان کنه میکند و پس سخته میکشد و شاعر نیز  
 بر امید حصول سخن بکینه از دل خفته کش کند و سخته کشد و اندیشه آن سخن نامه لعلی که آرد و چنگ  
 ستیزه کند بادل خاره سنگ + آرد سخن نامه بچو بر اے و سخن نامه بصفت لعل است ای برای حصول لعل  
 که سرخ رنگ آب خون داشته باشد بادل سنگ سخت که عبارت از کان کوه است ستیزه می کند  
 و در کند آن را به تیشه ستریز و چنبن شاعر جان کنه کند تا لعل سخن را بدست آورد کذا افید شاعر سخن نامه  
 بمعنی شغفت و رنج گفته اما این معنی نظر بصراع ثانی مستلزم تکرار است چه پنداری است و آسان تر  
 که آسان بر آرد و تران کرد گوش + آسان نیش آنکه سخن ناسهل است بشود و در فهم آرد و قوت  
 شنیدن و فهمیدن سخن باریک ندارد می کشید و شعر فهمی کامل نباشد و مصراع ثانی مفعول پنداری است  
 و مقصد آنکه امر و سهل فهم چنان میندازد که سخن بکینه خوردن کار آسان است تا سامع آن اندود و قهر  
 آرد و آنچه بکینه بلند و سامع فصیح باید که آن در بکینه آرد و این در گوش کند و گندازد بیکر این بر پند + گندازد  
 چنان کرد و بکینه بلند و گندازد نفاس که نقش اندازد تا ماند کذا می گوید که میانه طرح است بیکر بکینه نقش

عقلت از بدایت نظر فریاد کردی مصریان که سکنه شاه روم بیک از آن گفته که بلای بر من می آید که نام داشته  
 از منی است تقدیرات بود بیک ای نگارنده که انید پس کلنگ پنداشت لقمه سکن دست در آن نظم گذار و من  
 نقل آن نقش که گذارشی او را باز نیست چنانکه پیشتر فرموده است نقشند حضرت خواجه علیه الرحمه که نقاش این  
 نامه است که چون بامدادان چراغ سپهر جمال جهان در آفرودخت چهر بامدادان بالف نون ظریف سپهر  
 صبح گمانی بوقت بامداد چرخ سپهر آفتاب جمال جهان روشنی عالم و چهره بر آفرودخت بجلوه آید ای نقاش  
 روشنی جهان را جلوه گر ساخت بجلوه در آفرودخت سپهر و عروسانه بر کرسی زر نشست تمجیل  
 منست در بر آمدن آفتاب جلوه بمعنی ظهور و جولان است در آفرودن آغاز کردن آن جلوه و کرسی زرمان خوب چون  
 که بتغایر اعتباری کرسی زر در هم عروس جلوه گر برانی فلک دست بمعنی سندهشته و چون عروس سپهر  
 سماعی است که در بجلوه عروس از تار هم شعر است یعنی آفتاب بر بجلوه خویش مندر آفتابا که در کرسی  
 گمان از روزت نشست ما برین حتی ظاهر است که کرسی زر عبارت از افق تقویت که صبح نغمه میسند  
 امین فشان پیش + بر است نبی در ایوان خویش + جزای چون است و ایوان که شک نشک + غلامان که  
 و در کربا + کمر بگر و تختش بیای + کمر بکمر ای کمر بسته بر میان دار آشته هم برابر سنده + که باده میخورد  
 بر یاد کی + که گنج میر بخت بر رودی + تریاوی که پادشاهان پیشین که باده خواری سیم ایشان بود در ردای  
 رد و دوزخ که عبارت از مطرب است و برای پیانده می که ساقیت و بعضی نسخه برابر کی است نشسته  
 چنین چون که چتر نمور که آواز و آواز آمده دور + آوازی و آوازی خنجرین اشارت بنا دی حال سکنه که در کور  
 خبر بر صاحب نزد شاه که منشی ستم دیده و آخواه + صبا خبر جاسوس و عرض کی شاه است ستم دیدم است ظلم  
 ظلم زنانه ریشه روم که بر مصیبت تنگ شد مردوم + ظلم فریاد کردن از ظلم و ظلم زنان فریاد کنان که مصر  
 ثانی بیان آن ظلم زدن تنگ شد ولایت کبری بجا شدن و خراب شدن و کور ملک خود آرام نیاید + رسیدند  
 سپاهان زن تنگ شدند بر یابان گز گاه تنگ علت تنگ شدن حضرت بر مصیبت کاف بیان آن که گاه  
 بمعنی ره آیندگان و ندگان از یابان بیا بیا حضرت چنانکه در بیت لاحق بیان و که دست بدان بیا  
 افارت است ای میان تنگ راه مصریان ایند نموده غارت رگه زان میسند سواد جهان جهان  
 در نیست + که سواد در آمد بان کوه و دود + سواد با لقمه نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در دست  
 آن باغات و حیاض و انواع تفریح گاه و نیز موی خوش مراد دهند مصر با جهان قرار داد است  
 چنانکه ستم قند را باین ملازمت بهشت و با لقمه اندک از افاده علیه سیر محمد الله علیه در نشستن سیمیدانی تنگ  
 مگر نقی افراد و پشت نما بر حضرت در است و سواد ماریکی و سپاه کنایه از تنگ آنگه شدن است و یابان



مهر پیمان تنگ گرفته پی ساخته اند که در دشت آن از ایشان برشته است و محضر از هجوم ایشان متنگ شده  
 و ایها سپاه قاضی نگینان که گوید دشت ملک بجز در ایشان سپاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و شارح  
 متابعت کلمه شیر رح گفته که سودا نام علی است که در دشت خلل از دو صاحب کمرهن بخبر یاری کردیم نباید ای کوچه  
 معمر از نگینان جهان تنگ ناریک شده که با او از سر سام دخل دانه حادث گشته که در ناریک بنزدی نشسته  
 ناریک بنوعی عبارت از سبایی از نام نگینان است آنچه کلاما نامناسب نور دیدن چنین تنگ گرفتن و پیر  
 غفلت بیابانی جز قطران سباه + از آن پیش کاندز یا بان گیاه + بیابانان جمع بیابانی است یعنی دیوانه  
 و بیخود و قطران بالکسر زردی است سباه که پیشتر آن گرگس می ماند و قطران سباه صفت بیابانیا - همه گویند  
 و پیر کوک شربت + بنجوبی میزدند از چه پستند شربت + کوسه بالضم کاف نازی کمیش و کوسه و کوسج معرب آن  
 امام ادا اینجا کسی است که بی ریشه نظری باشد شربت ریش ندارد و در نسخه تولا ناچو کوسه همه پیر واقع است  
 که در شربت یعنی بخور و در دیوانه صفت پیرست و شارح اشارت بخودشلی ایشان نموده است و ندانسته که  
 خرمی طبع این قوم پس اندامی پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم چنانکه خواست دشت پیش از آن همه  
 خوی دشت روی پرده اند بخوبی بر دمای حسب جهالت اصحاب بنامی خرامند و بر عنائی می فرزند و شارح  
 جمله دعای گفته ای خدای ایشان از بدین بنجتر از بنجاروان سازد و در سازد و لا یخفی بعده - نه روی  
 که پیدا کنند شرم شان + نه ببر چکر مهر و از زم شان + ای روی ایشان را خیرم و حیاسیت و نام  
 مهر و شفقت اند - همه آدمی خوارم و مردم گزای + نذر دیرین داور می مصر بلای + گزای تفسیر آدمی خواست  
 داین داور می افق آمدن زنگینان در سواد مصر بآبی و نشستن بر جاس ماندن و قائم بودن - گر آید ببار  
 گرمی شمع یار و گر بناراج رفت این دیار + گر آید بالکسر ای باید که میسل کند و رجوع آرد و این دیار  
 یعنی ملک مصر بناراج خواهد رفت بلکه نه مصر و نه افرنج ماند نه روم + گذاردن از آن کوه آتش جو موم  
 افرنج بالغ نام شهری آباد کرده نو شیردان و سل زینت در بلاد خوب و دور است که نام دلائل از نگینان  
 زان کوه آتش ای از لشکر زنگینان که جهان سوزاند این هر سه شهر بخبر ای خواهد رسید - ز جمع چنین  
 دای - آگنده ایم + در کجک شاه راست مانده ایم + جمع چنین لشکر آید و زنگینان که آمده اند - نه داو گداو  
 دین پناه + چو داشت کاو زنگی سپاه + نه داو گر سنگد آرد و زنگی سپاه امی مستعد غارت عالم شده  
 است هر آنان شد از لشکر به قیاس + نباید که دانا بود بے بر اس + مصر اعنائی منقول خواهد است  
 بر بے دفع نگینان بے و سسکند که از مصر اع اول بے آید ای سراس او نه از بید بے بود بلکه  
 از دشت خندی ادب و - ارسطوی سیدار دل را بخواند + ازین درسی نقشه با او براند + بیدار دل

ازین ماسنین که کماله گلیان دیاری کردن بصرایان است. وزیر بی خردمند و خرد راسی - به پیر دزدی  
 شاه مندر نه نامی غیر دزد راسی که را گویند که فکر صائب اردو خطا نکند + که بر خیزد و بخت آزمای بکون  
 نالاک چنین از دمانی بکون + بیان در مینای دزد راسی و بخت آزمای بیای وحدت ای بیکبار آزمایان بخت  
 خود کین دلاک معجز گشتن چنین آزمای بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر ایهیت مجموعه  
 بزنی سینه زنگی ایشان از دماسیه تصور کرده است کنایه از ظفر بافتن بر زنگیان - بر آید مگر کار می از  
 دست بشاه + که شر را تو می ترکند بالنگاه + بر آید می شود و چنانکه مذکور شد و کار بیای موصوفه که افسید تو  
 که از شاه زنگیان کنایه باند و مصرع ثانی صله اشش دیا نگاه مرتبه بلند - شود مصرع آن ناحیت رام  
 که بر آید مگر داکمی نام تو + آن لاجیت دلایت زنگیان - و گردنمان را دوراری بخاک + شود و دست غیر  
 دشمن دلاک سوگروا و عطف است بر آید کارسی الخ یعنی اگر آن زنگیان را با مال سازم دست تو فرزند  
 شود دشمن مگر که غیر زنگیان باشد دلاک و خراب شود ای دزد را بے زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل  
 سکندر بدستور رهنمون + از قدر نبرده ایت برین + ای با جازت و اشارت اسطر و مقدوریه که تختگاه  
 او بود و برین آید - یکی لشکر آگخت که ترک و تیغ + فرزند و برشش آید جو میغ + ترک بالفتح و کان فاسر  
 و نیل + کان عربی خود آهین و کلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند از ترک و تیغ بمعنی لعلان ترک و تیر یا  
 برق است و فرزند و صفت مقدم آن بر دشمن راجع باشد که کند بر آید ای بلند شد یعنی جهان لشکر  
 بازگشت و تیغ آگخت که برق فرزند آن لشکر که کنایه از لعلان ترک و تیغ است مانند ارب پید و سوار بوعت  
 و برین استقرار گرفته بلند شد که افسید و در نسخه علفیه و شارح بجای جو میغ تیغ و اقصای و دشمنان  
 ترک و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان سید و یا آگخت چندان خود آهین بر معاف لشکر بود که یا ابروی بر سر  
 آن لشکر آمده است و برق تیغ در آن لشکر مانند برق در اقصی در سحاب نمودار می شد +  
 نور یا سومی جنگ او در راسی + و لیلش سوی مصر مندر نه نامی + آرد ربا ای دریای نمل چنانکه از لاحق  
 واضح است آنچنان غم کرد که از نمل و گداز راه داشت بر گیم کنایه افسید و غلبه شسته که مراد دریای شور  
 است که از مقدوریه و دوا و لیل مود پیشه و لشکر + همه مصریان بخت و دلائی + پذیرا شدند  
 به نیک اختیری + پذیرا اسم فاعل است ای فرمانبرداری و تعقیب کشت یعنی بادشاه  
 سکندر را نیک اختر و دلالع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند نه آنکه بارگاه  
 آمده باشند - بفرمود شاه که لب رود نمل + کند لشکر شرسوی صحرا حیل + حسیل  
 مصدک یعنی کج کردن اسلحه خود را فرمود که کنایه نمل اندک شسته سوی یا بان کلاه

مرد دشمنان همان زنگیان کنایه از فرماندهان و سپاه و وضع است که گفتی درین دشمنان را الخ

بجای زنی تا بان شوند + و در سبوی بایان شوند + بر خاش بقیه بای فارسی کارزار زنی او شاه زندگ  
که بکنند نام داشت و در سبوی ببعثت و استحال چه برای اردور سیدین بجای و سب گرفته میزدند تا که بچون  
یکی فردا ملائکه گذشته بر دیگر سوار میشوید و بدیاجار بند - دلیران صبحا کشیدند و چون بکین خود بگو  
مگر در سخت + و جنت شتری اسبابی که خاصه برای سواری باشند و نیز اسباب خانه و لباس کنانی المودید یعنی  
اول مقصد آنکه سومی صحر راه رود و در ثانی اندر صحر منزل گردند و صحر اعظمی حالت از فاعل کشیدند  
و کین خواه معنی کینه خواهی و تمام گرفتند و کسخت آمده شدن بدل جان کوشیدن - جز زنگی خبر یافتند  
سپاه + جهان گشت و در چشم زنگی سپاه + سپاه ای سپاه بکنند و سپاه شدن جهان چشم کسی عبارت از شدت  
انده است ایشان نگیان بکشدین خانه اندوه باشد و غر در کشت سپاه خود از سرشش فرسودشت و دلشک  
برابر شد از بسته + شد از رم پایا که بر جسته + از بسته صفت لشکر و بر روی بر روی پاک تمام متعلق از نرم  
یعنی صلح و شفقت تمام بر جسته شد و رفت و در راه او را بخانانند که دقت کارزار شد + و نقل سپندان بود و از  
زمین از جنبش بر فاعل و بیج + بود و بیج صفت فعل است و در کلام حذف مضارع است از آنکه دیدن فعل سیال  
چنانکه از بر فاعل نیزین می آید پس از فعل سپندان باین و صفت کینش است از جنبش که از کینیدن  
نظمها پیدا شده بود در از زمین اعلامت صافه بیج است و بیج بر فاعل او را بجای خود بر آمدن یعنی  
فرین از سبب از کینش که از کیندن فعل سپندان بود و بیج بود و بیج میرسد اینجا خود بر آمده بود و  
شده و بیست که از جنبش نیزین می آید و بیج بیج بجای سپندان نوندان است و نوندان فاعل  
اینکه در وقت رتار لبس لغوه که در بدن از زمین + فردا و فاعل آسمان نیزین + بکین بر زن معین کم قصد  
کردن بکشتن زمین بکین خفیه کنانی المودید در بدن آمدن بکین مضرع ثانی تجلیست دران افق و  
اشباع فاعل است ای غوغا بر آمدن لغوه عسا که از کیندگاه طرفین مانند غوغا می آید و فاعل آسمان بود و نیزین  
افراد و فاعل گفته که شیشه آسمان تاب صد در آن لغوه بدشت و فاعل نیزین افق و چه مقرر که چون در شش  
و نیک مردم و آن را زودمان در کشند و فاعله شود و معنی اولی قرب بقبول است اگر چه مبالغه و در تائید است -  
گران ملک جالشگر آن + شده مایه و گاه در اسیر گران + گران گران شکا یعنی گران گران زمین مضارع است  
بجایش گران که معنی بهادران جالشگر گران جنگ آوران است و گران با کسر عین نقل مفعول شده  
و مایه و گاه که حاملان زمین اند و طکر را علامت مضافت است حاصل از غوغا می زن گران  
گران مبارک مسایران جالشگر نام بر زمین میزدند و مایه و گاه و در زنگ گران و در ملال شده  
بود پس مفعول غوغا و بیج سوالی فارسی میگوید که هنوز بهادران و لشکر بیک دیگر نمیترسند جان گدا و

و حدیثی که در پهلوانان آمده اند از اسب و ضرب اینها ما به و گاور اسب گران شده باشد و وجع دفع چنانکه  
 علی بن الحنفیه در شرح محمد و بلبله نقل نموده است آن است که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده برای  
 جنگ مستعد شوند و نعره دای جان گذار بر آرد و گزیده است بهیبت انداز بر زمین زنند که اندازان موجب شور  
 و هیجان پیدا آید + ز شور میدان بانگ چون رستخیز + بر خش بیا بان در آمد گزیده + شوریدن بر بر آمدن  
 و چون رستخیز صفت بانگ و رستخیز یعنی بانگ و غوغا که قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید و خوش  
 جان و تران خوشی که در بیا بان باشد یعنی از شورش بلند بر آمدن نعره دای مبارزان که مانند  
 فریاد قیامت بود و حشایان بیا بان که بخیرت نرسد و بیا بان از ایشان خالص شد و این بیت عطف است  
 بر بیت سابق چنانکه عطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا فی حدیث + چو بر جنگ شد ساخته سازشان  
 که نعره شد و پوز آوازشان + ساخته اما و مهیا و ساز ساز بآب جنگ که سوار شدند و اسلحه پوشیدین  
 و نعره بر آوردن ای چه و حشایان که در بیا بانی هم از آواز غوغا می گزیده آمده بود + بجای گرفتند بجای  
 نهرو + که گرمی زمر دم بر آورد و گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد بر آوردن پاهال کردن باز  
 در میان آن گرمی میگردید که زمین از گرد بے آب تر + موی زود و رخ جلک آب تر + بی آب خشک کام  
 و جلک آب سوزنازه جلک و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ بر تاب و سوزن زمین آنجا را در حق بے  
 آبی خشکی از گرد بے آب گفته است و موی آتش در حق سوزش جلک دای جلک سوز تر زمره و علی بن الحنفیه گفته در  
 حکمت آورده اند که در جای که رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغلک می باشد + چنانکه در میابانند و جای که سوزن است  
 آتش آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا بر باد گرد و دمانند و از توارج نقل آورده که بلند شاه زنگیلاو  
 از ارگاه زود را در عقب داشته و در نوای مصرانده کثرت لشکر شاه روم در دشت و کوه جنگ کرده بود  
 و الله اعلم + نه آبی در دشت جز بهر ناب + نه موی در گرد جز اوقاب + سر و صفت آب که بخاک  
 خود منوحت و گرد منوحت بهر که محبت راسخ را به محبت گرمی صفت کنند و محبت ضعیف را مهر  
 گویند و بهر بلبل تاثیر بر می دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و اوقاب گرمی بخشیر  
 است که در گرما سخت بهلاک می شود و چون بهر لفظ مشتق است که بمعنی محبت و اوقاب است  
 که منصف گرم در آنجا بجز اوقاب نبود و آب سرد جز بهر ناب نه اما زهر فاصل آنجا کثایت از آب  
 گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و علی بن الحنفیه گفته که کان گوگرد  
 باشد در نوای آن زهر و سوزن پیدا آید و الله اعلم + نه زمین بغیر آمده فارغ + دو مشتند  
 در روز باز آمد + زمین با بگر و نامی قوتانیه و نول شسته کسوره از دما بهر بگ بخور

بالفجر مغاکتین و قمر و عنق هر چه بزرگتر آمده تفرنگ شده فرو رفته فرو رفته باز از بعضی منوال و درون که در  
 دره روشن باز از شهر رواج می یابد در رواج بجای نبرد و لشکر یعنی در آن شهر زمین بایان از شهر و لشکر  
 از دما و قی چنان فرو خریدند که غار اوسور و خنهای باران بزرگ عمیق تر و قوی تر شده بودند و قنچه و کشت  
 خول مردم در آنجا رواج یافته بود بسیار شده و قبل تنین کنایه از تنیست که او را از دما گفته اند و غار به  
 کنایه از غنهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها و خنهای مردم پس تفرنگ شده برد اما اینجا بجز از این نیست یعنی  
 مبارزان بجهان خود پیش از حربه و لشکر در میدان صورت نمی بند و چنگال صفتین هنوز بوقوع نیامده است  
 در آنجا می غولان و وطن ساختند + چو غولان بهر گوشه میتاختند + غولان و پارسه بخیزد و بیا بانی که مردم  
 را این سرانده و در دست آدمی را از راه برده به ملکات میرساند که نانی المودید آنجا می غولان شارت بجای نبرد که  
 بیا بانی که آب بود وطن ساختند + جاکردند و فراسم آیدند از نبرد و لشکر بعضی چالاکان را آنجا شغل غلطان را برای آن  
 خصمان بجز ناحیه می دویدند + جو کو بهر برآورد و گاو زمین بر دین حبت شیر سیاه از کین + کو بهر بلندی هر چه بزرگتر  
 شتر و گاو و حصواته و غیره جبال و گاو زمین اجنافت بیانیه و کونین زمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب  
 سر آسمان می کشد + شیر سیاه نوعی از شیر شتر نه است و اینجا کنایه از شربت بر دین حبت از کین می آید آن است که  
 گاو زمین کو بهر خود را ظاهر گردانید اخی ظل ارضی از افق مشرقی موبد اندیش که شیر سیاه است انگلیکاه خود  
 زده آن کو بهر را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد بر برای لطافت شعر سر ظل ارضی را کو بهر گاو و قمر از دما  
 و شب از شیر سیاه گفته + کو بهر گاو واقعی او را از دینست و شیر شتر گاو را از کو بهر میگرداند و آنرا که بخت بارت از  
 آفتاب باشد که بوقت غروب بنیز غوفانی وی کو بهر گاو می نماید ای شیر شبان نیمه آفتاب اگر گرفته فرو برد و عالم تاریک  
 شد اما معنی اول این نظر بر آوردن است + بر افاق شد گاو گردون دلیر + بر آمد ستاره چو دندان شیر + گاو  
 گردون برج نور و دلیر شدن او بر افاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تفضیص این برج بکلامت شیر است  
 که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو شیر است چو دندان شیر ای مصیبت ترساننده و مصیبت بخش سارگان بنابر بیت  
 که در جای هزلناک از هر چه می نامی مردم را مصیبت است و در فراز آید پیر و دان و دشت سارگان مانند دندان شیر  
 مصیبت ناک شدند که از آفتاب شب از افق خن و عطرسای کشاد + جهان بریر و رستگانه + شب با بختل شعر  
 آمو فر و راه بر کاف ثابت نموده است و عطرسای سیاه بختل که چه عطرا بلکه نام مشک است که او را در دما  
 میبازند تا بوی آن فردن دهد ای شب آمو ظلمت را که شک اوست از افان خود بکشد و منتشر ساخت و در نور  
 رو بختنای همان روشنائی بنهاد از خود و ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ روشنائی  
 در عالم نماند + برون شد بزرگ دایره دشمن شناس + نمائی که رست بیجا + پس + بزرگ که

یابی شناه شهنشانه و زار معجمه فرج سواران که به تمام شب گرد لشکره پاس ماز می گزیدند از لشکر دشمن  
 خنب گزیدند بعضی نیک را بمقدار صد سوار مقرر کرده و فلان نیک بختین قراول لشکره که اورا مقدمه لشکر  
 اینجا یعنی اول مراد است و نیز که دار یعنی سرداران فوج و دشمن شناس عدفت یتا قی بفتح یای  
 مبتداه و نامی فوفانیه و فاف باس مان خاص درگاه بادشاه و قیل چو کیدار خاص + ساره براد بجا بند  
 + نر افسر و خلق از پرگندگی + بنابندگی سرفست که ساره به واسطه صافی از گرد لشکر تانده نشد و بر گند  
 جیرن رفتن از جایی خود و پیدا است بعد از گشتن جزک گرد لشکر به چکس بیرون لشکر نخراند - بیکیجایی  
 سم و م و ک و گ و ل + فروماند رومی و زنگی ز کار + روم ای لشکر دوم و زنگبار کن به از تار یکی شب و کار  
 یعنی جنگ و کارزار آسمی عجب است که لشکر دوم و لشکر زنگ بیکیجا باشد و رومی و زنگی جنگ نکند  
 کذا افاده مولانا قدس سره و این تصرف از آن فرموده است که در لشکر در یک جانه بودند بلکه در تر  
 از یک دیگر نشسته بودند و اظهار آنکه لفظ یک جامه متعلق بمجموع و لشکر نیست بلکه روم هم در یک جا  
 بودند و زنگ هم بیکیجایی و گویا منزل کردند + بیاساقی آن س که رومی و زنگ است + بمن ده که طبع  
 چون زنگی خوش است + رومی و زنگی خوش رنگ چه در میان سخن فام اند چو زنگی ای چون طبع زنگی  
 که همیشه خوش دای باشد و گاهی مکرر نشوند و این معنی از اثر دعای پیغمبر علیه السلام که چون فترت از  
 دعوت اسلام آنحضرت آئین در سفت التلمیم رسد پند هر نومی نوعی از آن کار قبول کردند اما زنگیان  
 بسبب قبول اعتقاد و چون خبر قبول زنگیان السبع آنحضرت رسید و عاف فرمود که و هم خوش باشید از آن  
 سبب پیش ایشان دهم خوش است کذا افاده علیشیر طبع خوش زنگی خوش است ای غریبی بخود دست  
 پس بعد از خوردن این می البته طبع مرا خوشی مقرر است کذا انفید - مگر باسن این محابا بلنگ + چو رومی  
 زنگی نباشد و در زنگ + محابا بالضم مختصر محبات است همچون مدارا یعنی مهر و محبت کردن یکدیگر این  
 محابا بلنگ اشارت بفلک که در شب همچون بلنگ دورنگ است و نیز بامر دم مکرر دارد و دورنگ دو معنی است  
 ای دورنگ راضی و متفق که اول ناظر رومی و زنگی است و ثانی ناظر آسمان پسید است که اتفاق و ابتداء آسمان  
 بهو نشان است و بخیر فان ساز رومی از آری رسد کذا انفید + فریبنده راهی شد این راه دور + که بر چرخ  
 نهتم توان دیدن زور + فریبنده فریب پند و عین و غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود را و رومی با جانی  
 و هر لغو نانی صفت آن داین راه دور اشارت بدینا باعتبار طول اندیش روی و ترجیح همت کنایه از کمال بدو در مبارزه  
 از سستی که نشود مقاومتان است یعنی دنیا که تدار است مردم با چنان بخود فریبته کرده غلط کاری مگر ای اندر  
 است که راست و صدق عالم در آن خود و کفر و بیگانه است و بیچاره جانی شود + درین راه هر شب بانه



که آید یکی دیو ده میرود این راه دنیا و فرشته که با اندر و پاک سیرت دین تغییر بلا نصبت دیو و خرج مفرغ است  
که مذکور شد و بعد از آنانی علت از راه رفتن بگمراه شدن آید یکی دیو ای گیرد دیو سیرت بوجهی می آید سیرت و گوی  
از گرفت فریب نیمی این راه بهتر که ده دیو بخده از دنیا میرود یعنی آن یک دیو سیرت غلبه اندازی ده دیو را  
بیشتر خود کند و فرشته را هم در غلبه اندازد و کل خود سازد پس در یک دیو برای حسن محاسبه دیو است و اگر نه  
الفرافرد ایشان دیو سیرت اند این ابیات تسبیح چون نیا که راه گیری از ابل نسبت چنانکه از لاج و وضاحت  
کذا افاده مولانا توسل سه و قشاح بتابعیت علی شیره از پنج مفرغ معنی ظاهری گرفته و فرشته را بر حقیقت  
حاصل نموده و انقدر دیو را بر موط بکلمه ده نموده تقریر و بیت چنین کرده که این بجه سیرت دین فریبده است  
ای خود را در نظر عالمیان خویش بخوبی سیرت و آراسته نموده است و دلهای ایشان را بر خود پیوسته  
شسته ساخته که از فریب او بر فلک مفرغ توان ادراک کرد چه اگر گفته فریب او در اهل فلک مفرغ نبود  
دل اروت و اروت را چگونه بسوی دل خود کشید پس فرشته با وجود عصمت خویش درین راه گمراه می  
شود و بدین معنی که درین راه فردی اند افراد ایشان که در اصل فطرت استعداد باکی دین اسلام و سیرت ملکی  
دهشته بود و بجای یابد و بکثرت زمانه ده دیو شده میرود و با آنکه همان فرشته در نیجا یک دهنه های آید  
و بسبب افعال و نسیمه مانده ده دیو شده میرود و این معنی اشارت بواقع اروت و اروت است و نیز  
کلامه در عرفان اسالیب باعث محقق نمائند که درین ابیات مذمت اهل نیاست که با کائن اسم گمراه می سازند  
بیان آنکه فریب دنیا در فلک هم تاثیر دارد پس سیرت حسن همان است که از تقریر مولانا مفرغ شد چنانکه می  
فرماید و بجای این چهار سوره که آنسجود و جو مانند و دجوی + متحیا را با لکرت سرگردن چینی و نیز  
تر از وی در سنجیدن کفانی المودید و متحیا و اضافت باین چهار سوره که نیت از بازار و نیاست هر دو  
سایه تنگ را به هیچ اهل دنیا و دنیا را ماه دور و دور و قرائت است آنسجود و دجوی و دجوال میگری را  
وزن نگند تا آنکه از ان و دجوی که جوال او را در دزدیده میگیر و حاصل آنکه اهل دنیا بنمیتند و دهنه آید  
قراضه قراضه را باینچند + را باینکه زود چو که گردد دوست + قراضه بالضم ریزه ندر کوسیم و فاعل را باید  
همان راه رو که در بیت سابق سق فاعل باینست و مردم دیگر که از دزدان و دزدان و دزدان بالضم مهر زرد  
گو نامش دنیا است ای دزد یک جو میکند و دیگر سق از دزدی مفرغ ما شرت می کند + بجوی سق  
زود همان سیر + سیر سق بویوان سیر متخیل است مقدم است که بجوای سق مقدار یک جو و فاعل سیرتند  
و سیرتند فاعل سق کونایا سیر باشد سق ای بقدار من که ملل کشید با خند و دهقان بیزار عری نهط است  
یعنی عالم ظالم از دزدان که نایه یکیک جو میگیر و دمال با جمع کرده بدفتر شاه می فرستد و سق حال مفرغ



و نیا چنانکه در بیت لایق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپهر که صفت بهمان است ویر یعنی منظم و محرم  
 سر کار خوانده و اورا فاعل گفته چون بدست اهل دنیا را بیان کرد و گفت - زمین خربت این همزمان دور  
 با و در با هم تا این نکته معذور بود و این همزمان اهل دنیا که با کان همراه عیشت اند و در خربت عبارت از  
 دوری است باب خربت است این نکته دوری هستن این همزمان و انبیا که ایشان بیگانه خوی + دوری  
 چنین که زمانی مجوی + علت معذوری مذکور است ایشان بنابر ظاهر حال بیگانه خوی باعتبار باطن که  
 دورت خدای فیضد کینا لایق اتحاد باطن دوری نفاق + و دوری اخ چون رو به حلیه ساز + یکی سو  
 شقوق در گروی آرز + و دوری عطفست بر دور و دوری راه آند رفت چنانکه از تشبیه رو با همی آید یعنی  
 از اهل دنیا دوری و نفاق بهرین هم از ایشان دور این یکی بسوی شقوق ملکبار از خود دور و پوشیدن  
 و جاع کردن و هر صیانت از تحصیل مال حریم و طلب جاه دنیا + ولیکن چه گروه بهنگام جوش + نه سوراخ دیده  
 نه سوراخ از تر + مولانا گفته که لیکن اینجا محذور عاطفه است و جوش معنوی که درین مردم چنانکه از تشبیه است و  
 سوراخ معذوف وقت گزیدن و دیگر رسانیدن بد گیران کور و کتری مشرود و قنای از ایشانند که در حق از شنیدن  
 و بنام جود و بی کام خود رو ندهند و انتهی ملاحظه است که لیکن برای اندر اک باشد ای اگر چه ایشان او را  
 مشهور و حرض است اما در این چشم دوری گوش ندارند چنانکه گروه هم بصورت نیست بلکه دوری است  
 بیگانه است اما سیر چه باز سیر میشن نیز دوری شاعر بجای جوشن منافع است بمعنی چنانکه از تشبیه  
 نقل کرده که درین خوی ملک مرگ آمده است اوقت مردن کور که را بنده و از دنیای بهره رو ندهند مناسب است که  
 مرض معنی ملاحظه خوب و بد و کلامی خود باشد تا بعضی اهل جمع شوند و گزارش کن از نامی خفت + و تبارک  
 و بهمان چنین با گرفت + گزارش کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و اوقات خواب و بهمان از تشبیه  
 اندر خندان شاهان که چون شایعین زمین برایش نهاد + فلک فعل خود از تشبیه نهاد + شایعین قناب که از اوقات  
 و لایق عین طبع کن از تشبیه عجزه ای از نقطه های بن مخالف رنگهای او باشند اینجا کلام از آسمان که پیشتر  
 از ظهور از نقطه های سارگان ملک برش دارد و درین سوار شدن و فلک کانیته از تشبیه فعل در همان  
 اتفاق که در تشبیه با فعل مایه تشبیه و درین چه که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویان فعل و تاثیر است  
 شب از برای درختان میسر ساخته است پس قناب تنگ یا عذاب هم با و شایعین است و هم نقل شد و تشبیه کند فلک  
 از بخش آن شاه است و هم چاکر که کوبه دارد او کند الگ افید یعنی چون از سر پر دو زمین برود آمده  
 مستعد سوار سفلک خد پس فلک نوایی ار که کوبه دارد آن او بود فعل مشبه را و فاعلش جت  
 دورا سفلک کوچ ادرا بے قرار ساخت چه بر گاه خواهد که کسی را بے قرار سازد و او را بے قرار سازد

مجموعه دور و دوری از تشبیه است و در حوض تشبیه را به مشهور و راه حوض او و دیگر از تشبیه

و بر این تسلی خند میدید و دلش اندازد و او را بقیه ارسازند و بعد بر شنب نلی بهایم است بهیچ قریبی ننگیان که بهنگام  
صبح صراطی ننگ که نیک است اسی سنگدانه میشود و با جنگ خواهد کرد و بهیچ ننگین مهره بیرون جهاد و متولد  
از کف مهره بیرون کشاد و مهره اول آفتاب مهره ثانی ننگان که بتجار اعتبار سے هم مهره باز اند و هم وجود  
ایشان مهره شطرنج نیست تیردن جهانند مهره مبارک از طلوع آفتاب و مهره از کف آفتاب ننگان بازی را بر باد دادن  
یعنی چون شطرنج مهره و نشان آفتاب را بر باد خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد و ستارگان مهره خود  
را از دست فگندند و بازی شب را بر باد و دست و گشتند و جهان از دلیران لشکر شکن کشیده چو انجم است  
انجم جهان روی زمین حرم بگاهد انجم کشیدن کعبه ساختن یعنی آن میدان از وجود دلیران و دربار  
جایان مثل انجم بی ستارگان انجم دیگر کشید که انجم بهلوران روز مثل انجم کواکب در شب شد و نراکینه  
پیل نگی شتر و صدف را شب رسته بجای در و آئینه پیل خربسیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصرع  
مراد است شغلهای آئینه پیل است و نیز آن آئینه که در برکتوان بهار پیل وصل کنند بر آب مهابت و نیت کند  
فی موند الفضل و کلمه تغییر که اکنون آئینه پیل یعنی ذات بهار که آئینه پیل است که در آن آئینه مار وصل کرده باشد  
دنگ نگر و گز که آن که در گلو به باشد و شب بختین مهره است سیاه باریک کم قیمت که اندامش و سبزه  
رنگ نیز گویند یعنی بیت انکه از شدت بهیبت آواز و سبزههای سیلان و یا از مهابت برکت و آهنگ سیلان  
و هم از غوغای جلاجل شتران و در این مکتون یکدانه تغییر و تبدل خنده بود که در صند و در اینجا بجای در شب رسته چو  
گفته اند که قطره اربنیا که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدف جدا گشته و بماند و آن را دراید  
رزه رزه شود و دو نهایی شب سیاه گردد و اینهم آنکه از فعال صفای جبرسیل در خشکی زنگوله شتر که بر دو مهره  
دار بر کل و صفای در روشن باشد مروارید و صدف و شبیهی خود و برایشان نمیشد حاصل مانی و شتر نیز  
مولانا فرموده که آئینه پیل یعنی آئینه بهار که پیل است که در بهار آئینه پیل وصل کنند و آئینه پیل سیان  
صدف و دنگ شتر سیان شب پس آن آئینه را صدف خیال کرده و دنگ شتر را شتر قرار داده و در تخیل آن میفرماید  
که گویا این صدف را بجای در روشن شب سیاه زاده بود باین معنی که بهار گران پیلان دنگهای شتران  
یکجا جمع شده بودند و بنزد این هر دو زور را بر پشت پیلان گردان شتران بسته سوار می نگرد و بود و ندانند که از  
بیت سابق می آید آیه کلامه ولا یخلف لطف و لطافت ز پوپه کی بر زمین میفتد و در اندام گاو استخوان  
خورد و آبی رزه و دنگ گاو و حامل زمین مراد است و پوپه نوعی از دویدن است که متوسط باشد در میان جولا  
سیدان و آیه قرآن علیه قیر نهفته که پوپه عبارت است از دو اندام پان مسلمان لشکر که مبارک و بیش از جنگ سیان  
پوپه دهند و فاعل شتر پوپه است و جولان میدان جنگ را میستند و پوپه که میزد و وقت دو اندام سیان در میدان

بود بلکه هنوز سپهر جنگ است پس سنی انگله از پوپه سپان که بر زمین سهای میزدند گاو زمین را میخواست  
شکست نداشتند و از تقریر میروا ناچنین می نماید که پوپه یعنی رفتار میان عبارات از بر آوردن بپلان کوشان است  
برای آب گیاه چه در یک گام جنگ بپلان کوشان را قانع دارند و پوپه میزند پس نال و فشر و میل است که در پست  
نمایان مذکور است این بیت در شکیل آوردن بپلان کوشان برای آب و گیاه خوراندن پوپه و جولان جنگ  
مزدینست چنانکه از بیت سابق می آید که هنوز جنگ بر نخاسته بودند و تا تهی کلام حاصل رفتار میان بپلان و دشمنان  
که بر گیاه و آب می آمدند جهان باز و بود که استخوان گاو خورده شد چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند  
تو هم در کسم گیان تازه کرد و در نوبت جهان را بر آواره کرد + مصراع ثانی نگیان دشمنان پسین است + بر  
آهست لشکر را برین روم بچو از ایش نقش بر مضموم + ای همچو نقش مهری که بر روم زنند نقیضه نقیضه  
+ ز رومی شنیده بود پس مظهرین + زبان آوری که از هر زبان + ز رومی از لشکر رومسان شنیده بود ای یک  
شخص بود که هر زبان یعنی آشنای رومی و معتبر بود و زبان آرد ای دلیل آن رفتار دے خون چنانکه از بیت  
لاحق ظاهر است + دلیل و مخفی و آتش پرست + به تیر و تیر شمشیر گشت دست + و نقش پرست و دشمنند  
گشتی نیست جلال که سبک است و دلیر بهادر کشید و شطوطیان را ابدام + سخن پروری طوطیانوش + دم  
بافتی گفتار سخن و ابهام و غریب دادن گفتار خوش به ارم کشیدن اسیر کردن سخن بر در سخن سنج  
و فصیح گویند گفتار سخن آموزد و نا طوطیانوش نام از کثرت شیرینی طوطیان گفتار را اسیر خود کرده بود  
و این دشمنانند که سبک بود که کار رسالت بشان کردی و نزد پلنگ شاه رنگیان رسالت رفت و پلنگ بود  
گرفت و خون او را بخورد چنانکه خود اند گفت + بشیرین سخنها می مردم غریب + ر بوده نبوشند گان +  
تکلیف بر آبی علامت اضافت تکلیف + اسماعان کلام شیرین او را تکلیف بود و نه برای سماع سخن و  
ندیم سکندر به بیگاه + محاسب در احکام خورشید ماه + ندیم هفتین بیگاه پوپه سسته و هفتین محاسب  
حسابدان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر حکم پیام آوری + جزایش خواندش بنام آورده  
+ پیام آوری پیام رسالی از خود و یا پیام آوری از شاه رنگیان که جواب نوشیدند یا زیاده و بر خویشین میفرمود  
بنام آوری بغیر حکم ارم - بفرمود تا هیچ نارد و رنگ شتابان شود سوی سالار رنگ + هیچ نارد و رنگ ای  
بد رنگ روانه شود + و مانند بدیم شمشیر شاه + مگر بشید و با گر دوز راه + ای از راه خودی از راه ده است  
زنگی زبان ز منور می کند + که آشن با من می بوی کند + ای پیغام زبان رنگی گویند زیرا که بعضی شمشیر جنس خود  
نرم میگرد و بعضی سنج آهن است و این اشارت بشیوه تنگن که آهن با من یک سخت نرم خود  
سازد و در سخن خارج که آهن در آتش نوبی نمکند پس آهن گنایه از رنگی است و این رنگی تنگن است و سبک است

و بدست که آتش بر چند که سخت باشد و آتش نرم شود و بگذارد و جوان مرد گلچهر چون سر و تن نهی  
برنگی رساند این سخن + چون سر و تن صفت نامی است در میان دی این سخن آنکه که در اندام تلخ و کینه  
و سخت روان کرد و آیت به نیروی بخت + ای سنگداری باری بخت بنگام آید است و جوان و تن و تیر کردن  
کشت + که چشم روزند چون آتش است و تیر کردن کش بسیار زور و زنده و سوزند و سخت است و چرخ که از  
کند چرم گور + بدو و سر و گور بای و سر و قیام و سر و کین بکین مکان چرم گور مکان که از آن میسازند که از دیگر  
هر چه با حکم نیست ای سنگداری چنان حکم اندازست که سر و سر و بر که نام باری است بر بای بدن میسازد و  
میدزد و بعضی با بای میخوانده که بای میخوانی بیکان حوز و درست میخوانی مع نیز میخواند و چنان که با و مدد کند  
بنام بیدار آتش کار کند + ای بیدارم عند از وی امان خواستید - بناید که آن آتش آید تپ + که نشیند آید بیدار  
آب + آن آتش ای بیدار که دقت خشم آتش سوزد است نشیند خشمش نشود آنگه بعد از آمدن تپ افروختن چنان  
که در تلخ و جنگ آید و زنگش زبال و دیدار صلح شود و بهر پیش روان بایدار استن + مبارک نشد که زور و  
+ روان با بفتح جان با بفتح خوارت مجاز از روان از آن نسید اند که همیشه در حرکت فکری باشد که اقبال  
روح خود را بجهت سنگداری تعلیم باید که در زیر آینه خور ای از و مبارک و نیک نیست - شته زنگ چون گوش  
کرد این سخن + پیچید بر چو چو مار که این + ای و غصبت چنانکه رسم است که در غصبت خود پیچید و بکار  
ز گرمی دید اند بچویش بر آورد و چون رعد روان خشم بر سر آن خروشند و بغضت بفره ندان بچویش + بفرموده  
طوطیا نوش + که کشند و بند از تنش جویش + بخصیص بچویش ببار نیست که طوطیا نوش + بنمندان پیش آمده است  
در سالت را ویرانه ادای که چنانکه از سابق معلوم شد و شرح معنی جان گفته که مدار بچویش و شعور است +  
ر بوند آن بوی سدران بجای چه که مرگ را محو که با + و تو سدران نگین که در شکل بودند و مولا نافر موده  
سار و ادب سرست که بر سار معنی کلان سه و فتنه آنگیز و مهر که باریک گیاره از و خود میکش + بر بدید و طشت  
زیرین شش بخون غرق شده نازنین بکیش + رسم شان است که بوقت کشتن کسی پیش خود و شش بکند نازند و سر  
و طشت آورد و جدا کنند تا قطرات خون لو بر باط شامی میفتد + چو بر خوان آن طشت رنگی چه کرد + بخوردش چو  
و آبی بخورد + مهر آه ثانی میان چه کرد و آب بخوردن در رنگ ناکردن که زنی آتش که مستشده همین بیت  
آه خورش که غصبت و آسائی بخورد و غوغا کرد و ناداننش از لوث خون پاک شد و قیل آب بخوردن بهر جنب فر  
شدن غصبت است آج و بخوردن خون طوطیا نوش غصه بپیکر فرو نشد اما آبی بخورد بیای تلکیر بر بدید معنی اول  
که تلکیر بود و با و برآه + شند آب در دیده و یک شاه + او را بچ بطوطیا نوش ای سواران که که او بودند  
بچ تلکیر آب در دیده و گریان بودند ز یک سنگداریه باز میفتد + و در میان رومی خوب چهره چه بدید


ترانگی نمی شود و مظهر خود را ظاهر کرد آن آدمی خوب چهره طویلاوش و چهره معنی بسیار سر و مظهر معنی کینه و در شهر باز  
بهر آن منزه نشاء و در بخت چنان سوخت که توانا باش خدنگ + در بخت آن ای برای کشته شدن طویلاوش که  
بند با او خوب قرار نداشت یعنی سر خنجر خدنگ نوعی از چوب گز است که از آن خانه یون چوب تیر سازند و آتش  
رودی نمود و میگردد - بخون ریختن شد و لکچینه + زخمی چنان بکینه ریخته + بخون ریختن بر آکشتن رنگیان  
دل انگیزه مستعد گرم آمده چنان بکینه طویلاوش ای از چهره بخون ریخته آن بیکانه برگشتن رنگیان تمام  
بقیای شد قیل از جهت خون دی که در خاطر شد چنان بکینه ریختن معنی دل برداشتن و مکرر شدن آید  
و محتاج به ناما مسلمه الاول - شد از رویان رنگ یکبارگی + که در بند رنگونه خوشتر آنگی + ای از خون آدمی  
خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خسته + سیاهان بران کار دندان سپید  
رخنده لب میان نامید + آن کار خون خوردن بپند دندان سپید خندان مخوم + شبان هر که  
پوشیده دندان بود + همان محظمه میر که خندان بود + تمشیل نامبارکی خنده رنگیان است و پوشیده  
دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب بمعنی دمیدن سحر است + سکنده به آتش یک  
دوروز + گذشت از خشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشم را گویند که مرد را از خوشش آن  
فکر و موشن باقی ماند و در موشن گرد دای و چنین خشم تحمل کرد و مستقبل نشد + شبان بنگ چو را  
برزد و آنکه دود + بر آهنگ شب مرغ و ستان بکند + شام شبان بنگ مر که معنی شبانگاه و شب  
گفته چنانکه صاحب شیدی بمعنی شب این بیت را شاید آورده است و آهنگ شب بمعنی قصد  
شب کردن و هم آواز شب سیدین و از آنکه کوه قاف گرفته و دود کنایه از طلعت شب کرده و  
و مفعول برزد و گفته یعنی وقتیکه شب از شعبیل و یا از دامن آسمان دود بر آورد ایست  
طلعت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیر نغمه بر داز شد ندج بنگام شام چون مرغان غر  
آشپایان بکنند و ستان ساری باشان مے آیند و علی ش شب آهنگ بمعنی ستاره سحر گفته  
که در آخر شب طلوع نمیکند که او را شب کش گویند و برزد بمعنی سر برزد و طلعت شد و کوه دود مر که کتاب  
از آسمان و در هم مرغان است که در شام آواز خوشش آید که آملن شب را شاید است پس معنی آملکه  
چون که کعب از آسمان طلعت شد بر قصد گلزاردن مرغان سر و آغاز کردند آنتی کلاما ما این معنی  
مناسبت مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع مے کند و مقصود خواج آملن شب است که مرغان را آغاز  
آن نغمه کنند مگر آملکه به تکلف گفته اند که در آن شب شعر در آغاز شب آمده باشد و آنچه شام شبان بنگ با به  
متابعت مختار شیدی بمعنی شب گفته و دور از آنکه حباب ساخته مفعول برزد و در ادعای مطلق است

و فی ظاہر کلام کہ کوہ دود و دلفا ہر یک کلمہ است پس احسن از سر و توجہ معنی دیگر است کہ دولا نا بقدر ناقص خبر فرمودہ  
 کہ شہید است آنکس بر دوزخ بران و آہنگ معنی آوازی کہ در آغاز سر آمدین مطا بز اصول مسرود کردند و بر دوزخ  
 کہ شدید و کوہ دود عبارت از ظل مخروطی زمین کہ آغاز کہ آغاز بر بدن شب باشد و از مرغ مرغی ہر وقت شام  
 در آغاز آید همچون در آج جزان ہر شب آنہنگان مرغند کہ سہ را غمہ ملری تخمینی کردہ است انتہی کلام  
 آنکہ چون از انتہا اظلمت ظل مخروطی آوازی کہ شدید و مسرود آغاز نہاد و مرغ شام بر آوازہ شب و نشان  
 گرفت چنانکہ یک طرف از آغاز سر آمدی آوازہ غمہ کند و مطرب ربوا افتاد و غمہ دادن و بر آواز و یخت  
 ہندوی جیغ از کم بہار و بی شاہر سحاکر + این بیت تخیل است در نا بندگی سارگان در آغاز شب  
 چنانکہ بیت سابق تخیل بود در آوازہ مرغان در ہنگام دہند و بمعنی غلام سیاہ غام کہ اکثر بر آوازہ در گاہ  
 نشان چندین غلام مے باشد و جبر سہای فرین ادکم آویختہ مے جنبانند و در دعا مے نشان بد لہ ناگویند  
 و ہندوی جیغ زحل اما اینجا کہ یہ از ہمان جیغ کہ بود و مار و بی معنی نقیضی و پاسانی جبر سہای از سارگان  
 مفعول آویخت یعنی فلک کہ ہندوی سکندر بود برای پاسانی شاہ و نقیضی در گاہ جیغ سہای سارگان را  
 بر خود آویخت و عامی شاہ گفت + جلاجل زمان گفت درون ہ + کہ شدہ تاجور باد و دشمن شاہ + جلاجل  
 زمان حال است از درون شاہ کہ ہمان ہند و جیغ باشد آتی فلک و گردش خود سارگان بجنبانند چنانکہ  
 نقیضان نگردد و کم رستہ نیزند و عا شاہ میکنند و جلاجل نگردد ہی خورد کہ بجنبانند آوازہ خوشتر  
 مبارند - طلایہ برون شد برہ و مشتق بیانی نبوت نگہداشتن + طلایہ بالکسر ہمان یزک و فوجی از  
 از لشکر کہ گرد لشکر در شب میگردد و از دشمن جرہست دارند و درہداشتن ہمان جرہست راہ دشمن کرد  
 و بیانی پاسبان شب کہ جماعتی باشد و نبوت نگہبان شاہ باشند چنانکہ رسم چوکیداران است +  
 و گردن کا در درون شتاب + بردن از سر از کنج کوہ آفتاب + شتاب آوردن و دیدن کوہ عبارت  
 از قاف کہ آفتاب یک گوشہ آن ساید و باز از پردہ دیگر آید + بغیر کہ کوس از دوشہر یار + جہان شد و بانگ  
 جبر سہای + ای ہمہ لشکر از خواب بر بختند + متبیر زن از خار شہر جم غام + بیشہ مرا بگند شہر الکام  
 متبیر زن دہل قتل طبل زن کہ کوس مے نواز و پس خارش معنی نواختن دہل و دامنہست و جرم غام است  
 و فتن کہ از جرم غام مے سازند و آوازہ خوب بری از دوز و فتنے شکنند بیشہ بفتح لام و یائی مشتاق  
 پاسی و شین معجزہ بدین مہلکہ ہم آمدہ است چیز کہ لب مستور و خرا بان بندند و مانند عنان در دہان  
 گشتند و در رشید است لباس و پستہ و لولیشہ ریسمانے کہ پوزہ سپا بدن تاب و سج میدہند  
 و یا آن را بر سہو بی بستہ بالای اسپ نعل + چوب بستہ تاب و ہند تا عاجز شود و بوقت



بستن بعل حرکت کند و آن را پوزمال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسیم برپا مانستن  
 است چند تاملی که در چوب خمیده و مسفته اندازند و لب بالای اسب بدخل برآید ان بستمیچ و هند تا حرت  
 و بعضی بجای تخیل شاخ گوزن را درین کار بر بند پس مصرع ثانی تخیل است برای اول چه دمل  
 برپا بستمیچ و تخیل چرم و تن وی را شب خیال کرده است و چرم خام را بدیده تصور نموده انتهی ای خالیک  
 قویرون مر دمل را چرم خام بدین مثل شد که گویا دمل نواز کرده شب را بدیده در دمان افکنده بود  
 تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزه می شود و سر علی شیر و شارح همیشه افکندن معنی بهر قرار ساقین  
 گفته هم در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغا می هبیب رخیز و پس شب از شدت و صدمه آلود  
 دمل و نقاره شب چنان دهنست که این آواز طلوع آفتاب است و میقرار شد که اینک آفتاب طلوع می  
 شود من بجای که روم و لیکن موافق رشتیکه معنی اول است که غار شدن بل موجب قرار شب باشد  
 تا خولان کرده باز غوغا کند و آنچه خارج توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند اسب قاعده کرد و رفت  
 ند و خلاف مقصود است تا فخر + در آمد بوشش دم گادوم + بچمک زدن جام رویه خم + دم با فخر  
 نفس درین و آوازی که بے حرف آید ز برآید گادوم برآید و موقوف و دال مضمر موقوف کوچک دمای  
 روی که بر صورت دم گادو سازنده و در هنگام جنگ می نوازند که دانی جهانگی که و بچمک زدن معطوف  
 است بر بوشش خام رویه خم معطوف بر دم گادوم و بچمک بضم خا معنی دخیل بضم شده و قیل بفتح خا  
 و قضیع اول است معنی در تنگ دن اسے دوست بر بزم زدن بر اصول سر و دمی که از ان جدا  
 برآید که بندش تاری مانند کدانی المودید و در شرف نام معنی دن خرده گفته که بوشش از روی با  
 و نیک عمن باشد اینجا کنایت از آواز کردن چرم نقاره است و خام معنی پوست روی نقاره فاعل  
 خنک دن است و رویه خم صفت خام پس رویه خم معنی نقاره است که از روی باشد که بندش است  
 مانند معنی بیت آواز نامی رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم روین در تنگ  
 زدن و یاد در دن زدن آمد و شارح دم اول معنی دمان گفته اسے دمن گادوم در شورش  
 شادی آمد و پوست کوس و دین در دستک زدن خوشی شدای آواز سر و افزاینده شادی  
 و نجاعت بهادران شد + تر از دسے پولا و سنجان بیل + ز کف بکف سیمه راند میل + پولا و  
 سنجان بهادران اسلحه پوشش و تر از دمی بهادران مرکب معنی نیزه است کدانی المودید و تسیل  
 ز غایت فرماندن بر چیرے کف بالکسر و التشدید که تر از دمی اینجا کنایت از هر دو طرف نیزه است  
 و پلا زهر و دگر که فنی سیمه و سیمه میخ نیزه مبارزان و هنگام سیل کردن و طعن زدن از



هر دو طرف خود مثل خردن را روانی میکردند تا آنکه در وقت عمل آوردن اندازۀ دفعه بین یک یا سه میل  
 خلق همبازند و حکم مبارزان را میل از آن گفته که چون یک پله از دروازه خارج گردان باشد و دیگر موجی در دست  
 باشد و گویند که این تر اند تا آنکه در در طغیانی و افزونی آب در باینه لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق دیگر  
 بنسبت تر از در میل لفظ میل گفته اند حاصل ما قاله الشرح فی شرح البینین و مراد از آن وقت دفعه چنین گفته  
 است که تر از عبارات از مقابل شدن و در لشکرست تمیز می یابد لا و سخنان و با همی میل متعلق در ابتدا که در  
 بیت سابقه که در شد و گذارهای سبیه بشوگرش و بجنگ متعلق در آمد و گفته عبارت از فرج بود و سخنان و  
 میل اندن یکبارگی و حکم کردن یعنی هر دو بیت آنکه از سبب بدین کوس شاه و آواز و دهل و شورش و گاو و  
 و بایک نام و درین قسم مقابل شدن بود و سخنان میل و خاطر ایشان در آنکه حکم هر دو پادشاهی تا بانه آن گفته  
 یک فرج بر کفر فرج دیگر اندر ای یکبارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فرج بندی و استعجال خشم دشمنی  
 فعل معلوم می شود و پیداست که از آواز و کوس نامی و غیره شجاعت بهادران جویش که تا بانه  
 نیز دند و دل هر یک بر جنگ میخیزد و البته کلامه و سنان سخت خفتن شگاف + مردن رفت از فلک  
 بیشتر ناف + سنان بالکسر نوک و سخت نیزه خورد که در میان آن حلقه نهاده بدشمن می اندازند که زانی جهلگیر  
 و قیل گزیده چهار پهلوی لکنه لبس همراهِ بهنا و خفان بالقح قهای سلاحی معروف یعنی زره آهنین که در میل  
 تحقیق آنست که خفان غیر زره است یعنی جابر قزاقند که روز جنگ پوشند و هندش آنکه مانند دایره نشسته  
 است آنکه با پنبه که بشویران کار کنند که زانی اگر کشیدی فلک بالضم با دریه یعنی کرده چوبین و یا چوبین  
 سوراخ کرده که برست توان خمیر بهست و سرستون خمیر از آن بگذرانند تا بر پای شود و این فلک شایسته  
 ناف است و در پنبه مقرر و اگر بوند که در دو لایحه بر خیزد هم فلک گردید اما اینجا معنی اول است پس فلک پشت  
 عبارت از صوره اوست که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت باد ریشه است یعنی  
 نوک سر نیزه در دین که خفان شگاف و پاره کننده قرار گیرد صفت اوست از فلک صوره پشت و از باد ریشه  
 آن بهادران مردن رفته بود و کار گرفته که از افید و نسخه غلبه شیر و شام پشت ناف بی عطفت و پشت  
 پشت ناف یعنی دمی ناف است چنانکه پشت چوبین گویند و روی چوبین خوانند و قیل روی ناف میگویند و درون  
 است و اینکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفان شگاف از فلک پشت ناف گذارده که بدو اند  
 پشت مردان بهبدون آمده بود چنانکه سرستون خمیر و سنان دو لایحه از فلک چوبین سر کشیده باشد +  
 زنده روزه ناچ و بهبدیگ + فوله فوله شده و در ترک + در مود است که فار و روزه نام سلاسه  
 است که از تیغ و در  منسل نوعی از تیر و بجان است بهدست ناچ و بجم ندرت مضموم و خار



بعضی آید و در آن محل پیش خوردهای باسی است یعنی اندک طعامی کم پیش از وقت سبیل می‌خورند چنانکه دغای دیگر در آخر کتاب فرموده - جهان پیش خورده عوانیت باد + فرزند از همه زندگانیت باد + یعنی رومی از آن چاشنی اندک کز رنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است بر سرید و برین خورده چنانکه میگردد - در آنکند خون دلاور بجایم + بخور د از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است دلاور طوطیا نوش دغای بے دانشی ربه باکی + چو رنگی نمود انجمن باز یار + ز رومی بنیاد عمان تاریخی نیمه مقوله بوم است بار اولی برای عظمت و ثنائیه برای نکارت انجمن حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خورده آدمی خورده است و عمان نازی تاختن و جالالی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار رنگی غالب بدو رویشیان سارنس گرفت اما از میدان بهریت خورده بدون فرستند بلکه بدو لشکر بجای خود آمد منزل کرد و چو کارزار دیگر بر زد دیگر است چنانکه خواهد گفت پس از اینجا بیان حال روز دیگر گذشت تدبیر مسکنه و حیل ساری اوست رای ظفر یافتن بر دشمن + بدانت سالار لشکر شناس + که در رومی از رنگی آمد بر اس + سالار مسکنه شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری مبدل در مقابل رنگیان چو لشکر بر اسان شود از ستیزه + سکا لش ساز و مگر در گریز + این بیت تفریع است بر سر بیان لشکر از دشمن ستیزنده و سکا لش با لکس دکان فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهد یعنی لشکر در وقت اندیشه دیگری بجز گرختن نکند و در بهریت جهد نکند + و ز رخرومند را خواند پیش + جنب داد از راز پنهان خویش + ای اسطوره از رخو و خواند و از راز دل که بر اس لشکر خود را دانسته بود باو گفت چنانکه می گوید - ..... که بدول شدند این سپاه دلیر + و شمشیر ناخونده کشند سیر + ای رود گردان و نه بریت یاب پس کر سیر بکارت خوردن است که سیری از خوردن باشد و اینها پیش خوردن شمشیر یعنی غول سیرت شده اند و چو نمیکند + بشکر توان کرد این کارزار + بهنای چو رختی از یک سوار + چو رختی دو چو پیدا شود و یکسوار اشار بخود دست از خون خوردن طوطیا نوش کرد + بمه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مصناف است مفعول خود کرد و بالفهم کاف فارسی دلاور و پهلوان جنگ + کند هر یک آئین ترس آشکار + نیاید ز حشنگان چو کار + علت خود بهت مرد و پس کند یعنی میکند + چو بد دل شد این لشکر جنگ جوی + بیار آب و دست از دلیری بشوی + بدول غول که ضد شجاع است جنگجوی بنابر نجابت سابقه و اعتبار ظاهر که اسلمه پوشیده در میان جنگ اند و کذلک سپاه دلیر که پیشتر مذکور شد با نفعی است در دست شدن با سر شدن - همان رنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آینه مستی کنند چیره دستی دلاوری و غلبه و شجاعت است و خاک صفت بلان بستی یعنی خرابی و نکند معنی خواهند کرد + چو دستان توان در

در بحث و گزین زنگیان نادر آید خلعت + و ستمان بفتح وال مهمله بمعنی حسیله و فریب + برآمدن  
 بای که بایستی و دهد + ازین و عثمان رستگاری دید + برآمدن پیداکن و آرای بیاسی موصوفه آید  
 و عثمان ای میباید باین و دیوانگان که قوم زنگیان است چنانکه از سابق و فتح است + جهان دیده دستور  
 فریاد + کشاد و در سر کار دانی نفس جهان دیده و نا فریاد رس خود کننده و حل مهات کار دانی بمعنی  
 و دشمنی و نفس ناوان بگفتار و در آمدن و بیانش نیست + کشا تا خرد و زهنون تو باد و ظفر یار دشمن  
 بزبون تو باد + زهنونی خرد آنکه توبه احتیاج پسرش از دانا باین کمال عقل خود کار ساز و مشکل کشا باشی باین  
 بمعنی مدو کار تو + جهان داور و فریادش پناه + پناه تو باد و جهانگیر شاه + مصرع اول تنبیه عبارت از  
 از تعالی سبده است و پناه تو باد و خبر آن یعنی او تعالی که داور جهان و پناه مخلوقات است نگهد تو باد  
 و باد و بالف میانه برای عاست و الف آخر بمعنی مبارک و یحیی الف بسا و خوشایند است که در دعا است  
 جهانگیر شاه منادی بخندت ملا و بعضی نسخ با و ای جهانگیر شاه است بیک الف کلمه ندا و هر وضع + جگر که در  
 از کوه و دشت + بهی بابت از چرخ فیر در گشت + از کوه و دشت بیان به جاست و تخصیص که و دشت بنا  
 زمانه حال است که شاه را اکنون در دشت و کارزار خشم در پیش است و اگر مقصود هر جا عام است و فیر در  
 بمعنی مبارک گردش در حق سکندر شاه + اگر رومی اندکشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن  
 نهنگ + رومی ای لشکر دوم بقرینه تخمیل است زنگ که بمعنی لشکر است اندکشد ای مهر سده و ماهی در  
 مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم از است و نهنگ بمعنی قوی تر و دوم خوار چنانکه از لاحق می آید و سبانه که  
 ماران مردم زند + نه مردم همانا که آسمرین اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان پیش میزنند  
 و آسمرین بالمد و بلا مد و معرفت کند زیدان است قریل و بوی که بالار و دو و فیهاب در آید ای زنگیان  
 از بعض مردم نیستند بلکه بدستی نری میکل و فتنه انگیزند - مردم گشتی ترسناک است بی + مردم خند  
 چون ترس گشتی + ولانایای گشتی و خوری تازی و مصداق گفته و تواند که در برای تکلیف باشد بلکه این است  
 سابق + اگر از مردم خواهریم زین سنگلان + بخوانند ما قفلان عاقلان + از مردم بالمد و تقدیم معصیه بعلک این بمعنی  
 جنگ باشد و سنگلان سخت دل ستیزه که در است و دل نیز گزیند و مان بزیادتی زن و بغیر ما استعقل است گویند  
 که زون عظامت مغفولیت است همچون کنذانی شامل و عاقلان اول فاعل گشتی و ثانی مفعول آن و پیدا است که  
 حسین از ستیزه نشان کم خردی است - و گرجای خالی کنیم از خبر و زکیتی برابرند یکبار گرد + ظاهر است  
 که جای خالی کردن یعنی بر جاست از میدان باشد ای اگر اینجای جنگ و گردانیده نیست خرم البته لشکر با  
 مانند بهشت و گشته پال مانند که در نه نیست هیچکس نیز ندانم مملکت اندس سر بر بطلمی لاجه نظر و خیر

تقریر کرده است که باکی صلح جوی از ایشان چنین باشند و میدان جنگ را عالی کرده از جنگ باز نشینند  
 رنگبانان خون نشستن با خودی خود از باکی برخاسته بودند مقرون صلاح نیست چه ایشان بدین صورت از ناگاه  
 نمانند بلکه با مالک رسانند زیرا که اگر از ما بنویس در دل هر اس دشمن می رفتن میانجی بر ایشان سپاس است و  
 چنانکه میگردد با یکی از کز دل است که هر اس + میانجی بر ایشان بنماید سپاس کلمه بی اثبات بی سراسر است که از  
 بیت سابق اثر نامعلوم شد میانجی کسی که در میان دستخوش آید و مصاحبت سازد و در اصل کلمه بجهت پارسای نظمی است  
 زانکه در آخر کلمه ترفی می افزایند و صاحب صنایع آن میخوانند چون تغایر و افتاده و امثال آن پاریسان نیز بدین  
 راه رفتند و میانجی کفای نمودی است بمعجز آمدن میانجی در اصل است چنانچه از مقام خنجر و دو سپاس بمعجز شد ای  
 آمدن میانجی از بار ایشان منت نمودی و در غنیمت شمرند که از افید و آهیم آنکه میانجی را از انعام و اکرام ایشان  
 نظار گذاردی هم جای آنکه از دست ایشان گشته شدی میانجی چه باشد که بس بپوشند و اگر راست پرسی  
 میانجی کشند میانجی ای منت نهی غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق بهرید است یعنی  
 آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان چنین خوش و دیوانه مزاج اند بترقی میگویند که اگر از این سخن راست  
 پرسی ایشان کار ناکردنی را پیشین دارند زیرا که هیچکس میانجی دلیل را نمی کشد پس میانجی کشتن از ایشان نشان  
 باکی ایشان است پس فریب جدی نگیزی بر ایشان غالب بنام چنانکه می گوید یکی چاره باید برانگیختن + به نزد  
 مردم خوری ساختن + تذویر فریب کردن و حلیه ساختن و بیان نزد ویرانگه - گرفتن ستم چند رنگی زنده + از قضا  
 کردن درین بارگاه + در راه اسی از راه آند رفت رنگبانان چنانکه ازین صراع که در لاق است مکین برنگد گاه  
 رنگ آرد نظام است + نشستن بر افامش و خنماک + در انداختن رنگبانان از آنجا که عطف است بر بیت سابق  
 بجا که انداختن فرشت که درون رنگبانان آنگندن + یکی ساسر ازین بر بدین بدو + بطبع فرستادن از بهر  
 خور و راز علامت اعطاف سراسر که در وافر فرصت که در آن گشته را بس و در وافر وادکت  
 مولانا فرموده که بدر و از آن گفته که تا به سیران رنگی بران کشتن اطلاع باند چه در صورت کشتن سرش  
 بهر بریده شود بعضی را اطلاع نشود - رنگی زبان گفتن این را بشوے + به نزد تا خود و دست  
 نام جوی + به نزد چینه کن سس سر رنگی گشته را و رنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن سیران است  
 تا پس از نامی یافتن ازین خبر به بیت اثر بیاد شاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر بهر نامی تا مطبوع در  
 + بخند جفته آن را که خاک خفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر نه مقدم آورد بلکه متعلق نه است  
 از بی فتنه انوار این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران رنگی بر فریب شاه اطلاع نیانند و در  
 تا مثنوی بفرمانجی لام و سکون تا حسیم پاریسی است بمعجز سر زبان کرده و کلمه گو سپند و هم پاره گرفت

ابی استخوانی اور شدیدی چہرہ بفتح جیب پر سے دھاوا کھانا لئے قہقہہ کر رہے تھے مطلق مگر پسند  
 و این محبت ساشاد آرد و خاک خفت معنی مدفون در خاک ای سر زنگے را و دن گشت و بجای آن  
 چہرہ نہند یہ بخود سر کو پسند سیاہ + مٹی استخوان آرد و تر شاہ + بیان بالبت است و سیاہ بر اسے  
 مشابہت سر زنگی است بخود سر نیم بچہ ساز و چنانکہ در بیت لاحق است و نیم بچہ ازان است کہ او بدر بدن  
 و خاندین فری کشید و رنگیان را انیکو معلوم شود چہ سر بچہ تمام باز کہ خاندین فرود و در صفت انقد  
 نشود کہ رنگیان بیند - شد انیکو نیم بچہ نیم خام + بدرد بخاندین بچہ تمام + چہ نیم بچہ پست سر کو  
 کہ نیم خام تن و خاندین فری کشد + بگردید کہ غرضش بیا رنگین + کرین غرضش بخود دست چہ عطف است بر  
 سابق و غرضش بیا رنگین تر صفت مقدم چہ - اگر مچ و استحقاق در سخت + کہ خوردی چنین دارم تندرست + چہ چگونہ  
 از اطوار و استحقاق نیم دارم مفعول لیل و تندرست یعنی آلودہ و خورد مفعول ثانی - اسیران کے  
 نہر و رمی + چہ رنگی خوش نک خورد + ای سر خوردان خورد و میان نہر و رمی بلکہ نیم خوردان من از  
 سر رمی رنگی بودے کہ لیل بند است + چہ ان آدمی خواہ یا بدخیر + کہ است آدمی خواہ زوہر + ای چہ  
 سالار و انتف و ازین کہ سلطان سکندر از رمی آدمی خواہ تندرست و بدتر لیل است سکندر است و نیم  
 ابو رجیع آدمی خواہ اول کہ عبارت از بلنگر است + بدین سرش گذاردان کین گرم + کہ آہن باہن + انکہ  
 نرم + بدین سر ای بدین خوف کہ سکندر سخت آدم خورد است ان کین گرم نفعہ سخت کہ در خاطر سالار رنگ  
 + اگر ان چاہ سازمی بدست آوریم + بدان چہ دوستان لگست آوریم + مقولہ اسطورت اس رنگیان کہ با غلبہ  
 اند + اگر گئے زگرگان تو نیم است + کہ چہ چہل خجیل نارسو گشت + اگر گئے زگرگان بدین نیم خام + اگر گان  
 رنگیان کہ سر اند چہل خجیل نارسو گشت + بیداد نشان او گشت آوردن زہریت داد کہ فاعل چہل خجیل است یعنی  
 کار چہل مگر گشتند + بفرمودہ شد تا دلیران روم + نمایند جانش در ان مرز و روم + اگر لشکر گاہ رنگ کہ ہلکا  
 رہ کر دہ بودند و تخصیص دلیران برای ہر انجائے این طلبت + مکن بر گز گاہ رنگ آورد + تہ چند رنگ  
 بچہ گاہ آورد + مکن آوردن چہ بی غارت لہا شدن چہ مکن چہ بہان نشستن بر قصد گرفتار  
 شکار دیا گشتن و بستن دشمن شدندان دلیران فرمان پذیر + گرفتند زبان چند جنگی سپہ + تہ چند رنگند  
 نشان گنگد گاہ رنگ کہ ازان آہ آمد رفت داشتند - بنوبت کہ شاہ برد نشان + سپہ رنگ زبنت سپہ  
 نشان ہلوت گاہ شاہ کہ عمدہ داران دیار بداران چنانکہ در بیت اورا انو تہ دار گفتہ است  
 کذا افیدہ دور آوردن نشان نوبتے دار شاہ + تقای زخون سحر کہ سیاہ + نوبتے بابے عظمت  
 خنجر بزرگ کہ در ان بابہ بانان ہنوبت غرضش باشند کذا بے المودیک و آثر شید و نوبتی و ہر ہان







از دوا نایه از سکه بچینا و در سبب ثالث اورا اولی گفته است نسیده اند اما می برخلاف از خودم انداخته  
 همه جوانان را درو میگردد و در شان اشارت بر نگین پیش شاه که همچون ماران سیاه بودند و شندان سیاهان را  
 بر شافه رنگ خنجر باز دارند از آن روز رنگ شیدند و رنگ روز بزم که گرفتند و شندان که این از دوا خورده  
 مردم خیال میکنند که کاورده بر زوال آورد و خوی یعنی مردم خوانده که سکن دست و مردم خیال معنی او  
 صورت صفت نامی از دوا مفعول آورد و معنی دور شدن و تبدیل شدن از بهیئت نخستین چنانکه باسیان از ننگ  
 و بهشت خوانده و در ترمیم زند چنان میخور و رنگی خام را که رنگی خور و دفع با و ام را که ننگیان که از دوا خورند  
 خور و چون هر خنجر که سبب که از دوا بند صفت ننگیان است و تهر خنجر که سبب است سخنان و دل ننگیان را  
 در آمد اس که از زبان سر بر دزد و پلاس پریشان بفرج بای باری حرمی نقل کیا تیر از ننگی که از اسیر و دست  
 و پلاس بای باری خنجره درشت کیا تیر از سختی ای از در میان نازک بدن مردم خورای بظهور آمده است  
 خور و مردم را از ننگ ننگیان و رنگی ننگ است از ننگ ننگیان و فرو ز مردم در ننگ ننگ است و ننگی که از ننگ ننگیان  
 کزانی الودید پس بدید بادی بلعنه مراد است چنانکه آورده را آورید خوانند و آتش عبارت از کینه و غضب  
 انگیز معنی جوش پس آتش انگیز بقد عبارت معنی جوش کینه مضامین است و تواند که مجموع آتش انگیز ننگ  
 می شود معنی کینه سخت باشد و تهر از نانی تفسیر اول چنانکه ننگی ننگ معنی مردم شدن عصبه است چو  
 ننگ که مرع بکشد اوبال و تهر شد دماغ سپهر از خیال و مرع کیا تیر از آفتاب ابهام بخور و دل و صبحه الی بکشداید  
 بال کشادن بر دوا کردن و طبع آوردن خیال معنی باری شب کیا تیر از سیاره انگیزی ننگ است و ذکر خیال مملو  
 از دوا مردم است بر خیال معنی بوقوت متخیله است که محل اندماغ آدمی است و بغول سیه بانگ بر دوا خوردن و در آمد  
 بغیریدن و از کربس و غول شب و خور و کیا تیر از آفتاب پس بخور و خور و سید مردم است چنانکه از قابل غول  
 سید از ننگ آفتاب می آید چه غول از بانگ خور و سید سید ز دوا نداری دفع شیاطین خور و در خانه  
 و بهشت رسم مردم است یعنی آفتاب یا خور و سید بود که بغول شب بانگ زجر بر دوا و دوا کرد و دوا و کوس  
 شیبور از افراختن کردند و شیبورهای شیبور از بانگ تیز چو صده سر فیل در شیبور و ای شیبور از بانگ غلغله  
 شیبور از شیبور صده فیل در شیبور از بانگ تیز چو صده سر فیل در شیبور و ای شیبور از بانگ غلغله  
 یعنی آواز سخت بیا شیبور و صده معنی همچون شیبور از شیبورهای شیبور و ای شیبور از بانگ غلغله  
 که بالای صده مقدار مردم است و شیبور بفتح شین دیا می نشاند و تحتانی و بای باره مضموم نام روی که  
 که در حرب گاه زندگذا افاده مولانا رحمة الله ذیل نوع از بوقی است که شیبور در دوا نمود و بهید بای شیبور  
 بغیر بای نیز گزید و آنچه بعضی گفته که شیبور نوعی از مزامیر شکان است که بوقت سواری میزنند و با هم گویا

که یکی از سادات است این جام را بنیست و در بهای هر یک پیچیدم از خودش جدا آورد و مغز جهان را بچشمش آگشت  
چشم آن درون غلبل که چشم هر کس را بدی کشیده باشند از خودش آگشت و بچشمش آگشت و بچشمش آگشت  
مغز و شیرین لبل که که از چشم هر کس سخت آوازه باشد و همین معنی ملاک است بچشم میگردد و رنجه را درون گار  
و دم آشد از آسمان زنده گار که گار دوم نامی که بر صورت گار دوم میباشند و گار آسمان بر جوار و در خصیصه  
آن بزرگ را بنگ همه برین آسمان و بفراری مشارکت بودند بکار است لفظ گار دوم است و گم شدن زنده و قوت  
تخیل یعنی نابود شدن نیست که زنده اشتق با آن لغوه داشت و مقر است که زنده گار و پس ضعیف است و  
ایهام که سانه زنده که مطرب فلک است از برج ثور که خانه اصلی اوست از شدت غره گار دوم گم شده و درین  
رنجه بود و بهر موت این بیت مبالغه است سخنی غره گار دوم که غره آتش آسمان رسیده بود چنانکه به تخیل دیگر  
مبالغه دیگر آورده میگردد که زنده بریدن طنابک ختم تیر و دماغ فلک سفته از ختم تیر و طنابک بضم طاء و ممل و فتح  
بای تازی جیز عمیق که یکطرف آنرا بنجام گرفته باشند و آنرا اکثر نگاران میدانند و قیل که زنی مسکین که تازی  
بوق گویند که زانی المویده از ختم ریز غفط طنابک است و در زیدی آورده که طنابک عرب تنبک است تمامی شش  
و تنبک بضم و دل کوچک که باز بگردان هنگام بازی انداختن می نوازند و اینست مختار مولانا قدس  
و زخم بلا سینه ملغمه و از زدن و آواز زدن که براندام و تن نمایان شود و پس در عصر اول و پنجم  
زدن است ای دملک خور که برانزدن بود و ضرب دست بسیار بر سر ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن  
و سفته با بضم کرده شده معنی بیت آنکه شوریدن و غوغا بر آوردن دملک که در آن صبح میزدند و در سبب  
که متن ضرب دست زخم ریز بسیار زده شده بود دماغ فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار  
گشت و در نسخه شرح زخم ریز بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و لغوه بر آورنده و این نسخه واضح است  
دل ترک زان در آن دار و گیر و بر آورده از نامی تر که لغیر ترک زان بهادران رو که تاخت ترکا  
و هتند و جولا ان لیشان تمام هر عرت بود و در گیر که معنی بنزاع و شور که زانی الدستور و اینکه معنی فرمانده  
آید بنا بر پشت که در فرماندهی گاهی امر بدین شستن مجرم کنند و گاهی بگرفتند و دشمنان او را درین معنی در خانه جنگ نیز موجود  
پس آن دار و گیر اشارت بغره آوردن گار دوم و شعبه یور و خورش ملح آفات سازد و دیگر که آفت و مظهر  
آنکه اخارت بلند بهنگام آغازین جنگ نامی تر که نوعی از نامی که بهنگام جنگ بر در ملوک و سلاطین می نوازند  
از نامی تر که بمعنی آوازه نامی تر که چنانکه از سابق در سابق آید و تغییر معنی فریاد و لغوه حاصل آنکه  
دل ترک تانان بر آوازه نامی تر که در غره شجاعت آمده بود و آنکه غرول شده و در گنجین بودند و نوختن  
نامی تر که بهای شجاعت بخشیست و زمین لرزه از سفره دماغ و زنده آتشیین مقرر چون چراغ



لوحی از خاک که سینه اش سپیدست و پیش پای او پادشاه بود و لعل از خون لیران زمین کرده و لعل از یغنی  
 زمین میدان تن و یک سرخ شدن بود و از خون گشتگان بر بر پای سپان - تنگ کمانهای باز و شکن + لعل خلق را  
 برده و خورشید تن + تنگ بختی آن دوزخ گمان + گمان انداختن تیر و گمان بر جسد رسیدن پیکان و تیر و گمان  
 شمشیر از اطراف کند و باز و شکن + سوز که بازوی گشته را سختی رساند و از خورشید برودن بے خود کردن  
 یعنی از بیم آوازه گمان گشتیدن با خلق و لشکر بے خود شده بود + درختیدن تنج آئینه تاب + و درختان  
 هزار و پست آفتاب + آئینه تاب مثل که همچو آئینه تابنده باشد + دوزخ لشکر و کرامت بلند + زمین در زمین  
 آسمان در گمان + آفت علم شاهی که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد است که با هر فوج علم دیگر با  
 نقیض مکان ای روی زمین در گشت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در گمان ای آسمان در گشت کمانها  
 که از سر نیزه ای بلند می گرفت بود و دوزخ شده بلکه گشته بود که از گشت کمانهای منظر نمی آید و علیشیر گفته  
 که عرض لشکر سگداز زمین بود و نمودار نیزه خود را بر آسمان بود بلکه این سر دوزخ قید آن دوزخ بود +  
 قلب سگداز سگداز قلب سگداز + جناحی برابر است چون عروس + سگداز مبتدا موصوف است که قلب سگداز  
 صفت مقدم است و مصرع ثانی خبر آن که قلب سگداز فوج میان دوزخ و جناح بافت صفت پیشین چون  
 عروس + سگداز زمین نام و درین وصف بهامست سیمتی ایشان که از رنگینان ترسیده بودند - در سیم  
 رنگی نیز گمان + جناحی برابر دوزخ چون بے شدن + رئیس سپه سالار رنگینان نیز گمان سید رنگ چهر  
 نام و رنگ سگداز است که بیشتر آن رنگینان سگداز برآورده بالا کشیده بی ستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوه پست  
 اندک با عاشق شیرین گفته بود و پادشاه آفریننده بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف بهام  
 است یعنی رنگینان گدا افند + صفت مذکور پیلان بکجا گریه + چو گرد گریه که گاه صفت پیلان رنگینان  
 است شده بکسی که تازی بزرگ جنه از هر چیز که باشد و بعضی بکجا گریه گفته چنانکه اکنون نزد علماست  
 پس نه پیلان یعنی پیلان بزرگ تن است و گرد بکجا گریه + چو گرد گریه که گاه صفت پیلان بکجا گریه  
 که مغرب رفته بند است اینجا بقرینه جمعیت که تا که عبارت از بلند بهای کوه است معنی کوه است و کمرای کوه بخت  
 عطف معطوف است که کوه + یعنی صفت پیلان بزرگ تن که جناح سالار رنگ جمع آمده بودند مانند دوزخ کوه  
 مانند بلند بهای کوه بود که گدا افند و توانند که معنی باشد که صفت پیلان بزرگ تن بر گرد فوج پیشین که بر بلند  
 بود بکجا آمده مانند کمرای کوه بود که گرد گریه باشند + فخر چون نشان چشمها چون عقیق + نظر ظلم  
 بازم و تازی غریب + چو نشان ای نیزه زن مانند سر نوک نیزه چون عقیق است نام سرخ خرطوم  
 یعنی فیصل - و گرد گریه بر سر یک تخت حاج + بود رنگی بر سرانش کجای + یعنی بر پشت هر فیصل یک تخت حاج



ست از نگار که بر چنبره های بخت و آخر بدست می کند گشته شد - در آمد چو پیل استخوانی بدست + کز ویل پیل استخوانی شکست + در آمد چو پیل می پایش گمان لغو زمانه مان + در آمد استخوانی بیای و موصوله که مصرع خوانی صفت است و نگار را علامت شناخت استخوان چو پیل استخوان اول مخی سلاح معروفست بغیر استخوان که پشت نهنگ که دلاوران نگار میان جنگ میکردند که فی الارشید و مستشه بیت المثن - سیه باری انسون گر که درو + و سیه باری بیای عظمت مان زراجه انسون گر که بیای مصدک و باصناف بیای یعنی لگ بودن که در زندگی و صفت و انسون بکازرت مار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم انسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که انسون گر که نام فونیست که چون بر سارز که پیش آید بدمند اینک صاحب فو و نظر دیگران مانند گرگ درزند نماید و دیگران و نظر روی مانند گو سپندان نمایند چون این انسون بر خود دمند هیچ سلاح بر وی کارگر نشود و مبارزان هندوستان انسون را زبان نمندی و مار گویند البته کلام متر نامی اما س که در دین و بر سرگی کلاسه کله ساری از کلاسه سرش جهان معلوم میشد که سرش آلوده است اکبر کلان سر بود و ابهام آنکه از نگار و غرور تمام سرش بود + و مالی فراخ او سیاه چون لوبه + که در چشم میزد گشتی سپید + لوبه بافت و دیای پاری ایگ مسین بزرگ و کثاده سرش تشبیه بلور و فراخی دهن و سیاهی است و چشم سپید نابینا و کور از سبب دشت و کمال حیرت و پدید است چراز دیدن چیزی که بغایت سیاه باشد چشم خیره کرد و چنانکه از دیدن خرننگ نازده شود - خم از خم از آتش بر خیزد + بنمنا سنگ آهن بر رویخته + صفت سر راجه و خم بالخم از دند معروف و خم آتش بالخم سنگ سیاه که بر خیزد آتش است و از آن نگین سازند که فی التاج و تسکیل مهره سنگ سیاه بغایت سیاه و سخت که از آن نگین سازند و آن از انواع آهن است اما صحیح است که آن نوعی از سیاه است که فی الارشید و سکا بن ابک و کاف تازی آن سر که درنگ سیاه که کفشگران افند و آتش تنگیب کنند بر آس سیاه کردن چرمهای این مختصر سر که آتش است که از افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن و ترس که آن رنگیست سیاهی ریزه که از آتش ریزگاری که ساز کنند و با بنمنا باره مقابله و فکر از کلمه خم و در هر جای از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از آن سنگ سیاه را بنگینخته و ساخته شد و مقدر از نمنا سیه بار کا بن بخت سیه شنای سرش هر کلان تمام سیاه بود و ابهام بکثرت موی سر سیاه و که بر آینه بود - بر و سینه بچ پولا و ترس + حدیث نمودند که آن خود میسر + بر بکفن و تهمزه سینه برای عظمت و ترس بالضم و پولا و ترس یعنی سپرد پولا و دی و نمودندی جسامت تن و دوزخی قامت ای بکفر از سینه او همچون سپرد پولا و سنی اخرو سخت بود و وصف جسامت و لمبندی قد وی از من سپرد که از چند بیان بیرون است چنانکه برای وصف نهانیدن صامع اختر اعتمشی کرد و میگوید که قد آدمی



نزد اهر بر خال بلندنی شایع نموده بود - علم دیده پرچم بر سرش نگاشت یکدیگر از یک پیش + بنه دوده برای  
خطابست پرچم بنام پرچم و مفتوح پاری می بودی و موعی از گاو کوهی است که بر بالا سر است و در گردن  
از پای بندند و از موعی بنام و فاعل نگاشت ز را چه و هر دو شین راجع بسوی علم ایست شاهی را و چه  
دوره باشی که پرچم بر جبهه می باشد و قامت و کوه سر را چه را بر آن تکیس کن که در پیش از شکل آن علم مقار  
این نام موعی نگاشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در ترون سابقه چوب علم شاست را  
در از پر بمقدار پنجاه ارش میدهند و در سطح آن یکیش است پس از آن اشارت بعلم است و یکیش  
ای یکیش را چه فاعل نگاشت ای شکل قد ز را چه چه از چوب آن علم تجا و زنگیکر دای بدین حال بود و فرق  
یک موعی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاست کرده است برای کمال حس تشبیه میگوید + اگر خا  
بود طاسک سر تون + دودیده و دود چون طاس خون + آنجای رب علم چه مقرر است که بر سر دای  
رایت نزد یک شان بنین و طاسکی من رنگون را وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در و راجع بسو  
ز را چه و چون طاس خون که صفت دودیده است بمغیر دودیده بخوشت که مثل دوطاسک بودند در را چه  
است و این شین را از یک سوزان که سوزان ترا از آتش بر دود + زنگی است و دای زبان زنگی تعریف خود کرد  
و اینک زنگی بودن خود لاف زده چنانکه اب بهادران است که در میدان از شب و شصت خود در مهاب  
ولاف دهند و سوزان متعدی است ز بر دود دای زیر سیاهی ننگ و آتش در بر دود و چندان سوزان باشد  
خود و دوقتی باشد که آتش ساشت تعال نباشد و چون شعلگی دود و دوش مانند کذا افیاء حاصل  
آنکه سوخت آتش هنگام شغال او باشد که دوش مانند باشد و من آتش شعله زن در زیر دوی  
و زیر سیاهی خود سوزان گرم و شال ازین لطیفه فاعل شده دود را و آتش هم دخل داده است ای  
چنانکه آتش بر دود خود سوزان است من در زیر سیاهی خود بر سوزانم + ز را چه هم پیل بولا و خا  
+ که ریش پیلان شمشیرت بای پیل بولا و خای یعنی پیلان در زیر و آتشین رگ پیلان بای  
بلام موقوف نام پیلان بر گشت یعنی صراجه بزرگ و در از که رصورت بای پیل باشد و نیز  
گرنزی از سلحه زنگیان است بر آن صورت و در رشیدی بمغیر حریر زنگی آورده پس برین تقدیر  
معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقعه این پیل پس را که سلاح من است می کشم و می کشم  
و مولانا نسبت کشیدن که معنی خوردن است بمعنی صراحی گرفته فرموده است که من ز را چه چنان  
همه زرم که پیلان دشمنی را گرفته در زیر خود آورده بر پشت آن پیلان شد با بخوار می کشم  
و اینک ندارم و محمد بن این معنی است که میگوید + جواز پیل باورند ح می کشم + یکیش پیل

پیل



پیل را پی کتم نمی افنج میم فرم پیل پای اولن معمره ای مذکور پیل پای ثانی مسلخ مذکور پیل جود  
 از سر ای مذکور شراب را در قح می اندازم و میخورم پس مستنده یک مسلخ مذکور پیل جوشی را رنگ مائیم  
 و کبشمر ادر او در سینه شاح بود یعنی این بیت کلمه شمس است و بجای از کلمه درست بهند پیل پای کس قح  
 باصناف کبابی معمره قح پیل پای کفنه یعنی چون در قح بزرگ که نامش پیلایست شراب انداخته می خورد  
 و یک هر بر بگ پای پیل را میگویم و پی سازم بهر در معمره شمس تیغ تیز + بگویم کتم کو را سنگه و + گویم  
 بود افاسی حلا آوردن و سنگ ریزه ریزه سنگ پاره یعنی پاره سازم و علیش گفتند که کتم که تیغ مراد است که  
 نبال تیغ یعنی که بزودن مرتبه بین پاره شود اگر تمام تیغ زخم چکونه باشد و ایهام بقیه که هم تواند ای  
 در حرب گاه تیغ من بر گویم که میسر + اگر شمشیرش ایدم که بر بر + بر پیل نیم چرخنده + بر + میم ایدم من  
 الیه پیش است و نیم گرم زائد و نیز به شمشیر نه سیل ز نیم ای سیل خون از وی روان کنم - فرس بکلیت  
 من سیل را به رخ من بپایه کند پیل را فرس فلکدن طرح دادن و مغلوب ساختن و رار اول علامت است  
 فرس است بسوی سیل که نام رود و حضرت و از کشور نگلیان می آید ای خوش غضب من از جوش دریای  
 نین پس از خون و غالب است و رخ بالضم معمره شطرنج و نیز مختصر خسار که یعنی طرف و توجه و هم نام جانوری  
 است که رخ شطرنج را بنموده آن وضع آن کرده اند و این جانور در کوهها باشد که بغایت بزرگ است که فیل  
 و گر کردن را می باید و طعمه بچکان سازد کفنی شتر قماره شارح از آن معنی توجه گرفته ای توجه شجاعت  
 من سیل واقعه را پیاده می شمارد و هیچکار میداند و ذکر فرس سیل و رخ و پیاده از ملازم است و سیل  
 پیل تخفیس خطه است و رخ معجز جانور مذکور نسبت بذکر سیل خالی از تراکت نیست استی کلامه و مولانا  
 قدس بر اصطلاح شاطران نظر کرده معجز چیدن کرده است که رخ غضبناک من بر لباط جنگ پیاده کند و  
 پای سازد و سیل تخفیم را چه پیاده شطرنج یک خانه رود و سیل آن بسینه خانه می رود پس رخ و پیاده و سیل و بهر معمره  
 است بر اصطلاح شطرنج بهنداد و معمره اول فرس آورده که آن هم معمره است چنانکه علیش شاطران بازی  
 شطرنج مید و معمره از فرس و فیل و رخ آن طرح داده بازی می برند + سلاح از تخم ستم چون شمشیر + در پولاد  
 و درم سلاح دیگر + ای زور باز و خصما دشمن میگویم و حاجت سلاح ندارم و باین قول و شجاعت شمشیر پولاد  
 هم بدست من است و تخفیس شمشیر زبار یکمال تهور است که از ماده شیر غضبناک تر است باز و زوروری  
 خود میگوید + هر الماس آهن رگ وین مرا + چاهبخت الماس آهن مرا + الماس که معروف که شمس  
 است تا آنکه هر چه بدگر حلیه سفته نگردد و گر با الماس سفته میشود و نیز میخیزد نیز که کار الماس کش و کند که آهن  
 و دهنه دارد و یکی معروف و دیگری زنه پولاد است یعنی رگ دست من همچون الماس خارج و زخم نزن

ست و بن من مانند آتین سخت ست پس مرا چو جنت که شمشیر ابدست کنم ز ره پلادی سخن کنم چو گرو کجی ارم  
بجوون کشو نه زبانی هر اسم نه در آتشی به گردن بر ارم بلند کنم گردن خود را گردن کشتی بیای مصداق بر زور کس  
و کمال قوت نمودن بے انچه بدربار باشد که نایب از نهنگ و شیر آبی ست آتشی انچه بر سرشت از آتش وارد نمود  
چو بر سر کشتی ای وقت کار از نهنگ زیاده و یو بیا بان بر سر ارم بر آن دس خاک میبش من ناچیز ست و یا هم  
آنکه از نه دار شاه ایران ترس در ارم که طالع آبی دارد یعنی برج سلطان نه از سکنده شاه درم که طالع آبی  
و در دین بر ج لاسه درم بهلوی بجلو انان تیغ خورم کرده گردان بیدریغ + درم صیغه مملکت ست از دین  
و کرده بالفهم عضو معرف که تبارش کلید گویند و گردان بالضم بهلوانان مادر رشیدی ست که گردن  
بالفتح عضو معرف و هم در قوی و سرکش جمع اول گردنهاست جمع ثانی گردن چنانکه سر را معنی است جمع  
سر تا آید یعنی سر را در قریب جمع سران آید - نم درم ششم ملک بر و درم خورم + بر دم کشتی از دین بیکرم + مراد  
جهان از کس شرم نیست + مستغیر بسی هست و از زم نیست تکلم زیاده و مستغیر خشم و غصه و در جنگ کار نم و  
صلح ضد است + مستغیر از دین درم ست خزان از زیر بالان بر آید درست از دین بالمد و تقدیم معجزه می  
و شفقت و مستغیر نه درم و جاد جنگ درست معنی رام و متقا و ای بهاد و جنگ شفقت و حریف خود ست  
گودامد و از خطف باز دارد چنانکه خردون را بالان متقا و سازد و زیر بار آید پس از دین درم جنگی به من نه  
بالان خرس کند آفید و علیه و دست معنی ساه گفته ای و شفقت بهاد و سلامتی حریف + نه دست  
چنانکه سلامتی نیست نرا بالان نم دست معانی دیگر که شایع آورده از رکالت غابی نیست که الیفته علی ان  
العارف + چون ننگ آنکه خندان بود + شمشیری الماس دندان بود + ای رنگی همچون من ز راه بر سر  
باشد و قتی که خندان شمر سیاه است که دندانش مثل الماس است پس او حال غضب چگونه موندنک شود  
بگفت این در نه در برابر و شایع چو داری که پی بر سودای گنج + این اشارت ملان بهاد و تعریف و سر  
خنج با صفتین کرده + بر بیدین بپایانی و اینجی مبراعات قافیه بنشین و فتح کان باید خواند و سوسه بنشین  
و پیدا ست که با از گنج از سبب نماند ان گنج چندان چو تا با طوره که جان میاید پس ابر و شکلیه با چینه تشکیله  
ست کند آفید و شایع و درم غصه گفته و از گنج سکنده خواسته ای از غصه تشکر کشیدن سکنده بر خورم و محمد  
نزد می ساری توانا و جیت + بر آن آتش آفند خود را بنشینت + ندر دمی از تشکر و میمان آن آتش ز راه که تشکر  
سوزان بود + آتش کشته باز نالدی کوش + چو بدانه کا بهشت خن بکوش + آتش کشتی بر آبی کشتن بندها  
و مثل آتش ز راه و نالدی گیش خبر درم سعه شد و شین آید ش مصافی الی فعلن که سبب گفته شدن است پس می بخور دانه  
آنکه به نخل که بر شربت آید ای قریب رسد که خود را بی ملاحظه بر شمشیر کند آفید و آتی بنا بر بون و دست در

پنجاه و پنج کلاه شیر از خون برده از خون تن او گرفته که چون هم در چرخ را افروزان سوزان بنی خون در جوش آید و به  
موش شده است تمام خود را با نشخوند ما معنی است بیت لایق اگر چه مال سر و دماغی و احدیت - در اندر برد  
از گلی جنگ سودا بکفرت از تن مهرش در بود جنگ سودا و معنی از ما سوده جنگ که بارها جنگ کرده صفت رست  
و عبارت از راز است که در پیش زمین در جنگها زخم بر تن خورده بود و ضربت زدن تیغکاری و هر دهنمیر راجع  
بسوار روی و در گزینده خواهی در آید جنگ و فلک هم در آید و پایش بستگ + و اگر کینه خواه روی دیگر  
کینه خواه که جنگ را چه چون آمد و یاری جنگ آوردن انداختن جنگ را ز پایی در آوردن زیرا که چون  
پای کسی در راه بر بستگ آید می لغزد و می افتد - و اگر بپلوانی ز قلب سپاه بکشد چنانچه چون خرمند  
ماه - ای شتاب در میدان آمده بدست نهاده چنانکه میگردد چنانچه تا بمقدار هفتاد و سه بر تیغ  
آمد از رویان در نبرد و تیغ آمد ای گشت و شد و از رویان میان هفتاد و سه دست + و اگر هیچکس نماند  
نیاز که با دوزمانی شود و زرم ساز + ای هیچکس از رویان نیاز خواهرش یعنی نیاید که باز راجه یک ساعت جنگ  
کند و روی زخم زند + دل از جانی شد لشکر روم را و چون کوره آتشین موم را + ای هر رویان از آتش  
کارزار راجه گذارنده و بقیه گشتند بر مثال کوم که از کوره آتشین گذارند پس گویند راجه کوره آتشین  
بود و رویان پیش از موم بودند + چون کرد آن زبان سپاه را زبون + نیاید دنیا و دوا کس بدون + علیش  
گفته که در اکثر نسخهها لفظ زبان میست ای در یک ساعت سپاه سکندر از بون کرد و بر دانه خفته نیست  
که راجه هفتاد و سه در یک ساعت چگونگی گشته باشد بر شاغلای عوام لفظ زمانه که در بیت سابق مذکور شد  
و صیغه زبانی بیای موجهه که در بای نسبت است ای مرد و نسب بر زبان آتش یعنی مرد و راجه کافر بود و  
کافران بگویم نصر و زخیمان انداختی کلامه شرح زبان معنی مکرر و فرخ گفته و اظهار کند مولانا فرموده بانی  
معنی لاف زدن و زبان آوردن چنانکه از سنایش راجه فرموده است - سرگردان شاه گردن گرا + و زبر  
کار و کب تبی که در جایی یعنی سکندر که سر و دار پهلوانان بود و هم گردانید گردون یعنی عالیقدر و شاه عظیم بود و  
داره فرخ خود جایی است که در مسعود جنگ راجه شد و سرگردان پیام است که او مالک تمام موم است و بعضی  
گرای معنی سکندر و در آورده + و بر راست و چپان نمی بسیج + و بر گلی کشی نیزه را و او پیچ + و پیچ معقول بود  
ای غم صم که در دوزخی ز راجه زده بر بیان گوهر آگین کم + و در آوردن و لا دهنمندی سبز گوهر آگین که در کینه است  
گوهر و گوهر دهنمندی خود آینه جبهه دار + و بر یکی آسمان گون کرده + و در مغول نمی گره برگه + و همان  
هم که در صفت زره است و در عمل بفریم و سکندر را در محله و دوا پیچ و تاب می بیند آن زره مانده پیچ و تاب  
و در طوطی بود + یانی که تیغ زهر آید جوش آسمان که در طوطی و در طوطی تیغ که در سبب برین شده است

[illegible]

تقریباً من آن کینه ای من تیغ آینه زنگ است تمام خاک از مصراع اول آید که انا مولانا محمد علی بن محمد  
راتیغ منقل کفر است زنگ نامی همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند چرا که در عالم تیغ مصطلحی افتد تا آنکه بدو کار  
دور افتد اما من سکن در آن تیغ آینه زنگ مصفا هستم که زنگ آوی دور افتاده است و گاه بنفشه زنگ بر آن  
و این اشارت بر دوام تیغ نخل و جنگ سحر سکنه کپی که همیشه در جنگ ده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند  
بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد و ایام آنکه قوم از زنگبار از سحر تیغ من غایب آید و خوار شده است چه افتاد و تیغ  
خوار شدن بدست زنگ زنگ تجنید هست + سپیده برور و اول چشم ورد + بر تیغ من سرخی از روی زرد  
روی صفت سپیده و در بنا صدف است ریان موصوف و صفت و سپیده کوی دار و گوست که برای دفعه دوز  
بچشم کشند و هم دفعه سرخ چشم است که کافی المود مولانا گفته که روی زرد با استعمال پارسیان را در آن  
است تا ایام باغد بر روی زنگبار است که حاصل آنکه سپیده در آلود و سرخ از چشم مردم را نعل سینه با تیغ من  
نام روی سیه زنگبار است که کیارگی بدیده و در خوف هلاک می اندازد و نیست حاجت سپیده روی و علیشیر گفت  
که روی زرد عبارت از سحر جنگ است که پیش از وقوع جنگ زنگبار زرد شده است ای چنانکه سپیده روی و تیغ  
دور و چشم نیست آنچنان سحر تیغ من چون در و ایشان بدر زاهد از دوا می نماید و این معنی اگر چه پس  
احسن است اما تعادل مصرعین بر پنج تعادل و مصراع بیت سابق متقن یعنی اول است فافهم چنانکه من یو  
مردم خورم + مرد خورم که از دیوم مردم + در کرب دیوم مردم + یوم مردم + یوم مردم + در مصرع اول است  
لفظ خورم اوست ای از دیوم مردم خورم پیش آنکه اگر تو آنچنان که دیوم مردم خواستی مرا بخور اگر  
می توانی که من از دیوم مردم خورم که القوم ای تو را اما توان را بخوری و من همچنان تو مردم خورم را می  
خورم که از انید پس مردم خورم صفت دیوست و شراح دیوم مردم را یعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر بیابانی  
و از دیو پای فرعی پرند و بنا بر این نسائس گویند یعنی در خود ستای چلاف نمیرند که من دیوم مردم گویند مخلوقات  
است میخورم باری اکنون را بخور که از نوع دیوم مردم خالق تو و این گفتار از سلسله سخن است او را بر کار زار  
ما تو دیکه بدید که در و انتهی کلامه و موافقت آنچیز را چه در خود ستای چنین گفته بود که - فردم کشم بلکه مردم خورم  
معنی اول است که سکنده باری ترسانیدن از چنین از خود لاف بهادر زده است که لا یخفی - مدانی تو میگوید  
لغت + پانزدهم من بایست و سخت و سخت بالفتح سلاهی است آینهی سران که او را از یونید + که ای جای که بایست  
جامه + و در نه سرت بسیم زربایی + یعنی اگر جای نوعی از من در آید که بر جای خود بایست و مستعد شود اگر نه ترا می  
کشم - مردم از و سالار تازی شتم + که چون دوشده زنگ کشتم + رحم سالار شاه جو تازی بر شک و روان زیر  
چهره من یکی کشم و از و زنده با کفر و قتل نوعی از سلاهی است که با بزرگ کشید و تیغ همان صحنه صحنه میزنگی





خود را بخت گرفته اند یعنی بینی که خواص حفظ کرد و از او فایز آن نهاده است + سر گردون و سینه و پا و دست +

نیمه که قدم خورد و در هم شکست + خورد و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی بود و لا بخت + سینه جان از زبان  
آب نوبی و بخت + زخم کمبختی زدن است چه کار کرد ز شکستن است ز زخم کردن است که آنرا گرز و لا بخت صفت است زخم  
و آب نوبی بخت سیاه است بر آن نوبس بخت همان بر اجهت و پیداست که بنای محکم در بخت بخت را زدن  
گرز ز کلاں بدم سازند چه کار ز راجه بخت رسید + یکی بخت دیگر آمد بدید کارند راجه بختش او را بخت شد  
ای تان شد که بیک ضرب کشته شد و بخت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس  
عین مصرع را ندانم گوئی است که بخت تو بخت آورد و است که اندامی پس آنرا که بخت با تازی خواستند  
از آن مبارز دیگر بخت سهر غلط کرده اند و آنچه علی شصت از بعضی علما نقل کرده است که ز راجه را بجا مصلحت  
باید خواند و آنچه پیش خط و ز راجه و بخت بدست که خلاف ظاهر است که ز راجه بجای مصلحت در فرستگ نیافته شد  
سیاهی بگردار نخل بلند + هر تان از دوده نخلین + بیان بخت دیگر است و بکار و بختی مانند و نخلین با نخل  
آبی سیخ باغبان بخت نخل بلند ندیده بود + بخت در آمد چون در آمد + بر و کرد زخمی چو آتش را + ای آن  
نیز زنگی بخت دیگر زخم زدن را کرد و ضرب نخی بر و رسانید چو آتش بمعنی گرم و تیر صفت زخم - نشد کار  
تیغ بر و شاه + بخت زنگی چو ابر سیاه + آبی آن زنگی زخم زدن از نخل که نشان دادن تیغ خود و در میدان  
عصبناک شد + چو در آبی روم آن سیاه بر وید + نهنگ سیاه از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند  
سیاه غران بخت زنان و دید تیغی سیاه زنگ از نیام بر کشید پس وصف تیغ سیاهی بنا بر این است و اگر زنگی را واقع  
روشن و مصقول بود و هم این وصف ملازم است ابر سیاه است + چنان ضریقی زدن آن نخلین که شیر جوان  
آهن آن نخلین زنگی بلند بالا دکاف بیان چنان + سر زنگی از نخل لا افتاد + چو زنگی که از نخل خرافا و  
نخل لا ای قد زنگی که نخل نخل بود و مصرع ثانی تمثیل افتاد سر است از قامت بلند وی پس سر آن مبارز  
مانند شخص نخل بود و قامت مانند نخل که از چهار زمین افتاد - و گرز زنگی رفت سوی مصفا + زبان بر کشید  
بمشتی گذاف + مصفا بافتح میدان که بجای صفت شد و در محاوره به جنگ اطلاق کنند  
اینجا جنگ سکندر را دست و مصرع ثانی محال از فاعل - که ابر سیاه آمد از زنگ + نیام و دیگر از دمای نهنگ  
بیان مشت که گذاف بمعنی پیوستن طاف است که زنگ از زنگ که سر بالا کشید بود و داف و نهنگ که از نخل  
و نیزه سیاه کرد و باز و نهنگ + گران که در ستم از نهنگ + سیاه که بکاف با سری نام یکی از زنگیان مصفا ترکیبی است  
نخل و نخلین که بزرگ باشد و آنرا در خنقی نهاده چهار اندام که افی الی دیگر و باز و باضم کاف با سری در جنگ از  
که در وقت کشتی بجنگ بازی سخت و قوی شده باشد و اگر آن صفت بخت را زدن بر و کرد و سختی است که بخت را



بجایان در تن کیم گردن پیل سا + بعد در کیم چشم پیل سا + نزن ای از تن پیل گردن در از نور باز و کند پیل  
 دوم یعنی آواز همدیگر کشیدن نوشتن این ای یک لغو سخت در بای نزن ای نوشتم ای خشک میکردم در اندک  
 افید و آهیم آنکه چشم پیل ساید بر میکنم + بر انگش که جانق این گزیم + سبب جهاور سکا این گزیم + بر انگش که متعلق  
 زیم است که مشتق است از زیزین یعنی کنگ سخت و سکا بر جان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که سلاح من در  
 آواز و سبب نام کند بر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه آواز یاران و پس نام بر وی کند + جهاور جوی چون یکا ش می  
 گوی + ز خون آب خود را کندانه بوی آن با ده که یعنی آن سیاه گوی که لاف آن بهیوه گوی که غرض تو نیست +  
 همان چنانکه شرح را ابریم رسیده است و آن خود اوقات خود و این تعبیر بلا زت نافه است که در ناف باشد و آنکه  
 بعضی معطر ای انخون غلام خود را نافه بوی ساخته است یعنی در حالت می خود را دم بخنکی میزند زیرا که انخون ناف است  
 خام است که بیدار چون خشک شود در رنگ خون دی بر در آن زید معطر شود و بوی دهد کند افید و سبب صحت است که در ناف  
 از شره تدبیر نگارده است و در رشید معطر نامی بدخیت است + نافه که خوش را نافه بوی + دایره را دایره یافده است  
 بعضی هر نه بر نشان گفتن بر نافه بوی میگویند که در همان است زیرا که پوست نافه بوی بوی که در اندک فی المودیه ای  
 گوی لاف خود را کند و آن میاز و ملاک خود میخورد و نافه نافه از تخم خطی است + تیغ بر گزین از اخضر + در آن  
 یافده گفتن هر اندک ش + شین اول مصفا لیه در آن است که مصفا لیه در بدن و در بدن راجع آن گوی + از آن که بگوید  
 تر سیاهی که در عیان اند بر سر و اگر ای بر سکنند جنگ و در کار اینجا بعضی جنگ است بقدره تمام چنان که در  
 تراب خورد + که زنگی گردن را مذکور و زهر آب بود بعضی جوشن نافه با بذر صفت تیغ است که بوی آرد ای گویان  
 بر جاک بعضی نسخ زهر مرکب بر آید که در قسمت ای ملک شود آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خورد و نافه شد بهیوه  
 است اگر چه پشاج آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاهی و گزین بر او نه نهاد  
 بر خیم و گردیده بر خیم نهاد + نین بر او نه نهاد و سوار شد و بر سکنند جمله که در او نه نهاد سیاه + و گزینش از نافه  
 زنگ + نماید کسی آشنای جنگ + و گزین با و دیگر نام داران با در آن است و در جنگ در می تنای جنگ  
 از روی جنگ گردن بکنند جهان را با فتح و ساز گشت + شاگلک بار امگاه با گشت + با فتح ای فتح یافتن  
 بر حریفان جنگ فتح بر تمام دشمنان می سازد و این دهم است از امگاه فتح اشکری سکنند + چو گمان رگون است  
 آفتاب + کبودی گرفت از خیم نیل آب + کمر چتر طریه میت ثالث خبر است آن گمان رگون + سینه سرخ  
 رنگ صفت کسوت است که کسوت مصفا آفتاب با صفاست بیانیه و کبودی رنگ کبود و خیم نیل ناب  
 آسمان قیل شب ای چون آفتاب غروب شد بدین مثال گشت که جبهه سرخ آید پیش از غروب در افق  
 در خیم فلک افتاده است و کبود شده بنا بر غروب سیاهی مشب + گلهایان این مار پیکر در مشهور +

در بر پانی نقش نگهبان جافظا که حق سبحانه و تعالی بجهت خود در دهر و صفاست بخت است با بعد  
 گشتن از آسمان درنده ستارگان درفش بال نعمت دال دفتر را در ملتین با چه فاش سنگ گشته که در بنفش کرده بهر  
 طر و خود آهین سبندند و به یک آهین گویند و او را درفش از آن گویند که در آن می باشد چه در فیدین یعنی زمین  
 است که دانی اثرش دیدی و ما بیک صفت مقام است یعنی با چکله خاها می خالف رنگ خود بر خود دارد و در نیز گشته  
 اند که برای بهشت بر آن درفش یکداری می طر از ند پس مار یکد درفش بتغایر اعتبار کسطر آسمان است که در شب  
 مانند آن درفش میگردد و در گنایار ستارگان در پریان بفتح بای با پس از بای نقش در غایت لطافت و نقش  
 بالضم بر زنی نقش یعنی کبود صفت پریان است پس فلک هم بر پریان نقش و هم درنده مار یکد درفش و معنی  
 بیت آنکه چون دارنده و خداوند این مار یکد درفش بر لباس خرم که پریان نقش که بدست زر کاری نمود ای  
 در شب ستارگان نمودار کرد و در قیام شاه با سبان شدند که از افید قول نگهبان از فرشته است که مکرر  
 است بر آسمان و ستارگان علیه شیره از مار یکد درفش شب گفته و نگهبان آن خدا تعالی در پریان نقش جامه افروشی که  
 بر بکوبد باشد عبارت از فلک نموده و بر بهر تقدیر این تحسین در نموداری ستارگان که کله درفش در پریان  
 نقش آورده است بنا بر علامات کارزار است رقیبان لشکر با این پس نگهبان تر از مردم انجمن شناس  
 رقیبان لشکر فوجهای بزرگ و کوچک دارند لشکر آیین پس که بر بهر پاسداری متعلق نگهبان تر است و نگهبان  
 قلوب کیستی اضافیت که نگهبانان نگاه و پاسداری نظری بغیر تمام نظر کنندگان بر آن لشکر ختم چنانکه از تمشیل  
 می آید چه انجمن شناس یعنی نجم صمد بنده بچگاه از پاس نظر فاعل نشود و بهر باره نظر او بتمام باشد که از افید  
 بزرگ داری از دیده گذر نشوند و یتاقی که بهر سمت میباشند و بزرگ داری نگهبان راه دشمن و ستاره  
 بتقدیر بای حطی بر تابی قرشت با سبان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکور +  
 سحر که آمد به رنگ آخری و کل سرخ رطلان نیوفری + سحرگاه طرف بیت لاحق است و باقی کلام صفت  
 سحر که رنگ رخ آفتاب و طاق نیوفری آسمان + سکن بر بدن انداز خالکاء + بر آزار است بر جرب و سحر  
 سپاه + روان کرد و درش عنان تاب + بر آلیخت چون نشر آن آب را + روان کرد ای از خواب گاه سحر  
 شده بر دن آمد عنان تاب سپهر که رام باشد و با سپید عنان سپیج دوز و در برضی اکب و چون آتش ای  
 گرم و تند آن آب را ای خورش عنان تاب اگر مانند آب و هوا رود رام بود و شعر اسپ را بطریق استعاره  
 آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسپ را آب سپهر و آتش نعل گفته است + چپ و راست برست  
 ز تن خصار + فرو برد چون که بنحو استوار + چپ و راست فوج میبرد و استوار است و سحر و سحر و سحر  
 این صبا چون بزرگوار بود + بقلیل مدون با خود و افش + بهر بوی بهلوان به سپهر + ای بهلوان

ابروی بهار و شادان و بهمان لشکر نهنگی جیش بهر گشته نشو که در جبهه فتحین نومی است از ننگ  
 بلوئی نشین سحر بهرین بربری بر سار نقب اندرون نمی دیو سار + یهین + استاد و کیا چو دیر بر  
 جماعتی از نو هر بر بفتح بهر دوی که نومی انجیش و بر بر زمین است مرغوب که مردم انجا سبز رنگ دیاهه  
 نام اندر نمی دیو سار سالار نگینان که در شکل بود چو زوبت زنگه زو کوس جنگ + جرس در زنگی کجنا  
 زنگ زوبت زنگه نواز و جرس زنگه و طاس و دین که نگینان در انجا می نوازند و نوازنده آن  
 جرس در اگر کویچه + در اندر بغیریدن بر سیه + زنهایی فغ بر بند باد + ابر سیه لشکر آهین پوش منیل کوس منتظر  
 و فغ تیغ سمیت خرسیدین آن ای ملبیت تیغها از سیتی به بلندی رسیده و غیر علین گفته که مای کنایت  
 نیام تیغ است که در شکل مای باشد و فغ تیغ آوزده خرسیدین آن از نیام و معنی ادا ظاهر تر چنان اندام  
 لشکر لوب که آن موبد یوانه شد مغرور بود + کزان موبد یان و دیر لغره لشکر + گره دگر و مغرور است  
 بر یحیایی اندام ها گشت زرد + ای از کشتن کرد و در دگر و مغرور مای مردم مغرور شده و از یحیایی و دیگر گشت  
 گشت ته اندام هرگز در دو حیاق گشت + دگر و گران گشت تیغ + مایچی همه جت راه گزیده + اے  
 مرد صلح کننده از خون نیست که در میان بلیدی از مصالحت آن امید گشت + زین سرش بوق رو مینه  
 طاس + مکر درون گردان در اندام هرگز بوق نومی زنهایی دمی است که نیش نهیر نماند و در دیگر طاس مچی  
 دو طاس و دین که نگینان بر یکدیگر نیش نماند افید + خر مهره و مغرور دخته + زمین خر کوه ارس اندخته  
 خر مهره نومی از بوق زنهایی است که نیکام جنگ می نوازند و نیز مهره سپید رنگ که در جنگ گاه و گاه در دستان  
 نوازند و نانی از سرشید و مغرور دخته به میان صفت خر مهره است و مغرور که با صفت بیای از زمین است  
 آوزده خر مهره و مغرور دگر و مهره است از سر بردن دخته بود و دین مین + بسیار پشایی بود و دستان اندک سر  
 و دشت بود و دین همه مبالغه است بطریق ابیات لاحق + زو مین در کوس تنه خر و دشت + دژ نهایی زو مین  
 در اوقات جوش موبد که در نای با ساری حصار انجا بطریق استعاره کوس و دین دژ و دین گفته که بکارت  
 دژ نهایی موبد که نایست که با طاس آن کوس در زمین است و دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که  
 کدافی موبد و دژ نهایی موبد که نایست که با طاس آن کوس در زمین است و دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که  
 خر و دشت و حصار نهایی موبد که نایست که با طاس آن کوس در زمین است و دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که  
 و دژ نهایی موبد که نایست که با طاس آن کوس در زمین است و دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که  
 آنکه در متعلق و دژ نهایی موبد که نایست که با طاس آن کوس در زمین است و دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که  
 دژ نهایی موبد که نایست که با طاس آن کوس در زمین است و دژ نهایی موبد که دژ نهایی موبد که

که گزشتیم بعد از گذشتن برین آرمین بر زمین رسیده گرفت کردنی کارها از زمین آمدی و در بخاسته ببالا رسیده  
بر کوه فتنه بنام است و در زمین - رشتا را بولاد بران خدنگ اگر به است خوشی و خواهر سنگ + مقدار بالا گشته  
که در منافات نمیشد بولاد بران معجزه قطعه کشته اسلحه بر لادی صفت منقار است و یا صفت مقدم خدنگ  
و خون عبارت از بخار است که در جوف کان که به جبهه شود و آن بخار ماده ناکون بل با قوت است ای از دوشیر نامی که  
بولاد که جبهه میسب بخون کوه در میان آن خشک شده و از پیدا آوردن جواهر کانی بار باند که از افاده مولانا و تپه  
شمار گفته که از سر تپه بولاد بران که به لعل گانه مثل گره بسته پیدا شد خلاف ظاهر سابق است که حکام خود  
در بیان سختی آن هنگام مکرر جواهر در دل بهادران باشد + کمان کثره و برتر کان تیر + زبستان جویز  
آورده تیر + کثره اربع گشته صحت کمان فرکان تیر همان تیر و پستان جوشن قنبره که به جلفه نامی او باشد  
و شیر گمانی از خون صلیب برین لطافت است که از دیدن فرزند خویش که کمان ابرو بلند فرکان باشد مادر را  
غیر از پستان بر آید جوشن مبارزان که با یاد است که بر تپه تیر از کمان از پستان حلقه خود شیر بر  
آورده است که از فیه + کمان گره داده هیچ + بجز گرد کردن نیک است هیچ + ای کند فیه و گره داده در پی  
گرد گشتن که در نهال و دندای میجو استند که گردن بهادران را در بند اگر کم - چوب بانی که گره میخیز + معلوم  
زمان مهنددی غیر تیر + مهنددی بانی که باز گیرند و ستانی و ستاد تیغ بهادران که مانند باز گیرند و ستاد  
بود و گره میخیز حلقه باز گیرند که در قفس مزد و بخیزد و معلق زمان طائفه است از باز گیران که سر از روی پای را بالا  
گرفته میزد و جرج و دایره زنده و نیز نوعیت از کبوتران + زمره و خنجرهای سنان قبضه به سپ و زبر  
ران + مکرر و خوش آوازی که از زدن سینه با صوت بر آمدی چه با صطلاح موسیقی موزون + سازای گویند  
که با اصول مکرر بر آید پیدا است که قبضه می بر ضرب موزون بس خوشتر باشد و بعضی نسخ زیر بغل  
زیر بوزه تیر زبورش + شده آهن سنگ را در ویش + زبوره کو از پیکان ستر است که دانی از رشیدی و نیز  
از سلاح ستر است اما اینجا یعنی پیکان است مقابله تیر و تیر بعضی نسخ بجای تیر تیر از معجزه است و زبوره  
نیش میزند صفت تیرای جهان تیر که نیز پیکان او مثل نیش زبوره و طبیعت و آهن سلاح تیرین و سنگ کوه  
انجا که بران تیر میسیدند زمین جبهه از خون + بخیدگان + هوا بسته از آه چیدگان + بخیدگان گشتگان که بخیر  
تیر بخیده شده و بخیدگان + چوب خور دگان از بخیان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان  
چون نمونی شده بر سبیل خون روان گشته و با دانه در دهن جانان موجب شد ای همین + موشه بود که از  
و در رغبتی لغت بخیدگان لغت زبوره و زدن + بخیر زره کردن و سوراخ انداختن این بیت را شده آورده  
چنین شتر زمین جبهه از خون + بخیدگان + موشه از آه چیدگان + و این نسخ بقایه بخیدگان نیستند



[illegible]



جانب چو در صبور کن رفتن جان خویش که از پیش من نده سزا به رفت که انعام حکمیش از حسن بصیرت اول سخن  
لاهی آنچه مولانا فرموده است تشکیلا بشود مستقل باش از خود صبور کنای است تعجبان جنگجوی تو کس که مرد  
تبر و لیلین کفر و درین زرم گاه زرم شیران کفر + زرم که میدان آوری به بیم کز مال بندی گریست + درین کاف و زور  
بشد گریست + بکنی با دلی دشجاعت در نیکارای مرین جنگ ز جوش شیرین خام کار + جوش شیرین کل شکر  
+ خام کار شیرینک از مایه دخن بخوشن آن رنگی و باغ صمد دل بجوش آید خواهر بعد از این معنی می فرماید که  
چو بدخواه کین جودش آرد + ستم نده را خون بجوش آرد + در جودش اے ظاهر بکند کینه خود و لاف  
ولاوری نیز در فتنان بجوش آرد بدخواه است یعنی دشمن چون کینه خود با ظهار می آرد و خام خرد و بجوش  
و غصه آید و کشته شدن خود بخوابد بکنر بدو گفت چندین لاف + مرین بهیده پیش مردان گزاف +  
بهیده که مایه چه بدو بخوابد کینه است که زانی از تشکیک و گزاف باضمیم کاف یا برسی الفتا در دروغ + تبرس ص  
مردی ز شیر فغان + دلیری کن با دلیر فغان + دلیری نطهار شجاعت و دلاوری و جنانکه از بیت سابق دلا  
می آید + ز مرد دلی لاف چندین مرین + بر آسان شوار سائیه خویشتن + ای تو چنان امر و بدیل هستی که از  
سایه خودی ترسے چگونم پیش من آمدی لاف نیز نه تنی را که نتوانی از جامی برد + بهر خاش ادبی جاباید  
فترت تنی اشارت است بقرن حریف مقابل از جلای بردن سجا کردن و در ساختن بفاش بفتور مای  
بازی بیکار و کار زار و پی نشردن حکم قدم بودن ای بان بهادر که اور از جامی لغزیدن نتوانی و جنگ  
ناباید استاد + به پهلوی شیه انگهی دست کش + که در شیر انگهی دست خوش + دست در سپهر کشیدن  
او حقیق برای جنگ دست بجوید در وقت خوش بجوید بسیار صفت و دما برسیان و خوش + دست در سپهر کشیدن  
سخن و عاخر استعمال کنند اما اینجا بقیه داری و در لفظ جدا جدا به تباراج خود ترکیبی کنی که انگشت کشی و  
بازی کنی + تباراج خود ای در ملاک خود سعی میکنی و بازی بجوید شکار کردن چه شکار باز است نه کار کشیدن یا ملا  
هنگام باز بودن خود میکنی و اما اول حد + بیا با بگویم میدان خوش است + بهیم کز مال سختی گریست + بگویم ای  
بیکو بگو در آوزیم + چالش نیم تا معلوم شود که از کس سختی گریست + بهما دست - گرفته مرین حریف انگهی +  
گرفته شوی اگر گرفته زنی حریف انگهی مقابل کردن با یکدیگر گرفته اول فالت بجوید و در نهان است آن انگ  
و مگر بی حتر من بخیر و جودش بجوید اعراض و مواخذه کردن است ثانی اسیر و گرفتاری انداز و گزاف خود در  
تراسیم سویم لاف تو باعث جوش ملکان گشت بدست بدست زنگی گفتار شاه به چالش در آمد و در سیاه +  
از رفتن ترک خنجر + اندر پیش رفتن رستم + فرود گشت ترک خود + این صحنه ثانی مقوله در پیش  
بریدل چنان که در شمشیر نیم زنگی بر حق مثال نیست و منع مثال که سیاه و کشتن طای سملی به



شد شاه زمان زشت رو و چو تیر از پیش سر بر آورد و هوای آن خشمگین تر از تیر خاست و در جوش آمد و بد  
 شندی یکباره خشم بر سرش کشید و کارگر تیغ بر بغضش ای تیغ شاه بخود تپید و تیر کشید و بپای حمله بایک  
 و گریختند و یکی از خشمگانی بنیداختند و کاهی کارگر زخم کشنده پس خشم انجام یعنی خشم و بدینگونه تا  
 شب بر آمد و شب زخم کارگر میان کارگر یعنی بریان شب رسید و چون زخم کشنده از خشم خسته و مست و بدو  
 خورشید شد و گوشت و استخوان و پاره های تنگ شده و جاجر در مانده و فاعل گفت زنگی است و غصه آمد  
 شب بخوان تا کردی است و بمعاد و فردا کار کردی است و بخون و بیخون زبانی بای پادشاهی گفتیم در  
 شبنم که گشت اما اینجا یعنی جنگ است بقدریه مقام که صف جنگ در شب نباشد و معاد اینجا مصد می گویند  
 و گفته اند اسم ظرف یعنی دو عده - سیر کار شب چون شود بچینه سوز و بر دین آید تیرش زرد زده و بپایان  
 معاد است مصراع ثانی تفسیر اول و دین بریت شرط است لاشعز برای آن و شب اسیم کار بنا بر انشا ظلمت  
 گفته است و بچینه بفتح بای بینه غنید که آنست که بچینه شب سپید می شود و چینه است که مانند پنبه سوخته  
 و فروخته شده است و آتش و شبنی و زوایا بچینه است آفتاب است و گرد زده بنا بر آن گفته که دم در سیر برچ  
 گرد زده حرکت کشنده است یعنی چون شب پناه سوز زده و فرو زده یک پنبه چینه شود و یعنی چون سحر  
 بدید و روشنی صبح از آفتاب بدید که بکار کاری الخ که از افاده میرا ناحیه است و طایفه و لطافت شبنمی  
 انگه زدن این سیاه کار پنبه چینه قیام که آنرا سوخته گویند بخود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را  
 بدان بچینه سازند و گاه باشد که آتش آن بر آگنده شده و در پیشه افتد و مثل ذر و روشنی گردد و چنانکه شبنم  
 سعدی رحمة الله علیه فرموده و شبنی آتش فتاد و سوخته یک دم چینه شد و فروخته و و عایشه گفت که  
 بچینه سوز انجم بای بار سیم یعنی زبان کاو زبان کشنده است باین معنی که ظلمت شب در شب سحر  
 گرد و زب سارگان فرو نشیند و آتش نور آفتاب مراد است که از روز گرد زده یعنی در شب رفته  
 باز پیدا گردد و بعضی بچینه سوز بفتح با سحر ب و بای تحت آن سوخته و از بچینه شب زینت ستارگان  
 خواسته است و ازین سبب که ستارگان کم شوند شب را در صبح دم زبان رسد و حاصل  
 این معنی راجع بتلویحیه علی شیریست که الا لیل فی و خارج رحمة الله گفته است بچینه سوز بچینه چینه بچینه بچینه  
 بچینه است چنانکه در رشیدی است که بچینه سوز یعنی گوشت بسیار بچینه شده و منضم گشته است که او  
 را مضر نامند و طریق و است که شیره اگر یک مثقال گوشت بره فرب یک جاکره در دیگ کشند  
 و دو گرا و دین بگویند و یک جاکره مبین و بچینه و بند ساخته هم و در دیگ اندازند و بر آتش بچینه بچینه  
 با آنکه یک بچینه خوشتر گردد و مقرر است که چون آن گوشت محبذ بهر سدا آتش از دیگ بر کشند پس از

زمانی دگر سافر و آردند نذر آوردن آفتاب را از رویه شب که بخت سوزش یا بر آمدن آتش از نذر دیگر  
تخیل کرده است گویا آفتاب در زیر شب آتشی بود که پس از بخت شدن آن شب گشت بد شد آنچه حاصل کار  
بر بختی نیست که تصیف شب سیاه کار شود و معنی است چه اگر تخیل خواجیه بسنی بر توجیه شراح بود که  
بابتی که شب آره قرار دادی آمل سوز بر شب با معنی درست آمدی نه در دسیه کاری و یا ماز بیان  
کار فایده کنه با تو کار می بین کار زار که اندر گریزی به سواد مار + کاف صلا کار است و کلمه  
اندر تفسیر با به کبریا و در سواد مار که بختی به گریزی با بی شکر تمام هر اسیر به چنگ از گزیدن مار  
هم ملا حظه نماید به بشر طبعی چون صبح راند سیاه + ترانیر چون صبح نیم بگاه - آتش به متعلق به بیت  
سابق است سیاه راندن شکر گشتیدن و سیاه صبح عبارت از سپیده صبح بگاه بیای فارسی وقت صبح  
و در شبیدی بیای تازی آورده معنی بروقت و علی الفور نذر انصاف من الادل چنانکه گویند بگاه خواست  
ای ویز کرد - گفت این و آخر که با گشت + با من داستان شاه و مساز گشت + اے موافقت کرد  
با بدین بار عده فردا + به بهت شب عذر خواه آمدند ز میدان خواب گاه آمدند مهلت فرصت و ز  
شب بیان دوست ای مهلت شب کار زار را موقوف داشتند + سیاه ساقیه از زخم دوشین  
نم + که با نداشت باقی ز کار من که + دوشین شب شراب پیچیده که در شب گذشت مرا حاصل بود و مصراع  
نهمین صفت خرم است که کار من که عبارت از پیچیدن کمی پیچیده و خورده و برای و ایسان هم حصه آن  
در خرم فیض است باقی گذارنده اند به طبیعت سیاه و ش شود + چو نشود و چند به پیش شود +  
طبیعت ای طبع من و سیاه صفت سیاه است و سیاه و ش اے رنگی ش یعنی خوش و شادان  
چنانکه رنگیایان همیشه خرم طبع می گذارند که اندام و لایح و فاعل نوشته طبیعت است امام اوقات  
خواجیه علیه الرحمة ذکر که یکا و س و کینه و رنگی به امان مقام است که سکند درین به کام نشان گزشت  
کلان است و باز رنگیایان در کار زار فتحیاب و شیر غران است و آنچه شراح و سیاه ش سپ که یکا و س گرفته  
تخلاف ظاهر است به او برایشان روز کار بود و مقصد خواجیه حصول شادمانی است و نشاط حدیث و گاه  
آهی اگر سیاه و ش یعنی پرند باشد که او را سر خواب گویند و جصوت دارد و در زمانه که یاد لغت شعر اعتبار  
آورده است که با به سیاه و ش طبیعت سیاه و ش قوت ناک و دلیر شود و اندام من الادل و شادان  
فتحیافتن سکند و رنگیایان گشته شدن به پیکر از دست فنی چه روز به  
و اگر حقیقت آفتاب را بختی شش زور به آفتاب ای آفتاب شد و در بای آب فلک که آفتاب گرند و  
و آتش وجود آفتاب و شراح گفته که آفتاب از کما ره دور یا سر به بسند و آفتاب آتش به آمد

برآوردن ان نوادست و آہام آنگہ آفتاب دران روز چنان گرم و سوزان برآمد کہ گویا از دریا باغیخته  
 بہت و دلیران دران گرمے مستعد جنگ شدند + دولتشاکر بہم برکشیدند کہ سن جو شطرنجی  
 از عجاج و از آب نوس + در بہا نگیرے کوس را بجای صفت گفتہ این بہت را شاید گرفتہ و صاحب  
 رشیدی دران بحث کردہ چنان گفتہ بہت کہ درین مقام معنی نقارہ میتواند انداموں نامہ مودہ کہ  
 بہم برکشیدند کوس اے انہر و دوطرف کوس جنگ را بہ پیش پیل اشتہ نہادہ برکشیدند ای بیکدیگر  
 مقابل شدند و از عجاج و آب نوس صفت شطرنج بہت ای مقابلہ و دوطرف بہ مثال شطرنجی شد کہ بیک طرف  
 آن مھر ای عجاج باشد بر طرف دیگر مھر اے آب نوس باز مثال دیگر آوردستہ و از آن روز و از آن  
 رنگ + شدہ سیدہ باز یعنی دورنگ + تذرو بذال معجزہ دہال مصلحت نیر خواند جانورست سرخ فام  
 خوش رفتار سوساے کہ کہ ناشق سر دست کذا فی الادات و قیل جانورست سپید فام کہ ہندش  
 بگاہ گویند و الادال صحتہ و از آن روز لشکر یان روم و از آن رنگ سپاہیان رنگبارہ + سیاہان  
 چون بہ میان چون چہرے + کم و بیش چون نراغ و چون چہرہ نراغ + ای تمام رنگیان مانند  
 رومیان یک چشم نراغ ای کثرت رنگیان نکت رومیان بدین مثال بوزار و بہت مجموعہ و دولتشاکر  
 سے گوید کہ - برابر یکبارہ رنگارگون + فرو ریختہ از دیدہ دریاے خون + رنگارگون سبز رنگ  
 از بہت کثرت اسلحہ آہنہا و از دیدہ ابرمراست کہ بہ تخمیل شعرے برای ابر دیدہ فرسے اثبات  
 نمودہ بہت فاعل ریخت ہمان ابر کہ کنایت از مجموعہ دولتشاکرست یعنی بہر دولتشاکر در یکجا مانند یک ابر  
 سہ بود کہ از دیدہ خود دریاے خون فرو ریختہ و آن کنایت از تمام غضب بہت بہ جنگ آوردن  
 و خون واقع چنانکہ سے گوید + دران سیل کز پای شدہ تا بفرق + یکے تشنہ ماندہ یکے گشتہ  
 غرق + در آن سیل ای در سیل در پای خون واقعہ این طرف متعلق تشنہ ماندہ و غرق  
 گشتہ بہت و کز پایے از صفت سیل سے چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیدہ بود  
 ای ہمہ بخون آلودہ بودند و تشنہ زخمی نیم جان و غرق عبارت از مردہ در خون افتادہ و پدید بہت  
 کہ در جنگ ہمہ لشکر را خاصہ زخمیان را تشنہ کمال ست میکزد + جہان خسرو آہنگ بیکار کرد + بہ  
 بجوہ چشم بدکار کرد + جہان خسرو سکندر و بیکار ای جنگ کردن با بلینکہ کہ موعود بود و بجوہ ہم ازو  
 عبارت ست دہای بہ بجوہ معنی بہت بہت لہذا کلمہ را فرودہ بہت و چشم بدعین الکمال کہ آن را  
 چشم زخم گویند کارگرد و موثر شدہ این مسارع مقولہ خواہ بہت در آہام گشتہ شدن بجوہ  
 کہ بہ کثرت لشکر خود چشم زخم خورد کہ غوری بدین کثرت گوید چشم زخم جوہ و عاقبت الامر زبون گشت



سومین ہنگ کو بر شنگ آمد اگر کو بر شنگ کلا خود مغفرت کرد از پولاد چین صفت است اگر کو بر شنگ ای کلاش کو بر شنگ  
کلاہ کو بر شنگ در شنگ بود پولاد چینی بس مصفا و جہد در باشد کلا فید پس اگر کو بر شنگ پولادی جو بر شنگ اندہ آن  
مرا دست چنانکہ کو بر شنگ پولادی تابان و نمایان باشد و علی شہر کہ کو بر شنگ پولاد را بمعنی این مصفا گفتم تکلف است  
نہشت از بر پارہ کوہ دوش بدین نمایان بر فنا خوش از بر بمعنی بالا و بارہ است ظن کہ در بار باگی گویند و  
بمعنی شکل کہ در دین آید بر او بختہ ناچ نہ دار + بوقت زدن تلخ چون زہر مار + ناچ بالضم سید و ہم با بر نہ  
خورد قبل ستانی کہ سرش و دوشانہ باشد روان کرد و کب بمیعا دگاہ + بدیدہ کہ نقش کے اندر پارہ + بمیعا د  
گاہ ای بوقت وعدہ کہ صبحگاہ بود بدیدہ حال است بمعنی منتظر دیدہ بمعنی انتظار آمد بہت چنانکہ دیدہ راہ  
گویند بعضی نسخ پذیرند بمعنی استقبال کنندہ و پیش آیند نیاید پند کہ پذیردہ بودہ باندیشہ نگذرد و بدو  
نہدہ کوہ کوہ جنگ در پردہ اندیشہ بمعنی اندوہ ای و غم خود نگذاشتن و سخت جاگیر بود کہ تاج و تاج و تاج و تاج  
انکہ کب و حیلہ بزرگ لنگر و رورہ بود و کلائی از شہد + کلائی کی را جو غفرت است + فرستادہ کوہ آرد بہت صغیرت  
بالتر یابی عربی و غفرت و تیر نہ و جو غفرت صفت رو کوہ کلائی از سکندر کہ بدع نشدہ کلاہ پولاد چین مانند  
گوہ خزان بود و ہم غفرت نام دہی است کہ خاتم سلیمان علی نبینا و علیہ السلام بردہ بود آن گوہ برین بود پس  
بدین ملازمت گوہ گفتم است + بکلائی چنانکہ کہ بر وی سید + زنگی رگ زندگانے برید + فاعل برید ناچ شاہ  
+ در دہی آمد جو کیا پارہ کوہ + کز چہم بپندہ گشتی ستوہ + در دہی کوہ زنگی کہ همچون پارہ کوہ بود در سیاهی  
روی و سخت و قعر اعنائی صفت نماز او ستوہ ای خیر از غایت سیاهی چنانکہ در بیت ثالث سیاہی و در تراز  
گفتم است + ہمان خور و دکان نازائے دگر چہن چہر خاک خار دیدہ تراش نامہا کہ بدین دوشار با  
واہام انکہ کافر بوخت نہ ناگردہ تراش دگر عبارت از زنگی اول کہ ضربت نیزہ خوردہ بہت حیران  
دست بر سر خادون و تلمی کردن و انجا تلمی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سہمی رنگیان است + سیہ  
روی از ان تر دگر دیوس را بر پیش دساہ چہندہ مار + ای از ان دیوسے کہ چو یک پارہ کوہ بود و بہت  
سابق السابق مذکور شد و دیوس را در شکل و برین ہولناک و چپش بر بمعنی عقدہ و جالش سخت +  
بر و نیز شاہ تلخے راند زد + نہ نمے را و در و نیز زد + اے سبختہ و ہر ہلاک رسانیدہ سیاهی  
دگر از ان ستم گارتر + بھر بگمہ شیر خون خوارتر + از ان اے از ان دیوسا کہ ہم چون مار  
بہم بندہ بود و از شیر خون خوارتر صفت آن سیاہ دگر + ہمان شدت با بر پیشینہ خورد ہمانانہ  
ہمان گار پیشینہ کرد + ناہنجایان چند سہرے خاریدہ خاک است کہ چنان عمدہ باشد بعضی نسخ  
بیت - ہمان خور و دکان نازائے دگر + دگر در نجا بوخت پس برین نسخہ نمے رنگیان کشتہ سکندر شاہ

سپهسالارین مذکور است خود بود فافهم + نیامد و کس رسیدان دلیر که رسیده گشتند زان تند و خشن  
از سکندر که مانند شیر تیز بین صید بار گشته بود و این صراع علت نیامدست - عنان و دوش و  
سوی خیل زنگ برون خواست بدخوه خود را بچنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه پلنگ که پیشتر  
او را بر حسب و عده براسه جنگ بخواند + پلنگ چو دید اینچنان دست برد + شد اندام  
از فرغم تا خورد و خورد + ای چنان دست برد و اشارت بجالاته شاه در گذشتن زنگیان و  
عنان و این خیل زنگ و پلنگ را چنان زبون کرد که گو یابیش از زخم خود اندامش سر زیده  
منوده است + اگر خواست در سنجیت جهانند + سوی هر بگاه کام ناکام کند + جنبیت اسپه که  
در پهلوی شاه کشند اینجا بجنبه اسپ مطلق کام ناکام البسته خواه نخواه کذا فی المودید و آنچه خارج  
گام اول بکاف پاری بجنبه قدم و ناکام بمعنی لاجرا گفته مخالف معادیه است - عنان بر بنه افکند  
چالاک کنان + بصدر خوار بر بخت نالاش کنان + شیر خواریش معنای بخت است ای بخت پلنگ  
سر ملاک او افسوس کنان بود - بسی خشم مانو بیازوی سخت + نشد کارگر بر جداوندن + ای  
بر سکندر که بختش پاری کنان بود - شمشیر شمره بران پیل در + بچوشت بد چون شیر بر صید گور +  
خیمه شمره بمعنی شیر خشتاک و بر بنه دندان صفت شاه است و شمره بالفتح نوعی شیر است که خود تیز  
و تیز در است آن پیل زور ملیک و در شمره مولانا شیر زور است و صید اینجا بمعنی مسدست بمعنی شکار  
کردن - پناهنده را یاد کرد از سخت نیت کرده بر کار گاری دست + پناهنده خلاصه کار که حافظ سکندر  
بود و نیت بمعنی غم و دل است و در اصل تشدید یار است بر تخفیف خوانده شده گام کار بر سر براد  
رسیدن و ظفر بافتن ظریدی بناور و زنگی نمود + که بر لفظ پر کار تنگی نمود + طریقه بالفتح بر وزن  
فخیل مصدر است همچون حسیل بمعنی حاکم کردن براسه دفع و هلاک دشمن شستن انظر در بعضی لغت  
در اندان آید و مصرع مانع بای صلاطید سے است که در خیل آن یافتن است که بر لفظ مرکز که ملاک  
بر کار تنگ آید و بخود نامند پس نقطه کنایت از ملیک گریست و بر کار عبارت از جالبش سکندر پیر  
و چنانکه رسم مبارزان است که یک حرف استاده مانده و دیگر برگرد و گریه  
ملاح اندازد و باز آن استاده در جلال آید و حرف اول قرار گیرد و از حرف اول جنسم  
خورد و پس معنی آنکه ملیک از جمله جلالان سکندر است نام زبون گشت و علی شیر و خارج  
از بر کار و از سر لشکر زنگی در فوج ملیک گرفته ماند چو باد شاه بر لشکر مراد آن لشکر گشت  
هم چون مرکز که معادیه بر کار است ای سکندر بر ملیک کنان حاکم کرد که بر لفظ جلالان

این میدان یعنی بر پلنگد اره فوج او تنگ نمید و بجای خود بودن تنگست و اینک نسبت کرد آتش و بر  
 عانی پیداست که در آن میدان هر دو فوج از بر و دو جانشاه و در تر استاده بودند و جگه از فوج تنگ آمده باشد  
 به چالش گرمی سوی او را در خوش + برابر به خنده و چون خوش به چالش گرمی جولان گرمی که  
 اکنون نوبت چالش سکنده است آری ستعاره از پلنگ و در خوش باضم برق در جبهه خنده زن تا  
 کردن چنانکه برق از یک که یک دیگر می نازد - چنان در و ناچ نه گره + که هم کالبد سفته شدیم زره +  
 ناچ نه گره همان نیزه است از ش که نه گره است و بدان انگیان کشته شدند پس گره میان گره  
 است که در نه نیزه باشد و کالبد تن پلنگ - بیک باو شد که خضم جز و + فر و ماند لنگر پلنگ بر و + از باد ما و  
 مخالف دوست و گنای از خضم نیزه و کشتی تن پلنگ و لنگر سلاح او که به پای می نشسته بود و بر شال قرار  
 کشته پلنگ واقعی یعنی چون پلنگ بر و سلاحش فرو افتاد - بفرموده از سر بارگه + که لشکر بکند  
 بارگی + ای بزرنگیان جمله از ند - سپاه از و چونش الی بکشد + شب روز از و هم آید + ای بکله  
 رومیان زنگیان هم حمله کرده بکشد بکشد + پس همه اغنائان شخیل است در آید + و لشکر + نیم  
 چنانچه که آمد زیر کفن گشت و در زیر جوشن جبر + چنانچه آوازه و فم تیر که پیای در تن مبارزان بر  
 و چنانچه مثله و موله چاک یک نوشته و الما لای ای که زیر صفت چنانچه است و در زیر جوشن صفت حیدر  
 که آن حریر فاعل گشت است و حریر همان قز اگند که در زیر زره بود و می پوشند یعنی از خون میدان تیر  
 که چنانچه آوازه آنهاست حریر قز اگند که در زیر زره جوشن پوشان کفن شده بود ای زره  
 پوشان از و پشت چنانچه تیر همان داده بودند که اند یعنی قریب ملاک شدن بودند و اگر هم می پوشند  
 و کارگر شدن اعتبار کفن کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - ترنگا ترنگ  
 از و خشنده تیغ + ز ماهی در نه بار آورده تیغ + ترنگ بافتح معنی تارک بر و ترنگا ترنگ بافتح تهاش  
 سه نوار که ماهی بسیار از و خشنده صفت ترنگا ترنگ است ای بسیار که از تیغها بر کشیده  
 بوجود آمده بود و آه و در قها تیغ و ادای در قها که ماهی که فلسها که است چه این فلسها  
 تا بان و در خشان باشد و فاعل بر آورده ترنگا ترنگ است و تیغ مفعول آن و از ماهی در قها  
 بیان تیغ است و معنی بیت آنکه تار که ماهی در سر نه تیغ خشنده و بر کشیده که از ضرب دو  
 لشکر ملنگه که گرفته بود ابر به سپید و تا بان از پوستینهای بر سر و لشکر سپید آورده بود یعنی  
 گوید که آن ابر از فلسها که ماهی فراسم آمده است حاصل آنکه سر ماهی تیغ علم شده بالای دو  
 لشکر مانند تیغ فلسهای ماهی منموه و در و خشنده گدازده مولانا قدس سره بیت گنگ



لغت دیگر است در فرق سر معنی تارک الف ترنگا ترنگ معنی کثرت سرهای تیز بر کشیده و مسیح  
 علی غیر ترنگا ترنگ یعنی صدای رسیدن تیغ و گزگفته که بر جوشن و غیر آن ترنگ بر دو  
 ماهی ورق هیات تنگیز و کسر و آل جمله خوانده که ماه ورق معنی قبه سیرت و تیغ بر آوردن از چنبری  
 از قبیل دود بر آوردن است یعنی منحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغها بر درختانده از تنب  
 سیرت بهادران تیغ بر آورده و مضحل ساخته بود و یا آنکه از سحرم آوازه ضربها بر تیغ که مبارزا  
 بر روی خود سیر گرفته بودند گویا بر بے بود بر آمده بر روی ایشان در بر دو تقدیر فاعل آورد  
 ترنگا ترنگ است انتهی اما غنی نیست که الحاق یائے تنگیز مضان مقدم غلات اصطلاح است و تیغ  
 بر آوردن معنی پیدا کردن است عمل است از معنی نالو بر ساختن چنبره پس اظهر همان است  
 که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بر آورد معنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند + تنوره نقیذ  
 آفتاب + بسوزند که چون تنوری بناب + تنوره نوس از سلاخ است مانند جوشن که روز  
 جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقه آهنین آن از قبه جوشن در از تر باشد که ذانی الموقید  
 و نقیدن گرم شدن بناب صفت تنور است آبی تنور تافت به آتش یعنی جوشن و تنوره  
 از کمال گسسته خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را سس سخت + زنجیر شدن  
 سر بهام تیز + جهان کرده از دشمنای گریند + سر سام نیز بقبر نیو جوشیدن سر از گرمی آفتاب  
 کنایت از سخت نقیدن آفتاب است جد از شدت تاب آفتاب بر آدمی جوشن خورد و  
 خلل دماغ پیدا آید چشم سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرمی مبارزان در جوشن  
 آگه بود جهان در چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سر شامی شد از روشنی که بخینه  
 بتاریکی آمده است کذا افید و علیشیر رحمة الله علیه گفته که شور غوغا می دود لشکر که سر سامی دار  
 بر بزم بزد چندان گردد و غبار بر آید که جهان تاریک شود و رویت کسی متحقق نمی شد گویا  
 جهان را سر سام شده است که از روشنی روز در تاریکی گردد و خاک لشکر منور می شد +  
 زنبیل نیکه گفته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + خاک راه میلان که در آن  
 جانفش بهادران بود ای نود ما می مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین  
 و آسمان هر دو رو سیاه شدند عقیق از شدت آتش افروخته + شبه گشت ز آتش  
 شبه سوخته + عقیق گوهر سرخ که از زمین آرند و نگین خاتم سبزند کنایت از آدمی و شبه  
 انجمنین بهر بیت سیاه که در سلک مردانید نظم کنند کنایت از زنگی و آتش افروختن معنی سوختن غیر

ای پرمیانیان زنگیان کاشن ز دندنا انگار زنگی از آتش آفتاب تمام سایه سوخته شد + سبک شد کشته  
 و گرگران + چندین است خود رسم گوهرگران + تخمیل گیرست و گوهر بهمان عقین و گوهرگران جمع گوهر است  
 بمعنوم و جوهری ای رسم جوهریان چنین است که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهرشان بها  
 و گرگران سنگ باشد + اینهمین برگ نشو و شکبید + خواب سیه صید باز سپید + تخمیل دیگر است بدو صورت  
 که روی را برگ سمن گفته و زنگی را مشکبید و صید جینی اسیر و گرفتار + سر اسبکی و منشش + زخمت  
 خرد خانه برداخته + سر سبک گشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل شمع خرد و موش است او  
 در طبع و گوهر و در آن رنج و جوشن دیوانگی تاخت آورد خانه سرشوی ایشان از جنت بهوشند غالی شد او  
 همه بهر چه شده و محال باشد زنگیان را سبک شدند + زولادن چادشان دلیر + دلاور شده و گور جنگ  
 شیر + دل دادن و علانیدن و بهمت بخشیدن چادشان نقدیان سکند که در آتشیای لشکر خود را  
 می در علانیدند و با او دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند و گوهر است بهت شیر که زور است گنا  
 از مبارزان کم بهمت و شیر کنایت از زنگی پر زور + در گفتن که موی دگر نازدن + بر آورد و سر زنی  
 مهر از جهان + مهر آوازه شور و غوغای جنگ و آنان کلمه است که برای آگاهانیدن کسی گویند و گاه موی  
 یعنی شور و غوغا که از کثرت مردم برخیزد پس موی آوازه زور کردن بهادران است شمشیران در آن  
 دل دادن که از چادشان می خواست و تاجی و مهر یعنی شود جنگ فاعل هر بر آورده است یعنی از کثرت  
 بهادران رو و بانگ دل دادن چادشان شاه جهان بر پائے و موشد کذا انید و عکیده بر رجه  
 الله که سر بر آوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای لغزهای موی بهادران سر جهان  
 از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود و خلاف ظاهر است - ستیوه و و لشکر  
 چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیوه در علامت اصناف و ورق است به یک  
 که عبارت از لشکر زنگیان است و ورق در نوشت ای سچید و مغلوب گردانید و نه بریت داد + قوی است  
 رافق شد و مهنون + بزنها خواهی در آمد زبون + قوی است لشکر و موی و مهنون باری بخش و  
 زبون لشکر زنگی امام بود کسانیکه از جمله گر خیمگان زنگ که قوت بودند و طاقت شتاب گزینی میدادند  
 بیجا چار امان خواه شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد و دریم بهر بیت آینه که - چو زنگی  
 در آمد زنگان را و در آنجاست نباید کذا افاده مولانا رحمه الله + در آن تافتن لشکر و مویان +  
 زنگی کشته به هر سو میان + ای نوسیان در تاخت خود که بزنگیان کرده بودند بهر طرف و در شتر  
 زنگیان گرم بودند + سکند به پیشرفت و دست + بیابان زنگی در آمد شکست + ای سکند بخت بهر

زنگیان هم بقدر امکان خود توانا نگه دارند و بحدی علی و استقامت ایشان شکست یافت و اکثری کشته  
 شدند و بجز نعلی در آتش نمانده بود و دشمن دوروی برآمد و در و در و با هم فتنه فتنه است که معنی در باب  
 و هم چنان ساز و کاره بران خنجر زنند و زنگانه در و فتنه زار تازی زنگان پاری نام در یک در میان زنگیان  
 که نیکو رنگ نهریت یافته در آن غرق شده بودند و تیر نام ساز ایشان کذنی بالید اینجا معنی اول است  
 و معنی ثانیه ایهام که زنگیان هم پرخاست خود سرود کردند که این هم غنیمت بود و دشمن و نام رو و نیک  
 و هم نام سار است که وضع کرده و میان است و اینجا معنی آن ساز است چنانکه در فرنگ سحر جمال الدین  
 و معنی تا به که بر ساز نمانند این بیت را شاید آورده است یعنی چون زنگیان گزین پای و نهریت خورده  
 بر زنگانه رو و در یک سید و میان و اینجا شاید و یا نه پیش کردند و سر و دانه گفتند که انقدر و علی شیم  
 گفته چون زنگیان نهریت یافته و در نخله از در پای زنگانه رو و غرقاب و آفتان و خیزان و گشتند و نخل  
 رو و دشمن و دو ناخن گرفتند و در آن میدان جشن بنیاد کردند و سرایت شاه بر شد به  
 زغونا که زنگی تیر گشت راه و غوغای زنگی انبوه زنگیان در حوالی مصر در کعبه راه عالیان چه  
 از غارت زنگیان هیچکس بدان راه زلفت و فرورینت باران محبت چو سبزه و فرورینت زنگ  
 زنگی ز تیغ تخیل است و در جزای زنگیان که گویا فیروزی سکنه مبارکان رحمت بود که آلائش کفر و بیدار  
 زنگی از تیغ تیغ روزگار کشته شد بدان و یانی الواقع باران باریده باشد چه سحر جانک و قتل بوقع  
 آید البته باران می بارد و کذا فاده علی شیم زنگی سمان لشکر زنگبار است تیغ از تیغ روزگار که  
 که علی زنگیان بروی مانند زنگار بود و یا از تیغ و میان که از خون زنگیان کشته شده بران زنگ نشسته  
 بود و ایهام بگفته شدن بپند زنگی تیغ است و داده ملکان برین درفش همیشگی و برین قبا  
 بنفش و درفش بعضی یکم و فتنه دوم علم و رایت شاه و بنفش کبود است و بنفش سبزه و درفش فاجای است  
 سیاه و بنفش زرد و سبزه و بنفش سبزه و بنفش سبزه و بنفش سبزه و بنفش سبزه و بنفش سبزه و بنفش سبزه  
 شده و در فراغ خانه است از زنگی انصار عرف که عوام و رایتخانه گویند و اسب را بدان می  
 بنده و آینه تیغ تیغ نام مخفف پالا تیغ است ای دوالی و طنا که از زنگار کشته شده و سب  
 ساری کشند و بنفش پاک و واک می گویند و این لفظ مرکب است از پالا و آینه پس میگردانند  
 پالا تیغ خوانند چنانکه قاعده پاریان است که چون و و کمره و ترکیب کنند حرف آخر کلمه و  
 حرف اول و کلمه ثانیه یک جنس است که حذف کنند کذا است از کلمه و مولانا گفته که پالا تیغ  
 دوالی و سیمان است و آینه تیغ معنی کشت و تیغ مرکب معنی واک است و قصد دل و

جنگ گویند با برت که آن قصد کشنده باشد و قاصد را کس مقصود کسی را که زیر علم باخته + افریایان  
 سر نهادند + علم ای علم سکنده باخته قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و با آنکه با کس است و از گردن  
 اجتناف و خوف آختن نیز آمد دست ایدست و از گردن آکشتن آکشتن منتظر فرمان شاه شدند زیرا که سر گرد  
 علم شاه آید و معنی ز بهاری شود و بدون فرمان کسے اورا نکشد یعنی سر نیز بهار خواه را که نکشد بفرمان  
 شاه که نکشد از خود و رای همه را سر انداختند - در آن دوازده نگلیان کس نماند + و گردانند خود و کس  
 نماند + وادی زمین نشیب بغیر سبکگاه خشک فی الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خود را گفت  
 خود و کس بغیر پرنده مردار و خورای سکنده در همه قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم خوانده نموده  
 القتل - گردوی که پیل کردند زور + قناد و چون پیل در پای مو + ای خود و مو ان شدند و پیل با  
 و پای سر و پاری کرم ابریشم که تخم ابریشم است و انبار این کلمه بهار است تجنید پست - اگر ایند که بار  
 مردم کشد + گهی شمش که ابریشم کشد + این بهت تمثیل سابق در بیان دگر گوئی احوال نگلیان و  
 اگر ایند که بهت است اگر ابریشم کاف تازی که معنی که اید و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گاه چنانکه خبر بنده گویند  
 بهت کشیدی آن که اید کش است که فی التوید و آنانکه که اید و بر وزن سرانیده خوانند بخل رفته اند و  
 ششم بغیر ششین معجمه پای افروز و تعلیق و لاجق یعنی افزیزی که آنچه ششم شتر که از شتر دیا گاه و باقت  
 ناکرده بدزدند و در آن ریسمان کشند و بعضی یعنی ششم گفته ششم بغیر ششین همان ابریشم یعنی شش که اید کش  
 که بار مردم را که میکشد بر یک حال نیست بلکه گاه به زیر باغلیان و آید دگاه ابریشم آفامش کشد و ایتام  
 آنکه گاه که به خنجره دزدی خورد و گاه آسوده شده قبا ابریشم و بغل کشد - چرخمان گرفتار خورای شد  
 به حبش در میان نیز بهار کشند + خصمان نگلیان که قوم به کاره است و از سکنده پال شدند و حبش به  
 فخرتین نام قومی دگر است باویر نشین از ملک رنگ که ایشان امانج استند و خلاصان فتنه شاه آن خلیان  
 را که بود از حبش و فرمود کشتن در آن کس کش + و حشای همان نشینان و کس کش ابرو نبی و بهنگت به  
 شش و در حبش کارشان + و شمشیه خود و از ز بهار شان + ای سختی حال حشایان صحت آورد و کار را  
 بر ایشان سخت گرفت و ده که گردانید - بفرمود و داغ شان کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ  
 آلت داغ کردن که آهن باشد و درون متقی گفته که داغ سکنده در پیشانی و در سار آلتان بود اکنون  
 بهمان تابعیت داغ چوبین دارند و فرزند شاهان گردان گرم داغ + که آتش فرزند گرد و داغ  
 فرزند و داغ فرزند چنانکه اینست حال جریغ + زین غارت آوردن از بهر شاه بهمنیت نه کنجید و دروغ  
 گاه + غارت آوردن نشین غنیمت از لشکر رنگ عرض گاه بضا و معجمه جایی عرض غنیمت به پیش شاه

چون شاه آن شمع گرانسنگ و چو ریایکی وقت پر گنج دید + گرانسنگ گران نین پیش قیمت و بسیار اند  
نظاره چو زریایمانی گنج و وارید + بجز گوهرین جامه زرین محمود و بجز وار گوهر بمانبار عود + عود مستون  
و گران گران که بهادران نوی باز و آنرا سیکه است گرفته و گردانیده و خیم اندازند که افندی یعنی سوا  
جامه های باده خواری که مضع بچوهر بودند و سواستونهای جنگ آوری که زر کار بودند دیگر انواع  
تخمین حاضر آوردند چنانکه گوهرهای کانی بمقدار خرد و عود و سوختنی بوی خوش بمقدار انبار  
توده کلان در آن موجود بودند + هم از زر کانی هم از لعل و در + سبب چرم قطار کرده + بر + قطار بالکس  
یک پوست گاو پراز و در آن و قبل چهار سزار دینار زر و روی میگنجد و اصناف چرم بقطار از صنایع  
عام بخاص است برای بیان زر کا و چون سیم صحر استوه + سیم چوکا و فصد پاره کوه + چون سیم  
بعضی سپید صفت کافور است + آن از انواع خوش بویست که سیاب و برش قیمت و چوکا نور یعنی سپید خالص  
صفت سیم پس درین بیت صنعت شعری است و ستون گرانبار و در پاره کوه تومنه بزرگ + همان منده  
پیلان گنجینه کش + همان تازی اسپانج و س + گنجینه کش بار کرده بگنج زر و غیر آن و زنده بفتحه  
زار تازی بزرگ جنه طاروس در ش آراسته باز زر و نقره و غیر آن و سیم خوب صورت و بعضی سنخ که  
نشتی نمیده شد مرادش است و نیز بمعنی یوز سب ساز آن فیل سوی کردن اسپ که مشهور بفضیله  
است ایسی برده یونانی در بر + سبق برده بر براه بر شتری + برده بافتحه غلام و کنیز که بر بر بفتح هر دو بار  
نموده نام زمین است در ملک غرب سبق برده غالب شده در خوبی چهره + بر بر که توتاهای گوهر نگار +  
همان فرش نرافه آبدار + بر گشتوان بفتحه با و ضم قاف بسی پوشش است که در جنگ پوشند و بسیار  
اندازند گوهر نگار مع بچوهر از نقره و سیم و معجزه و نشدیر اهل نام جامه است بوقلمون هفت رنگ که شاهان  
ن فرش سازند و در آن زنده حیوانی است خوب عجیب و نواحی معجزه که در آن اند که در شمشیر  
و شمشیر چون سحر گاو در ننگ چون رنگ پلنگ پاریسان و اورا شتر گاو پلنگ گویند که فی الشیبه  
آبدار روشن و خوشنما + سیم و سحر ارا خوب است + بگنج و گوهر بر آراسته + خواسته سبب بمتاع و مال  
و زر و سیم که بر کن + مقصد درست + شتر از نقره رنگی و تاراج گنج + بر استون می شد باز در و در + ای اگر  
گش که از زر و نقره خاطر که از غارت زندگیاں بود + بعزت در آن گشتگان بکسایت + بگنج بدیدار و اینها  
عقربند از جان جنیه که چندین مذاق درین دار و گیر + چراشته با پیشه و تیه + علت پنهان استین بلند  
گوهر جنگ که برین بر منار است + اگر از خود جا بجز این + من نیست + آبدار زندگیاں نیست که حکوم  
خورد بودند و نیز سیم جاف نیست که غارت گران کشته اند + گش + نشاندن سر از سر نهشت



و بدانکه کبریا عالم را از دست اندازی فلک چو دست زود آوران فرشت دیم گشته است بلکه از تقریر مولانا خلیل  
 می آید که از فلک ناگفته و در دست اولین تقریر ذکر فلک در سابق هم آسمان را دست که همچون پشته  
 و فلک در یکی در پشته آنرا در دم شد و بر سخن دلها را بران گردان نهاده است لکن لاجرحه الیه + بیاس  
 از می هر است کن چو می در دهنه نقل بر دست کن می عبادت از بیخودی که بشا بده سنج با باشد  
 و در بهی ای خوشانی قر نقل بر دست کن ای آن نقل را بر دست خود نهاده برین سپار نقل آن  
 به خودی عبارت از لذت آن نقل بعد از می خوردن بر لذت باشد که از انبیا از آن می کرد و از بد  
 خوش کنم + بد فرخ در ش خلق آتش کس هم بیان آن دست ای می ظاهر می بخوابم بلکه می معنوی سخن  
 ام که دلم را بدان راحت باشد و کلامه در تفسیر بای بد فرخ که عبارت از حوادث آسمانی است چنانکه از مقلد  
 می آید و خلق بفتح طار بهله بر کالی که پناه آتش است چو خلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام الیه  
 و آتش روید آتش کارگر نشود و بدیاست که بر چرخدان با ده سنجی آتش حوادث آسمانی را راه نباشد که از  
 افاده مولانا رحمه الله علیه بد فرخ واقعی گرفت که آتش آن ز عشق هر دان خدا تعالی سر و خواهد شد  
 و ناله بر آرد که زود تر گذر کند از من که آتش از آتش شمای میر و استان باز آمدن سلطان سکنند  
 در ملک و موم و فرستادن تحالف به آرا شاه ایران مر شک برودن در آرا ایران بر  
 مسند بای آن بایران درخت که در سایه او توان بر درخت + بر و مندا بار و در سینه و مصرع غنائی صفت از  
 درخت است مسایه یعنی تو در زیر توان بر درخت ای جای تمان که آرام توان یافت یعنی بار و در سینه  
 با و آن بایران درخت که در زیر آن جای آرام توان یافت شاعر کلیله ازین درخت مدوح خواهد گرفته که  
 عالمی در سایه عدل و تسوده است و مولانا عالم داشت بهر که باشد نافع الناس حامی الاسلام و غذا و  
 انعام همچون سگند به بعد خود که مصریان را آرام بخشیده است + اگر از سایه سایش جان دهد + از  
 مسوده آرایش خوران دهد + صفت ثانیه درخت مذکوره که مختصر گاه و سالیکنایت از حمایت و رعایت موم  
 و مسوده عبارت از چنان نعمت + میوه رسیده به چنین + مرقون میفتا و کار چنین + میوه  
 رسیده به بار شده و گریخته به چهار چنین اشارت بدخت مذکور که از غایت سینه ای آن در آهار  
 تحیل نموده است و کار چنین ای کار این چنین درخت و الف میفتا و عایر است یعنی آن درخت  
 که مرغ او کرده ام بهار است که در عالم مسوده داشت بهر که عالمیوم که کار چنین در از و فتنه  
 در نموده که در با و علت و حاین عالمیوم چنند بار و مسوده از جوان بدست به و از آن چو توان مسوده  
 جهان بایان در سینه نو غایه است و چون یعنی چگونه ای چنان درخت سینه نمید و از شد و چپکس او + ابیات



نبرد و تهنید و اقامه مدتی آن در باغ است و امیرین نیز کنایت از عیال و شوهر و زنا گارست و به نام طالع اول در نشان  
 مردن رفت آمد بهار + بر آورد و سبزه سر از جویبار + طالع این است که گویا بجز در چنین غایت و در و دست و سبزه  
 خزان مرد و ال آمده است و بهار نیز بگفته و سبزه از لب جویبار بریدن آمده است ای عالمی را از دو کاخ  
 حاصل شده است امیران و فرموده که طریقه تهنیت است که ذکر بهار را عین بهار بگفته تصدیق و ملازمه های  
 بهار در میان آن ندانند که خود به اینجا بگذارست بهار گفتن آن دخت بارور و چنین خیال کرده که اکنون  
 نشان مردن قدم است و سبزه بهار رسیده اند و ذکر بهار سبزه شد شاخ خشک + بگفته است بخت و سبزه  
 ای بگفته اکنون خوشبختی شده است چه لوی بگفته و سبزه قرار داده است و وجود او را از جهت تنهایی مشک  
 کرده کذا انیدای چون نفش از خاک بر آمده و سایه رنگ خوش بر شده است گویا سبزه مشک را بیکدیگر آمیخته  
 لایق و درختن بخت خری سبزه خاک پاک + چه کافور تر سر مردن و در خاک + سبزه خری سبزه گویا خوشبخت شدن  
 از آن بگفته چه بگفته درین هنگام خوش خوش بر شده است سبزه خوش بخت بر یاجین و دیگر ای بر آمدن سبزه  
 از خاک چنین گویا بر ای خردین سبزه بگفته است تا انسان که خوش بخت گشت و تهنیت کافور بنا بر آنست که او مانند  
 شده از زینت و سبزه که نامش خاک بگفته است و این هم اصلی است و دیگر کافور بگفته است که اندک اندک از برگ  
 پدید می آید کذا افاده علیش و مولانا محمد احمد شاعر که آجایا بگفته است آفرانه ملازمت بهار که بر آن خورم طبع  
 شده و میفرماید که در مین و نقل بگفته بند + بعضی علم بر کشیده بلند + تهنیت است بر سابق و گنج عبارت  
 از دل چنانکه اگر گفت + گذارش کن که خاطر گنج ریز که نقل عبارت است بگفته طبع و ملاطفت و تهنیت  
 کذا در علم و جوهر کشیدن بر دخت و در جلوه دادن از علم علم گنج دل را دست علم فواید خواص و گنج دل  
 از سخن بگفته که امانه مطلق سخن بلکه گنج دل را دست که غیر قطعه بگفته است چنانکه تعریف بهار ملازمت  
 ذکر بهار جانی و ساقی و می سحانه و در فغان با دخت خوار و غیبه و لازم بهار که در طبع آدمی خرم می نمود  
 و دل ساغر سخن در آید کذا افاده مولانا قدس سره پیش از در آغازین و دستان اول ذکر دخت  
 منور است از آن بذر بهار خیالی انتقال نموده از ذکر لازم بهار انتقال بکشد و دل خوش کرده میگردد  
 که چون اکنون تعجبم از یاد بهار و واقعی خنده شد و تلف غیبی سلسله جهان قصه بگفته است  
 بهار بیکر آن تلف سبزه پوش + که خوانده او را سبزه پوش + بهار بیکر شخصی صورتش در نظر نیاید  
 از فرسوده و پری و تلف او را گنده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که بهار بیکر و  
 سبزه پوش صفت او است و سبزه پوش را طالع بهار سی و سه و سبزه پوش همانده و جانی فرشته  
 بهار بیکر و او را زنده و غیب است کذا فی الزهد اما در سخن مولانا که خواندن بلا است و تلف یعنی بهار گنده

گفته و خبر آید که حمزه زای خضر علیه السلام که بر سر شمشیر خوار شد و ناله گاه اندید که مرا چنین داند و داد  
 پدید آمد که خضر غایت از نظر مردم و هم خبر پوش - با و از پوشیدگان گفت خیر گذارش کن از خاطر بجز  
 روزه با و از پوشیدگان ای بسم نهان بیکران چنانکه از سابق می آید و ملازمی پوشیده که حال از نظر  
 گفت خوشتر به این گفت زن برای نسبت ست نه برای جمع گنج زربان کند قصه شایان گذارش کن بیا  
 کن یعنی بر سر چون روی از نگین کین کشید و سکنه کجا خوش و زین کشید و در کجا پیکر و رویا خوشتر  
 و زین کشید ای یکجا غم رفتن کنه آنکه یکجا سوار شد و ذکر سواری او را بعد است پس بفرمان یافت  
 بدو که گذارنده دست تان گری چنین که نظم گذارش گری + گذارنده خواجیه علیه الرحمته که نظم  
 وری کار دوست و نظم گذارش گری یعنی ادای قصه بصورت نظم + چون فرستاده را گفت جفت  
 هر گاه از خندید چون گفت + فرضی فیه در زندگی جفت همقرین حاصل در گنج بکشد و گنج خواه +  
 مگر شد از گنج و گوهر پناه خواه سپاه طوفان طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصرع  
 نانی می آید و گنج گوهر معنی عطای بسیار + پس و یک هفته بجای جنگ با قوت می نهد را و او رنگ  
 با قوت نمی تنمی است از شراب سرخ برورده با قوت که معنوی مانع و مفرح دل است و رنگ بسیار  
 گوهر و خوشی و حال حاصل خزان انجام رنگ اول معنی که در وی است و نانی یعنی زیب خوئی می بخورد  
 شتر سرخ رنگ روی خود را زیب داد و تازه گردانید و یا رنگ اصلی خود را رنگ و دیگر ادو آنچه شایع  
 گفته از با قوت می نهد لب سکنه مراد است و کلمه را فحش است ای لب سرخ خود را با باده نگین ساخت حکما  
 طاعت است آری اگر رنگ اول بیکر تمانی باشد معنی آن باشد که بخوردان لب سرخ و گنج  
 آن سر زین رنگ داد و جبره بر آن ریخت که گفته اند **لَا تَرْضَى مِنْ كَأْسٍ لَكَ كَرَامٌ**  
**فَصَدِيبٌ** و اگر رنگ نبار معجم باشد اشارت است بر زمین گنج که جنگ در آن واقع شده  
 اما حسن لفظ و لطف معنی در نسخه او است **چو سقایی باران و فراش باد + ز دنداب و**  
**مرفقند زره باد + سقایی باران فراش باد + و اضافت میانی است چه باران آب زینست**  
**و باد خاشاک و باد و مصرع نمک نشسته بر تریب لعل و باد و صبح روز ششم + شد از راه او گرد**  
**بر خواسته + که بگرد باد + راه آراسته + حمزه ای شسته طست و مصرع نمانی علت و راه آراسته**  
**باضافت ای راه کسی که صاحب سقایی می دباطنی باشد چنانکه از بیان حال سکنه می**  
**آید که گرد بهتر است تا در آن راه تمام آسوده بود و جوی گرد شد راه از گرد راه + در آمد**  
**بر زینست که گیتی پناه + ای سکنه بوی مهر سوار شد و مصرع اول عاده مصرع سالیست**

روا و ز نانی نیدین زدند + سر سیده بر پشت بروین دند + روا و ز نانی نقیبان که ندای کوچ  
مینزد و در و میگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی نکنید پس الف در و ز نانی مقاومت است و لایق  
کند بر سرعت روانگی و بروین اینجا یعنی کومان ششتران گادان بارکش است چه بدین یعنی شرباب  
کومان برج نورست ای هنگام ندای کوچ پیشخانه نیمهاراد سر اجبار بر پشت و کومان گادان ششتران  
باز کردند پس دفعه شد سوالی که اینجا است آزد که بغیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سر برده بر پشت  
بروین دن دلالت کند بر نصب راجه خمیه بادی آسمان تا شش و ششتران و انتخابی جنگ این  
تا نقض صریح است که افاوه علیه بر محمد الله و مولانا محمد الله و ز نانی از خجنا رو و نیکو خوش آمد از  
باب طبل جیل + از خجنا بالفتحه شهریت آباد کرده نوک میز آن ششتر در ز نانی رنگبانی است ای تمام  
نیزین اینجا از رویای از خجنا تار و ذیل در جوش و غلغل آمد از شدت با نیک طبل کوچ لشکر شاه + در این سر  
رای ششتر + ز نانی تهری مغر را کرده بر + در آید آواز که در و غلغلش در ای ششتر جرس ننگول است و در  
شمار در این صدیقه سمن عا است و با نیک تهری آواز جرس ششتر و از مغر زخم دوم و غیر جانوران مراد است +  
و نانی جلاجل برای ز نانی ز نانی جرس گشته ها کرده بر + جلاجل از جرس خنجر که نهشت گنگنه نامند از ششتر  
محمد خضری سماع است که جلاجل ننگول است که از روی برنج مدور سازند و بدانه عربانه دوف وصل کنند  
تا هنگام زدن دوف عربانه این جلاجل یکبار گسه آواز کنند کذافی المود اینجا یعنی جرس خنجر دست گز  
ساخت اسپان و ششتران پنهان وصل کنند و بر بافتی و ششتر ساز و غول از زین یکسین که بد نانی جلاجل  
پیوند کذافی اثر ششتر یعنی و نانی جلاجل که ساز زین و ششتر بود از ششتر غوغای خود گشته ها لشکر  
کرد و ششتر ساخت پس از جرس سنان جلاجل مراد است و نانی که از جرس کلان مراد است که جلاجل  
مدان وصل کنند کذافی الشرح و مولانا بهتر از زین گفته که برای ز نانی جلاجل است یعنی در اینجا ششتر  
لمعه ز نانی جلاجل + پیوند سازند پس برای ز نانی جلاجل تهری و ششتر جرس ننگول است و ششتر  
جرس بافتی معنی بیت آنکه و نانی جلاجل اسپان که ساز زین بود یعنی در و نانی جرس پیوند و از  
ششتر خود که مانند ششتر جرس کلان بود گوش مردم را که ساخت + بمو کب ان لشکر از ز نانی + نچند آنکه  
و نانی کلان شمار + بمو کب و نانی ای فرج لوح شده روان شدند + جماندار در مو که خاص خیش + ششتر  
بر کبک قاص خیش + خرامنده بکار و نانی که کبک قاصل سپشتر رفتار که اورا اجمالش گویند کذافی  
المو کب + چو سخته زمین ز نانی طرف در ز نانی + ز نانی وادی در آمد بشت - ز نانی طرف  
از ششتر وادی و سید گاه که اکنون خشک بود و از اینجا معلوم می شود که جای جنگ رنگبانی بود

بوده است چنانکه پیشتر گفته است که در آن دایره از رنگینان  
کبریا که آن دایره را بگذشت در وقت که کرد و در این ایات انگیزی از سر خر زرد و مقرر شد که کند  
لجورد و در این علم و دانش از سر خر زرد و صفت اوست باین معنی که جامه سر یعنی رایت با سر خر  
بود و جامه سر یعنی زرد و مقرر شد باضم بنای بلند و در که بران برزد و باین میردند یعنی بنای منقش رنگ  
مربک کذا فی المیزان یعنی از کثرت و فشردهای سنگ و زرد که سر با آسمان برده بودند آسمان منقش بالوان  
مختلفه شد بصحرا غنیمت بر آورد کوه و زنگهر کشیدن میوه بر وزن درون ششتر قوی و در  
مراورده کوه غنیمت انگیزانند کوه بر ششتر غنیمت کش بار بود و شل کوه برآمدند انید پس کوه  
مفعول آن آرد است غنیمت ناعل آن چنانکه میگوید و بر بس گنج آکنده بر شش پیل + بعد جا پیل  
بر در زیل + آکنده بالید بر کرده شد بصفت گنج است و صراغ غنای تجلیل است گنج آکنده سا که بر شش پیل  
یا بر دبل خیال که ده است و جانش پیلان رنده رار و زیل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر شش پیلان  
چنان می نمود که گو یا بر در زیل صد جای پیل بسته شد و آنکه معنی چنان کرده که آنجا غنیمت و گوهری  
خود را در صحرا بر کشید بود و شتران از بار آن سوره آمده خلاف ظاهر است آری میگویند که معنی است  
ثانی آن باشد که پیلان با گنج آکنده از زرد و دل واقعی گز میگردند و از آن صورت پیلان بر در زیل بعد  
جانبی نموده بدین معنی شاه فیروزمند و برافراشته نموده و بلند + بعد آمد و صحرایان را زوخت + آیین  
خود کار آن شهر ساخت و صحرایان ارکان صحرایین خود عبارت از سک و خطبه و غیره نوازیم با و خاسی  
که بنام خود مقرر کرد و در آنجا برادران شد بدین یاکنا + پذیرفت کیچند را اینجا قرار + ای از شهر صحرایان  
لمبارده در یاروم اقامت نمود که انید پس این است اجمال است و تفصیل را و انکی سکندر آنگاه بهر قدر  
و علم بر کشید و در آن منزل از عمارت پدید + علم بر کشیدن ساده و شتران این را که برای منزل گزینان  
در منزل گنجی مسافت یکدوره است آباد شده باشد یا نه و معنی جای آبادانی ای هر مقام خود  
عمار که در آنجا میگوید - گنج و لغزبان در آن یک و بوم + عمارت می کرد بر رسم روم + ای در عمارت  
هم گنج صرف میکرد و در باره عمارت شهر لغزبان داد و نقد سخن نموده و شیعه معرفت در آن یک بوم در میان  
مهر و در بای روم که همه زیگستان بود چنانکه از لاحق واضح است بر آبادی راه می برد رنج +  
بر آن یک چون آب به سخت گنج و راه آن را که در میان مهر و روم بود چون آب ای ببار و دیوار  
آن که آبادی آن راه مانند آرام رباب آب رسیده شد و آن چه - یعنی نسخ چون رنگ دیده شد  
باین ابراهیم خانه است + نخستین عمارت بدین یاکنا + بنا کرد و شهری چون قوه نهاده

از میان سابق معلوم شد که در آنتای اوه در شصت و سه عمارت با هر دو است پنجاه و هفت عمارت از میان باطل  
اولین نیست تا تاقض باشد بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای دوم عمارت ها که در ده است و اکثر  
جمله عمارت شهر سکندر است که اعمالات دیگر جزیش و خرم است و بهار موسوم معروف و خرم بلبل  
صفه مقدم به بار است و موسوم خرم ابو موسی نگارند و غلط عام حکم سخت دارد و آبادی موسوم خوشی خورین  
همه فوجی بازار هم جای گشت و روشنی صحت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر بآبادی است و در  
ناظر بکشت و زرع و باغبان و بعضی لشکر بجای روشنی جزوست از قصر تلم ناسخ است با سکندر  
آن شهر چون شده تمام اسم سکندر پیش نهادند نام + سکندر میگوید سکندر و این شهر را سکندر نام  
بر ساحل دریای روم گذاشتند چو بداشت آن لغز نیاورد + که مانند مصر و بغداد را ای جز  
شهر عظیم سکندر را بنا کرد و طریقت که مثل مصر و بغداد شد چنان بود و شهر عظیم در آبادی و خور و قصر بنا شد  
+ میان آن گشت و خرمش درست + که آنجا روم و کاید گشت + ای مردان فراتجا باز رود که از آنجا  
نخست آمده با ای هر کس بطن خود رجوع میکنند و دائم در سفر نباشند و ملک روم و مقدونیه و ولایت یونان  
گذرانند و همیشه بر محمد الله تعالی + زور یاکند کرد و آمد روم + جهان نمودند و بهر شهر و جزیره و جزیره  
از روی روم و جهان کنایه از تمام یونان + بان بود چنان طریقت خاص است + که روی از روی هر چه هستی +  
آنند بهمان جهان که محکوم او بود - بزرگان و مردم آفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر نشان شدند  
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج خوبه گوهر افشان آفرین خوان یا نشان گوهر کنان + از آنجا بیرون  
دادند راه + که پوشید گردن گرد سیاه + ای بجا کنایه آسمان بگزیدند و پوشیدند + همه شهر یونان را  
که دیدند روم چه میخواستند + ای شهرهای یونان بدن سکندر شاه آراسته شدند و این ایشین شهر را  
دعوت آفرین نهی نامند و آراسته شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با شاه و مصر و ثانی ملک  
آهستن دیدند ای بجهت آوردند همه کاههای خویش از سکندر + نشانند مطرب نشانند مال + که آمد  
چنین بازی و خیال + چنین بازی فتح رنگبار که بر مطلب بود و خیال معنی حضرت ای فتح و شکر  
بطور آمد و ذکر بازی و خیال آن ملاندرست + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بطیر و قالی در آمد بخت  
مخالف شکن دشمن گداز صفت مقدم شاه است و فیروز فای فرزند گدست که برای آن از  
گرفتند و بخت از مقدونیه که دار الحکومه سکندر بود + زنی روزی دولت آمد بکار +  
نشاط و بخت و روزگار + ای از فرزندگی بخت خود جهان را نشاط ماز و بخشید + بسی است  
از باران رنگ + بهر سفر است و از سنگ + امر مخالفی راه آورد که از آنجا و سوغات



این وقت طوقی تاج هم بدو فرستاد + اسیران مجسمه بر پای دوست + بالاد و بهما چوپایان مست + همسران  
 گرفتاران و نگهبانان که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فرخ سینه بودند + زنگوش بریده و خنجر باریک  
 زمره ای برپا خروار + طریقه سلاطین است که وقت ظفر باندن از بهر شمار کشندگان این سپاه دشمن یک یک  
 ایشان می بریدند و جمع سازند و جفته شمارداران کشته سرهای ایشان می بریدند و استخوان می خورد کرده برپا  
 می کشند که از افیروز پیلان برپا کرده زنده پیل + اگر زخم جوشند چون و خیل پیلان برپا پیلان جنگ آورد  
 دشمن شکن به بعضی نسخ بجای ده صندیده شد و جویندن رای می عرف است که در عهد پیشین بر فرزند  
 جوش یک نفر زن خواهر است و آن می کشند ندی گذار است فی بعضی الکتاب بدینان گرانمایه ای سر + فرستاد  
 با قاصد یک سر + سر بقضتین پاکیزه و بی عیب یک سر بخت کتایبی نظیر صفت قاصد که صاحب تیر و فرس  
 و چو آند فرستاده راه سنج + مدار اسیران گرانمایه گنج + دراهم سنج قطع کننده راه و آن گرانمایه گنج ارمغان کنند  
 که همه بخلاف کنند گرانمایه بودند و حکومت و از زنی جهان + حد و بر تیر ترش و عنان + شکو سیدان نرسید  
 و هم مهابت نمودن عین اظهار عظمت خویش کردن اینجا معنی اول است اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت  
 با نفعی که عظیم القدر شدن کند و بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه شد و در آن اضمحلت بدو رسید از اسباب  
 ضایع در احوال علامت اضافت عنان است که بحدای بردار احسب تیر ترشد + پذیرفت گنجینه بقیاس  
 پذیرفته نامد از وی سپاس پذیرفته همان گنجینه تحائف و اعلاست اضافت ای سپاس و شکرت آن گنجینه از  
 در اظهار شد بلکه در گنجینه ادب است + نه بجای خود پاسخ ساز کرد + در گنجینه پذیرا باز کرد + بر جای خود  
 منفعل نیست بر یک ساز کرد و در هر آفتاب تنقی است از اولی بجای که از جوش حد باطن برجا خود نوی  
 بدیشان خاطر بود جواب سهل گفت بلکه در آن جواب سر سر کعبه مسینه را ظاهر کرد که مترادفین عظمت  
 و فرستادن پاسخ سر سر + پذیرفته بر آسکند + فاعل فرستاد پذیرفته است آن پاسخ منفعل در برای  
 اسکند یعنی پیش فکر سگست متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب مدار آن جواب سهل است  
 که پذیرفته صاحب فرنگ فرستاد که از افیروز قبیل فاعل در است و پذیرفته فعل فاعل است متعدی  
 بمعنی نوبت اندامی به است قاصد آن جواب سر سر فرستاد و ظاهر کرد و آن را پیش آس  
 سکند رشده از کار او + نهانی به دوست از اراد + کار او ای حد انگیز و دیکه جو  
 دارانها نه سمید است از ای همیه در دل از وی ملاحظه می شد لیکن + زلف و زوی دولت  
 هله خویش + نبودش سر کوبن بدخواه خویش + ای سمید نیکو بخت و جا خود بر جنگ و ارا  
 مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذری مدار شاه جواب ادعای مدد است و لا محاله



از پیشتر که کسی بخود که رفی بکنی چه باری نمود + سر کلام است و مصرع ثانوی بیان خبری خبر فتح  
 سکندر میرز نکلیان معاطرات عالم زودتر رسیدند که شوری قاصدان تاخند + مابین جبرگی تفتیش  
 بناخند + تاخند و سیدند پیش سکندر این جبرگه ای لیری سکندر و غلبه کردن از رنگیان تفتیش  
 مبارک باو گفتن - و طعنه بر رویا بسته شد + همان رو از بدلی پرست شد + طعنه طعنه بید کرد  
 رومیان را ناز پرورده بیدان گفت چنانکه از ابیات جنگی معلوم میشد و کذا فید یعنی بر رویا  
 نه طعنه بدو ماند نه بیدلی فی الواقع ماند چه بیداست که در بیداج من کیلار بر بوشن غلبه باید البعد  
 حی شود فلانکه بار دیگر درانه منیزد + زمانه چو عاجز نوازی کند + بتنازد و موز بازی کند + مقوله  
 خواج علی الترمه است که بیل استیم مضمون بیت سابق مای چون ماند اولکن ضعیف را از تو توانا  
 بخشد + درین استیادانه یعنی بکس + نبوت در اقل نگذرد کس + این آیه آسمان کند سکندر  
 دواند که نایزه ز قاصد مردم که از آسمان قضا میزدان بایند بچون آرد و استیاد اقل نگذرد سید و انجور  
 خود در آرد میاز یعنی در سب یا آسمان بداند آرزو می مردم می بینی که هر کس نبوت خویش آن دانه  
 در اقل اندازد و آدمی ساند یعنی هر کس نبوت خود آرزوی خود را ساری آد چنان از فتح رومیان  
 پیدا است که انید و آنچه غلبه از استیادانه مرکب یعنی دنیا گفته ای و دنیا بسیار می بینی که هر کس  
 نبوت نبوت پادشاهی میکند و با اندازه بخت خود ملک می اندخلاف ظاهر است اگر چه یعنی درست  
 و معنی دیگر از نوشته و دنیا بسیار و بدیهه باشد که زمانه هر کس نبوت نبوت دنیا و گرداند  
 مخالف سابق کلام است که آن بیان فیروزی سکندر است نه بیان خرابی رنگیان مال نصف  
 بیاساتی آن می که فرخ بی است + بمن مکه داروی مستان است + می بخود می که مبارک است و  
 از خمر ملاناجای ستان مردان است و المال واحد می گوشت حلو و غیره کشه + ندیده بجز آفتاب  
 آفتابی + ای جهان می که شیزی بجز من نشا و کند هر دو منند عشق طعنه است و آفتاب گنیه از تاب  
 مشاهد تجلی حتمی سجاده دین تعبیر ناب است که در دیار عراق بخراب انگری سبب آفتاب بجز من  
 بر آتش چنانکه دیار کند که افاده علی شیر و افتخار و رسکالاش کردن سکندر شاه و در  
 بارة محقر و ارشاد و دلیل فیروزی خود یافتن جهان بنیاد زمین و پانی است  
 و ز نایکی سوی زمین غیب نامی طایبان نایکی است و انحرای میل حینده چنانکه از مصرع اول می آید  
 یعنی هر کس که از غیب ان مثال دنیا است چنانکه میل می سوی می است از سفر آن که منع می بدست  
 می آید که آید و بجز او از برای کار نبوت و با صلیبی حضرتان لیل لیری سوره را نه نقد است که از غیب



اول خواجه برید که با ترنجوب و وگرا با دوست این دوستان گزید. اورم سوان برستان جرای و ایندوین  
 طایفان در غامه دوست نمایند و باطن اندازساند و اوقات خواجها و صحبت ایشان ضایع گردد و دان برستان  
 خلوت تماشای آینه و دل کش کینه بدو خاطر خویش را خوشتر کند بدوای تماشای غزل خلوت گذار شر  
 مگر کارگاه سخن بچنین گوید از مودبان کهن گذارش اینجا بفرماید کارگاه معنی سامن نقش کس دکن و کارگاه  
 سخن و این سخن دایت قصه کند که مانند کمان است استیجیه بر اینست مودبا بضم کم کسبای موده معنی  
 کند از مودخ سخن که نشنیده معان باشد ای خواجها ساند و آراینده کارگاه قصه کند است و از نقل تده می کند  
 رویه میکند و کج چون شاه روم از شمشیر خون رنگ برآورد اندر او شمشیر بچنگ برآورد ای فارغ شد از  
 کشتن رنگیان در از مسخر حکم کردن رنگبار و دیار صحران خواجها گفت نشد از نصرت حضرت راج ملک  
 از پذیرا شد آسایش خواب روان کرد و گرفت می تاب را پذیرا قبول کننده و خواب معنی راحت که بکار است  
 نمی آتش بخش آرا خواب گفته بپذیر و زشت می پوش کرد و سرد و مر ایندگان گوش کرد و نوروز اول فرورد  
 ماه و قتی که آفتاب برج حمل باشد و آن ابتداء بار است و نور چنین معان نبود می نشد و در اوقات خوار  
 به معنی و سامان در و در شراب و رومی سرد و متعلق معنی است و شراب متعلق ساقی ای تمام روز  
 تابش به بن پیش بودی حساب بجز کلام نه داشت و از آن کسی زندگانی نه داشت و خراب اندیش  
 و شما نه نشد نه چنانکه می پذیرد و بغیر و می آورد و شب آرزو مصرع اول حال است کجا لیکه بدو  
 نشسته بود کلام این تمام از چنانکه پیشتر فرورد زشت گفته است و هم خواهد گفت و بنور و می شده  
 نو آئین سرد و به کذا انفسه به معنی کلام نه است که از قیام رنگیان برآید و به بهر پیش  
 فیلسوفان در هر جهان از او و در پیش واد بجز فیلسوفان حکیمان استوار که که ویدار سکنه بودند و  
 بعضی عدل و در پیش مغرور و آن کج بسیار ای عالم را در آن کاسیایی هم بجه و پیش و در مودانا از جهان نندیش  
 گرفته که بسیار بودند چنانکه در مصرع اول می آید و داد و در پیش معنی پیای و دان جام ساغر شراب چنانکه در  
 بیت لاحق است و بهر معنی بجز شراب پس مصرع ثانی حال است از فاعل و او به که سکنه باشند اتمی کلا  
 ای آن حکیمان عالم هم بجه فیلسوف مرکب از فیل معنی محبت و سوزن مود سوزن معنی حکمت و معنی  
 مرکب این دوستی و حکمت و دوستی است و در سلسله سلسله طرطن بجام می غور زیند و خون جام  
 و باغ و جام متعلق ریزنده است و می خام شراب نه مود که در پیش بخش باشد و خون خام کنایه از  
 خون بدن و در خون خام ریزنده معنی ریزنده آن می خام و خون نادر و اصل معنی شراب  
 خاص است از ملا است امفی و بچین است و باغ و جام که عمل بخیز شراب است کذا انابه

مولا نادرس سره و شانه از خون غلام گریخته است که بر دو حکم شراب حاصل بر ملک خود زینده بود و در او بهر ملک و  
منجبر می آید و عیال غیر گفته که خون غلام معجزه بیا که تحقیق است و خصیصه و اسطوخودوس و طوطی که شکر حکما سکنه بود و در  
و بنابر این است که شراب خود زین است و شانه ای حکمت است حکمای مرشایان بهتر شراب خوراند حال آنکه اسطر و طوطی  
شراب حقیقی و در پیایه عقیق اندخته سکنه برای خوراندند خلان کلام است چه قصد خود به علی اثر خود خور و در شانه  
مست می خام بر نور زبده شاه و ذکر اسطر و طوطی تخصیص بعد از تعمیم است که در بیت سابق جمله نیکو فغان را و  
کرده است و معنی سر زبده بر باگ رود + بنور زبده نشسته نو آئین سرود + بر باگ رود وای مطابق آوازه  
تار های ساز نو آئین سرود یعنی سرود نو بسته که نام آن بسته دریا بود و مفعول سر این بسته و پدید است که  
مغنیان و قوالان بر سر نور و سر و نور خود ساز کنند پس این غنایان نقش می آوازه را فتح سکنه بسته بودند چنین  
میگفتند که دولت بنا احوال بخت باش + هم سالان افسر و تخت باش + بیان آن سرود نو بسته است و دولت  
معنی سلطنت + اگر کوکن بعمر ابد جام را + گلو گیر کن با ده جام را + اگر کوکن بند ساز و حکمت بنوش  
این پیاله را و مصرع نانی نقشه آنکه گلو گیر کن بعمر ابد جام را + اگر کوکن بند ساز و حکمت بنوش  
گلو گیر شراب آنچه بگوید اندیشه مخالف گردش فلکی مکن در نشئه شراب عیال غیر بجای گلو گیر گردید و اقبست اگر  
گلو گیر چه سر را اگر نیکو کرد و در ده که میگیرند ای اگر عمرت ابدی باشد سر آنرا گردانده بقا بعد ابد با ده جام را  
گلو گیر بنوش نشاط می ارغوانی بده + طلب ساز و او چه بده + بعضی نسخه باطومی از نسخ گنجینه ای بر فتنه  
سرخ را مهیا دارد و او جوانی حق کامرانی در هنگام جوانی + چو در جبهه و اقبال است + برود و بی نشاء و باید  
نشئت + چو ترتیب شیر کردی تمام + بر آرای مجلس بر کعبه جام + ترکیب شیر جنگ کردن بدشمنان و غیره  
یافتن بزرگانان + گلو گیر بیست و خور و در دستان + جهانگیر در ساینج و تخت + گلو گیر جهان بر توانکار  
سخت + اسفند انگیز جهان را ظل سلطنت خود و بهر بیار که در بزرگانان + شکر آسای + رابر تو سخت گیر  
ای تبارانی چو باز منوای عزت کذا افید پس تا چو تخت یعنی پادشاه مظهر است و این کار اشارت  
بجهانگیر سیاهی گرفته سپیدی بگیر چنین ابلی با بدت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ است و سپیدی  
غیر زنگ ای هر گلی که باشد چنانکه از بدت ملین و صحت چنین ملین + تو تمام عالم مختلف الما و ان و قیل سیاهی  
لک غریب سپیدی لک محروست و شراب نرسید ملک ایران بر تفسیر فی القیاس فلا تکتب القاصیرین +  
علم بر فلکان که عالم راست + بدلت و او در کان هم تراست + ای علم شاهی + بلند کردن بهادران  
دومی که اکنون از شجاعت ایشان گو با عالمی ترا متقاد است و حکوم زمان است و دولت معنی سلطنت  
تمام عالم ای قصد عالمگیر مکن که ترا می آید + شانه نصرت مهر تاج رنگ + بکجه در آرد و در آرد











که در آن مجلس شاه بودند اول و ساد و گفتند و پس از آن جواب دادند که ادب ملازمان شاه است و آنچه خرج کردند  
 و در حضرت توفیق برود و نمیشد گوشت و می از تانایه فلان که کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم سفلی  
 است چه نزد حکما و مجتهدان آفرینش گوهر مانی و اخلاط عناصر معتدال مزاج و جواهر جامی در لفظ بلبل که کسایره  
 آتیه دوازده بروج است چنانچه جهان گوهر شاه باد و رخ شاه روشن تر از ماه باد و چراغ جهان روشن تر از خورشید  
 گوهر شاه فانی او که پال و روشن چون آفتاب است که از آینه روی بهیشت است و بر و صد آفرینش برشت  
 ای قوت بهیشت و نفس عالمیان بود و دست کاسیایی و خور می ایشان هم بود و یکام بود و اسیر بلند چشم  
 هدایت مبادا آید و ای آفتاب چشم زخم که بر دم خورم حال میرسد نشستن تو بر گاه و فرخنده باد و سر اجنان  
 تو بنده باد و گاه یکاف باری سخت شناسی بهر جا که باشی خداوند باش و نعمتی که کاری بر و کند  
 بهر جا که هست و سفر و تخم از روی دل چو برسد از راه فرخنده که میگویم که چون بخت مستعد نهایی ای کنت  
 ملذذهای من شده است ای مادر حضرت تو مقر بلوخته است و فرخنده صفت مقدم را می آید و فرخنده که متعلق  
 بر سید چه صلیحه بدایان کردن از کمال تیرست چنان است خصصت بر آصوب که در مخالف نیارفتن است  
 برای صوب صفت حضرت است از حضرت با فکر صوب از بخت آنت که تو بر بخت لاناخت نیاری بلکه  
 تو بختین کرد و با تو جنگ آورد و بر تو بی تو کار ننگ آورد و ای اکار زار تو خرابه یاد میرا که در تو یک تیغ  
 بر بختین از تو من سر تاج مکه شهنش و یکیک بار بگذاشتن ترک کردن مولانا بنون یعنی گفته میجو جاناک کردن  
 یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود را از تیغ تو در ننگ کردن باشد ای تیغ سر تاج بیدار و موافق تشبیه است  
 صیغه شایسته گوشت که با تیر باز کند و زمین جای قربان نماز کند و زمین انمازی را پاک کردن و بناماده  
 است که افتادن بر زمین آمدن که هرگز در آن که باشی ملاعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جا روختن  
 پس بلند می آید و جلال او باشد زار و انیاد بجز ناو نوش اگر آید بجز خوش آید بجز شش و توبای بنگایت و آتش  
 عیش هر دو در تیرب - تو بدیش و رنگ از استن - خراج از زانو مان تو خوشمن + ای زور بر منستی و رنگ  
 از تری از جنگ آوری زار و افات سحر و شبیخون تو تا پائین ننگ + تماشای او تا شتابان ننگ ای  
 تو جنگ و سحر که غایت لشکر تو تا با خرنگبار رسیده است و در اسایه بر و رده است که در محفل امیران وزیران  
 آینه خانه میرود و گاه بچنگ زفته پیش بستان یعنی حرم خانه دار است که بر حکم است و تنگ بر نامحیران  
 تو برین سپرد و خصم کین بر درست + درخته در امیر من میگرد است + ای تو مانند فرشته دین بر پستی  
 و در ارمانند امیر من دیو کین بر و در منافق است و پیداست که فرشته را امیر من غالب بستی است  
 تو فرشته کوری و دو جام گیر + تو بر سر نشینی و او بر سر و شمشیر گیر جنگ و دو جام گیر + زنده دهر و دیا

برای خطاب بر دشمنان سوار گردید چه بر بافتح یعنی نیز آمد که بهشت چنانکه در فرزند بختی و می است  
 بر سر دشمنان آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر گشتن جنگ آورستی و دارا آسوده گذاربت و آیتها هم آنکه می  
 نشسته سیر عالم داری و دارا خانه نشینی است و بر علیه میر معبود سوار و مجید گفته ای تو فرمان روا هستی  
 که انکسرت سر خط حکم تو دارد و دارا تحت نشین یعنی پایش در غفلت است و شایع از سر حرم گرفته ای بر سر  
 نامی خنمان قابو افکن هستی بخلاف دارا و الفضل الاول نعم الله الخی تو با داری او بهت پیدا کرد  
 و نیز آن و لوط و از وی زرد با دود عدل نیز آن و داری و سنج خداوند زور که خوار است که بشکرت  
 آسوده گذار و آیتها هم سخنی بازوی سکندر و زمی و سستی بازوی دارا چه ترا در پیش از سر بر می نهید  
 تو بیدار و پیروی میکنی + تو نیکی کنی او بدی میکند + بیدار بوش میارود که گذار و دارا پیروی و پیوسته میکنند  
 ای مافتن هر گز نیست و تو نیکو کاری و او بدکاری است پس این مختصر بمنزه که فیصل است + بدان بدکار از جمله  
 شجر و سپاه از نیکان بدکار کسی نیکخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنکه بدست و کاف صله آن  
 و از جمله شجر و سپاه صفت مقدم نیکان با شجر و سپاه هرگز نیکی نکرده است و میر از اراده که اندام  
 و شایع بدان یعنی بان گفته متعلق است لاجن کرده برین تقدیر تا بهجت صفت آن بدست که دارا باشد  
 + یعنی اگر روزی هم از او و کسادی در آرد میازار او + یعنی خواهی دید از او بد بمعنی آزار دادن او جمله  
 نیکان با شجر و سپاه را چونانکه در سابق مذکور شد کسادی پای عظمت ای این مردم آزاری او و زمی  
 بر بازار ریاست و سلطنت او بر و اجی در آرد و زیون گردد و آیتها هم آنکه در دست هم از اران خود را مقرر  
 او نیک گفته شود چنانکه معلوم است + نوازش گریه های پدر ام تو + در آرد و بهر قسم فلک نام تو + پدر ام کسر  
 بای پارس یعنی تراست صفت نوازش گری است و بعضی معنی همیشه نوازش می یاری صفت حمیده  
 که ریخاف دارا میداند از نوازشات است و بهر مردم میدار نام ترا عالی خود ساخت و بهر دشمنان اناک افکنی  
 زحق دشمنی چند باطل ستیز + مکن چون کند باطل از حق گزیزه + حق دشمن باطل است و ای دشمن حق و دم نگب  
 گانا لائق که حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن و دارا بسکندر رانح محض است و بهر جیب از راوی  
 خواهد و چند صفت دشمنی که دارد و لوط حق دار کان او باشد و باطل ستیز ای بهر جیب ستیزنده و جنگ کنند  
 بمنزه از غیر دشمن حقت مکن بقرینه گریز آخر بیت یعنی گریز مکن از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و ظلم  
 ستیز که بهر جیب بجنگ تو رجاسته اند گریز مکن یعنی با ایشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز  
 نخواهند کرد و حق حق شود و باطل باطل و ال آید که افاده مولانا قدس سره و در نسخه محلیت سجایا  
 کس کس گریست و از حق سکندر گرفته که برای

و این عبارت از کتب  
 و این عبارت از کتب





تو بدست غفل ای شکست عاخری و جسم مست که غرض ضعیف تن است و موسیای تو متعالی حال  
و ضعیفیت بال مرتا است و در سخن شرح بجای خلل افق و جمله بفتح تین کجاست سر تیر که بجای فرور بند و غفلت  
مانند درفش و جواک در دوران الت انداز است و نیز در کلام از غافل و حشاشا ناگاه و جزیر دکانی که موی دور  
بر کشید است که غلار اگا به طلاق کنند بر تو و فعلی که دل دیگری را از ار رساند چنانکه گویند که  
سجده خله خاطر است بر معنی اقوال و افعال را موجب انداز مردم است و هر قدر فعل تو موجب دوق و خوشی  
خلل است و محض مراد لانا نسخه اول است و دیگر که آخر آن نیک خواهد بود و اندامه غلایان خاک راه تواند  
آخر آن سیارات بعده که بعضی از آن سعد اند و بعضی کس یعنی دیگر نواز فریغ تو نیست که بسیار  
در حق تو هرگز محسوس ندارد و هیچ آدمی از ملک تو خلاف نمی درزد و ملک به جسم غصه می نماند اجزا و ملک  
تو اطاعت دارند پس اکنون و بچندین نشانه های غیر درمند و بدندیش احسن نیاید که چندان  
نشانه های اشارت است با آنچه در بیان بیان کرده اند درین داستان تمام غیر درمند ولالت کنند بر نیز در  
تو و چندی دیگر نه بهای که آخر توان سبزه و تو داری درین داری است و تخصیص فال خیر  
بنابر وضع و ولالت اوست بر غیر و می سکندر در آن داری جنگ کردن بدار است بر دای غلایه  
و اوست جهان در حروفی خط بندسی و تو غالب بر کز خون پرستی و پستی اینجا باشد و در است که نشانی  
به تشدید هم است که انفراد و در نسخه تفسیر و شرح بر بی است بلکه نیست بهای تازی و سوزار رسید  
چنانکه در موی است که بر رسیدن تفحص کردن است در نهایت سخن سعید و نیز رسیدن ز کلامی و حرف  
خط مهندسی همان در حساب غالب مغلوب که لغو با حشاش لکند آفتوخه بود و بعد از طرح طرح نه  
حرف از اسم دارا سکندر یک یک میماند و در نصیورت سکندر سال خرد غالب است از دارا که سال  
و الله علم بالصواب و اینکه که انگر گش رنگ بود و تو فتیکه با قوت جنگ بود و ای ساخته و آماده جنگ  
تو بود و مغلوب و غالب حشاش تا فقیه و در آن فتح غالب تو ای فقیه و چهار رسم بعد از طرح کور و رنج ماند و  
صورت تفاوت اعداد و فردی که بر بدن خوش است و چه فیروز و دان نمایش فعال و درین هم توان  
غیر فعال و آن نمایش بنادر غلایه سکندر بر پلست که درین آرد بنادر غلایه و بر مدار حال معنی غالب و غلایه  
توان بود است فیروز مغفل آن نشانه از نصرت سبهای خوشی احسان و لکندر پیش و از نصرت از دارا  
نصرت که در بر آن و بر آورد و دند بعضی نسخ نصرت دیده شد چنان گیری اندیشه گرفتن ولایت اسباب  
و شل جهان بود و بهر جا که شد و صاعقه گرفت و بنیک اختر فال اختر گرفت و از اینجا تا آخر مقول و خوش  
است در همه الله تعالی تقریر فل مذکور است لغز یعنی پارسه و بفتح فین محقق است ای سکندر نصیر

بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز می گردد برای طهور اختری یعنی سعادت مسکنه خوب کار خود البته فال  
 اختری گرفت ای هر کاری را که پیش می نهاده و از فال اختری که از حساب غالب مغلوب معلوم شدی  
 در باندی نیاختی خود را در شمار می آورد و با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا  
 کارش بر وفق برود و تواند که فال اختری معنی فال نجوم باشد بفرخندگی فال آن ماه و سال که فرخ  
 بود فال فرخندگی معنای سعادت مندگی که از فال آن دن معلوم شود و فال در مصرع غنائی معنی خوش  
 و عاقبت گارست و فرخندگی فال معنای آید دوست ای عاقبت کار مرد فرخندگی فال البته فرخ و نیکو باشد  
 اما فال آن دن بدین بیت معنی نیک گفتن است که شرف خوب بجشد بدهد و فرموده فال بد کار بد  
 حال بد و مبارک کسی که زند فال بد و حال بد عاقبت بد گفته سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال است  
 تالے ای تالے و گریختن خود و فال فرخ از ساقی و عده که با او چو... میخوردند و بیاساقی آن  
 پالوده را + یاد در بشو این سخن سلیم لوده را + یاد در جل کرده و صامند و پس غسل آلودی سخر است  
 گنایه از باوه بچو دی مستی فوقی کدل غم آلوده عاشق را از غم... ماسوی اندیشه  
 فروزنده لعل یکایک باغ از قندیل آن بر فروز جویع + بیان لعل پالوده است در بیان باغ معنی خوش  
 آن ای آن لعل پالوده و می سرخ ررشن میخواسم که فرحت و انبساط باغ و انقی از قندیل پالوده آن سرخ  
 خود بر فروز و اقتباس فر... کند چه گلهای باغ آن فرشته گوید پس بجان باغ اینجا معنی لازمی است زیرا که  
 بجان واقعی که نام عشق است موجب فرحت دل و ابتلا جان و تمنی بنابر آن کرده ایم که در بیت  
 سابق غم آلوده گفته است و تعبیر پالوده بقندیل مناسب نطقی چراغ است که از قندیل چراغ دیگر  
 اقتباس فر میکند که اناده مولانا قدس سره و شارح متابعت علیه رحمه الله تعالی اند بجان باغ  
 گلهای سرخ باغ مراد است در بیان معنی سرخ غم سرخ رنگ است ای قندیل آن فروزنده است گلهای  
 سرخ باغ از قندیل پالوده آن سرخ است و بخیلی حاصل میکنند ای با سرخ آن گلهای مقتدیس نزد  
 سرخی نیست انتهی و بر تقدیر ظاهر است که رونق باغهای عالم و راحت بختی است با غم لطیف و نطقی  
 لذت بخودی لعل لعل است که وجود و سعود ایشان در رونق و بقای عالم است گفتار رور آید  
 ساختن مسکنه شاه از مهرن بکلمت و اندیشه ریشاه آهنگر جو فروز و دود و اندیشه  
 سهر و رانگی آید یاد + ایراد اندیشه میان قمر مخالفت دارد و مسکنه این تقریب است که شاید  
 معاضق مسکنه درین فرصت باشد و بای که وزیر بای تکیه است و از باره او متعلق بوده و معاضق عالی خراب  
 بر کلام صفت نیک است همچنان که گناه روزگار از باد امارک و سعادت بخش باشد و ما چونند همه کارهای



اینک میآید و در معاشق تن می پرواد و در بعضی بجای کلمه شرط تعجب پس مزی میای موصوفه  
 و صبر او را می بخند گاه سلطان بخوبی نهد رسم بنیاد و از دولت نیکی کند یاد و بیان نیکی هر دست  
 بنیاد و اساس کار هر یک در دولت جهان کار باد امی یاد کارهای او چون حسن و حسن ساسان را نیک بخند  
 آغاز کند و انال ملک خویش یاد کار که سیک بنا سازد و اعلی عمل صالح او باقی ماند و سر از گوی نیکی  
 اختر می برزند و بنیک اختر می فال اختر زند و گوی نیکی اختر می لبنا فی بیانیه معانندی و سر بر بلک  
 شدن و اختیار کردن فال اختر زند فلک نیک بگره یعنی پس از اختیار و طلب عتندی را نیکی اختر می خود  
 اختر زند و سعادت گذرد و دوبار کتاب جت و اوجت باقیات و ملائمه حاصل معجز چنین نوشته که خود هم نیک  
 اختر شود و از فال نیکی اختر می هم او را نیکی اختر می پیدا آید بکج کام سختی مشوا نمید و کار بسیار بار و آب  
 سپید و انتقال است از مدح و سعادت و کسب و عطا و بسیار یاری در نه کام دشواری سختی معنی اشکال کار است  
 و معراج نامی تعلیل تبشیر که بسیار مثل سختی است و آب سپید مثال حصول امید و در چاره سازی بخود و دین  
 که بسیار سخت بود و سودمند و در چاره سازی علاج کثرت یعنی در وقت تلخی اشکال کار را امیدوار  
 کثرتش بسیار نیکی که بسیار تلخی است در عالم که قافیش سودمند اند و نفس هرگز امید یاری دید  
 که از خود امیدوار دید و نفس معجز فقار آدمی یاری دهد امیدوار گردد یعنی در حال سختی نا امید می  
 نیست بلکه سخن آن است که با امیدوار باشد زیرا که حقیقتی امیدوار آید اما امید سازد و سخن از آینه است  
 و این معنی هم مگر بر یاد و بر بردی خویش و آینه که سخن من روی خویش آینه نتجه است که کثرت کار  
 و روی خود را آینه دیدن معنی متوجه شدن و در عدم کثرت کار بنویسدی و چنین شود بلکه متوجه کثرت کار  
 و منتظر آمدن کار شود و گذارنده نقش دیبای روی کند نقش دیباج را محرم و گذارنده نقش کثرت آینه از  
 راست نقش میان نقش بگفتن و با نوشتن و دیبای و درم معجز جری و تیگست کثرت از تا رقم کند کثرت  
 و دیباج صغیر دیباجست معجز جانی بخت رنگ تمام از دیبای سخن وانی شکل بکار که پوشش غایت و طالعان محرم  
 و آنجا بر جری و بر بلای جامه بگوید پوشند و طالعان محرم در هیچ پوشش چندین تکلف نکردند و دیباج  
 پوشند و آن یکی از علامات پادشاه نیست بل را چه سر تراجم و یا غایب است از روایت آینه ساز سکنه است  
 گذارنده و این خط کتاب او دیباج را گویند بطریق مجازت و بعلت و نیت و طالعان و کثرت و محرم  
 معجز پوشش و پاکیزه و مفعول ثانی کند یعنی راوی تدبیر که آینه نقش تصه سکنه بیان کنند معنی  
 اوست و این آینه ساختن او را چندین معنی بکنند که چون سکنه جبارا کلید و ترشیش آینه آید بدین  
 آنکه شایع فتح سکنه که پادشاه عالم آینه موجود آمد که در همین نقش دیباج که در این سکنه بود

ملکی از اعلیٰ شاه او خود و مولانا از شیر ذوات سکنه است و در قریب بیست و شش سالگی از تهران سینه سازند  
آری آن پس روشن باشد و حتی عروس چنانکه شد جلوه ساز + بآن چون آئینه آمد نیاز + او چهارمانند و در  
تمام آرایش بختی حاجت با دیگر روشن فضا و جویید است که برای آرایش کردن معروض آئینه بدست کرد  
لازم است نبود آئینه پیش از ساخته + بعد برادر گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین سال آئینه ساز  
رند زقره در غالب انداختند + ای در آغاز ساختن بر چرختن آئینه زرد زقره را در بومه انداخته بگذاشتند +  
خواه ختنه زش غرض بر نخاست + در و پیکر دندیدند است + آخر دست نه صاف و صقل کردند و مصرع  
نامی میان عدم + بل غرض + است آیدیش بهر گوهری + نمودند هر یک که بگیری + هر گوهر از مس و روغن  
و جز آن در دیگر خانات غرض نمیکرد عبارت از عدم نایش صورت آدمی است و نیز دندانی متعددی است  
و فاعلش گوهر است و اسم کامیون بر آمد بکار پذیرنده شد و بهر شش انگار + بکارهای فروختن + مصاف نمود و گوهر  
ذات آئینه بکار آید و عکس صورت فاعل پذیرنده ای عکس و مراد آن در آن نمایان شد و این بیان اجله  
ست و تفصیل آنکه چو در چرخت سام آید گشت + بصیقل فرزند شد و بهر شش پرداخت مرتب ساخت و دهر  
نشین آید + بهریت در تمام نام نمیکند آئینه ساخته بود و این لفظ صیقل لغت است از سیم آید آرنده  
سیمهای بسیار که بهر بود و زعفران + بهر یکیش بدانسان است فردیدر شام یکریست + و در آید و شیش که بهر  
بر سام است یعنی خود است ای کلی صورت خود را چنانکه بود در آن آئینه درست + یعنی بی نسخ همان است یکریست  
صفت آن که طالب است یکریست و در آید اما آنکه بهر یک ساز و نقاش بود بهر شکل کان ساختند شخت + نمی آمد از روی کار  
درست + قبیل سابق است شش بهر خیال عکس است که بهر شکل که آئینه را بر آن استند صورت خاطر خود  
نمی نمود چنانکه بفرید که بهر باشدی بر او را بهرین ساز + در آرایش کردی جمیع اوزار + اگر صورتی بعضی در آن  
روی را بعضی نمودی و در صورت در آن در آن نمودی مربع مخالف نمودی خیال مسکانشان هر قدر خیال  
ای در شکل چهار گوشه عکس بر بطلان طبعی هم نمودی که گویانند آن هر بسوی آن اندک تفاوت بود و در  
شش گوشه تمام مخالف طبعی نمودی چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت طبعی معروض نمود و درست نام هر بآن تفاوت طبعی  
گفتند و بهر شکل بود و شد آئینه + تفاوت نشد با و در آید بهر شکل بود و از هر بسوی چه تفاوت پیدا نشد  
چنانکه گفت + بعینه زهر سو که برداشتمند + نمایش یک بود بگذاشتند بعینه متعلق یکانشند  
است که آن مصدر متعددی است بگذاشتند ای شکل در مسکانشند که طبعی افتاد + بدین  
نهندند از آن تیره مغر + بر افروخت شاه این نمود و از مغر + بدین نهند بدین انداز حکمت آئینه  
بشکل مدور بود تیره مغر از آن چهار ذوات آن مدور را نمایند و صورت در شش هم یاد گاه صفت است



سکندر شاه از ان بیاگان بیدار شویم دست + که بیدار نتوان بیدار شد و دست + در شکم تن زیر میزند  
 انا اینجا یعنی ترک کردن دست و بیدار اول بجه انصافی دین و متابعت نفس و بیدار ثانی ظلم جهان که  
 او در پانزدهم دست یعنی اسے سامع و ناظر کتاب بن بیا تاد و ملندن بودن خود و دنیا انصاف  
 و وزیم و معاملہ استی در پانزدهم که بجه و در شش انصاف و صدق و ظاهر و باطن بجه انصافی ظلم  
 جهان را که شکل است و پدید است که آدمی تا خود و نصف نشود و دیگران باوری نم انصاف ننهند  
 بر بی پیش آید کند آفید + چه بد کم دل در جهان سال ماه + که هم دیو خانه است و هم غول اه +  
 بیان انصاف انصاف خود دست آگاه از بیدار و جهان مان ماه علی الدوام تا آخر عمر مصرع تلخ  
 صفت جهان دیو خانه دیوی که در خانه باشد و اهل خانه بر سر ساند و غول اه دیوی که در بیابان آدمی از  
 راه بر دو کلاک اندازد یعنی بگردد و در متاع جهان زندگانی آن سبتن شایان نیست + جهان هم طای  
 میفراری و دیو خانه است و هم گمراه سازنده از راه آخرت چنانکس دل بجهان میدد یا در آخرت  
 از دست میدد ازین عالم نسبی عاقبت میرود جهان دامن خویش از تو کیست و بجهت تدبیر باغ  
 جهان دامن جهان مال و دولت دنیا که بر دم میدد و بار می ستانند و عطا و اندک است که تدبیر میدد باز  
 گرفتن که یکبارنگی میرد بیکبار اناده مولانا قدس سره و شراح اینجا غلط کرده است چه باران یکبار  
 مهیا شود + شود و سیل انگاه بدر یار و و تنفیل سابق است که از اینجا بیا باران قطره قطره مهیا و فرا هم شد  
 سیل گردد و باز بدر یار و و بیا تخریم آنچه داریم شاد و درم بر درم چند بایدها و شاد و حال است از  
 فاعل خیریم ای قسمت ازلی راضی بوده قناعت کنیم در حصص بخل را ترک + و بهر درم تند و بنور است  
 تو باید که با منی درم که مباحث + تند سخت طالب درم و بدو بخیل - چه باید نهادن برین خاک + که درون  
 قاعدن فروشد به گل این خاک مالو است با و نیزی زرت بهر به خاک از جهت تنگ مال است که در دماغ گردد  
 که خدای از دل نهادن برین مال نماند فروشد به گل لے خراب شد و ز اگل گشت و فائده  
 نه بخشید چه قاعدن بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نهستی و بر به خدا تعالی  
 صرف کردی از دست او ز اگل نشدی بلکه با خود در آخرت پردی -

## نظم

نهنگی بار بگند گوید + همان گنج ناخونده را خنده گیر + برف سیر بار بار است و چون لفظ  
 مایه عریضه است آب است ذکر آن به نهنگ از لطافت است و نهنگ کنایت از حوادث  
 دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس جهان فریض کن که گنج را به تصرف خود

آرد و در دست باز نماند گشت باین صورت که گویا آفتی در کلبه بر بارشید بود و همه گنج را  
 را و در فلج آن حضرت کردیم و باین صورت که آن گنج خود بتفاریق خود داده ایم و هیچ بدست ما نماند  
 کذا انید و خارج که از زندگ اجل گرفته مناسب صراغ نمانست که آنکه تکلف کنیم که چون گنج  
 نیمیشت گنج و نیاز مانند سخنان خود که اگر چه بدست تو نباشد است + ازان گنج کار و کار و  
 بدست + هر انجام در خاک بین چون شست + ای آن گنج بے بهره گرفتن ازان در خاک  
 فرو شد + در آن شست ز برین شد او عاود + چه آمد بجز برون نام او + چه آمد چه حاصل شد او را استخوان  
 نام کافر بیست پادشاه قوم عاود که نام است هر دست علیه السلام است داد و عوی خدای کرده  
 در دنیا بهشت ارم بنامزده دوران .... عمارت خیمه تهاپی زمین و انواع جوهر بکار برده  
 و عاقبت به الامرا نظرش نماب شد و او بے حسه بود و بدو زنج رفت کذا فی  
 التفسیر - درین باغ رنگین درخت ز مست + که ما در از جفاکے تبر زن  
 درست چه با جمع رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آستیده نماید و درختی سیاهی تیک عبارت  
 از افراد انسان و تبر زن جل و درست مغرور است مفعول ماند حاصل آنکه چون مردن در جهان گذشت  
 بهشت دل بجهان جمع کردن .... دست بانی سودست گذارش کن ز بر تاج و تخت + چندی  
 گفت گاه شاه فیروز بخت گذارش کن باقل قفسه شاه سگند که صاحب تاج و تخت بود و گذارش که بغير نقش  
 کردن و دستر آید بکارت ز بر دست و ز بر تاج و تخت عبارت از سگند که از اینده است و شاه بود و یکی از  
 فلج دل و شاد و بهر + بر آسوده بود او بر سر کاه و هر + فلج دل و غم و شاد و بهر + حال است ای بجای  
 که شاد و خرم بود همه از روی روزگار میاد و شست + می تاب و جامه شاد و شست + گاهی پر  
 بیکر و گاهی تب + حکیمان بهر شاد و دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + همشاد دل  
 صفت حکیمان است و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از اسطوباش و مونس خردمند  
 است که از خویش خبر بزدای حکما و انا پیش او بودند بجای که هر فرد از ایشان بار مونس سکند  
 بود بے اتفاق و بهر خرد و کامل خویش و ترب او بودای عقل سکند را زو بے بیگانه نبود باکن معنی  
 که از خوردن با ده مونسش بود کذا انید و آنچه شایع مونس خرد و اسطوباش و خویش خبر او گفته  
 اس سکند چنان خردمند بود که مونسش و خردم خویشین بود و طلاف نمانست + بهی نسبت  
 کذا از با بک چنگ سخن شد و مظهرهای سنگ نسبت با سکند بن خیری چیرے اینجا معنی سکند  
 و آقانی است که منسوب بمقام هر و باشد و مقامات مسود و دانه تمام اصل است و

[illegible]

که بر باران نیندزم آمده است اینجا کنایت از نوحی حرفیان است که بخوار و شغوفه ناله اغنون بودند  
چنانکه در بعضی نسخ دیده میاید یافته شد و در خون کنایت از کثرت سرخه و بهای چشم ایشان است که گویا آن  
سپیل حسن بود قاعل و آن کرده هر یک در شاک ناله است محال آنکه از نوینان می نایاب بشنید آن آواز  
اغنون چنینهاست حرفیان پس سخن و آب دارند و بدیده بود چه بدیده است که از در و فشار باد و چه  
خوژنده صرخه و آنرا که شود کذا از جوش تاثیر سر و دگر ناله مولانا زنده است که از کوه و کوه  
که شیرهستان است که در ونگار میستی که بگریزد و اشک صرخه بیزند و اشک و شیره تواند کرد و در ناله  
سازد مراد باشد چنانکه از بیت اخلاص می آید ای از ریختن قطرات قیاح و ناله پروردگار حرفیان افغان  
و آن پیدا شده سپیل سخن روان است نهی زخم که زخم چون نشکر شود و در و خشک بدو در و آید  
بیت تخیل سابق و تخمین شادی حال اهل نهم است و نظم مغرب ساز و در افغان آن و کوه و نهم چون شکر  
زخم است ای جهان از افغان که زخم و آواز آن شیرین ذوق افزای باشد و در خشک چینه جاد و خشک  
از آب و در تر آب ناک چنانکه در بیت سابق گفته است ای بی باهت تعبیت که از نهم بر ناله راحت بهتر  
سازد می این نهم بدیده حرفیان آنرا که شود چه از پیشتر که خشک باشد و چیز دیگر تر نشسته  
بکذا افید و در نسخه تبارج زخمی زخم بهار است پس از نهم و ادعای غرض است از افغان مراد است از نهم  
تا نهم نوعی از ساز و زلفتی که میانی میاید حاصل آنکه مضرب که از ضرب نوح است آن نوع ساز که مانند شکر  
شیرین دل شیرین است و در خشک که کنایت از تبار خشک ساز است و در تر بر آید از نهم نغمه تازه  
و تر از و حاصل کرد و در صورت لطیف بر خیز دست که ناله و ناله احتیاط علیه بر و المعنی الاول  
بالباقی که لا یخفف در آن نهم آهسته چون بهشت و کل افغان تازان آه آردی بهشت و آه افغان  
بیت الاحتمال و مصرع ثانی ضعف ثانیه نهم آه آردی بهشت ماه مدت مانند آن کتاب برج نور که  
بهندش چه چیز مانند و در جهانگیر است که معنی ترکیب این لفظ ماه مانند بهشت است هم آردی معنی  
مانند آمده پس از غایت آنکه موائی درین موسم معتدل باشد و نباتات و در شونا آیند که یا مانند بهشت  
است انتهی و کل افغان معنی بر بخل و راحت بخش سکند جهانجوی فرخ سر بر و نهم چه چیز به  
منیر و ای تخت او مانند آسمان بلند بود و خود مانند بدین شین و زواری در آمد فرستاده سخن بود و در  
دل آلوده و ای بان آرد و آواز که ششتم بود و چه نهم بهستان پشتم نمود و هم آرد و هم شام  
خود را مستود و ای مانند تسلیم زندگان بارگاه سلطین پیش سکند تسلیم زمین بوس بجا آورد و در  
چین سکند مراد از هم مستود و شکر که آوازها را زود پیغام و با جابت بود چه کرد و فرین بر جهان پهلوان



شنیده سخن کرد با اوروان + تپلو ان جهان سکندر و غیر او مانند بد و وافرین شناختن - زوار درود  
 آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + درود خجسته سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن است  
 که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود که گوهرین طوق  
 و تاج + زندگاه ملبر گرفته خراج + بیان باز جست است چون بود اجماعی حال و چه باعث بود ترا و قتی که  
 منع خراج کردی پس کان کز و قتی است و از گوهرین طوق تاج بیان مقرر مخرج خراج است گوهرین  
 معنی مخرج بجز صفت طوق تاج چنانکه در ماسیاتی باید + زبونی جدیدی تو در کار ما  
 که بروی سراسر خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت سر بر زدن بیرون رفتن  
 و خطبه کار ما فرمان بدن پیش ما که عدلت از دادن خراج تعلیم است - همان رسم دیرینه را کار بند  
 کنی سرگشتی نمانی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر زگره چنان بر فروخت +  
 که از آتش دل زبانش سوخت + شلخ نوشت که سکندر از آتش غضب چنان صرخه شد که گفتن  
 سخنان آتش شمال زبانش سوخته شد ای غضب باطن زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق  
 ابیات لاسه که ملوانا حمدا لعلی از گرمی گرم سخت گفتن تا صد که زبانه زد که شد که - که  
 سرگشتی نمانی گزند + و آتش دل معنی غضب دل سکندر که جبهه اش منور شد چنانکه در لاحت است  
 که - کمان گوشه ابروش هم گرفت + الخ و شین زبانش رجع بقاصد فاعل سوخت متعدی سکندر  
 ای از غضب دل شوشی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابرویش  
 خم گرفت + زبانش گوینده را دم گرفت + ابرو ابروی سکندر شاخه زبانش ای از شوشی خمید  
 سکندر در علامت دم است که گوینده یعنی از تنی ابروی خود که از پیش تمام خم گرفت  
 دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب تمام پیغام داران داشت نه اندر خاطر متفکر  
 شد - چنان دید در قاصد را به سنج + که از جوش دل مغزش آید به سنج + از جوش دل ای از جوشیدن  
 دل و گداز شدن دل قاصد غرور را به سنج + از تنیدن سکندر در روی قاصدش گداز  
 تا آنکه از گداز به دست خوردن دلش مغرور هم آواره و شلخ که شین مغز به سنج + سکندر باز به شسته خلا  
 ظاهر سباق است + زبان چون گهری با سفته شد + سخنها را با سفته گفتند + ای چون زبان  
 سکندر از گرمی دلش ملغمه گرم و پیاپیان شد سخنها را با گفتنی و لالای گفت ای به تنی تمام  
 سخت و شوش بر زبان آورد چنانکه بیت لاجن نفسیر بمعنی است که + فرو گفت بخشی سخنها  
 سخت + که گوینده او اندر شوش سخت + انبصل صفت سخنها سخت است و خداوند شمشیر

و خوش بخت بادشاه با سباه اسی در هنگام تندی طبع اگر چه فکری سخت کرده بود اما سخنهای بیاد داشت  
گفت زمانه نادر و زندان در حق دارا شاه دشنام نداده و پیوده نگفت کذا افید و در نسخ شام  
تجما یکدیگر در صراع نامی چه در قنوت یعنی بکنند رسا عتس سخنان و ناگفتنی یاد کرد و خواهم خود  
بسیفر ماید که خداوند تیغ و سخت را سزاوار و شایان نیست که بچنین سخنان ناخالصه را در  
مجلس ظهور آورد چنانکه از لاحق می آید آتی کلامه اما در نسخ اولی صحیح و مطابق شان سکندر است  
که پیوده گوئی از داب سلطین نیست اگر چه پیش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که او  
خبر درای باشد بلند و نگویید سخنهای ناسودمند + اسی پیوده و دشنام نگوید که بعضی سبک را نه با کلمه  
گویی بهر کس کند + ز دوری کن خویش دوری کند + کو بکاف تازی مختصر که او بگری ری حال غصه دل  
و دور کن خویش یعنی سخت زبانی که بفریشتی و یا حکامی آن بان بریده شود و از دمان  
آفرودیر و آن افتد یعنی آن زبان که بوقت غصه صوری میکنند و تحمل در دوز دشنام احترار کند که دشنام  
طالع زبان باشد نیست مختار و شارج از دوری کن جضم گرفته اسی آن سر خود را در اندام و مال  
و احد و آنچه عیش شیرم گفته که آن زبان سخن نگردد که از آن دور شود از خاطر و یا مجلس خلط ظاهر  
معنیست در بین قیاس کن آنچه بعضی کو بکاف پاری گفته اسی زبان گوید که بوقت غصه صوری  
کنند و از سخن جدا سازند که آفر با خود بعید باشد سخن اگر چه باز مازده بود + نگفتن هم گفتنش بود  
این اند سابق خود در تقویت زمانه کسب فرین گفتن از هر طرف یعنی چه جاس سخن هست که سخن  
شاید هم ناگفته بهر هست که در دمن و نکات کجی امیر که خاموش گشت از آفات اسلام طاعت  
چه خوش گفت فرزان پیشین + زبان گوشتین است تیغ آهنگ گوشتین به منت بان چنانکه آهنگین  
صفت تیغ و کمر موصوفی که داب لغت پاری باشد به دو جا محذوف است و کلمه است متعلق تیغ آهنگ  
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین است و حقیقت تیغ آهنگین است که گردن گوینده را می زند و تنگ پیوه  
گوید چنانکه بیت لاحق مفسر است و فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی که هم اند و چه نیست تا اشارت  
باشد بقول که در جراحات اللسان لای القیام + دلا لیتام باجج اللسان + چه مضمره فیقول دیگر است  
مصرفه ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر است تا باشد بگوید کسی بصران + که گوید به آنچه آهنگین زبان +  
که تیغ تیغ بار بجز دست و مصراع نامی صله کسی می مردن و نول آهنگین خود است که در آتش می بان شمشیر بود  
رسو اگر دگر اندیزی کیانی شربت مگر آتش چنین کرد از سر نیست + کبابی شربت کمانا بران باشند  
نست این بار و شربت خراج فرستادن فیقولش پیش پدر شاه مقدر بود یعنی قاصد را که او آنگند و بگوید



و اینها هم بنابرین خراج قدیم بار از خانه انقلوتوس انگردن کشی بر میاد و نفس شمشیر بسین کوه و بقی  
گردن تفسیر خود شکست شایر ان کسطنجی تهیدید با من مکر و بجای کشی شمشیر کین یعنی اگر متولد می باشد بجای  
مقابل کین که تفسیر زن است هم تر آن کفایت که شمشیر من نیارد در تحت تیر زین ای ترا بجای خراج قدیم از  
قدیر غنیمت است که شمشیر من اندوختن نیلگیه در تیرانی از ارم چون بر کابیکه برود هم و عنان جهان کوه  
بکوه غنیمت میار کابیکه معنی تاخت آوردن جهان کینه از ایران بگذشت هم مسلم داشتیم چنانکه بیت سابق در مقام ساختن  
کینه از تیر چنین فرموده است نهایش کی بود بگذشتند یعنی دیر تر از نقد کفایت است که از بکابیکه بر جهان  
تاخت را بر بختی و برداشته ام تر نیاز زدم و بر تو تاخت نیاد و دلم و عنان ملک در دست نبوده بود هم بلکه بر  
مسلم داشته ام که از افید بر بنیعی بیت لاحق تیرل است ازین جواب با عصب که مطابق تنگ است سکنت و شاد  
توجیه دیگر نیز آورده که کاب بجز اندک زمین است که مقدار یک میدان باشد و در پشت بجز اختیار کرد  
اگر چون بحسب معای توجیه سوم را که نسبت ملک فراخ تواند ک زمین است تقیاده هم عنان هم جهان را  
توسلم داشته ام و از تو زده ام نهی کاب به بنیعی بیت لاحق تفسیر است بعضی نسخ که گفته اند بنون تیر  
دیده شد که صحن تاسخان است و توجیه آن با بنیعی که چون سوار کرده جنهمان تاخته ام عنان فکر خود را که  
بنیعی جهان است بر تو زده ام اما ملک تو از تصرف من اندک خلاف ظاهر لفظ جهان است اگر چه در معنی صحیح  
است و توانا که داری جهان نوشته اند که من مراد چنین نوشته و چنان نوشته خراج ایران خزان و وسیع که ترا  
حاصل است ترا هم میاد که گرم آورم بهر چنگی با تو زرم آورم بهر چنگی برابری و غالبه و زرم تقدیم بر  
مهر جنگ و یکسوم مهر از زرم را بهر پیش آورم کینه گرم را بهر و از زرم شفقت و دایه صلح و مگر نشسته  
ندانم که در روز جنگ سپهر بریدم و از اقتصاد جنگ ای در نواحی رنگبار و یا بهر حد آن که متصل است بنوا  
مصرف یک تاختن تا کجا تا ختم و چگردن کسان را از زرم ای بهادران رنگ را با مال کردم و کسی گشت  
و بر طبق قیاس و چون زده بار بیان کی فرستد خراج و طوق و کجای همان در معانی نفایس که نمایه طوق تاج مکرر  
که سکندریس از فتحیابی بر بنگر بار فرستاده است بعضی نسخ تحت قیاس است و نیم دست که در آن معانی  
تخت فرستد بایان توان ندان مهر بایند زرم حق سخن چون که مهر آراستن مهر شهر بزرگ که عاقبت  
ایمانیت باشد زرم که از زرم خراج که زرم مغرب گویند و تفسیر آن بهار است و زرم دست ایمن ازین سلطان که  
شان مهر و ولایت بطریق کینه یا طلبید چنانکه رسم شاهان است علامت است که شهر را که پسند خاطر افتد از کین بگذرد  
طلبید و وسطای آن نقش کند از خراج که از زیر پستان کینه ندان که بسخت زبانی نباید کرد و سخن پسند فیه  
ارسته باشد تا که موجب خلاص مسلم باشد و آنچه طلبید گفته که مهر بخیر تیری چالاک است توجیهش آنکه ازین چالاک

و سعادت بادیز هست که این هر تیرستانند و مال همین پاکه مرا تا کجاست بدان باید زین بهر  
یعنی زین بدیداد و شایان است خراج عینگی فتنه میفرزین خرابی میاور بارین مین ای زین  
ایران ترا ملک سوده بی دماغ و رنج + مکن ناسپاسی در آن مال کج + بیدار و رنج بی حرج و مشقت که حسرت  
شکرست مشوران بخود کامی یام را + قلم در کش اندیشه خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن یام و  
خود را بخود کامی و بسوا کفش اندیشه خام خراج طلبی که از نشان درست - زمین آنچه بر نایدت آن محو +  
چنان باش با من که باشه شاه - بر نایدت احوال نشود ترا - فرستاده کایت درستان گوش کردی +  
سخنهای خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنهای دارا شاه که در دل داشت تمام آوری آن نگرده بود و فراموش  
کرد ای عرض نکند + سوی شاه شد و داغ بر دل نشان + نشانده چون برق آتش نشان ای بسوی مرا  
باز رفت بجای که دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان صفت + فرو گفت پیغامهای رشت + کرد  
سروین اود و تا کرد و پشت + کرد ای پیغامهای سخت صفت پیغامهاست مشربین کتایت از در آن کتایت  
بزرگ شوی از پیغام اندو گلگیر گشت اما مولا ما سر واقعی ساخته که استقامت قامت از دست اجازت  
پیغام بود که سر و واقعی زینندین آن و تا کرد و بدیداد را جواب سکندر شنید یکم در بارش از نظر کشید  
خود و بفرست و تیر معنی آه آمده اینجا دم غضب نموس مرا دست + که بی سکندر را چه یار بود + که هم سکندر  
دار بود + تبیکه بقدر و مویا که کند آتشیدی ببار آتوان طاقوت کاف اول بیان گفت بخون کاف  
نمائی بیان یار ادم سکندر برابر و شوکت - بر بندی بسی درستان یاد کرد + کرد و شد بشود را سوزد +  
در حق سکندر بسیار سخت و شوق گفت که از آن اهل محفل ترس نیست رسید + بجنید و گفت اندران خند  
که فوسن کا چرخ بلند + ز خندیدن بغضب خنده بحالت کما قیل + فلک بین چه ظالم آشکارا کند + سکندر  
بتنگ ارا کند + ای قصد مقابله دارا کند + سکندر زگر خود بود که قاف + که باشد که با من شود هم مصاف  
گرفتد اگر چه که اول که امیرت هم مصاف مقابل چنان پیشه را بجنگ عقاب + کم از قطره دان پیشه دریای  
اب بشه سکندر بشه در یک صفت قطره دوران خطاب اهل محفل خود را بکاف صدها درگاه او فرستاد و ششم  
براه او + آنظر باز آمدن بحد شد + یکی گوی چو کان بقاصد سیر + قفنی یار باز گنج نامزد و قفنی یار است  
دوازده صاع و نامزد بسیار - در قفنی از آن پیشکش + بدان تعجیب شد و شاه خوشتر + پیشکش از آن قفنی بخند  
گویی چو کان تعجیب است و آماده کردن سپهر + تعجیب معجز آماده کردن آن پیشکش است کذا افند و شایع تعجیب  
شازن پیشکش گفته که در اقصا از آن پیشکش ده فغانیده بود چنانکه بیان شد + آید + سوزم شد قاصد تیر کام  
نزد او با پیروفته با خود پیام + در هم آتشاه و تیر کام صفت + صفت در زمانی حال اند و زنده چون در شاه هم نمود

ای سنان  
و زین

شده سخن از پیش ز مردم از راه دور فرزند شد ای تمام گرد شد در اظهر بیا معجز روی آلوده عرض غلام شد  
 چنانکه از لحن می آید که اندی چنانکه شایع گفته که قاصد را درگاه شاه در خوش آمد و یا از حد بارگاه او که می فرج  
 شده سمر انگنده در بایر بندگی و کوشش نشان بستند کی و سمر انگنده است از فاعل نموده قاصد با و در بایر  
 ظرف نموده است آن عبارت از توقف عرضندگان شین جمع کنند و بر سکه تسلیم کردن نشان بستند کی عبارت از  
 نهادن دست بر سینه و سر یعنی بجا بیک در موقف عرض سمر انگنده بود پیش سکه رسم سلام زمین کوس بجا  
 آورد و نخستین که سخن باز کرد سخن بچه سر آغاز کرد و را علامت ضافت است سخن و سر  
 سخن ابتدا گفتار و جبهه بستگی کلام در ادای میا چا پلوس و شیرین بانه و زمرانی مان جامه جان شدند  
 فرساده گان بنده فرمان شدند و بیان چرخ سخن است فرماندان شان نام حاکم جان تمام غلبه جان مردم هم  
 محکوم ایشان است چه فرامید شاه فیروز سای که فرمان فرمان ده آرم بجای ای حضرت حق قاصد  
 از سکه که شاه فیروز سای از عبارت است و فرمانده از در شاه - سکه بدست کاین بند خوا  
 پایی درشت آورد از شاه ای از در + به پیغام گفتار پیاور پیاور + پیام آورد از بندگشاد کام + پیغام  
 بفتح یا پاری می بار منتهای تمنای و عین معجزه نیش و طعنه اینجا بندی مراد است پیام آورد قاصد مذکور زبند  
 گشتاد کام بکاف پاری و ان خد بنگاه خویش دور افتاده بود که اندی چنانکه از یاد و رسم آید و آنچه در  
 شایع گشتاد کام در دفع است معنی چنین گفته که سکه را و گفت که پیام بگذارد کام زبان را از بند  
 گشتاد بگری می ستند که است ناوهم + متاعیک در بنگه خویش داشت + برادر و یکیک فرمیش داشت + متاع  
 بهمان گورد چو آن تفریق کنه بیکه خضر بنگا با سکه خست نهند فرامیش ای و پیش سکه چو او پیش سکه  
 نهاده + به پیغام در از انبان بر گشتاد + آورده پیش که آورده ز چو کان گواند آمد خست + کوهلی تو بازی ویز  
 کن در دست + ای اولی اندر کیفیت چون گوی سخن گفت که طفل مستی تر این بانی لائق است نه جنگ  
 با من و اگر از روی خبر وایت + ز بهبودگی دل برد و آیت + بهمان از و جنگ با من که در زعم دار از روز  
 خبر و کردن سکه را با و بهبوده کاری بود و مدبر آمدن دل بمنجور تلنگ شدن آن سکه از و خبر و بر دل  
 تو ز در آورد و خواه منخواه ترا چنگ من بگنیز و پس مراغ نامی نطفه سبک بر اول و جز اینی شرط این  
 + بهمان بخند با شمرده نشانند + کزین پیش خوارم سپه بر تو زند + ای سپاه من زیاد است + سکه  
 همان در او می بینند + در بغلها دید فتح بلند + این نهای پیشکش مذکور - مثل در که هر چه از یزید پیش  
 هر چه کان کشید تو آن سکه خویش + مگر شاه زمان داد چو کان بمن + که تا ز کشم ملک بر پیش سخن  
 ملک ای ملک دار از روی کلبیم که چو کان دس در بار همن اینغال میدیاد + بهمان گوی را

مردانیت شناسی شکل زمین می نمود در قیاس + مکتب شناسی هم از مکتب او منابع ملک عارف بود ای ملک  
 بیت دوان منجم و هم حکیم همین گوی فرستاده را شکل زمین همیشه در زمین و شکل است و هم نتوان  
 مکتب بود تعظیم شاگردان گوی مدور از چوب خزان بدست میدارند و آنرا که میگویند که بدان وضع بروج و منازل  
 که اکبر بنامند چو گوی زمین شاه ماسیم + مدین گوی خواهم از آن گوی برد + مدین گوی بردای سپردن گوی  
 زمین که از این فال میخیزد گوی بردن او غالب شدن - چو از یکدیگر کردن گذارش گری + یکبند در آمدوران  
 داوری + فاعل کرد سکندر روان گذارش گری فال ندکور در جواب گوی و چو گان یکبند در آمدگاه خود  
 یرو آن داور مقام عرض مشکیش تمام که در آن یکبند هم بسیار بوده - فرو نخت یکبند بصحن سرا + طلب  
 کرد مرغان یکبند با بیان یکبند در آمد - بیک خطه مرغان در آن تاملند + زمین را یکبند سپردند + زمین را  
 ای محسن سراغی فراموش کردند و همه را یکبند بیک خطه بخوردند - جو بیت گفتارین را هممون + چو روغن از یکبند  
 آمد بردن + درین اگر خوراندن یکبند و را شاه را هممون راه مانده بحقیقت خود صفت جواب است  
 و صراحت نامی صفت ثانی ادای گفت که در خوراندن یکبند را جوابی در شرفی صریح است و در این روغن مسا  
 و چرب و بخت که از فتنه در آن یکبند بر آید و حاصل جواب روشن کند + اگر لشکر از یکبند انگینت شاه + مراضع یکبند  
 خور آمد سپاه + از یکبند ای از قیاس یکبند بیشتر و بعضی نسخ لشکر یکبند با منافات آبی لشکر که بقایا یکبند  
 و را مر علامت منافات امر سپاه من - پس اگر تفسیر سپندان خور + پادشاه یکبند بقا صمیم + سپند  
 بالغنم قیل با کسر دان معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که او را سپند هم گویند و پادشاه عوض خنیا سپند  
 خور و از جهت تلخی است که مرغان او را کم خورند پس در آن اشارت است که لشکر تو لشکر ما زبون نخواهد کرد بلکه  
 امر بعکس خواهد بود + که شاه که شد لشکری زان قیاس + سپاه مرا هم بدینان شناس زان  
 قیاس بقیاس یکبند بسیار بدینان ای بمثال سپندان خور تلخ فخره - چو قاصد جو اینچنین دید بخت  
 بخت خورین بخت رخت + ای باز دانه بدار باشد بخت خور برای بختیست + بدار را ساند یکبند خور  
 + جواب یکبند چو چو ناپ + جواب بدل ز جواب اول یکبند گیر چیز که گوی خورنده بدان بسته  
 و نفس به تنگ بر آید - بر اشفت زان طیرگی شاه را + که حجت شود بد بخا و را + زان طیرگی ای  
 از جواب سبک است که غضبناک بود و یا از بد فاعل مذکور در شاه دار او صراحت علت شفتن شاه حجت  
 دلیل غلبه در جنگ فاعل بر شفته دید قاصد است و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر بهمانند دارا  
 در آن داوی + طاعت بر اینان یادی + آن داور که جنگ کردن به سکندر - زمین فر  
 ز خوار ز مرغی و غور + زمین یعنی شتر ز نعل ستر + کلمه مترعلق بیت لاحق و مصرع غنائی



مفت عتاکر آن دیار سپاسی بهکم کرد چون که قاتل سیمه رنگ فرساده اسن شکاف ای امرا شاه عسا  
خدا که سپاسی ساگر دوازده و دفراسیم کرد که چون که قاتل بس نمی و حکوم بود و سیمه بر نود که رنگ انجل  
استان میفرسودند و اسن سابتیج و اماندان می شکافند و چون عارض شکاری سپاه برگرفت و فرماند  
محل از شمران شکفت و عارض عرض بیگ و شمارنده لشکر ای قتل عارضی دران شمران سپاه شمران  
مانده تا که حساب سیمه را بگشت و مخرج دران را بشمر و جنگی سواران چاک رکاب و بنه مدینه را نداندر  
حساب چاک رکاب تمام کار سوار و یا چاک اسب چنانکه در جهانگیری رکاب بغیر اسب سوار آورد و دست  
و اندر تفسیر بار نه است ای بهادران لشکر دار و حساب عارض نه مدینه را بداند و مدینه جهان جو چون  
کر لشکرش همی مرج در یازند شورش ای کشور دار و لشکرشند و همچون در بای مرج زن گشت  
سپاسی چو آتش سوی روم راند و کجا او شد آن روم روم خواند و چو آتش سوزنده و خوراک کنده و مضارع  
نانی تفریح است و دوم اول و معنی ولایت و شهر آبادانی و دوم نانی معنی ویرانه که لازمه نیست چه جانی که  
بوم نشید و آواز کند اینجا ویران گرد و ای امرا بان لشکر سرباز که در شمر نانی آن راه میرفت  
آنجا خراب و ویران شد و بایرین و آمد جو در بایرین تند و صبارا شد از گرد و آبی کند و از من کج سیمه  
نام و لایق است در کوه که ابرشیم از منی بدو منسوب است چو در بایرین تند و تیز و شتاب از لشکر سیمه  
نزد و شد و صیاب هم که در شمس سید و زمین بخیرین اما بقصای روم و بخیرین در یالیزید و دوم زمین بر زمین بگذرد  
چو شیدی از گشت خوردن سپاه و سپاه در یاخته شد و از بسیاری باران و فوج زمین بگذرد و قاتل  
بر پشت آن لشکر نیار و در علف در زمین گشت چون گنج گم و بغل شمران بیکه سم و ای اسب کوفت سپاه  
تیر سیمه گداز زمین نایاب شد و یکی پالاک گشت چه پیکار سیمه بهار شد و کاف عربی سپهر گویند که سم او مانند پیکار  
چو پیکار شد کداف المود و مولانا ز شمل آورد که پیکار سیمه بای پیکار کاف تازی اسپیکه نمیکند باشد و  
شمر عینیت پیکار سیمه آنگیز سیمه باشد چون پیکار آنگیز پیکار سیمه بای پیکار پیکار سیمه سیمه سیمه  
و مستور و تین گفته اند که کیمبارگی گداز بسیار و بخلاف اسب و که بدین چو سیمه روزه و زن انسان در بی مثل  
ست از بهر سیمه سیمه و آید دیده شد و بی شاه گداز آنگیز و بهر جا که آید خرابی کند و این تین معنی  
سابق احوالی در سوار شایان خرابی ملک است آنگیز سیمه آبادی گشته ای اگر چه قدم پادشاه که مانند آنگیز  
ست بر عالم طوع کند و بقصد باد کردن سیمه کند بهر جا که آید ویرانه سازد چه جای آنگیز خرابی نرگزار کند که آید  
الصدق ان الله لک داء و خلوا قریة انشد و بایساقی آن سادق روح بخش و حکم دلم در نشان چون  
را توفیق نموده و فریب صاف کنایه بخیر و دی خالص از مروت سیمه کج و بخش نرگزارنده سازند و کاف چون

۲  
۸  
بنده  
چوب

ای شتاب بیاهام بدشتن آن شراب پس اگر من اورا خورم و لغو زنی بود + مر او خور و خاک شد و خود خورد  
 تا که مر شراب بخوردی عبارت از زنده ماندن است و در بخوردی و طالع جمال خر غله الدوام خورد و بی  
 خودی مر او را عبارت از مردن است و آن بخوردی که تاب آن نیارد و جان به در پس لغو زنی یعنی فرختن  
 حال است خاک زنی شدن یعنی مردن یعنی در هر دو صورت مر افانده است خواه آن شراب بخورم و زنده  
 باشم خواه او را بخورد و دیگر مسا ند و حصول آن می بخورم و مر ساکت العبد از مردن است که این چه خاک  
 مر او را محابست که آن فید و آنچه علیشیر مبتالعت شارح گفته که روزی شدن خاک عبارت از قیامی  
 و بخوردی است غیر ظاهر است چنانکه شراب خود فنا و بخوردی مراد است پس مر آن خوردن آن امری دیگر  
 باشد و آنچه آری می تواند که صراحت نماید عبارت از مجذوب شدن باشد و فیضیه الی الله پس آن فناء است و  
 و چیست که بایز بعالم صحو کنید و کسب انقصان کنند و یاد و بجا استغراق خود فانی مانند ایشان بخورد  
 گویند و الله اعلم بترتیب کردن سلطان می کند مر لشکر خویش را برای خراب  
 کردن و از شاه چنانکه میست کارا گهی + کزین نقد عالم سباده ای + کارا گهی گاه بودن کار  
 گزینان خود در عالم دنیا و گاه داشتن همه عاقلین حاجت وقت چنانکه از اسباب لاحقی آید و نقد همان  
 کارا گهی که تنها بقدر متاع نافع است + ز عالم کسی سر برآورد بلند + که در کار عالم بود و می بیند + ز عالم  
 اهل دنیا و کار عبارت از از رانیدن یعنی هر که معاش خلق در او عالم باورش کند در عالم سر بلند نشود همیشه  
 باشد پس چنانکه درین معاش گهلبه سامان خود دست تا بوقت حاجت عاجز نشود + به کار دنیا بدین  
 نگه دارد و در دستگاه را به بکار و بغفلت از عاقبت خود این راه روشن گذران عالم و صراحت نماید  
 تقسیم اول است و در بخوردی غارتگر مطلق که ملل را خراب سازد و متاع را بشود خرج ب اندازد + که آن هم  
 متاع اسباب معاش است + نیند از دآن الت انبار خویش + کز روزی سان کند کار خویش + آت بخورد  
 سوز و پر زدن تبر و کار و مانند آن دکان صله و بیان آن کلمه میفکن گول گرچه چار آید + که هنگام  
 سر را بکار آید + میفکن ای در تابستان گول مفتحین کان باری شکر از شپید که درویشان دارند و میل  
 کلیم که نه دیالو صد باره خمی اگر گریه زهر مایه + که از کالی چل باخورد و در پشیل انداختن گول است  
 گریه بسته بلند شو بای خود موله و پا در حد دکان صله آن یار و غلت چل باضم آنچه بالای ستر اندازد  
 برای دفع سرما که زنده خورشید چنانکه در پسنده را گهی + که زنده حوا علیة الرحمه چنانکه  
 سلیم از فقه شانه نشود و داری کارا گهی انحل علم و مولانا فرموده که این کلمه بیای صفت  
 باشد ای شرح شانه سکند شاه + که او را چو لشکر بار من کشید + تو گفتی که آمد قیامت بدید

قیامت انبوهی آدمیان - بنود آگاه اسکندر از کار او - که آورد قیامت به پیکار او - و کارکنان یتیمانه کی گشتی  
 و اندوخت قیامت لشکر انبوه او - رسیدند زنهاریان خیل خیل + که طوفان بدریاد آورد ویل + زنهاریان فرما  
 کنان خیل خیل آنی بسیار کرده و طوفان لشکر دارا که پیش از بود در عبارت از شهرستان آن فرماید کنان  
 که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدر یا بکازست طوفان است که آبش در یار بجوش آید و ویل آوردن سارند  
 در بیدین - شجور دارا در آند راه - در پلاد و پلوان بین شد سیاه + شب خون تاخت مطلق و غارت  
 و پارسیمان گاهی بایز آمد خوانند ز راه ای از راه شهرهای ماواین بیت بیان طوفان است و ماطلت  
 آن در یار - پرموده گفت بدخواه است + شب در غافل شد آنجا که است + پرموده معنی جاسوس است  
 بلکه یکم در سیاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال او بود بدخواه است و دارا که است و مستعد  
 خواهی سکندر بود که آند نه انگه فی الواقع است ثمر است نامی تواند که پرموده در هر دو بیت معنی جاسوس  
 باشد چنانکه مدلول لفظ است + برود شاه که پیش بخون کند + ز ملکش همانا که بیرون کند + شب خون  
 اینجا معنی تاختنی است که در شب باشد ز ملکش اے از ملک خود که نزد یکم بجنگ آورده است ای بیکت  
 که در شب برود کنه بدرستیکه او را از ملک خود باز گردانی بدست دبی - سکندر بخندید و دانش جو  
 که نهان نگیرد جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت هستم در شجور خویش نهان نخواهم ماند بلکه از  
 آمدن من اهل عالم را که می خوانند که آند چنانکه گفت + ملک را بوقت همان یافتن + بدزدی نشاید ظفر  
 یافتن + ملک با دشتا مطلق همان یافتن تاخت آوردن بر سر دشمن - پرموده دیگر آواز کرد + که دارا چند  
 سیه ساز کرد + که آند استمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض  
 بیکه بخشی پناه ای دانا و دیگر سکندر را بر خلاف دانا اول زبانی لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر  
 بدو گفت یک تیغ تیز + کند پیچد گاور از زیر نیزه + ای لشکر دارا پیش من مانده گاوان اند که یک ضرب  
 تیغ من پیر چربی ایشان ریخته شود و چرا از ایشان میترسانیدی مرا - یکی گرگ را که بود خشنک  
 زبانی گو سپندان چه پاک + تمایل دیگر - سپه احوال به چنان را چمند + پسند آواز شهر پاری بلند + ای پیکار  
 تمیله به لشکرش پسند آمد و مستعد لشکر دارا شدند خبر که متر شد به هر زمان + که آمد بر دم آند نامی  
 دمان + ساعت بساعت مصلحت غایت بیان خبر اے لشکر دارا ایک بروم میر آند نامی دمان  
 دارا غضبناک چه دمان بعتح دال معنی تند و سخت حمله و غضبناک است چنانکه پیل دمان آمد  
 و کبر دمان کند فی المودید - سکندر چه دانت کان تند میخ + به تند به بر آورد  
 به تند میخ + ای دارا یک شتاب تر بر من تاخت حواهد آورد چنانکه از برودی بر آید

برق اندازند برق تیغ اسے تیغ جنگ + فرستاد تا لشکر از سر دیار + روانہ شود و در دم شہر یار + اترغ  
 سمر دیار میں نزد من فراجم آئیںد + استعداد جنگ کنند + روم و زفر نچہ و روم و سوس + بعد از استہ لشکر چو  
 عروس + شاہ روس اولی اسکندر موافق بود و سر دو بیکدیگر یک منفر متا و چون اسکندر بچہ چین رسید  
 شاہ روس مخالف شدہ در مالک اسکندر غارت گزشت و عاقبت بجنگ اسکندر رخواست چنانکہ در آخر کتاب  
 ست کذا افادہ میر علی شیر داختر ہولانا رجمہا اللہ علیہا سچو انہوہ شدہ لشکر بے کران + عدد و قیمت  
 از نام نام آوران + مرداران لشکر کہ بہادر بودند + خدمہ وادعارض کہ ششصد ہزار + برآمد و لیسان  
 مفرد و سوار + ششصد ہزار شش لکھ مفرد و سوار + تاکہ بہادر یک باشند و تنہا ہر دشمن تازد + چو شدہ ساختہ  
 کار لشکر نام + یکی انجمن ساختہ بید و حاکم + کار لشکر جمع کردن عساکر + دیا و نمودن آنہا + نشستند  
 بیدار مغز ان روم + بچہ ملک نرم کہ زندہ موم + چھ ملک فرمان سکندر و موم کنایتہ از اولی ہی ہمہ متقاد  
 او شدند تا سر محکم و فرمان کہ سکندر زندہ اولی ان نشان نقش آن پذیرا گرد + شدہ از کار و ار او پکار او + معنی  
 را نہ بچہ در کار او + کار و اعبارت از بند بر آمدن او پاک سکندر کہ بقصد جنگ آمدہ بود و بچہ در کار او  
 حالت از فاعل انداز تندی و از سخن گفت بار کان دولت بجا یکہ متر و بود و کار او عبارت از  
 صلح و جنگ است بدار او این شورت از راہ دانش و کمال عاقبت اندوشتہ اطلاع حاصل ارکان و ملت  
 طریقہ نمونہ اند است و اگر نہ فی الواقع جنگ مستعد نہ بودہ - چہین گفت کان نامور شہر یار  
 + کمربستہ جہتین کارزار + امی و از ارباب جنگ از من کمربستہ است و خواہ نخواہ مستعد کارزار است  
 + چہاں کہ بدیش از صلح و جنگ + کہ آمد با دیش نیکار تنگ + امی کا جنگ را با بس تدیک رسیدہ  
 کہ اینک بیکدیگر تو نیم کذا افادہ مولانا رجمہ اللہ علیہا سچو آوینش معنی آوینش و دستہ ہست نہ بمعنی حلقہ  
 بودن کار جنگ و صلح کہ این معنی درین مقام مناسب کما لا یخفى - اگر بنیادیم تیغ از نیام  
 سمر دی ز ما بنیاد نام + امی و صورت ناگردن جنگ باور اور عالمہ نامردی مشحون شویم + و گرتاج  
 بشام از تاج و رہبید او خود بہ با شتم کم + امی بر خود ظلم کردہ با شتم زیرا کہ اگر من - کہان را کہ  
 از ملک بیرون کنم + من این رہبے با کہان چون کنم + کہان شاہان ایران کہ از قدیم تاج و آمدان  
 اما اینجا بس کہان مراد است چہ در ان مان از جملہ کہان غیر دارشاہ ماندہ بود پس کہان بحدت  
 مصاف است امی با دارا کہ از نسل کہان ماندہ است و خبر بہتدا بقبر نہ رہ زنے کہ مصراع ثانیہ است  
 اینجا بحدت است امی با دارا کہ از نسل کہان را کہ من از ملک ایران بیرون کنم رہبے کردم  
 با شتم دین رہبے با کہان + ظلم کردن بر خود چگونہ کنم کہ تمام نالائق است کذا انفید + جہت کم کہ اختر رہبے

بلندیش را و بدختر کے + علت میداور سر کمان چگونگی که مست و کتبه بدخالی و جالاکي اویان ستر کمان  
 نیکنم زیر یکو متر سم کطالع من بدین جالاکي اویان ستر کمان بر قتل نسل کمان که حصن ظلم و بیجوب است  
 بدانیش که مرا که دارا باشد حیرگی و غلبه بدکارم بخیر اے رسد زیرا که هر که بیجوب با کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن  
 او شود و او را خراب سازد که انقدر پیش از خیر و تیرگی کمتر ترگه سکندرم است نه خیر و دارا طیرگی او که بلند طالع  
 است بیجوب سر سکندر شاکر شید است که او هم و بیجوب این فرموده است که صلح و دادن خرج بدار ابد مستور  
 تدبیر هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسم و راه + که زکار بر مانگر و دبا + این رسم و راه پیش آمدن بدار  
 بوجیکه شام با نام روی بر آید و نه بیجوب بر کطلع رسد پس بناه شدن کار شامل نام روی را و هم  
 بیدار و ظلم را + با ندیش خوب که اصواب + بدیدار و بدین سخن را جواب + این سخن صلاح ریزی از ظلم  
 + جهان ندیده پیران بیدار هوش + چون گفتار گویند که روند گوش + جهان ندیده صفت اول پیران گفتار  
 گویند به صلاح پس بکنند + با سخن گفتار گویند زبان + دمانده کردند بر زبان + ای بر سکندر شاه دوم  
 که سر نه با دین همایون درخت + که نامش بلند است نیز سخت + درخت کنیز از سکندر که عا لے نام  
 است و قوت بسیار پس قوت و پر زور است + تاج و تختش جهان تازه باد + سر خصم و تاج دروازه  
 باد + تاج و تخت سلطنت عالم که هر چه خوش رعایاست تاج دروازه باد و ای کشته باد پیرسم شاهان است که  
 خیرین دشمن را بکشتند سرش را + دروازه شمشیرش بیاورید + همه رای او است چون دین درست + و شمشیر  
 باشد ز مانا جوبت + ارای تو همچون تو که اسلام است همه قوی است از نادوستی کار خود و جطلبی + ولیکن فرمان  
 او نگذیریم + بخیر راه فرمان او سپیم + او جواب گفتن با ناگزیر است که از فرمان شاه کسی ستمی نکند  
 چنان در دل آید جهان ندیده را + همان زیر کان پندیده را + جهان ندیده اسطوره زیر کان و دیگر حکما کے  
 از تو پندیده اند + که چون کینه در شد دل کینه خواه + جهان ندیده را از راه اول کینه خواه دل دارا  
 شاه و مصراع ثانی خرابے فطر و خار و خشت آزار و خراش که بیجوب پریشان خاطر است و از راه راه دارا  
 مراد است که بیجوب شاکر شید آمده است پس این بیت جواب مسلط است یعنی با او صلح نماید که در سیرا که چرخ  
 دل دارا در باره تو کینه در خنده است چو کاره از روی در باره + نیکنم بخوابد بلکه بیجوبه باز روی بکلی  
 از در و خراش خن اید رسید پس صلاح این است که + تو نیز راشی کینه را بر فرو + که فرخ خود آتش کینه سوزد  
 کینه همان کینه در باره دارا و آتش کینه سوزان کینه دشمن را بر تو زند یعنی با دارا جنگ کن زیرا که  
 آتش کینه تو در حق دی که کینه را بر هم دد و بخوابی کشد ساید است که التماس کن بر نصرت کنیز انقدر  
 که بین بیت را خدای چون گفته و مصراع ثانی اهل معطوف بر مصراع اول آن نموده و از خشت و خاک

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن می آید همچون طغیان مست غلظت ظاهرست چه باید دال به استقبال  
ست نه رجال تو سر دوی خشم بید که بن کجا سر کشد بید با سر دین + بیان دل دل دن ست بر کینه سوز نمی آید  
دشمن او بید یعنی کهن دسر دین یعنی سر دوزخاسته چنانکه از مصرع اول ظاهرست اے بید کهن  
کجا بر پر کرد و با سر و جوان که ازین بغاسته است و بید ایهام ست کجا ب دین آتش پرستان سر د  
نوا ایهام سجدت بادشاهی سکت در که توی دین ست - کهن باغ را وقت نو کردن ست + نوان لجبای  
درو کردن ست کلمه را علامت قدرت است ای وقت باغ و کذا کلمه را آتشی علامت ضافت حایج است نوان  
بالضم جمع نو که بنگان و در و معنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نو دانه کنی خویش محاب  
و خن کهن قطع ساری و دارا بکشی جم و بید کهن ست زیر سیاه را نشا یکد آفید و آنچه شایع نوان بفرشته  
معنی چنین کرده است که اکنون وقت آن است که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد بر بید دخت نورست بجا  
آن لفظ کند نگاه رهت آید که مصرع ثانی نفی اول و در و هم می آید باغ باشد فافهم و نصف و بر  
معنی اول هر دو مصرع مستقبل است و را دای مقصود و باغ فافهم و در و هم می آید باغ باشد فافهم و نصف و بر  
نصف الشفیری و بیشتر فافهم و بدیای آیند دولت تازه عهد و عهد کهن چنانکه بر بار می دهد + سلطنت تازه شود  
که مانند دیار زیاده مانده است و در و هم می آید باغ کهن عبارت از جهان ست نه از دارا چنانکه شایع نوشته  
محدث بعد و سر جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان ست نه از دارا چنانکه شایع نوشته  
بدان پیش تو هست بید اگر چه بید رعیت زبیداد سر + ای رعیت از دوی ستر یافته وقت جنگ دشمن او شده  
بجانب تو آید چنانکه نیاید هر سیدت نان کمی + که در و هم می آید باغ کهن بے + خانه شش در ملک دشمن  
همان رعیت زنجیده از ظلم ظلم در کش کهن بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + اے دارا بکش تا رسم  
ظلم او در ایران محو گردد و فریاد راس را بکش تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - خصم تو چون ملک  
گشت سیر + خصم افکنی پارس و زنده لیر + مملکت غلات ایران و سیر یعنی کمول و سیر تانده انفرمان را  
رپای نهادون در جنگ خصم + تنور می چین گرم در بند نان + راه انجام را گرم تر کن عنان + راه انجام  
اسپ سوار گرم کردن عنان اسپ را بر انگیزد و بر دارا بن و مصرع او منشیل ست - کجا  
کجا شاه را پای را اسرست + دلی کوکیز و اوری بر درست + کلمه اول علامت اصافیت پارس  
شاه است و ثانی علامت اصافیت سر باوین و اوری اشارت سیر نهادون بر پای شاه اسی هر جا که  
باد شاه است انجام راست دآن کدام دل سپاسیان ست که ازین سر نهادون بر درست یعنی دور  
و بیفرمان حاصل آنکه بغیر شاه هیچکس انما مخالف نخواهد شد و هم چنانکه میگوید - قسای شاه







بنت فریدین بزور آن علم خفاک را گشت بر تخت دی نشست و علم بالصبوری بیسی بر ترازو دایانے و فرشتی  
بمحقق و برزخ برندی نفیش + این بیت بر منی مولانا در صفت علم فریدینے است کہ بدست مسکن آمد بود کنزالک  
چند ابیات لاحقه صفت آن علم خاص است و گویانی و فرشت همان و فرشت کاوہ آہنگ کہ بدست و ارشاد فریدین  
لغز است و بمحقق بالفتح آنچہ از زر رسم و امثال آن بر علم دینہ می بینند همچون قہر کہ اورا ماچہ علم گویند کنذا  
فی المودیان ساگونہ باشد کہ بعضی و نشانہ بصورت ملال باشد بعضی سہل و بصورت خجہ و غیبی باشد  
بر تہ نفیش جامہ فرشتی و حدیثی کہ سبہ را یکدیگر باشد و آن چہ دریت کہ بر علم بمحقق سہ آفریند انھنی کلام بعضی  
علم فریدین کہ بر سہر سکنہ بود پس بخت بود و از فرشت کاوہی و بر دایا بود از آنکہ بمحقق آن بریند سبہ و کبود بر  
از و دایا و کبود و در صفت برستہ سہر سکنہ + بر پیر استن یافتہ پرورش تعریف چوب آن علم است کہ  
اگر شستہ بود کہ از خست صفت برست و محکوم بود و چہ پس بلند کہ قاتلش برینجاہ شش بود و پیر استن  
و صفت و تراش کردن پرورده و در سہر بود کنذا آئینہ شش + شش است کہ معنی مقدار و در دست گشادہ  
آئینہ است پیر استن معنی جان کردن کہ چوب سکنان را تراش نموده مصفا میسازند و بدست مال آنش گردد  
و خوشترش در شستہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + کہ پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
بمحقق آنجا چہ برین بود + پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
تعریف بقدر علم مذکور است کہ چون فطر بر سرش را بویختند و آن چنان است کہ در تہ جامہ چہ سہ  
صورت از دایا و شیر تصویر کنند بر شکل پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
حجہ پرچم کلاہ + چہرہ کلاہ + پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
کلاہ از حجہ پرچم بود و چنان سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
دم گادو کوی جمع کردہ و یک باب است بر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
بر ان ابر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
یکدیگر بدست سابق عبارت از ان علم باشد کہ چہ در شستہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
ای بر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
از شمشیر بر آید و بر شستہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
بر چہرہ نفیش کہ مذکور است یعنی چہرہ کلاہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ  
افید و قلیش گفته کہ انیموی پرچم + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ + بردار دایا پیر سہر سکنہ

از جادو و جادوگری روشن و خیر و نیکو ساخته بر سر علم آویخته اند پس چون چشم آن علم سیاه بود مانند عقاب بال و پر آن از  
 تریز نامی سپید روشن بودند آنچه کلامه نیست تقریر ابیات بر مضمونی مولانا که صفت علم فرید و کثرت که سکن  
 بر سر خویش افراشته و نشان متابعت علیشیر رحمہ اللہ تعالیٰ از درفش بلند در بیت صدر علم فرید و گرفته کہ نے  
 الواقع کی بودند و از کلامه آنگاه بدینش رسیده و ظریف - بوقتیکہ آنوقت سازندہ بود و متعلق بیت لاحق  
 و ہشتہ گز کہ در تقریر بر و شایع فرق در علیشیر کفہ سکندر اگر چه در لکیر خویش تہمین و تقوال از علم فریدین گرفته  
 بود اما علم ہائی بسیار و خوب و بلند تر از خود راست کردہ بود کہ جامعہ آن علم ہائی سر نہ نقبش بودند البی احقر  
 الالبی و نصیر الدین کفہ کہ علم فریدون بہست سکندر بنو و لکین بن نشان ہائی و علامات و اوضاع جگہ کی ساخت علم  
 فریدونی در پیران کہن سال مستفسار نمودہ و حقیقت تغلب آن ہمیدہ در زمانیک کہ گردش فکلی در نورش جہا  
 بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون بہر دخت لیکن علم سکندری جہا علم بود کہ از علم فریدون بس بلند و تو  
 تر بود و بر علم نیز از خود در حدیث کعبہ در رنگ بالای مخبوق بہست الی آخرہ و ہذا المعنی اظہر و البصق الکلام  
 الابیات لکن مولانا تبع علیشیر رحمہما اللہ تعالیٰ و اللہ سبحانہ اعلم - نشدان از دہا با چندین لشکر بہر جہا  
 از دہا بگیری - آن از دہا سکندر قوی بہت جہتین لشکر از غوغاے ز نور ان فریتہر بود جہا ناثر دہا ہما  
 فرید و دہا علم دیگر کہ صفاتش مذکور شد جہا کہ در آشوب خود در دہاک - ز بہر جہا بہر یک بہشت خاک بمصر  
 نامے مقولہ خواجہ علیہ الرحمۃ ست در آغا نصیحت سامع و کجاست خاک زمین عالم کہ اندک بہرست و مولانا  
 از ان تن خاکی گرفته جہا بقدر طاق طربت جہمت سکندر از برای نگہداشت تن و اسودگی ذات خود بود  
 تا در شاہ مراور کہشتہ ملک اورا نگہد - ازین گریہ کون خاک تا چند بلیے توان کردش گر کہ بند +  
 گر بہ کون بہستے رگزار محبت صفت مقدم خاک ست و گر بہ کون راکر کہ از ان گفتہ کہ جہا کہ گریہ  
 در ظاہر ادعا دہہ باشد و در باطن کمر دہہ باشد بر گرفت تن موش انجمن بہست حالت زمین کہ در  
 ظاہر افتادہ در پایے مردم ست و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان برای دفع  
 فرو میگردد کہ گریہ بند بہخت کہ گریگان را بچیلہ آن باز دارند یعنی تا چند از اسباب این دنیا تحمیل  
 و کارہ بقوت شیرے در قید خود کنے کہ بہر گز از سہ کسی اسیر و مقید نشدہ و داکم با کسے ماندہ کذا قالہ  
 علیشیر و تبجہ اشار و مر لا ناشین گردش راجع بہشت خاک ساختہ کہ عبارت از تن ست امر تا چند چند تن خاک  
 خود را از حیلہ زمین مکارہ در بند داکم یعنی تا کی خود را محافلت کمال کنے و بہت میل اش نگذارے  
 روزی تن مرا خواہد بود و فرو خواہد خورد و اتمہ کلامہ و بمعنی لطیف ست و لکیر زمین مناسب بود کہ گریہ  
 بہ شہر و لکیر از طایف شہرے ست + جہاں کیا نوالہ بہت پیچیدہ سر + درو گاہ علو بود کہ طر + تحمیل دگی

چونکه خبر سرشته و نامعلوم هم مخالف قدر رنگ و طرا میبخشد شیرینی و شادای و جگر ای خون حکم میبخشد  
 بخت و اندوه و یک نواله بار که پاداری است که قل متاع الدنيا فکین و الاخرة خایر لکم  
 این جهان بر مثال یک لقمه طعام است که رانش با معلوم نیست که از بقدر پدید است و معلوم که کار  
 بود و طعمه شادای و سرور باشد و گاهی اندوه و غم و آید پس یکی در پی شادای و شانس نماید و یکی که  
 او تعالی جهان فرموده لکن خلقتنا الا انسان فی کسب و ای آفرینش آدمی برای ریختن است  
 خاک در بلندی زمین در خاک یک طوفان خون است که طشت خاک بر بلند کفست خاک است و در خاک کفست  
 زمین طشت خون طشت ترا گویند که وقت کشتن نیز گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن  
 طشت افتد نه بجای و فراتر از طشت خاک می طشت بر خاک طشتی را گویند که خاکش خون است که کشته را میجویند  
 و تنبیه بر زمین بخت گرد پس آسمان را از جهت گوی و بلندی طشت خاک تخمیل کرده است و طشت بر خاک  
 در وقت خاک افشانی بر جو ریخته بین و گویان باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون در دم را در آستان زمین  
 او طشت خون اعتبار نموده و طشت خون در جای کشتن در زیر گردن و قتلستان بر پشت می باشد  
 حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشته هر دم است و آسمان پر شده خونها اسه بر دم کشتی  
 راضی است که آفرید و شارح مبتدعین علی طشت خون اشارت بفک نموده که بخون شفق آلوده است  
 و طشت چنانکه بر زمین گرگ آلوده است و مولانا بکنه معنی رفته پس گفته است جَوَّاهُ اللَّهُ تَعَالَى حَتَّى خَبَرَ الْخَوَّاهُ  
 نموده بر آن هر دو آلوده طشت و زخون سیادش سپهر کشت + و طشت آسمان و زمین که اول طشت بر  
 خاک است و ثانی طشت بر خون و نمشته معنی ظاهر شده بقدر حال که بخون لسان مقال است و سرگزشت ماجرای  
 حکم آسمان زمین سیادش سپهر کیمیا دشت است که میگاه کشته شد و از کشتن او نشان بر دهن فلک و طشت  
 خاک نشان مانده است که آفرید پس خون سیادش بیان سرگزشت است چه خون سیادش هم چه بیت که با  
 میان سرگزشت یعنی بعد از کتایش بفرمانند و بپند می مجید به است و این رخ از خون سیادش که کیمیا دشت  
 بعد از کشته که آفرید با چون همان سیادش را میجرم کشته بر دهن خاک خون سیادش بر خاک افتاد و در آنجا  
 گیمیا مجید به در حال پدید آمدن سیادش در شرح علی شیه است و تقریر معنی بیت چنین است که برین هر دو  
 با حجابی روزگار و دنیا عمار را از خون سیادش نرفته اند و گیمیا مجید به بر خاک بطرین انتخاب علامت  
 قتل سپهر کیمیا دشت و خون شفق بر دهن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضوا الله عنهما که با  
 بر شاه خون شفق معلوم می شود که چه قدر از خونها که سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و تمجید  
 چون بفرمودم میگردد که جسم ای نیکو مان درین خاک آمیخته شد استی + زمین گریخت

و طشت چنانکه بر زمین گرگ آلوده است و مولانا بکنه معنی رفته پس گفته است جَوَّاهُ اللَّهُ تَعَالَى حَتَّى خَبَرَ الْخَوَّاهُ

بجا آورده همه خاک ریز خون آورد و اے اگر زمین فرو خورده مردم تمام رخت خود را خون نیک  
 نامان بست از بر خود بردن . . . . . آرد و بالا اندازد تا مردمی خاک در خون خرق شه و طوفان  
 خون بر خیزد و بسیار رنگینان آتش است ، نیفتد زمین طشت فریاد کس که بر بسته شد راه فریاد رس  
 نیفتد ای اثر کند در طشت زمین فریاد هیچکسی از بی گناهان فریاد هیچ مردم فریاد رس بی عالم را بنی باید حاصل کند  
 فریاد هیچ کس برین طشت خون کار نکند و این طشت ملایمی نکند زیرا که درین جای هیچ فریاد رس نیست و حسب فریاد  
 مردم این خون را بشکند و بی گناهان را از قتل خلاصه بکشد کند انبیه چون فریاد را در گلو بست راه + گلو  
 بسته مردم فریاد خواه + کلمه اعلاست اصناف راه است بفریاد ای چون راه فریاد مردم در گلو می ایشان  
 بسته شد ای بے اثر باند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشد و فریاد نکند + به ابر و ده خود حصار می کشند  
 بخاموشی خویش کاری کنند + هر ده که گرفته خلعت که مرد راه را مانند حصار است از آفات روزگار ای بهتر است  
 اگر در بر ده خود بست نیز دل از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت میردانی که مقصد اعلی است - بیا  
 ساتی آن آتش توبه سوزد + باتشکد مغرم بر فروز + آتش توبه سوزد شراب بنجودی که سوزنده تقوی سالک  
 است و مغرور آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواجده شادی در باین آتش است ای در مغرم آتش بے  
 حودی از دهنه ساز تا مجلس فریادی دلم خوش بود + که چون شمع بر فروز آتش + مجلس گنایه از دقت  
 خواجده که مانند مجلس شادی است بشا بده نور تجلی حقیقاعی و مصرع ثانی علت آن در پیست که مجلس فریادی  
 شمع واقعی تا آزمان باشد که برق آوازش آید بخت باشد ای خون و در ایشاه با خوا سگان بخیر  
 و در شکار کشته سگند خردمند را خوبی از دادوستد + پناه خدا امین آباد اوست + خوبی کنایه از خردمند  
 که آن مدار خوب بے کار نده اوست و داد یعنی نصف نمون یعنی قناعت کردن با آنچه حاصل اوست باشد  
 و طلب یاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد و چنانکه از بیت لاحق سپید است و امین آباد یعنی جای از  
 و مقصود ثانی معطف است بر خوب یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کار با و هم در حفظ حق تعالی آمدن همه این  
 بودی است که انبیه در آنچه شراح بمناجعت علیه خیر خردمندی که با داد و عدل است و خود از انصاف  
 عطای کرده او تعالی میداند حفظ خیر تعالی برای حراست و امین آباد است که از حفظ و انبیه اشتغال مردم  
 اگر حرفی نقشه صحیح است اما بلفظ نیست که در مصراع اول کاف را بطور وصله نکرده است چندان ملائمت ندارد  
 که در بیت یک خردمند نیست + بزرگ و دانا خردمند نیست + اینمک افشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع  
 بخشنیدن مرد دانا نیست که ملک عظیم است ای مرد دانا که زیاده طلب نیست که با است حکم باشد نزد یک خردمند کامل بخیر و  
 داناوان است مغرور نیک بسیار داناوان شد بدست + که بسیار کوی نا بجز دست + نا بخرد داناوان که زیاده

طلب دریاست جوی مست چنانکه از بنیت سابق پیدا است یعنی محل سلیم نفسه بر آب بر آید و جوی بسیار نیک  
 و خیر است اما چون در کوی مرود باد و طلب یارست جوی چنانکه در دو درو سوا شود حاصل آنکه در جوی دریا  
 عقل خود را که بر همه نیک بسیار بود و چون نام بسیار داری و چو در کوی نامخردان دم کنی و باز دست خنجر خود کم  
 نونی یعنی ظاهر است که در کوی نامخردان دم زدن و بسیار شدن است که در صحبت از دست پس  
 این نشان علت بدکار شدن عقل است و بسیار نگی مرودان جوی در تشارح در تقریر بیت سابق از نامخرد  
 نفس نامه گرفته که گمراه سازند عقل است اما تقریر مرودان نامخرد قنای سابق و این حسن است بخواجه علی القریه  
 ریاست جوی در این نامخرد گفته درین کسی خانه آباد کرد و که گردن زد و مقامی آزاد کرد و درین راه ای  
 در دنیا که نظیر جهان است و نامزد قریه است و آبادی خانه کنایت از عشرت و جمعیت باطن و مقامی رئیس ده  
 بودن که از مقدم گویند یعنی در دنیا آنکه محظوظ و محظوظ گذارد است که بار یارست و معتمد گردن خود  
 گرفته پس آنچه تشارح نوشته که در دنیا خانه تحقیق را کسی آباد کرده است که از مغتبیات دور بوده است  
 اگر چنین حد فایده صحیح است اما بقام مناسب - تونیز از نهی بار گردن زد و شش ز گردن ثانی بر بنابر حد فایده  
 تفریع است بمسابق و بار گردن همان در مقام ریاست زیاده طلبی از قدر وجود ای اگر چه در اثر کثرت  
 زمان ظالمات نشانے جو دریا بسیار به خویش بخشیم از بود و خود سود خود می بخشیم از بود خود آنرا باید است  
 تو باشد و تر است و سود نفع گرفتن از آن همراه چنانکه دریا بسیار به خود و فایده است حاجت بچین بیکبار  
 آرتی و در هنگام سبیل باران و جوی از زند و بد بگردان نفع رساله چنانکه نیست حال نام هنگام فراخ دستی او  
 بهرگاه خوشتر از روز مگر و در شواخ و شیرین سازد و بهمانی اینجا یعنی سالیست است آنچه آسود خود و همچون خیر  
 استعدا نوشته از خود کردن بد بگردان التماس پس سگ دو معنین است و آنچه تشارح گفته که نامزد دخت آزاد است  
 خویش سالی بد بگردان نفع رسان نوشته آخرت انسان بدست آراء دیگر است نه معنای این بیت چنانکه الان حق  
 هم پیدا - چه پیل بزرگ گمان جزو گمان بهر بن خدا گشت و کرد با و بیکبار بهر بار و جوده و بای هر دو بار  
 کرد و در نیم که او را بزرگ توت خوانند چون بر دو فر فر به شود و نامخرد را باز درین شش کن که آن ریشم باشد گمان  
 بکات پاری نذر آزاری علف که بندش کاس نامند چنانکه صاحب شش درین بخت این را شام با در ده است  
 باستان با جاسن بهر بار نام بدل کنند و خواها لغت دید و گشت اینجا بضم کان است ای همه تن او شل  
 انگشت آسود گرد و دو با نئی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال بگیر آن غریبه شود که گوارا نذر انداخت و حق ایشان  
 جوی بود درین عالم بار آخرت - گدازنده پیر از موبدان - گدازنده تنهین کرد - بخردان - پیری بیار  
 در حد و گدازنده صفت او و موبد بضم میم و کسر بار موصوفه و نامند معانی که نامخردان باشد ای ناظر محو بی

عالمکام این ملکیت بیان نموده است - که چون مردم آمد آراسته به پیش تیغ و دست هم خواسته به قفس  
 آراسته است و خوشه سبب نیکو در این جنگ اند ابرای خراج لشکر در کار بود + خبر گرم به شد و به هم  
 بوم + که آمد برون از دانه زر و دم باز دما سکندر بر بخت در روز جنگ - به غاش دارا سدر  
 انراخته همه آلت و اوری ساخته به حال است از فاعل بردن آمد آلت و اوری سبب جنگ جهان را بدین  
 فرده نوروز بود + که پیدا در اجهان سوز بود و جهان ملک ایران و توابع آن بدین فرده ای به هم برون  
 آمدن و لشکر کشیدن سکندر در روز معین لازمی است شادی و مهر و خانی با دوستی و محبت و شاد شدن آن  
 جهان است و بدین معنی ظالم صفت مقدم در است جهان سوز را به ایران و آنچه در وقت اول بود - از د  
 بوم و کشور بیکبارگی + ستوده اند که ستمکاری + از دایم است نگاه کردن در این جهان که از مهر و خانی  
 و بوم که میاید از دشت و کوه و کشور سواي آن که آباد بود - ز دایم است منشی خواسته + بهر سکندر رخسار هست  
 و آراستی منقاد و دوست بودن خلق پیش منشی و طبع اهل بوم و کشور که در سابق نکر شدند ای طبع  
 همه از طاعت و انرفت گرفته بهجت اسکندر آراسته و مائل بود که او تباریر آسمانی البتة بادشاه ملک  
 ایران شود تا از ظلم و ابر برون آید + چو داری در یازل آگاه گشت + که موج سکندر در یازل گشت +  
 در یازل معنی بر بخت و صاحبان صفت و در آنکه است با جنگ و سلمه تمام و ارمیسر بود و یازل گشت ای  
 موج اند سکندر از موج در یازل گشت و لبس استعداد آورده است - پیران در گشتند و رای ندن - بر است  
 پنهان یکیکه انجمن ز نه کار و نه برای درست + در آن داور چاره با بخت + در آن داور در فتح یافت  
 بر سکندر که پیش در آمده است چنانکه از لاق معروض شود که اند افند که در جنگ کردن بسکت در  
 من و دشت و از پیران صلاح پر سپید برای درست ای نگار صاحب متعلق چاره با بخت - که بدخواه  
 را چون در است و شکست + بهر رخ را چون کند پای است + بیان چاره و فاعل آرد و کند در شاه و بدخواه  
 و بهر رخ کنایت از سکندر بدخواه و آراسته در بوم و ارا بدی و بلا ای است که از آسمان بر و نازل شد بهت یعنی بوم  
 او باز گردیدنی نیست و پای است اسیر و مقید که آن با بجای با سپید و پیش من نماید که اند افند پس رنسخه  
 علیه و مولانا به بدل بلای آسمان و بخوت سارگان مضایق است آنچه از بلای آسمان را حاکم و مقید  
 گنم و روی غالب آیم و پیدا است که بلای آسمان را بوم و ملاجه است که بدان دفع کرد و دستیکه مطلق شد  
 اما درین ملاکه باضر درست آمدی بود که بچرا که دفع آن در هر که نکر و چنانکه میاید و در نسخ و شرح کل  
 بهر باضیم بای پاری دلام است و آن را کنایت از که اشیر کرده که آتش را ابل آتشین گردید ای که  
 نامی را که به باضیم متصل گردیده است بهر که نه مقید از م - اگر کل بطع باضیم مثلاً به



بدو آن فلک باشد و اینچنین را کرده فلک کبریا و او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته هم دست  
 خفته جلالت حکما را عجب انسون در آموز دار و نه منون که آید ز کار سگند بر دهن + ناعل آموز و وار است  
 نه تنجون و انامیان اینچنین از کار سگند رای از جنگ او کردی ظفر یابد چو در جنگ نیز زدنش میده بود  
 زنده در جنگیش تر سیده بود + مشروط اول در اثبات چاره ناکردن کار اکهان براسه دارا شاه  
 در جنگ ای در جنگ زنگیان و قهر و جنگی اس ظفر یابی اول این جنگ که با دارا شاه در پیش دار و هم  
 دو خیمه راجع بسکندر ناعل میده و تره سبدن کمره است که در بیت لاحتی مذکور است و ضمنا قبل الذکر  
 در کلام بارسی شائع است که افاوه مولانا قدس ستره یعنی ناعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست  
 چنانکه درین بران بنادر میکند چو دارا درین هنگام هیچ ترس از سگند نبود اگر چه بعد از این ناعل اند  
 از دبدل ترسید بود و نگردش در آن کار کس چاره + بخوردش غمی تیغ مخواره - جزایک شتر است  
 و خیمین ارج بدله و مضان الیه چاره است که او فتح جتن بسکندر کس از دانیان هیچ چاره بر با  
 دارا نگرد و شبن ناعل مضان الیه غمی کس هیچ غم خواره او هیچ وجه غم از نبرد - چو دانسته بودند که  
 سرکش است - بسوزندگی گرم چون آتش است - شتر ناعل است در اثبات خاموش ماندن که زنان  
 در جواب دارا و قهر کور ارج بدله از گرم معنی آماه و ظلم و متعل در آن - سخنهای کس در بار و مگر  
 در آن کار بودند که خیموش + مصراع اول و دوم شتر است و ناعل جزایک آن و کار عبات از نبرد  
 بر بی شتر دارا بسکندر ای چون او را عالم دانا شنوده بنده نامحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی  
 از وی - به نغمه در از رنگه شادان - کس بود نامی ز نام آوران انجمه بالضم ناعل و ناعل اصل و ناعل  
 آدمی که بزبانهای بادی مخصوص است و کلمه در تعلیم بای تخمه و از رنگه شادان صفت تخمه است چنانکه بفتح زار  
 تندی و کان پاری نام بهادری است ای که پدیش شادان نام دشت کدانی المودای در شل و لاد  
 ایرانی که رنگه پیر شادان بود و در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله المودان نامی به شمع  
 حاضر بود که بر دارا شالفته جواب گفت و کلاما فرموده که شادان معنی غم کس هم آمده است که نزد یک شهر و نغمه  
 در بندست و درین بیت معنی شهر مذکور است که ناعل به ناعل و ناعل خالی نیست که در بهای و تعارف مردم در رنگه  
 مشهور باشد و پدیش شادان مشهور است پس اگر رنگه شهرت بسیار دشت و تعریف آن سردار حاضر و مگر  
 مدار از رنگه شادان لغوی باشد چو در نصرت مجرب ذکر رنگه کافی باشد اگر شادان مشهور تر بود که رنگه بی انقبود  
 اینجی کلامه و این محرم بر من بایران میرساند کسی شاید که سرد مشهور باشند پس ذکر شادان را که زیاد بود  
 است بلکه معنی آنکه رنگه کلمه شکر بوده باشد و الله اعلم - فرار نامی که از نبرد و تنش جوشش بود و باقی کلام

که بنده نازنی عطف بیان سری است که این اسم نام امیر است امیر داران که او را بیک سکنده حضرت منبدا  
 کردانی نمر فنامر پس نامی اینجا بای بار سست و در نه باضم بلندی و رفعت نشان و نیز بهر چیز که شکو و در  
 داشت به باشد و اینجا است که اناس سکنده را و تنه بزرگ را نیز بر نه گویند پس فرامی بگویند بلند قامت و در  
 جهاست چه فرامی بگویند بالا قامت نیز آمده است و تصریح نمائیم هم میگردانیم یعنی سست که از انقدر یعنی تا مش  
 فرا بر زود که از جهاست و فرقت بالای او نش سخت مانند جوشن بود و باز ویش مانند گز آهین و علی  
 رشت که زنگه شاوران بدار کیا نه خوشی و شست و سیم بدازمت کیخسره کرده بود و در سرش پس در زور بود و این فرما  
 از پیشگاهان است - به بیعت و دران انجمن گاه بود و در احوال پیشینه آگاه بود و این بیت خبر است که در بیت  
 صدر اورا سر ز نامی فرموده است به بیت چهارم بیان بسن اما اینجا بدیر مشورت مراد است - شرافت و بشارت  
 بزم شاه - که آبا دبا و از تو این بزم گاه + شاه دارا و مصر اخلاصت بیان و دعا است و در لانا گفته که در نصیرا ایهام  
 است با آنکه محفل این بزم گاه از تو آباد با خند و غیر آن یعنی بجز در جاست ازین بزم گاه در جنگ سکنده که در پیشگاه  
 که عالمی از تو خراب احوال است چنانکه در بیت لاحق هم دو ایهام است - مبادا تپی عالم از نام تو + بهان پیش  
 و در ز آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تپی مباد و تخمیش زمانه که عبارت از زو و سست از آرام تو خالی مباد  
 ای همیشه در عالم نامور باشی و در پیش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و ایهام اول آنکه در عالم همین محبت  
 نام تو با و بذات تو دایم نامی آنکه در عالم در گردش باشد و نوسه و مرده است - گذشت به نیامی من از عهد پیش  
 چنین گفت با من در انداز خویش که گذشت به امی نقل در کرده و مرده و صفت نیاست که صفت بنیاد و تیا کسر  
 نون جدا که زنگه باشد و از عهد پیش بگویند احوال گذشت به متعلق گفت و اندر وضعیت صحبت - که چون کرد و کینه و  
 آمیگ فار به خبر و از ان جام که به نگار به پیش شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان ناری است کرده است  
 و در آخر حیات خویش در غار که البرز رفته و در چهارده است و جامش بگویم مرصع بود و احوال آینه بدان  
 معلوم می گردد - که در طالع ملک مانده دیر و فرو و آید اختر ز بالا بریزد و در طالع ملک ماصف مقدم اختر است  
 ای اختر که بر طالع ملک است چنانکه تحقیق متحقق طالع یعنی برج بر آید است از افق هنگام تولد بود  
 و ملک یعنی سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک مازود تر از شرف خود فرو و آید و بیفتد یعنی سلطنت  
 کیان بدو و در بر که مسلم شود که اختر سعید او بر آید و او را باوری کند و نشا ایران شود چنانکه این معنی از ابیات  
 لاحد واضح است که انقدر - برون آید از روم گردن کشی زید و بر آید که انقدر - بیان فرو افتادن اختر  
 کیان است برون آید ای پیدا شود و از نسل و میان و در بر آید که انقدر - مانش بزرگ زندای همه آید که نام  
 مانده و بدو نیز بر سازد و اسلام را در دن زید و علی و نوحه که گردن کشی بگویند با و شاه غالب باغی است و حال

آنکه فرزندش را گرفت که از ننگه شادان نقلی و در ارم داد و از کجاست نشنیده بود که در ملک ایران چنین حادثه  
 عظیمه پیدا شود البته کلامه همه ملک ایران بدست آورد + بر تخت کسان بر نشست آورد + بر تفسیر با تخت  
 است بجهان گیر دویم ناندجی + سر انجام روزی در گداز پای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهم  
 آورده عاقبت الامر روزی وفات یابید ما اینجا اندر ننگه شادان است اکنون طراز از خود برادر اسکیو بدید که بر  
 که آیم در روی نژاد + در آن لب فندک هرگز مباد + آیم در روی نژاد سکندر آن قالی بشارت باند زند که از کجاست  
 منقول شد که هرگز مباد جمله عاید است - بار شاه بر سر نژاد نام او + بنام درین کشور آرام او + بر سر نژاد  
 کردن بقدر امروزی و آن که شاه را باید که اورا از خط منسی نژاد و چونگ اور بخیزد تا اورا کشد ایران از شکم  
 ننگه او اینجا بصلح باز گردد - نباید که دولت آید بر سر + که فلان کجاست که شد از هر گنج + کز دای از سکندر  
 دولت شاهی تو آید بر سر ای بر سر شود و در ایس ملک و خزان است - فو بهی فرستش که طاعت کند + بیک  
 روم تمام طاعت کند + قریب غافل کردن کسی را بدعا بازی بعضی چون کار سمری بر آید یعنی نباید کرد + دیگر  
 خوش از شرم ناخوش است + بر افتادن آب ز آتش است + خوش صفت فریب آفریب پندیده طبع و اخلاق  
 صفت خشم و افتادن آب کنار از فرو نشاندن کینه از سید چنانکه برگرد راه آب نشاند آتش ای افتادن  
 آتش که عبارت از انگیختن خشم است یعنی فرو زدن کردن بهتر است از خشم انگیختن - گمن نگید بر در بازوی  
 خویش + نگهدار وزن تر زوی خویش + تر از و کنایت از مسهر و جنگ لیکند که همچو تو صاحب موس  
 نیست کذا افید و با آنکه مقدار بار سرخ را در تر زوی خود افکن که تر زوی قوت تو از آن تحمل کند و عاجز نشود  
 یعنی بنام موس قاری نشین بکشتن بر میخیز چنانکه میگوید - بر آتش میاد که گمین آورد - سکا هن بر آهین  
 گمین آورد - ای سکندر را بر آن حالت غفرت میاد که با نو کینه بد آید و بر تو غالب آید چنانکه سکا هن  
 که کتیر چیست آهین سخت میخور و بی کار میازد سکا هن همان ننگه مسهر سپاهی که کفش گرانند  
 و تواند که اینجا معجزه مطلق از نگار باشد کذا افاده علیک سیمر الدنعا - اگر سیمر شمری نیکند ز شیر  
 حرون کشتی مغرور آید بر سر سیمر سیمر بای نسبت و نسبت شمری و افاد آن عبارت از  
 مغرور شدن حرون یعنی سرکش شدن است که با شیر قبا بد کند + بنام موس بد جهان و دشمن + اینجا  
 عایت با فرشتن + ناموس اب و دشت که از حفظ ننگ و نام جهان است جهان و دشمن سلطانی  
 کردن که از ایت افراشتن و مصرع غنائی بمنزله ملک است ای جهان را بناموس بد دشت و دباب سیاست  
 بادشاهی باید کرد زیرا که از خشن علم شاهی از اینجا است ای از آتوب و سیاست پس هر که مراعات ننگ  
 ناموس خود کند و از زبان مقابل کند سلطنت از زوال نماید و بناموس بد دشت افراشتن معجزه که کردن

نگارنده در پی رسیدن او داده انچه با کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند هر گریسکنه غلبه یافت  
 چندان غفلت نباشد که پدر او یکی از خراج گزاران تو بوده است و اگر بالعکس شکل مال نامردی تو بظهور  
 آید و مختار مولانا معترض اول است - بدون ارزش از دعوی همسری + گر این پایه دار و کند سروری + دعو  
 همراست برابری در روز با معنی که با تو در لشکر کشی برابر شده است و مقابل کرده و مقصدا غنائی علت آتی  
 اگر برین مرتبه همسر مستقیم ماند همچون تو سرور عالم شود و ناموست برود و علی بن نجاشی بای نوشته بای  
 درشتن قوی شدن و دست قیامت نمودن در همسری - هر آن جو که باز بود و همعیار + بن خزر از اندیش ندر  
 شمار تفتیل بیت سابق و تمعیار یغور برابر وزن کردن چو زرا ننگ را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بیا  
 زندیگیر نذر به پیش شعیر گذار تا علی شعیر ای جهان گوید که این جو که کفایت با دو انتقال راست و با آنکه این  
 چند جو است پس هم نرخ زرمیشود بر باشد در نده و سه ناک + که از نوک خاری در آید نجاک + بیان  
 نگارنده در مقابل است که شعیر را باید که بانوک خار مقابل کند چو در صورت مقابله ملاک شمشیر باشد +  
 چو با نرد می گرم کنی گنه + شوی خور و خور و دینی گنه + خور می بیا حرات کنی + از سکنده چنانکه  
 در سابق چو گفته است در گرم کنی شود - ایندن که خور و شمشیر است مانند نوک خار و خور و معنی شکسته  
 و از رده که خور و دینی گنه ای اگر پیش که درم را با پیروز و سهل شمار کند انید و دست و علی بن شعیر شراح + همین  
 خور و خور و دینی گنه + واقع است ای که درم را خور و که بیکبار یک دینی و دانای گنه  
 بنیدیش زان پیش بنیش دار + که نزد و در گفت میر میث دار + ای خور و از بون دید و بر معترض در آمد  
 جهان گشتی راست که در بند و پی مرد بگذاشت بر پنج مرد + تشیل است که بر طریق تشیل و تصدیق مضبوط  
 ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان بی مرد بگذاشت ای مرد بهادر را بر بگذاشت بر سپهر مرد  
 و کمینه و غرول یعنی آری شاهی جهان مرا نکس + باشد که قدم مردمه در بدل را بر که و غرول نگار و  
 و حد قابل طرفین که بهادر و تادین عجلت مردان بر دل هنریت بخورند که انفسد و آنچه شراح  
 نوشته که شاهی جهان کسی است که تعاقب کسی را بر کس موقوف ندارد و در کار خود هم خود کند  
 او مناسب مقام نیست چنانکه از تشیل لاحق پیدا است + گرسنه چو با سیر ناید کباب + بفر برین  
 لقمه آرد شتاب + بفر برین صفت لقمه است ای چون مردی بجا شده گوشت خورند کسی که گرسنه  
 باشد و در لقمه تر و مضغه و بفر بر از پیش مرد میسر + باید و بندوی نزد و نیست حال لشکر سکنده  
 و دیگر دار که او در سابق مغل و گرسنه قرار داده است - نه بیکانه گرسنت و فرزند زن +  
 هم جامه گرد و شود جامه کن + هم جامه هم قدر و برابر قامت که بجامه برود و یکا است آید اچو بجا

مردم بیگانه است که اگر چه فرزندان تو باشد چو با تو هم قامت شود ای جامه ای از تو میر باید و بر خود کند حاصل  
 بلکه در صورت مقابل جنگ ناچار از سکنه تو انداخته اند رسیدن با تو در لشکر همچون مردم هم قامت برابر  
 شده است چو شد جامه بر بد فرزندان است - نباید در بصر فرزندان خواست - جامه ای جامه بد چنانکه  
 از سابق می آید یعنی فرزندان بد هم قد شود و جامه بد بر سر است - نباید بر جامه که محبت خود را از دیوار  
 خود دور سازد و اگر نه باید که خود را بداند و انداخته اند بر سانی که انداخته حاصل تشکیلات مذکوره آنکه سکنه را از تو  
 هم پس که لشکر کشیده است بشمار خود باز گردان نماند در هیچ نه بینی - چه بالا بیاید گیاه بلند - سبزی سرور را  
 از وی گرفته بالا بیاورد - بلند شود و بالا درخت رسد و گویا بلندگی نیست که بالا درخت بر آید و درخت را  
 خشک سازد همچون عشق سچ و کدو مانند آن زیند بزرگان نباید نوشت - سخن را در حق در نباید  
 نوشت - بزرگان مطلق دانان و بزرگان شادوران که این وصیت از دست و از علامت رقی سخن  
 عبارت از بند است ای بند بزرگان را فراموش نباید کرد و زیر که - که چون آزموده شود که زار - بیاد آید  
 ز آزمودگار - ای چون بخت بر نماند که بختی و جنگ سکنه در ای این بندین عیادت آید بخیان شوی - سکا  
 گری کو نصیحت شنیده - و چاره را در گفت آرد کلیه سکا گری بیای موصوله و کلمات آن یعنی مصلحت  
 طلب که بدانیان سکا نشن اندیشه ثابت میکند نصیحت اصح میشنود البته برو حق آن نصیحت با کنی - که با  
 او نیست و بر پس تو هم از این نصیحت که من کرده ام گزین در آن کار بند - شنه از پندان بهر باویده  
 هر آسان شد از آن پای لغز - پاکوده مغر صفت پر است ای فرار بزرگان صانع عقل و انا بود در پای لغز  
 لغزیدن و نیز نشیند پای او می در آن زجا که خود بود کذافی را رست یکدفعه را از این صفت  
 و نیز بدین هر آسان شد از کار سکت که مانند پای لغز بود و در سخن و انا - هر آسان میشد از آن پای لغز  
 و واقعیت پس این پندان بهر صفت پای لغز است ای هر آسان شد و جنگ نصیحت فرار بزرگان و کرد و یاد  
 لغز که ناشی بود از پندان بهر صفت مغر است که کلامه الاول و دفع - و لیکن بخت آتش گرم را - که بخت  
 از هر مراه آتش گرم که بخت خوشتر و سر که بخت خودی و زبونی می صحت را سهل بندشت - شکار گفته ای زن  
 خشمناک - بهر بخت چون بار بر دوش - که زن فرایند - که ز در بر روی پیوسته را - که زن خشم سر بسته  
 ای بخت پیوسته و در است - سگاره ز خشم سر بسته فرو نشسته - از گریه و در دین ساخت آختم - که بخت بد  
 در خوش آورد - در و دید چون از دنا و گزین - بخت سیکه در افتد از دوزن - علیشیر نوشته که سگ از زن  
 بی و اوصاف هر کس بخت خود را در دست ای در فرار بزرگان نگاه کرد که گویا از دنا و گزین - که بخت بد  
 انفرقه بود و خود را در افتاد و همچون سبک زانان در تمام جوش آمد و مولانا فرمود که گزین از دنا و گزین - که بخت بد

اورا می بیند که دشمن جان آتشیست که مال خشم در دوشی گرد و بجنگش بر خیزد و مهره نانی در مغزی ترسیت لفظ  
ملکه بخودت آملکه بخشم بد که از سنگ و بار خود فرو افتاد و تمام سبق بخفیف مینمزد و نهی پس آتند بخود مغزی مختصر  
افتادست اما نانی آتشیست که فرزند را دشمن بند پشت و در کتیز و غیبت - که در مرج نرم آتشی دیده که که پولاد او  
بپند دیده + نرم آتشی سست و پولاد سختی و زود میزد و در ارجع به سبکزد + نای برین مردی اهل دم + ره کوره  
آتش بر آری بمهرم + کوره آتش آتشدان آتشدان بخیر را آتشدان مرد که گنایته از مردی ایرانیان است بمهرم  
بند و مسدود میکنی چرا که در میان پیش با مثال بمهرم که از زنده ماند یا آنکه با نیمهرم آتش خشم می آید و در و متغی  
اول است با نیمه سبک و یکدگر برگ ساکن کنی با در + هر آسانی از سید پولاد + در تمثیل دیگر است که در ابر  
حزور آملکه آتش دما بدست پولاد سخت تمثیل کرده است و در اهل - در نیمهرم در برگ گناه و بدیتمشیل ساخته  
عقابان بخنجیر که کبان بچنگ + هر نازنینان در آید بک + علت و بیت سابق است که در اوردان فیروز  
و سختی خود یاد کرده است و آمدن سر سبک شکسته شدن سر و خنجر شک کردن اینجا و بخت عقابان است بملکه بک  
چنانکه و بعضی نسخ باز می و وقع است و چون کار عقابان غالب بشکار کردن است و گاهی بیکدیگر بازی کنند  
و کار کبان غالب نشاط و بازی است و گاهی بیکدیگر جنگ کنند و اول برخلاف عادت باز گفت و در زمانه  
جنگ آورد یعنی اینخیمه پدید است که عقابانیکه با هم بازی کنند و کبانیکه بیکدیگر جنگ آند هر عقاب و کبکیکه ازینها  
نازنین بکم زور باشد سرش البته برنگ آید و زبون گردد و یقین است که سگد زن پرور نازنین است و زن  
سختی کش کذا آمده مولانا قدس سره و شرح متابعت علی شریفه که کار عقابان جنگ دلاوری است و در  
شکار و عادت کبان در نشاط و بازیست که سار دین خلاف نفس الامر است که عقابان در لهو و بازی باشند  
و کبان جنگ در کتازی یعنی بیت آنکه چون عقابان و کبان بیکدیگر بازی و جنگ آند با نیمه خیمه عقابان  
کبان بازی میدارند و کبان با ایشان جنگ میکنند که کبان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی  
سپاه مسکن را از لشکر من زبون خواهد شد و نهی این معنی اگر چه تمثیل سابقه است که در اسرار خودی  
تمثیل کرده است و سگد را ضعیف با جمع آوردن عقابان و کبان با آنکه در و بیت سابق از هر دو طرف  
لفظ مفرد و کت است و تید اول است مولانا گفته - چه بندهم که در مصاف کسی + که دارم که بر سبب چون او  
اضرب است از بیت سابق که نسبت جاکر و غلام آمده براس خدمت + چون بر سر خرم وانی خیمه  
چون آتش باشد که اسکندرم + افسرم مانند ج لمدم مرتبه ام و سگد در از بون میدارم + دلمیری کند با من از  
مادیرم + چه گوید باز نوازند شیر + کندای میکنند یعنی مقابل آن زبون با من قوی باز و مثل مقابل گوید زبون است  
باشیر تند و غالب با گوید با عاقبتی خود غافل است چنانکه در نفس خیمه این تمثیل می گوید و همش سبک با گوید باز نوازند

که نیز از تنش خورده باشد کباب و گوشتین اجماع بگوید از خواب آمدن و بویار شدن یعنی گور از زمان حقیقت  
 بنور شیر خورده یافت که شیر او را بکشد و از تنش گوشت بخورد و بود خانه مرغ سخت و گران و نه چون تپک خاک که  
 آهنگران و تپک با قدم آلت آهنگران که آسین را بدان نرم کنند پس خاک یک تفسیر است که بندش تپه زره گوشت  
 و علی بن ابراهیم از خود تپک یعنی سندان آهنگر است و بعضی مرغ اگر آنا سخت است اما بآلت همین برابر  
 نیست که دست باین کودک خورد و سال شود باز بزرگان چنین بدگال و کد که میاست بزرگان بزرگ سالان که گاه  
 از بزرگان به نام می هیچ عامل را نیمنی در خیال نبود و پس نیست که اینکودک با من بزرگ سال اندیشی کند و بچنگ  
 بخیزد - بادل مقدم زدی از دوش پیش اگر از دشمنی من دشمن خویش عطف است بر سابق او و اراش تیان  
 که در آنجا از سر از خویش است و راکد رشته در کینه شدای با من بدگالی کند و از حد بزرگان تجاوز کند +  
 بخود تنگ از تنهائی کنم و پیش زبون زبانی کنم + او در صلح بکند که پیش بوی آفتاب تنگ و عارست  
 بخورد + اگر بخورد شود غرق در زهر مار + بخورده تنگ از کفش زهر مار + خود را تنگ بر زور و اسکنار با بر  
 در قرار داده و با گداز از تنه پانی غرق زهر گردد تا آنکه کف زهر او از دهن برآید تنگ بر زور از دوی خور  
 رسید و از کف دمی مانع شود و تلبدید چه تنگ مار را گویند مانند ماهی میخورد و کذا انهم من فقر میروا ناچار  
 اند که پس فاعل غرقه شود دست و کلمه از هر موقوف و بعضی نسخ کشف معنی بانه واقع است که آن فاعل  
 غرقه شود دست زهر مار ترکیب یافته باشد ای کشف اگر چه در زهر مار غرقه شود پس زهر مار در دهن تنگ از دوی  
 شیرین را بخورد و دست و کلمه شیرین را بخورد و شیرین را بخورد و شیرین را بخورد و شیرین را بخورد و شیرین را بخورد  
 اینجا معنی غوک آبی است که غمخیز غرقه شود بان اجماع است یعنی غوک اگر چه مانند مار بر زهر شود تنگ از دوی  
 امان بخورده تلبدید و با آنکه از تنگ ساین کل سخت پیش آمد که در زهر مار غرق شود از غوک امان و تنگ  
 خود بخورده داشت چنانکه مشهور است که براس دفع زهر مار غوک و قیامت است از تنگ کلامه و شکر و کجا خیزد آن  
 دست زور و کشتی برون را انداز آب شور + دست زور ای زور دست و قوت و کشتی برون را انداز  
 از آب شور در باغ محیط محال است چه پیش آنظرف ندارد و بیکنا رست که از افید پشته کنایه از کالبد  
 آدمی است و آب شور کنایت از لشکر و ارا که مانند دریا محیط از حد بسیار است + بنور انداز تنگ  
 خورشید را و قنار کند جامی حبشید را عطف بر مهر خنایه و آذرنگ خورشید سخت آفتاب که فلک  
 رابع است و اینجا کنایت از تخت حبشید است که در آتش بر آن تباد و این تعبیر ناب علم مرتبه است  
 و نور آیدین بر بزم زدن و شکستن معصومانی تعبیر است حاصل آنکه رومی را کجا با راسه این است  
 است که کشتی کالبد بخورد از لشکر من که مانند بحر محیط مریض زدن و بیکنا رست برون و زنده ماند و کجا آن زور



دارد که تحت جفیدر اگر مانند تخت خورشید است گمرد و بر آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - تیار اراج  
 ایران بسازد علم + برد تخت کجینس و جام جمجم + علم بر آوردن حریمت کردن و متولانا سر موده که گشتی  
 برون - اندن از آب شور و شورانید ان تخت خورشید شبه به است و نیمه مصره و دیگر مشبه یعنی چنانکه دو ابر  
 اول از محالات است این امر که سکندرقصد آن میدارد نیز محال است - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم جز  
 خویش باید نهاد + ای مرا شکوه چیست کیان نباید گشت و کار یک پیش آید باندازد خود باید کرد ای صلح  
 با سکندر زبانیان اینست سگی کیست رو باه نازد مند + که شیر زبانیان را رساند گزند + سگی بیای حارست  
 ناز و زنده ای بقیوت صفت و باه است ای سگ حقیر زبون کیست و در و باه به زور کدام است که  
 شیر تند و دست را گزند - ساند و مغلوب خود سازد - ز شیران سدر و بهار نوا - نهند در زمین تا گریه مهوا -  
 نوا سامان و تو شبه و پیر است که در باه از فضل شیر بخورد و مصرع ثانی تشکیل اول است ای سامان و بهمان  
 از شیران چنانکه مایخنده زمین در آمدن نباتات از باریدن ابر است حاصل آنکه سکندر را اسیر داره  
 و سامان داری از ماست د از خود میچندار و داین بنابران گفته که فیقوس خرابه دارا بوده است  
 + تهدید است که بایه داری کند + چونگی که زهوار می کند + مایه دار کنی ای همچون سر مایه داران  
 کاری کند و بکنک شان است تعد شود این معنی ناشدنی و محال است چنانکه لنگ را در موارشدن  
 ناشدنی است کذا افید و آنچه شایخ نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا بلام نیست تو خود نیک دانی  
 که با این شکوه - ز یک طفل رومی نیایم ستوه + خطابت نبر از صاحبی کنی ز بدت در از صاحبی گویم  
 از سکندر نوحاسته زبون نخواهد شد بلکه + بدست غلامان شش و دهم و بیچش با مان شکستش دهم + هر دین  
 راجع بطفل روم که سکندر باشد ذکر رومی از ان کرده است که اهل روم در آفان + بیدلی نامر بود و ند  
 و توصیف غلامان است ای بدترین بیاک از ان است که غلامان شاهمی که بزبان هندی چیده نامند  
 بی باک و تمام شوق میباشند یعنی سکندر بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان تیار اراج خواهد  
 رفت بلکه بجز بستانان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان به ادب با بچوب دستی ادب دهند + هر  
 که از سکندر گوید که خیر باد و حمد کند + ای شیر برتر شده که از سکندر باشد خیر او را هم بگذرند + عتاب  
 که از پیشه گیرد گریز + که قنادش است که بر بخیز + ای کار و حالت از پیشه میقتد او را بگو خفت باش و پردا  
 کمن - پلنگ که ز سر زرد و باه پیر + ریزد مغزش بسیر سام تیر + تیر و از جمله دعا میه است ای  
 بر سر + پیش تیر و دونه باد تیر را سر سام ملازم است مغز گفته که سر سام سوزنده مغز است یا این  
 ابیات تشکیل زبانه حال خلیفتن است بر تقدیر رسیدن از کار ناز سکندر زبون و باز در غایت

میگویند که در آن روز که سرش چون سپهر سپید و تپا بر ما مال سازم که باشد ز بون  
خروج آن روزی که عمر بود با بلند آفری و بعضی آنچه باشد و المال واحد خراج آدمی یک شخص  
خراجی و در نسخ علیش خراجی و قریب است ای سرور که خراج گذارست کی تواند که پادشاه خود هم سر شود  
و نشیند و جنگگاه کیان و منم آن بر سر که بر میان و در بعضی نیز در زنگاه است و تاج بر سر الهی صفت من  
که یار یک که در گفتگو و منم جلای آبا کند و سنج و یارگی میای مشاه تحتان قوت و توانای که یار هم گویند  
گفتگو جنگ که محل صحت گفتن میباشند آبا ای پدر ان من - کلاه کیان هم کیان را من و درین خراج و میا  
که خرد و کلاه تاج شاهی و خرنوعی از ابریشم که از ان کلاه هم میسازند از ذات سکندر و من و میان تپه کرده  
است و خرد از خرنوین است یعنی و آمدن آن سر سکندر درین کلاه که میگنجد و سر و در کلاه کیانی سر است  
سر سکندر پس از خرنوین کلاه مراد است چنانکه میروانا فرموده است و تواند که صراع ثانی میان علم و قدرت  
قنای کیان باشد برای تن و میان خرد و خرنوین است که من از تخمه بهمن و پشت کی و کجا بر من  
رومی است که ای استعدا این شاهی خود در آگاه شاهی و میان تاج سلطنت دار بود - زروین من و  
اسفندیار و براندک زروین هم یادگار و در زمین تن لقب اسفندیار است که فی الواقع سخت تن بود  
و قبل تعوین زرتشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او که پسر شاسپ شاه است بضم کاف تا  
و او پسر اسپت بضم لام و او پسر خیش برین سیادش و سیادس برین کیکاوس که صد و پنجاه سال در ایران  
ملک اند و او پسر کوهر شاست که پسر سال شاهی را اند که افاده علیشیر حمه است و در اسفندیار صفت  
و در زمین تن از ان روین تن که بر من دروغ و زره اسفندیار بود و زرتشت زروین اوین یادگار است و صفت او  
هم گونه از به هتقال بر رسم و با وصل جویم که انید و شارح روین تن امضا و برع بود یادگار منم اگر با کرد  
زرتشتینه راه و بر و در روشن کرد و سیاه و راه پیشینه رسم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود و یادگار بر  
که از ان بچنگ آمد با کرد و چنانکه از بیت لاحق می آید - و اگر گشتی آرد و بدیاری من و کسکه بنید افاده و کسکه  
و با غنچه و با و در خوش است که قوتی آوردن پیش آمدن اگر پیش مغرب من آید و خرد را در پانزده و پنجاه و ایام آمد  
و اگر گشتی کالبد خود را در یک لشکر من آید و در ان لشکر خود را در پانزده و پنجاه و ایام آمد و چو در پانزده و پنجاه  
زخا کش ستا و تابش و هم از دریا بقرینه تلخی در میای شود و اوست و چون عرق ساخته و تاج کردن چنانکه  
در میای شود و ترشید و جواب بات تلخ میدود و بر سر کردن استاده را از کنار خود و غرق میدارد - از ان ابر و  
چنان ریزیم آب که کنار و در دست بر آفتاب و آبر جاهی ابر که را گویند که سایه است خود را بر آفتاب آرد و چون  
چنانکه از مصرع ثانی می آید و نیز لفظ که دلیل قطعی است بر آنکه سکندر با من جوش و جنگ یکبار است بر آنکه ماد و

قاضی اوشده است و دست آمدن آفتاب غلبه کردن بر آن پوشیدن آفتاب پس آن بر عاصی سحاب را میگردد  
 است که در اسود را آفتاب قدر کرده است یعنی سکن در اینجا بسط خوار بر قار گردد و هم در گیر آفتاب پوشیدن  
 ناموس منج ارد که بقایه منج خیر کند افید و آنچه شرح از نوید این معنی مرد و صند زن نقل کرده که مایه ذکر آفتاب است  
 ستیزه ندر چون روستای بود و شکستش از موسیای بود + روستای مرد و بهقان + خدا که بچنگ شده عالم  
 من و از نیست و نیست حال سکن پیش آمده خدا بود و پس موسیای شکسته شد کردن ای چون بهقان با شاه  
 خود ستیزه کند شکستن بخوار ساختن او بهتر است از نیک او را نوازش کنند و جبهه شکست او بخند چنانچه خوارترین  
 یک بالان کشد + که تا خست نرفته آسان کشد + خزیده + خادوم + مالک آن که از گرایه جزع عاقل میکند  
 منجید را کرده ام سه بلند + منش از دور کردن آرام کند + انصید سکنه که بیشتر است حکم را ابد و دیر و وار  
 خراج بدار امید را بلند کند است و آنرا کرده با نیمی که تمبر او از خراج و آن تکلیف کرده ام و شین نثر و شاک  
 لیه کردن + راجع بعید مذکور - توای مغرور سیده سال خود + نگاشتی حسرت و آن باز گردد + خطاست بفرار  
 که ناصح دارا بود بسید بیای موحده و دوا بود و پارکانه و سخت شده و بوسیده مغرور بود و بخیر از حال  
 شان و گشتی خست و آنکه بیرون ناصح و لیرانه بفضیلت خسروانی آید و عداوت بگزارد + نه چایک شد  
 چایکی با خستن + کند میگوید و راند خستن + چایک شاید و موزون و چایکی چایالکی و اینجا یکی گشتی بیشتر  
 خسروان و مصراع غنی تمثیل اوست یعنی چنین گشتی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کردی من  
 فائده ندارد چنانکه بگوید بلند کند خستن و نقد از جای بودن و کردن و بیفاده که چه چیکس کند + کند از جای او بچرخ  
 + چرا بصحر او فرو خستن + فلک را جهان داری آموختن + تمثیل دیگری است + چنانچه چراغ و صحر اوشت از  
 بیفاده است چه چراغ را و صحر او چندان در شناسی نباشد چنانکه فلک را با سپاسی جهان آموختن بیفاده  
 و بیشتر باین احاطه عالم دنیا که صفت اوست با سپاس عالم است - گشتی جز با نازده خویش پای + که هر  
 گوهری را بدید است جای + مانند از خویش ایستد و که مغرور سیده و در و پاس کشیدن در از کردن  
 آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوهر معنی هر شے و اینجا هر سخن مراد است ای سخن با نازده خود باید گفت  
 مقام سخن باید شناخت و اینجا باید گفت که هر سخن را مقام است پیدا و لائق + قبا گونه در خور و بلال بود  
 + همانا که در وید کال بود + تمثیل سابق است که سخن بے مقام را بقای گوته تشبیه کرده است و در وید کال است  
 و در وید که اینجا یعنی آن قبا که لائق نامت نباشد مانند رخت و در وید بجا است و در غروب - ترافرت پیری  
 از جایی بود + کهن گشتی از سرت رای برد + فرت کبیر فاعل جمع آن نیز سستی طبع و کم فہمی از جای  
 بود در ایشان کرده است تراد مصراع ثانی تفسیر است ای کهن سلسله متاع تدبیر را از سر نو بدیده است



سایه ای از شمع در دلان در کمال نورانی است

صدا گشته آفتاب باشد بهتری است از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش قیاسل کشد و لایه باشد  
 حاصل آنکه قیاس است بهتر است از زنده زبان قیاس بر حیران غنی طاق که بریده و سخن تر باشد بهتر است از زبان  
 انسان که در قید نباشد زبان انگهدار در کام خویش بلفظ بلفظ خیزد و خیزش + زبان به که او کام در  
 کند چه کاشش سید کامکاری کند + کامداری کند و در کام دمان باشد و انداز که در او چو کاشش سدا میرسد  
 گفتن باید کامکاری کند ای گویش و در او خویش برسد کند انید و تواند که کامداری معنی نگهداشت مقصود باشد  
 ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بجزره دلا یعنی سخن گوید و چون به کام رسد که گفتن خبر در می ماند گویش و گو  
 گفتن برین وقت میرسد است لایسته اوان بیت سابق است و آنچه شارح گفته که کامکاری اشعار خود را  
 و مراد خلاق برادر و خلاق ظاهر است چه او خلاق بر آوردن را کافر گشته گویند که کامکاری - زبان  
 تر از و که شد است نام + از ان شد که بیرون نیاید کام + زبان تر از و خاتمی که اندازد وسط دست  
 تر از و میل کند و کام آن تنگین است و در شاخه که در میان دست تر از و معکوس می پیوندند و آنجا تنگین  
 و میان این آهن و در شاخه میگذارد و تنگین که تنگ و دو پله برابر باشد زبان تر از و بمیان کام تر از و تنگین  
 الطرفین است اینده شود و این مان او را زبست گویند و تنگین که دو پله کم نیاوده باشد و خطر از دو  
 طرف بدتر از و سرنگون شود و چار تر از و بانش از کام بیرون آید و او را کج نام کنند انید - چو کامی ز خود  
 کامی آید بیرون بهر سو که بجهت شود و سرنگین + کامی بکاف بایسی اے چون زبان تر از و بقدر یک قدم  
 از مکان خود بیرون آید بهر طرف و دو سرنگون کج گردد و آب نام بخل که او سرنگون میکند - بسا گفتند که  
 باشد بهفت + بدگر زبان باید سفل بازگفت + بهفت ای سزاوار گفتن زبان که گفتن تا بر نفس نهاد گفتن  
 کس که گوشت و سخت گوشت + پیوسته رادریا بدگر گوشت + سخت کوش بکان تازی تندگوی بوجید از نهفتند را  
 هم بهر بلا آید و در نیاید بگوشی پذیرا نشود و فاعل نباید گفتن است و دست خد علیه شیه نشود است بهر سخن  
 لایق شنیدن که بسیار سخت گوی سخن شنیدنی را در گوش نمی آرد سخن بهر که با صاحب سخن و سخت + مگویند  
 سخن مگویند سخت + سخن بالضم سنجیده ای نرم دست بهر گفت و سخن سخت را شنیدنی خط زان دست + جزیز  
 گفته تنیدی بس که شاه پشیمان شد آن پیر شد و عذر خواه - شاه ای دارا و آن پیر فرزند خواجده جمه الله تعالی  
 ای قدم سیر نماید که خطر است در کارش مان پس + که باشاه خواستی اندر کسی خطره شود که در غن و کار عبادت از  
 دشمن بشان چو از کینه بفرزند چهر + بفرزند خود بر نیارند و هر کینه نکر است و فرزند که بجز نشاید چهر از دشمن  
 سرخ کند ای وقت قصه از فرزند عزیز هم گفتن مور سازند و جای گیر خوشان و قربان هان که پیوند شده است  
 باقی از و بدین نخست + پیوسته شای تب صحبت او مثل آتش است بهر نیست ز پاک و تریش آدمی امید و پلنگ

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + کز نیکبختی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل است از  
 نیکبختی و غصه خالی کند و فاعلش شاه زیراک + نصیحت گیرے با خداوند زور + بود مخفی نگنهد در خاک شود +  
 خداوند زور شاه دوست یکدیگر خوش غضب باشد + چو اکا گشت آن نصیحت گزار + کز پند او گرم شد شهر بار +  
 نصیحت گزار فرار بر زمین را در گزند بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + راه علامت اصناف  
 بنیاد دست ای بنیاد اسکیمیش دار پند را گند هفت بد عاقلان کرد او + کداری دور آشکارا تو گئی  
 مخالف هر باشد که در آن تو گئی + و آرا سے دورا سے خداوند زمان بیشک و نامر توئی و مخالفت  
 تو خیر دارنده باشد که در آن توئی اے دارنده دور عالم تو سے دیس - سکندر که باشد که آمد سپاه -  
 زواری دولت ستانده گاه + و آرای دولت صاحب سلطنت هر سکندر بر عیسم او سلطنت نداشت +  
 ترا این گاه آسمان دوخته است + ستاره چرخ تو افروخته است - گاه تاج دانته و ستاره طلوع سعید  
 چرخ تاج تاجان کلاه روشن دیادات دارا شاه و پدید است که نظر از آسمان کسی راست که یار تاج ستانے  
 دارد و یگونی که با که سازد نبرد + بنگی توان زور بر آورده کرد + ای یک سنگ پاره پاره نشود +  
 و چنانکه دانه پس در گار + کند دعوی همه به با چنار + تان پس روزگار اے باندک زمانه  
 این دعوی کند با چنار همه برابر شود چنار که نفع جمیع پاره سے درختی است بالا بلند که بارندارد و برگش  
 مانند پیوست گویند که عمرش قریب به رسال می باشد بکلاف که در دین ناید پس در زمین نعل نرسد بخوبی  
 سکندر بزرگی دارا علیه فرشته که در از یزدخت چنار می نشانند و بالای آن سے دو داند و سر دهند و پش  
 از دولا که انگور می رسد در بر کسی اورا آب نمیدهد بلکه لطیف چنار و انگور سیراب میشود و چون کدو بار داد  
 که در درخت سبزه اورا فروزند چنار از سبب باد باد و پخش گرفته در سیم شکسته نشود چنانکه گفت  
 + چو گرد و زود لایب تاک سیر + رس سجد در گردن آید بزر + دولا به چرخه چاه و دولا آب و تاک انگور مقصد  
 آنکه سکندر بر اسبه پا و نگاه نموده است بلکه لطیف دارا و پدرش نشود و نمایان است اکنون که دعوی برایی  
 بهر گان خود کرده است مانند که در گردن سجد از اوچ مرتبه خود فرو خواهد افتاد - رس خود پوسد که باشد  
 گمراه و دیگر با در پسرافته بجای - بوسد که شد که باشد گمراه صفت رس است و دولا در چاه افتاد و چنی  
 فرو افتادن انتر تمهله و آب فریدن کار و شایع متابعت علیه بر همه الله تعالی نوشته که برای دادین غایب  
 که دولا بی دشمن دیگر رستی از شتر گمراه و باز سانی که در اقبال آن بهما میبازند که در آبان میرند  
 و آن بغایت ضعیف است + با خداوند و در انفره کرده و نیمی گمراه به تجارت نمی نیست که چون کند بهر گمان  
 این کس با پای درخت بهر خود برگ در شتر خود درخت استحکام باید چو زود نشد پس چنین ایان است

مولانا آورده که دولی اعظم بجای کلفت مدور منقوش است که از چرم است سخت کنند گلاب بان آب از جا کشند و  
 گاهی باز آن سوراخ کرده بر غله سارند و آنرا بالای آغ و آسای آب است یا فسیل تا آنکه تبخیر شود و در استیلا  
 افتد و اگر در دو گاه به بکارهای دیگر بر بند اما دوا لے که بدان آب کشند آن را اولاب و دولا به نیز  
 گویند بلکه بر طرف آب کشیدن را از محبس که باشد دولا به گویند همچون سبک گلین و مانند آن و کوئی معالکی  
 که آب در جمع شود و دولا به بخواند و هم المراهینا و تقریر ابیات آنکه دولا به تاکی کوی است تطیل مانند جوی  
 که بر طرف آن تاکی را میکارند و یکیش با آب پر دارند و سبب باشد که بر طرف دیگر آن محاذی تاکی که در اسے  
 کارند و بر بالای چهار دو دیگر درختان باغ ادا سر دهند و چون سبب درخت بر آید و پیشتر جاسے بالا رفتن مانند  
 نا چار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس پس عبارت از ساق آن که دست که مانند رسن باشد  
 و رسن سببه در گردن حال است از که در فاعل آید است و قول که باشد گلیا هکلت زود و بولید است چه رسن گلیا  
 یعنی ساق که در ضعیف است و در نیاید و در لوبجا افتادن فرو افتادن و در زمین آمدن یعنی هر دو بیت آن که  
 و درخت که در دولا به تاکی یعنی از جوی تطیل درخت آنکه سبب است و در بالای چهار دو درختان برسد و  
 حاجی رفتن لے باید ادا بل پس ساق خود ای بجای که آن ساق در گردن او باشد بر آید ای از سر درخت  
 سر آگند و آویخته شود و چون آن رسن که از گلیا است زود و سببه شود و دیگر بار فرو افتد و در زمین  
 آید و خوار شود این حال است سکندر درین هم سکه که پیش در استاده و الاحا جامه است چنانکه میگردد +  
 که دی است که گردن افزاخته - ز ساق گلیا بی نفس ساخته + ضمیر که راجع به سکندر است سکندر  
 مانند که دی است که او گردن افزاخته است ای سر کشیده و دعوی مسرے تکرارده است و ساق گلیا  
 گلیا از سامان ضعیف است و ساق ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن با زبان ریسمان آلت  
 کرده بالا روند و پدید است که رسن گلیا زود و سببه شود و استحکام نداد پس سکندر عنقریب بر خاک افتد  
 و به است تو گرفتار شود که افا و دولا به لکنار حمد الله علیه + چو خورشید شعل را آرد و باغ + برپو انگلی چو پیر +  
 چرخ و شعل دیگر است و شعل خورشید ذات او باغ گلیا از جهان بیرو انگلی سے برای قربان شدن چنانکه  
 حال در بر وانه است پیش شمع افزاخته یعنی چون خورشید بکمال شرف و افق بر آید و جهان را روشن  
 سازد چنانکه کم نور پیش از بر آمدن آواز اندر بر وانه قربان شده میبرد - بهنگام سرخ رو باه رنگ +  
 چو دهنده با سے پیش بیلنگ + سرخچو اینجا یعنی زود از آمدن است چنانکه بیلانان دست یکدیگر گرفته  
 می آید و اینکانه از خورشید سکندر سے زود است چو دهنده با سے خورشید می آید و سگه نابود  
 خورشید بر گوشه نه + که بر گوشه پیر گمان را کرده + ای غلیج از هر ادور کن در طسوف مندرچو ابرو



همان دگر و گمان که برده وی باغدر بر گوشه بهرست نه در میان فیه و العبر علی الصمد + بایست که کار عالم  
 برآید و کار دگر گری نیاید بکار + کار عالم سلطنت عالم دگر گری استانی مضاعف و به کار آمدن نافع شدن +  
 چرخه از گری غیر و خفتی + نه خود را نه پر و دانه را سست + بیای خضی این تخیل زشتی گری است که چراغ بگرے  
 و خراست چون تمام افروخته زشتی خود را و دانه ز کشته و پروانه کنایه از نماز زمان و در آنکه متغاد او چند و در  
 محبت جنگ سکندر سیم + انقضای است - خیر آمد و آتش اندر تیر + باشد زمان تا دهن راه دور + اے  
 اسباب دعای تو موجود است اینک دعای حاصل میشود محبت خورشید چه دشمن بیای خود آمد است  
 و نگر تو مستعد جنگ وی پس زود تر کشه خواستد رشد + غلبه و در بند را گلیه + غلبه و را کس پشیمان  
 + بند و مشکل چنانکه بعضی نسخ بگو وقت تلح اے قول علیه السلام اَلصَّبْرُ وَفَتْحُ الْفَتْحِ - نه  
 نیکوست نظریه بد بافتن رخس مشک پیل انا مفتن + تفسیر شریح بد بافتن است تپا و نیک پیل اورد  
 شانی کردن در باز سبک خطیچ خطیچ نادونیم خانه میب رود و پیل در سینه خانه و در مکتب  
 این بان بدین آید - بار و در زخمه کردن خلعت + که ناز خمر رودی آید بدست + سهره زخمه و بای رودی  
 بر اے وحدت است زود تار باب و حیران و زخمه دل معنی مضرب است که آلت فزائن ساز نام  
 است یعنی نه آغاز کار بسیار و دانه و تار و از زخمه خوردن مطرب نو آمد و شکسته نشوند انگاه فزائن کار  
 بر اسلوب سود و دست وی سے آید ای کار اگر چه کم و قار باشد بایست که بر آید نه شایه کذا انید مقصد  
 آنکه چون حرفت کینه که فزائن تار است نشانی سیه نشود پس بنزدی در جنگ که خطیچ است چگونه  
 محبت بدست آید تپکه با بدید که افاده علی مشیر به - تو شایه قیاسی تو افزون نسیم + حاله با و پیل  
 چون نسیم + قیاس تو قیاس کار تو افزون که هم ای جهان خواهم که افزون و با شکست باشد و گدازان  
 از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم تیر انداز ایها هم مطربان کینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که  
 به تعلیم آید که کار تو افزون و با گداز خواستد زیرا که تر شاه صاحب قادیان سبک سر و الفضول کلان  
 می شایه میگوید و با قیاس تپکه بر و به نظیم در اجهان دیده مر + ازین گونه بس و ستان و کرد  
 به تعلیم و دانا ای بر اے اطهار عظمت و بزرگی او جهان دیده مردمان فرا بر ناصح دارا ازین گونه از تم  
 لمانی دارا تعلیم تپکه با و لیکن جهاندار دارای جو شده مقرا نشد نرم دل این سخنهای نغمه  
 جو شده نغمه غنایک نرم دل است و بند بند بر و دران تندی آتش افروختن + که خواست نغمه خنجر  
 سرخون و در نغمه طلب کرد که دیت لایق است و تپکه به کمال مناسبت آتش افروختن + که کمال غنایک  
 خود و صبر و نانی صفت شد و در صبح به تپکی شمشاکی و نغمه سخن فصل خدمت و سهره خنجر نغمه با نیت

[illegible]

ست مردم ساکوت است از خاک تیره و در نرس مردم معجزه دیکه است ای که دیکه کند که دنیا جوهر مردم است و مردم به بعضی انسان از تیره خاک صفت آن آنچه خلق گفته که بای مردم به تشکیل است و از مردم ثانی مردم عام خواسته که ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم آردن را بر تیره کمال می میرسانند طاعت خاک است چه در بعضی که خاک تیره لغوی است اندک آنکه بیان دانسته باشد در نسخ علی شیر از مردم تیره خاک است  
 و چه خاص ساخته است مردم عوام را که در حکم و رب اند اما علم مصرع معنی اول است + توانا و دانا بهر بودنی + که بخش بسیار بخشنود بی + هر بودنی هر چه در عام بودن آید است و می آید بسیار بخشنود بیان نوع است از بخش گناه ای جهان گویم خطایش است که از کمال علم غاصبان درین عالم نیکی و بلکه مکر خویش را نگرشی بهر دو عالم هم عفو میکند + از و بر زمان روح را مایه خرد را در که تیره مایه + پیرایه نیت از دراک لطافت رنگت از یک ای از توجه و اگر ارم او تقاضای از زمان روح را نازگی دوتی است و خرد سلیم را بر زمان پیرایه دیگر است که نادره کباب میکند یکی را جهان شکی آرد پیش + که نمانی بنشیند در انسان خویش + انبان پرست خشتی که در ایشان ذخیره دنان را در آن می نهند - یکی را بدست آنگاه که گنج + شنجی زامید بد که سنج + مصرع غنائی تر است است از اول چه در فیکه که سنج فرود آن مردون و کرم شد بقدر که اگر چه فی نفس مال که شکر است که سنج صفت است و سنج است آفری سنجی و جوهر دیگر که سنجید است ای فرام آرد که کوه می + شد و شنجید با صفت مقدم آن مخدوش ای آن نقائیس کاسه قیمتی به وزن باشد معجزیت آنکه یکی را گنج + که که مید بکازد و گوهری و ماسخیده و جوهر آن می شنجید که آنگاه فرام آرد که جوهر باشد که آنگاه پدید است که جوهر کاسه کوستان عالم از وزن و شکر زیاده و بسیار اند و طیشیر که سنج معجزه خداست فاعل مید بد نوشت پس مصرع غنائی تفسیر اول باشد و سنج شارح گفته که سنج صفت است سنجید است راجع است یعنی اول اس آن نعمت عظمی اگر چه در وزن حساب گیر آن ایام سنجید و وزن کرده که است که در آن مندرج بود او تعالی بیکه مید بد - نه آنکس که در کور سنج یافت +  
 و معنی خود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف با سبب نیست چنانکه گفت - کند هر چه خواست حکم نیست که جان داران در کشتن او را یکی است + هر چه خواست از منع و عطای او لال و اگر ام جان داد +  
 کردن که خند کشتن میرانیدن است - نشاید سراز حکم او تا فتن + جزو ملکی که توان فتن + ای از حکم او نتوان هر تاجی نماید که در زبر او خنجر او مانع که از حکم حق تعالی آن خنجر فرود در پناه او جای تو آنکه که +  
 و در خدا باد بر بنده + که آنگاه شد با بر آنگاه + در و خدا از کت او تعالی آنگاه اول معنی تر وضع کنان و ثانی زبردست و ناتوان - هر مرد است کاین قوم ناقص شناس + گشتن آفرین را بنفیرین مپاس +  
 این قوم ناقص شناس جماعت مستویان و ناتوانان آفرین نفسین کردن و لغیرین و عوامی +

و بعینت این پنج بقدری مقام که نامش غاسر گفته اند آن معنی نیکویی که دست و توانی بدی رسانیدن تو اضع کردن  
 با در سپستان اگر چه نوری نیک است و خوب است خوش است لیکن تو اضع با ایشان سبب حاصل نماد که انقیاد و زیر دستت  
 آن تو فتنه نیکوی را که عبارت از تو اضع است به یک تصور کنند یعنی هر که با ایشان با لیت خود تو اضع و مدارا  
 کند چنانچه پندارند که این دشمن پس با مغلوب شده است در زیر دست گردیده و گویند اینچنین وقت است و او را باید  
 کشت چنانکه از لفظ خود می در بیت لاحق می آید که از افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بدین مقوم که با فتنه  
 حسن اولی نعمت است با سود است هم ایشان تحسین و او را بهترین قیاس میکنند ای حیوان و ما را باید ابرار  
 و اندیشه به پیش فتنای حال نیکوم به جای نیک بدخواه خوشی بود + تو اضع من دون زبونی بود + بدخواه خلقی ای  
 زبونیستیکه بدخواه او کشته آن تو اضع باشد طالب سرش گردد یعنی تو سکند که زبونیست بودی و  
 اکنون بدخواه باشدی تو اضع و مدارا با ترشایان نیست - نکودستانی ندان شیرست + که باز ترشایان  
 مشورید است شیرست و تم در شان که قوی باز بود که اسمع و اکنون نایسته از علی مرتضی ۱۴ دارند که فی التوفیر  
 و درستان ضرب المثل یعنی تو اضع کردن آن ناتوان که بوقت تو اضع بدخواه و خوشی شود خوب نیست چنانکه  
 از سارن می آید پس اینداستان مخالف نیست با آنچه پیش گفته که در و د خدا باد بر بند + که انگنده و غدر با هر  
 انگنده + و پیر و پیر و اور و المتکبر مع المتکبرین صدق + تو ای طفل با آنچه تمام راست + مزین نجیب با شیر  
 جنگ آنای - تمام رای نفسیه با آنچه است مزین نجیب ای مقابل کن مدارا که شیر جنگ آن سروده است +  
 محکم بچگی با نسبت یار که با سپاست محو و سپیدار که + هم بچگی مقابل کردن بولک منت مضان الیه یا که معنی  
 مدد معین است چنانکه مصرع ثانی نفسیه درست با نسبت ای سپاهی و لشکری که در مقابل مدد یار و مدد یار  
 محاسبه کند امیر لشکر و سپیدار که با آنچه شارح با اختصار بار گفته دیا بلر بار بر سر و معجز گرا آن سرودت و بر سر  
 باشد غلات ظاهر است - چه کز دم بری مار خوی گنه + که با اثر و جنگ جوی گنه + بوی با لضم بای معجز با  
 است مار خوی بدخواه عبارت از مقابل و اثر و است یعنی توفی نفسیه اند کز دم ناتوان حتی و حال آنکه تندر خوی می کنی  
 که اثر و جنگ جوی می کنی مار و کشته از در او غرور دیا از آنچه او چنانکه در بیت لاحق است و تقریر شارح  
 اینجا بطل می طالع است اگر کردی از خوی مدان را + و گرنه من و تیج چون اثر و دار + چون اثر و صفت  
 من نیست ای مگر ازین بدخواهی باز آمی جان بسلامت بری و گرنه تیج من کشته شوی + چنانکه  
 درم مارش از تیج نیز + که یارم گ خواهی زمین یار نیز + خواهی است خوب بایانت - چنانکه آذر با ستاوند  
 بهر عقیده روشن بچیزه بر جا بار قیاس است و کز مدد بیت لاحق آذر با مدد و مال محب آتش و استوار در بار  
 و باز در نام سه کتاب درست کرده آید هم زرق است و در حکام دین و عقل برستی و تندر خوی

واینان با یکدیگر با دوی آسمانی پندارند و آتش را معبود و بجای دارند و کواکب افلاک را سوار و فرقی از انکارند و سوار  
 دوی بیخبر است در شرف است و اسیر و پیوسته در صدد گنا با اندکی نازان نوشته ایم - به زردان که اسیر  
 حسن و شرف است و بر شرف است که خصم دین من است و خصم اینجاست و اندست کذا فی المودید طاعت بنویس و در خدا  
 گویند بلی زردان که خالق حیات موجودات است و خالق نور و آتش و دایم اسیر من که خالق مالت و معدوم  
 گشتند و خلایق است و خالق مملکت و شرف و نفوذ باشد و العظیم من عقیدت هم اسیر من است و زردان که  
 مخالف اسیر من است آن معنی گفته شد و ایها ام که زردان پرستان اسیر من را دشمن دارند چنانکه شرح  
 نوشته و بر شرف است که خداوند دین من است این معنی رساننده دین آتش پرست است و در نسخ شرح که  
 خصم اسیر من است آمده چنانکه بیان زشت اسیر من را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و کواکب پرستی  
 محبت مانگیده اند است که ما در جواب بنم آنکه - که از روم روی نماند نشان + شوم بر سر بردار آتش نشان  
 نماند اسیر من خواهم گزاشتم و بر دو عبارت از ملک روم و در میان آتش نشان خراب کننده + بر دوم اندام  
 زرد و سیاه + که هم چشم خورشید و روشن سیاه - چشم خورشید ای تابش آله بالا اسیر من است  
 که در سیاه و در سبزه نام که روم سیاه و تار یک شود - زردی جو بر خیزد و لشکرش + سیم ستوران  
 و سیم کش و شش + ستوران پیلان و اسبان جنگی - که بنم بر آسن آس زرد و در آتشکده و اسیر من چو بر  
 اینجاست چو شش غیب که مانند آتشکده است اسیر من چون موم است - که آری بخور و در کما در رنگ + کجا باشد  
 بر یک یک بید بر یک + بر یک اول سامان و بید بر یک جنبی از یکان نیز سیرت یعنی ترا سامان دفع کردن یک - بید  
 بر یک من نیست و توان که بر بید بر یک معنی خنجر باشد که بید بر یک باشد + مگر تیر ترکان ایما اسیر من + و خورشید  
 که تندی بغوغا اسیر من + و ترکان ایما اسیر من یعنی بهادران و ترکان که پیش فکر میر و دندوبه علفه از بیت  
 الدان عبارت دیار دشمن کفایت دارند کذا الفید و معنی شصت معروف که ترکان زمین ایما مشهور است  
 سیم سیرت اند و غوغا معنی جنگ ای باعث تندی توانست که تیر ترکان مانع من بخوردی و بر تو قتل حاکم  
 + سیرت که سیرت در آگهی + بر آتش در آگهی + سیم معنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و سیرت  
 حصه خاص در کلام حذف مضانست و کواکب کجا اسیر من آن سلمان نیست که خاص جنگ و در اسکنه و  
 سیم او شوی - و آن بای سیر در میان + که بیدی بید است چنانکه میان + سیر در میان بهام  
 است جدیدی ایشان که اسیر سید و غلام شاهی که متقاد فرمان او باشد + کمان انگشتی بر بریزی ز قیر مذند  
 در نور دوی پیشی حربه + حریر و پشم آن ز سر کردن و بصل در آمدن کمان خنجر در پیکر آن ز قیر نور زند  
 زده ای بدن آوردن آن از قیر سیرت که بید از ترنگ جنگ کردن - و در جهان است دم گوش بنم + که

نویسیج که ترسیج + گوشتیچ که شمال سراسر گشتاخی و کثیر ترسیج تر قیست ای جهان رخ ای و هست که برین  
 پیش وایسج که از میج و این سخته ابلغ سست از سخته دیگر از میجی من در یک میجی ای از گوشمال من ناچیزتر  
 خذر کن چشم جگر جوش من + سبانش این از خواب خرگوش من چشم جگر جوش منی را گویند که از جوش جگر و کباب  
 غضب خیزد و خواب خرگوش تغافل بسیار که مرد خود در مثل خرگوش خفته سازد و پردای دشمن نداد ای از تغافل  
 بسیار که با تو دارم در حال ترا گرفته ام همین سبانش ذیل خنجر که گشتی بجز فریب روغ و غفلت و ادان لغت  
 را ناگاه بر دی زند و عیشیه گفته که خرگوش و بهائم دشتی هر چند که در خواب آرام گیرد قوت کلام ایشان می  
 افزاید چنانکه میگوید بر سحر گوش خفته مهین ز بهار + که چند آنکه خید و دود وقت کار + خرگوش خفته نماند از دل  
 شاه که با سگند در تغافل در پس این بیت تمثیل است در تغافل می بیند خرگوش خفته را بچشم کرم مهین زیرا که بعد  
 از تغافل در ویدن فرد مبدی و تیر تیر می رود و باز در میان خرم آرد در این تغافل تمثیل دیگر میگوید + بهین  
 گردون جهان چون گرفت + خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بنظر آفتاب است چه آنکه  
 از همه تارگان بزرگ جرم و قوی میاست و نیز اهل نجوم ادرا چون صورت روی شیر نوشته و علی شیر گفته که از آفتاب  
 آفتاب بنا بر ذکر محل ارا ده حال است که برج اسد اصلی آفتاب است جهان چون گرفت ای آفتاب را می  
 بمن که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مقصود ثانی صفت شیر گردون و خرگوش بخلاف صفات ای خوانجی که در  
 جهان از سبانش می آید که نماند از تغافل است حال معنی آنکه در او را بکند می نویسد که تغافل مرا سهل میدان و با  
 اعتماد کرده که شرمی کن و بین آفتاب که تغافل با ماه گردون پیگیرفته است ای در شب در انصرف در آسمان داده  
 است و با بر غیظ تغافل چگونه جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگر چه ماه باشد  
 با او در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کواکب را بر زمین چه بر تو نباشد که انا و مولانا قدس سره و این توجیه  
 سابق است از آنچه میر علی شیر نوشته که خرگوش بزبان آدمی برج سطر را گویند که نماند اصلی ماه است دکان  
 بعد از تصرف نامی بیان چون است ای در ان شاه سلطان سکندر به تو میدی نگار که برین آفتاب که چه گوید  
 جهان را گرفته است با منظور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان کی باگی گرفته است ای این هر دو  
 حال محل را در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته است محال که ضیا آفتاب برج سرطان با ماه اد میگیرد و من  
 بدقت تاضن ترا خواند ترا که روم دست خواهم گرفت انتهی کلام و توجیه دیگر از شیخ محمد محدث نقل  
 کرده که نیز گردون با منافه میان یخ و آسمان مرا دست و خرگوش کشاید از کلفه ماه که در روی آن شکل خرگوش  
 نمایان است پس با مصفت خرگوش است ای این گردون را و فیک جهان را گرفته در احاطه خود آورده  
 است بهین که خرگوش ماه کله است جهان گردون را گرفته است ای جهان غلبه ....

آمد به پیش گرش خفته را تا فلان محل ایستاد که او بوقت غلبه خود کا عظیم میکند خلاف ظاهر لفظ است اگر چه سابق اندک  
ملاحظت نماید از دو همگفتن کلمه ماه گردون را خالی از رکاکت نیست و باین طریقت باید که خلاصه توضیح به شرح  
را که از خورشید خفته در بیت ثان کنایه از سکندر داشته در بیت ثالث از ضربات زمانی اعتبار نموده است ای  
خود را مثل خورشید خفته بدین تصور مکن باز آن شود بر امید آنکه خورشید چنین که خواب بسیار کند نه گام دویدن  
تجربا میدود و بلکه بشیر گردون بدین که جهان را بچگونگی گرفت که خورشید را با ماه گردون گرفت ای برج سلطان را  
با ماه گردون گرفته است ای در خود را بشیر گردون خیال کرده است و سکندر را از خورشید خفته و این توضیح به وقت  
بلفظ بدین الفاظ است آنچه در بیت اول گوشت که میباشی امین از خواب خورشید من گفته است تا فهم و صفت +  
توانم که من با تو ای خام خورشید که منم بنگی کردم از خود + خام خون دانه کودک مزاج و پختگی دمای و عفو که کار بزرگان  
و بچگان است - و لیکن مثل است باشد که شاه - از وقت خواب در افتد بجای + مثل لغتین انسان که ضرب الشیر  
باشد خوری چون آن پیش خشم در افتد بجای غرق شود و بهر دین در صلی که در عفو نمودن مثل برین است  
آید که شاه را وقت سرگردن بهتر است - بد جزیره او من سرگینه را + قلم در پیش رسم دیرینه + رسم دیرینه  
جزیره او آن که بر تو در بد تو مقرب بوده است + نشاید سال گرگینه و دخت + خرد رشته کبار باید و دخت مطهر  
نماید و غل است در زیر نشاید که در گمینه بوستین سخت که ز پوست گرگ بدوزند و خرنوسی از زیر دشت معنی  
باری که مینماید باشد یعنی نشاید که سختی را پیش کشد و زنی بد را یکبار و بگذاری گذارند پس گرگینه از ختن معنی  
سختی و زدن است که تیر از اندون جزیره دیرینه خود و مار و ختن گدازش و ختن و زنی را با آنکه سینه و دانه  
را اندون بر معنی مانند نشاید بلکه یکبار در خود تنگ و تنگ و فقر را پیش آن است که کار عالم را بشیر یا با شمشیر بگذارد  
افاده علی شیر سرحد است که من خنده و خاندان که من تو در خنده با شمشیر و دلی می کن + من خنده ای مصداق است که چون  
بعینه لغت جان است خاندان که من خیل خانه و ارا که در امان کیانی می مست تو در خنده باشی + از است + جای دیده شود بجای  
میاد که چنین زجای + اندر در پست پاییل پای + مصداق نامی تمثیل اصل است و باقی مفعول ار وای بر آن یکبار که از  
سای خود بکنیم و بر سر تو آید که از پیش من خواهی بر بیاید چنانکه بر پشته پیش باید بر پشته قیام کند و از پیش من چند است -  
کنم پیش تو در پست پاییل پای + پس که از پشته اول است - بلکه خارا و او خرسند با شمشیر + من آهنگ چنگ شیشه آن را شمشیر  
تراش اینجاست طبع است آنچه چنانکه در جهان گویی مست آهنگ چنگ و دشت شیران است و این یکبار که در پیش من  
باشی و جز بدین میده و از شمشیر آن آهنگ چنگ طبع مکن که آنکه ملک خود را از دست خود آهنگ چنگ را تمثیل لا قوت  
آید که از آهنگ پس از شیر آهنگ چنگ مبارزان سلح بر پیش مراد است و میباید آنکه ترشید از چینی بر گرفته شمشیر چنگ  
مخالص است که زبانه از چنگ چرخ از زمین طیش ترشش یعنی چنگ گرفته ای بشیر آن چنگی چنگ مکن - کجای چنگ مکن



گوش کرد + جنگ خویشین افروزش کرد + طالع باطنم زین سیاه و شتی انگشت بجز رتار در گوش کرد ای از سرخان  
بشنید که بک چین بخیر آمد و آن طرخامیدن گرفت و دنیا و نخت ملکه از رفا خود هم باز ماند - بسا انجم کا انجم آمد  
فرزند فرشته در آسمان کرد باز + بسا از انجم ای مصلحت کن با حکما انجم یعنی جنس طالع سکندر مراد است و فرزند  
یعنی نزد یک فرشته عبارت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزدیک نماند  
آمد بهت و ملک الموت در آسمان را از کرده بر سر قومی دید حاصل آنکه درین مقابل که با من آوردی مرگ ترا نزدیک رسیده  
است پس فکر خود کن - ندانم که چه کنم که فرس + زفرق که خواهد گرفتن نو + انتقال و گزیریت از میان بخشنه  
ملکه کا که چه فرس + تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرقی تندرک که ام کس که تو تانگی خواهد گرفت بد که نجات  
کارزد کسی معلوم نیست چنانکه در بیت لایح است که ا فید فی المعنی البیت یعنی این توجیه حسن است بلفظ ذی کمال  
سلاطین که با جو و غفلت خویش از حق تعالی در دل دارند و علیه شریح این ویرت را بیک قطعه قرار داده چنین  
اند که درین وقت که در میان من تو جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش باز انجم کس شکل مجلس ابراهیم آمده  
و از بیع شکست و تشدید مقابل نمودار شوند و در آسمان باز شد ای هنگام استجاب غاست نمی دهم که دعا  
که ام کس از طرفین استجاب خواهد شد تاج تخت شاهی عالم که بر ذوق خواهد داشت + بگیتی که داند بخیر و کار + که فردا  
موی بازی کند + از کار + تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان جان که ام کس از جانب خواهد کرد + ز  
خاک که بر آسمان انگشت + سر و چشم خود را از میان انگشت + رجوع است بر تبه بدیاق بطریق تشبیه ای اگر بلند را از خویش  
دجنگ کنی خود را خراب خواهی کرد بر مثال خاک فلکند بر آسمان که سر را از میان خود است + منم سر و سر و سر و سر  
و دست + سر و شمشیر + انبیا شکست + اعزات من بر یقوت مثل سر آدمی است و دیگر شامان سر و دران عالم مثل  
دست + بکس اندک است حکام ایشان بکس است پس باید که شکست سر و نخواهند + طبایع بر بعضی خود میسر  
+ تبه تبه بر پای خود میزنند + طبایع زدن است بر و تبه تبه نوعی از سلاح آتشی است که دو کوه دارد و یک طرفش  
بچون تبه باشد و دیگر بچون تبه سازند و در میانش دست که از تبه تبه صدات که نیکو محال آنکه آیات هر که قصد سر  
شکست من کند خود را می شکند پس تو که در من افتی طبایع اعضائی خود بر تبه تبه را بر پای خود انگشتی ای این دنیای تو  
عاید باشد چنانکه گفت عذر جواسه بران آرد + که درون تبه تبه من عذرت تمامی عذرت معصاف الیه  
کردن است عذرت کردن تبه تبه سر و سر بر گردن خود در مقابل دادن دارد و خار و صیفه حال است  
خلاف من نه تنها از اگر دشت + با گردان را که گردن شکست بخلایم ای ضدیت و دشمنی من  
و گردان بفتح کاف یا رسی بملکان جنگ آزما سے وضعه ماضی اینجا بنا بر قرب این شکست + مرا  
نیز در خسروان علم + سر و تخت کاوس و اقلین جم + کاوس که یکا و مس خاکه پدر سیادش بود و اقلین الملک

همیشه که در وضع رسوم سلطنت بود یعنی کشتی چوینم + که از پشت نشان دی تنم + چشتی کشتی مقدار  
 و تفاوت دنیا برش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لایق می آید و زمین تن چشتی کشتی مستقل در جنگ دهم + سفند یار  
 زمین تن لقب بوده است - زاربان کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشند بجای حریر + گرگینه پوشستین چشت  
 گرگ را باشد - زارنده فتوان است بخت را + نشاید خرید آن سر و بخت را + و زارنده خداوند بخت قوی که کسی  
 نجات بود و تن نیز سپید است که بخت و تاج شاهی بنزدین میسر نشود بلکه بطالع بخت بدست آید یعنی بخت در تنم نو  
 که چاکر منی - که اسفند یار از جهان بخت برد + نشاید که خود به زمین سپرد + انی همین را دلی عهد خویش کرد + و تیر  
 است آبی ملکش دست بیگانه نیفتاده - و گر همین پادشاهی گذشت جهان پادشاهی من بازگشت - آید شاه  
 جهان بخت غریب از بهرین سفند یار از آبا من من رسید که نور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بخون من که  
 دارد که کارزار + دل بهرین زور اسفند یار + دل بهرین شجاعت او + بهرین رسد بازوی بهرین + که اسفند یار  
 زبیر همین تنی + برسد ای میرسد و میرسد و صراغ نانی علت آن زمین تن چشتی بودن و در جنگ پای دست  
 زبیر بهرین بگردان میروست از او کیان الی آرد شکست خورده در مسلحان زاده است ای صاحب نسب  
 کیان زبیر دست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست که کام کسرتی اند شکستن پس آرد از با بستن دست نواز  
 آرد و در اندازده من غلط بوده + که بازوی بهرین پیوده + اندازه معنی تیر زور و قوت جنگ غلط بوده  
 ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی و بازوی بهرین زور که من دارم و علیه گفت که بازو پیودن با صطلح  
 بهرین آنان و آرد زامی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرانه پیوده است ای زور مرانه معلوم نکرده - خدا  
 ملک بهرین خورشید + مشو عاصی اندر خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دار ابدان بازو دوس گوید که در  
 باره خداوند خود بهرین فرمان و سر کش شدن به جاست + پشیمان شود اکنون که چون کار بود + ندارد و پشیمانی  
 انگاه سود + چون کار بود ای کارزار خواهد بود و اختیارات از دست برد و کند آفید و آنچه شارح گفته و تکیه ذکر کار  
 ماضی شد خلاف ظاهر است - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گشاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی  
 مکن گرچه بر دلیر و شجاع هستی چه این شوقی گستاخی کردن و حقیقت پای خود زان شیر زبان نهادن است  
 خود را خود بخود بقتل داد و نسبت علیه گفت که کام شیر نام مقامی است در بحر غار که از انجا کشتی سلامت بر وانی  
 جزوق شود تازی نام لاسد نامند و در شقی را که کن نسه گرامی - میر نامی بجای زجای + میر مر جند  
 مرده و بکشو میار تا از من بجا س خود با نسه و جان سلامت بری + ز تندی بغارت بر کم نشود + بخوابم دهم  
 کشور دیگر است + رشک از دست کشیدن تو پیش من ای مندی بگذار و کشور دیگر از من نخواه تا آنکه تو پیش من  
 انکشت که شود و دشمنم + اگر که تو من بودی شکستم + شکست سکندر + که سید بود و تعبیر کردن بصفت واحد بنا بر

تجربه لشکر اوست پس از بیگانی ستم آن کوه منگ که در جلیش است و در منگ + سانی بیای صد می  
 حکمین و قاضی سلطین و در مصرع نانی سبالعمه است که در خوشش تمام در منگ هم میدارم + مغبانان مرا نمانجند  
 زمین + همین گویت باز گویم همین زمین اے زمین ملک تو چه بیدار است که در چنین کوه کلمان همه زمین در  
 تزلزل و در پریشان گردد و چو خزانده نامه شمع باری + بهر دخت زان نامه چون نگار + چون نگار ای اگر هست  
 عبارت رنگین و مضمون و هشت آگین صفت نامه است و شمع باری و اگر نامه اش بسکند رسید و توانند  
 که بسکند مراد باشد ای نامزد بسکند بود که افید + بسکند رلفر بود کار و شتاب سزای نوشته رسید جواب + ای  
 ویر بسکند مطابق نوشته در اجواب نبوسید - ویر قلوزن قلم برگزشت همه نامه و گنج گوهر گرفت + ای همه لطاف  
 این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جواب نوشته آنچنان دل سپرد که بوسید دستش سپهر بلند +  
 ای ملک تحسین آفرین کرد و بر بستکاری او + چو سر بسته نامه و دنواز + رساننده را داد تا بر دواز +  
 نامزد و نامزد اجواب بسکند که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل سپرد بود رساننده قاصد دارا که نامه دارا را  
 بسکند رسانیده بود - ویر آمد نامه را بر کشاد + زمره نکته صد گنج گوهر کشاد + ای ویر دارا شاه از هر لفظ نامه  
 بسکند با لطافت و عرض بیان آورد + فرو خواند نامه زمره تاجین + برآمد و چون در سخن و سخن + زمره تاجین  
 ای ازین نامه نامه آن در مصرع شکسته صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بفتح و در اصل نسخه اینجا همچون  
 داستان نامه دارا شاه سرخرمیت تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی و سینه باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شده  
 از لطافت و آن نیست - بیاساقی از کعبه دفع خمار + دوامی دل دو مندان بیار + شراب بے بمن ده  
 که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق شجاع و شرب بخودی بمن ده  
 که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درو عشق و ذوق یاد حق پرستم - سر نامه نامی جهان دار پاک + برابر  
 رسیدن از خاک + سر نامه مبتداست نام جهاندار پاک خبر آن و مصرع ثانی صفت جهاندار که شجاع و کرم و  
 موقوف بر آن شایسته + بلند می ده آسمان بلند + کشاید دیده و بومند + ای عالمان - ادیده و صنایع  
 آسمان ساخته است که دنیا ما خلقت هذا انا طلاء مستحانک فقنا عذاب الذکر گویند جهان فرزند  
 جهان که نیاز به بنامه بچاره ساز + کما و ان الله کفنی عن العالمین امن محبت المصطفی  
 اذ ادعاه زمین امروز ببار سبب که سبب گردش گردان شجر + کلمه علامت انسانه مهر است و  
 که هو انی زین السماء بالکواکب والا کواکب بالانوار والنجال بالانوار و گردان صفت  
 مقدم بهرست و از شجر گردان بیان کمر زمین است ای گرد اگر زمین از آسمان کمر بسته است حکام زمین  
 با آسمان است که هم مقناطیس باین گردش دائمی او را بخود کشان است و بجا نپس رفتن ندهار که

قرارد شایان اوان میخ کوشت بنام زمین را بشیر آب و میوه درخت چون چمنه آفتاب بنام زمین و شمشیر آب  
 هر دو با هم غنیایه است که آب صافی در میان زمین فرو غز زمین که عبارت از سر سبزی است همگی باب است پس از  
 آب مطلق آب مراد است چه سر سبزی را خلق آید که بالای زمین است و خود نظام است و اما اینکه زیر زمین است بجا  
 کند زمین چمنه بر آوردن زمین را سر سبزی گرداند که از افیروز بنام زمین در دس زمین که آب بر دس زمین هم از  
 میلین زمین بر آید چنانکه نوشته که آب در سطح اوبالای خاک است و اگر نه جاق الارض تمام خشک و سخت است  
 و ابد علم به خداوند به نسبت بیکدیگر بری دوسه بر اندکی به نسبت ای بغیر وجود و بندگان مخلوقات  
 خداوند مطلق است پس خداوندی او تعالی است نسبت به بر اضافی همچون خداوند آن عالم که به وجود خداوند  
 و علایمان خداوند چنانکه پدر بر میوه و فرزند پدر رنگد و دوسه به معنی جمعیت و پرگندگی معنی پریشانی  
 که این سر و ضعف ممکن است او تعالی از خواص امکان منزله و متعالی است به یکی گونه مانند هر یکی  
 است به هم ستمی از ملک او اندک است و چون گفته که او صفات یکدست و مانند مشابه بر صفات و خواص هر یکی از کائنات  
 و ستمی معنی عبارت از موجودات علوی و سفلی و ملک با نعم پادشاهی یعنی او تعالی ملکیت بلا شریک  
 که مانند هیچ یکی از شکلهای مخلوقات نیست این تمام موجودات که پیدا و نهان است از پادشاهی و ملکیت او  
 و بزرگی اندک است ای پادشاهی و حکمرانی او برین موجودات مختص نیست و اما یعلم جند و ملک الا کله  
 قوی محبت از هر چه گیر می شود و سبب حاجت از هر چه آید کار و قوی محبت او صاحب محبت قوی است و از هر چه بیان حاجت  
 ای از هر مخلوقات خود محبت قوی دارد و بر خدای خویش این همه مخلوق آفریده از پادشاه سلطنت بر خدا  
 او آید چنانکه در صدر کتاب فرموده است چونند محبت بر خدای در حق خدا و اید اما که در صراط غالی آنکه از حق  
 قوی بهای از هر چه را باب محبت که نامیان بسقا صد خویش محبت در بیان پاکند و او تعالی قوی محبت از خود  
 و قدر ذات و صفات خورشید سائر کمالات و به نیاز است از هر چه پانچ باشد در حق مخلوقات چه انزال و معلول  
 باغراض نیست اگر چه هر کار از غرض حکمت و مصلحت بعد گمان است و مراد از باب این نیست که تا از سبب و غیره  
 مایه ماده و اصل چیز که از آن درست کرده شود ای مایه در کار مایه در کار است از و چیز می است که در کار است او تعالی  
 که هر چه آفرید و با سبب نیست و در یافتن عقل آسان است و همین است که هر چه آفریدی از خلق که از  
 مسبق ماده و سبب نیست بلکه هر چه را بی سبب چنان فریده است که غافل غفلت از این نیست که از  
 حق آری انقدر صیاد که در سوا صفات او از صنومات او بیست است و این به آفریده و از خود آفرین  
 تعلیم است و دل از خدا را در تمام است و این است که از تمام ان غلامان و از کائنات  
 به چرخ بر کن هر کار بر در و کار پس تسلیم او تعالی را خداوند حاکم و غبار کن ترانده و به آفریده و از خود آفرین

در انجن امور ظاهری هم تعلیم آید است و دل ناز و منزلت از ان عمل علانی نماند و حکم تسلیم و قضای است که  
 هر کجا باید و سپارند و در منزلت چه از حکمت و حکم او شد جهان به حکم آشکارا حکمت نماند و حکم مکتوبات حکمت ای جهان  
 و دنیا از حکمت مکتوبات و هم از حکم و قضای او است اما به حکمتش ظاهر است چونکه خواهد میبکند و حکمت هر حکم با محض است  
 چنانکه نایب سازد و حکمتش و هم دهند - فرشته پیران برین سوره سخت + از و آمدن هم از و برگشت + فرشته پیران  
 ارواح آدمیان بر پیران که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است قُلْ اَوَّلُهَا مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ رُبُّنِ شَاءَ  
 ست این سوره سخت است بدینا که پیش از تولد ارواح ساده و خالی بود و با بدن ایشان آب رنگ یافته و خلقی  
 بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح میبالاروند و بقرب او تعالی باز رسند کذا انید و آنچه شرح فرشته  
 که اولیا گفته چون ارواح از خاک است نه از عالم بالا اگر بالا فرشته بران اند بخلاف ارواح مطلق که نزد دل عروج  
 ایشان ملکوت و باز با ساحت بفرمان او تعالی فراموش و دیده را ستودن می اندوست + مراد از پادشاهی از دست  
 پادشاهی همزه باید خواند که ترفی الصد ز فرمان او نیست کس از زیر خدا دست مایه فرمان پیر + مایه ای  
 بندگان و فرمان پذیر خیر است مرا اگر کند در جهان تا حدی + محبت نیست از بخشش کردگار + ای از حسن اگر  
 او تعالی سیر اند اگر چه نزد تو مستبعد است - تو نیز ای جهاندار نیز فرزندت + و ما در آورده تاج و تخت + ای شرف  
 از بخشش خدا تعالی است + خدا و ادوات این چیره دستی که هست + مشو با خدا و ادگان چیره دست + چیره دستی ای  
 از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خدا و ادگان هم سباب چیره دستی مراد است کذا انید و تواند  
 که ایها م باشد صاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی است ای ماین که سباب غلبه که خدا ترا داد است چیره دستی  
 منور و غرور کن بلکه برین نعمت شکر خدا تعالی کن چنانکه می گوید + سپاس خدا کن که برنا سپاس +  
 بگوید شام را و از دشمنان + ای بر سباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناش کنز و عاقلان  
 نادان خیره عقل است + مبادا به بشماری و بی هوشتی + کسی را از فرمان او سرکشی + به بشماری  
 و بهوشی س بهر حال ایها م شایسته و غم - مرا که خداوند یار س دید + محبت نیست اگر شکر یاری و با  
 تو اعم که گردن فراز س کنم + بشمشیر با شیره بازی کنم + ای بنایید سبجانی س تو اعم که گردن افراشته  
 با تو که خود اشیر گویی به تیغ باز س کنم و مغلوب خود سازم بلکه یار س او تعالی + به تیغ افند  
 گاه خواهم گرفت + بدین از و ماه خواهم گرفت + افند تاج شاهی و گاه بکاف باری سخت و  
 کر س زرین و مجسم هر دو کنایت از پادشاهی است و مصراع ثانیه تفسیر اول است بر  
 سهیل تفسیر عبارت و تخیل شعر س چه از و کنایت از تیغ است که با ستعاره و مجاز تیغ  
 از و با گزیده چنانکه درین کتاب با جا س گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان



در بدین چگونگی شسته است خفا که در وقت حین میفرماید همین نام - مبارکند آسمان زمین - که در مایه دارد  
 همان و همین مایه سر مایه قوت سامان عیش و همان همین اشارت با فراد انسان است که هر مایه و سامان از خدا  
 تعالی و ایهام با بل آسمان ابل زمین - خدای که هر که آگاه نیست بخود را آن بخیر در امانیت + ای هر که از خدا  
 آسمان در می غافل است بخیر و دانا نیست از قهر و لطف او بخیر است و با سبب خود مغرور + بر آه نیاکان پیشین  
 ما که بودند پیغمبر دین ما راه کت و دین اسلام و نیاکان با کسک و کت باریسی بهتر از ان اجداد که عبارت از پیغمبر  
 و اسحاق است علیه السلام و پیغمبر رئیس قوم و سر گروه امتنان - بصفت بر اجم از دشمنان بل که از ان دین پس  
 پیش بر دین سباس + بصفت جمع صحیفه ای بچند نام آسمانی که بر بهتر است پس ایم آندست این بین اشارت به  
 است که در ان صحیفه باریسم بدینا علیه السلام رسید است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر ما نابعان او  
 و جواب سوگند ما است + که گردست یا هم برابر انیان + بر دم دین در رشت را از انیان + ابر انیان که همه آتش  
 برست اند و از پستش حق تعالی روگردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش  
 و مصرع انانی بر دوا خواصه علیه الرحمته که در کلام خود ایجاد میکند عبارت از سه و آتش و آتشکده و مومنین است  
 که بعضی نسخ یافته شود و در او دستم از واقع است و آتش زده معنی سوخته و یا مال ساخته چنین رسم  
 پاکیزه و راه است + ره ما رسم نیاکان است + علت خرابی آتش و آتشکده است و مصرع اول امتداد  
 و شانه خبر است چنین رسم پاکیزه و راه است اشارت بیا مال کردن آن هر دو که خرابی آتش و آتشکده  
 اجداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران بخوار است ساخت - بر من مشکاف  
 نتوان نشانند + که برنی خوش مشک تنهان نماند + تمهید است و این مشک رسم راه مذکور که چون مشک پاکیزه  
 اثر است و خاشاک افشاندن بر مشک پنهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آورم و دستباز  
 آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش را از این رسم قدیم پنهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده  
 است و اینکه ظاهر خواهد شد و لیکن کسی را است خرابی شکل بلند + که بر شکل خراب سازند کنند + یعنی ملک عالم  
 بنام کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته  
 و مبر بعد من حیث اللفظ + به نشان گلر است گردن فراز + که بوی درنگی دهد و نماند + تشبیل دیگر است  
 و کما در بیت لاحق گردن بلند و طبع پسند و کمناز صفت بود رنگ + رنگ گوان سدا فرزند گوری بود + که  
 بر جلیش دست نورسی بود + فحشهای مصد ری ز بودن ای غلبه آن گور را باشد که سخت نماند + و شیران  
 - بلان شیر خور نیز تر + که دانه ان و چکش بود نیز تر + خور نیز تر پس حلال من و تو که + و کشیر ان گرسنه است و در  
 گور که کما کما کسی را که راست نور + کما انجا + و پیل اند خرم در هم کشان بر نه دو یکی بر خورند نشان + و طبع در هم کشان



جنگ کشنده میگردد جنگ پیلان بحر طومر با بخشد برخواهد ای خواهد بدو نشان بدین همچون گوی برودن تنی  
 سبقت کردنی غالب آید کنز انفس بر حاجت نیست با آنچه فریاد نوشته که پیشانی پیل غالب آمده و جنگ پیلان  
 خفته می کنند تا علامت فرود آمدن او با بخشد و با نشان عبارت از دیوارست که میان او پیل منگام جنگ نصب کنند  
 تو مردی دین وقت برود و مردی میدید آمد از مرد و دای نو دمن هر دو مردیم اسی خند آن زن با منگام  
 جنگ منجماعت و دلاوری از مرد که خند زن است مرد بهادرید آید ای بهادری کی را با بخشد که جنگ فرود  
 برود من آنگه عثمان باز پیچم راه + که از فرق دار استام کلاه + و بعضی نسخ چنین است که یا سهرم یا  
 ستارم کلاه + چه پیشانی در جهان نیست کس جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه  
 بهر زیر برکتی شایسته است + بهر منزله راه یابنده است + بهر زیر برگ ای و سیه برگ درختان  
 و شایسته کنایه از طالب پادشاهی و مهابداری یعنی طالبان پادشاهی بمنزله کالبان ساید و ختان اندوسر  
 طالب مصلحت در سنده است گنگا و کرک من کلک شکستاجد و حکم - بهاری چون بصره  
 بازی کن + بهر دوازده رنگ سانی کن + چون صفت راست و همه بازی نوعی بازی است که بدان چشم  
 فریب دهند و بهرام نمودن بصره مار بار بصره دار چنانکه دار گفته است که بهر ایش هم کثرت دیگر است - بهر دواز  
 خانی که خود را ازین که ملک مردم باضانت کشود میگردد می که بی که این اقطاع است بدان قانع باش  
 و نیز بکباری کن تقصیر بر دوز است - تو ملک من اقطاع من میدی - برات سهیل زمین میدی + اقطاع ملک  
 برید کردن خراج زمین و حواله نمودن کسی چنانکه اقطاع دلی و اقطاع سرنه یعنی بتایید الهی ملک تمام بر  
 مانند مردم از آن من شد است پس تو که میگوی - بهر ایش هم کثرت دیگر است + الخ چنانست که گویا از ملک من  
 اقطاع من میدی و گفتار یعنی می کنی و صراحت ثانی تمثیل اوست چه ملک من بیشتر برات ادا انان سهیل  
 ابیغنی که من بنام سهیل مقرر است که تا غیر او در آن است که اید و طغیر نوشته که زمین من از ارضی اقالیم  
 بلند است پس بر سهیل اول آن افتد و طغیر یعنی خورشید را از او پیدا شود که مردم هر بهار امهیا کرده بر قلعه  
 که بهار و ماه و دیوار اندازند که زان ملک دو گانه اندا تقریر که علیش کرده است که مردم خود از آن من است  
 مکرر و دیگر بخش که از آن تو باشد و در میان ما ترصله گرد و خالف مقصد سکندر است که او بشور و دیگر  
 مردم هم ارضی نیست ملک ملک ایران در از آن خود است بهر که اینک عیگر و فافهم اندف + چنانکه  
 شایند اوان همیشه + که بنید و قطره خون خویش + تمثیل دیگر است برای دادن کثرت دیگر برای صلح بنیر  
 آب است و دفع که از فکر میسر سازند در آن نیز آینه ندو و جار سبب خشک میکند و وقت حاجت آب مملوده  
 و زبون آینه بخورند که آید و معلوم است که است از شیر است و شیر از غنای پس پیش از شیر بخورند و بایز دوان خوش

در این  
 نسخه  
 است  
 که  
 بهر  
 زیر  
 برگ  
 ای  
 و  
 سیه  
 برگ  
 درختان  
 و  
 شایسته  
 کنایه  
 از  
 طالب  
 پادشاهی  
 و  
 مهابداری  
 یعنی  
 طالبان  
 پادشاهی  
 بمنزله  
 کالبان  
 ساید  
 و  
 ختان  
 اندوسر

نمون پیشین لان کردن می + که فانی بگوید خدای تعالی + ای آدمی سستی از خاک سرافکندنده درستی از آتش سرگشته و گریه  
 معنی اصل + بیارتم بکره + مکن نه دست + که الماس نازد ز یاد شکست + الماس نفی که هر سست نفیست + از جوهر دیگر و جوهر  
 سخت + الماس سرخ را زنده و قدرت + بالغه او تعالی آنست که الماس را بقلعه می شکند و سفته سازد یعنی رام کند و رام کردن  
 مردمی بگذار که شخص تند و سختند بسیار باشد که از شخص بون تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قطعی تر شکست  
 باید پس مصرع عقل علت محذورت حاصل آنکه تندی مکن از من بر شکست نیابی که کار عالم هر یک است تا باشد بهمان  
 می که داری بچنگ + نگهدارستی به نهار سنگ شدی می معنی لازمیش عشرت در ارشاد ملک ایران و بدید است  
 و خدیو از سنگ و در شکست نه شود پس کند و در سنگ خارا گفته است - بهاسی چندین پر زلف سپیدی + ز  
 طوفان آتش نگهدار سید + جهانی چنین باشارت بهمان پیش عشرت که در نظر در ارشاد خوش ناست به جهان چنین  
 مبتدا است + زلف سپیدی بر حوادث خبر آن لفظ بالکسر و غنی است گرم جای که افشانند از طرفی آنرا آتش دهند نام  
 آنجای را آتش میگیر اگر چه بر روی آب باشد زلف سپیدی نوعی است از آن و غنی که پس آتش خیز است و طوفان  
 آتش بهمان زلف سپیدی به کینا نیز از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق بهم می آید تغییر  
 آن بر سید بآر است که آتش بدخست بیدزد و میگیرد و معنی بیت آنکه جهان چندین که در نظر تو بر عیش است در  
 حقیقت پر رنج و بلاست باوی میا و نیر و تنهای گرفتار دیار دیگر بگذارد تا در رنج نفی که کذا افسد حاصل آنکه برای ملک  
 و مردم را قضا مکن از من ملک ایران خراب نشود چنانکه - با سودگی عیش خوش میگذارد به جهان جورا بجز چه کار  
 جهان جورا پادشاه عالم حربه مرد و تنهایی نوشته چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش است که در ایران است  
 با سودگی و آرام گذارده باش مدعی جز بیا از من رنج کش که از جرمیده و قلاش مراد پادشاه را بهم رنج و رنج و رنج  
 یونان و روم است و در نسخ خارج جز به است بمعنی خشکی که در میان دریا باشد کینا نیز از روم که نسبت با ایران  
 اندک ملک است - بگوید باغی می نوشته + ندادش ز باغ آن در نوشته + شلیل است برای آنکه از روم قلاش جز  
 بدست نیاید و با حفظ حواله قلاش کرد و شین ندادش که راجع یکی است معنای الیه باغ است و کلام آن اشارت  
 بر بی نوشته و قلاش میگوید دیگر بایر پس آنرا که کردن یعنی اندک ملک ایران روم که آب و تبادله اند بهم قطع مکن  
 که با جرمیده بی نوشته ایم و آنرا در تصرف داشته ایم + بجه علی بنیر نوشته که او تعالی یک فقیر را بهم میدهد آن دیگر را بکش  
 بهم میدهد و طاعتناحس نیست - زبون زلف صیدی آور بر به که چه بختی زلف صیدی شمر + چه بختی کنایه از روم  
 و طاعتناحس عبارت از خود کرده است + شمر بر زلف صیدی طاعتناحس کند و مغلوب شود کذا افسد پس شمس شمس  
 که شمس از غایت حرارت جوهرش غشیم نام لفظ باشد و چه از شمس حاجت نیست بلکه خلاف واقع است + شمس  
 خجسته باید که بخشن که خوان از میره بخشن + ای با سدی که میسر شود بدنبال باد و بخشن که تو بدین سکت

این سخن را در مکتوبات  
 در مکتوبات  
 در مکتوبات



جلالت کردی + مرانیز بایست بر جاستن + که بر حق و فکر آراستن + و سپهر اندن از طرف  
 و یار برون + که گاه دل بشیر دریا خون + و طرف ای عین صفت دریا که دوم ست نامی هر آن  
 چنین باید که بقا بدو تر بر خیزد زیرا که + تو گر بر پیشیاری من بجز دم + همان موی که بر همان بجز دم + ای چنانکه  
 تو در کار خود پیشیاری من نیز بجز دم و نادان نیستی - که انگیزد بر کار تو بخت نور + من از بخاری نیم بجز دم  
 کار عبارت از سلطنت ای اگر بادشاه ز بخت یاری کرده و آرایش داده است بادشاهی را بخت بخت  
 من باری بخت است جهان که ترا واداکار است بدست + مرانیز دوستی درین کار است بکار عبارت از استیلا  
 دوست بخت قدرت و دستگاه داییش بر اعظمیت - ترا تاج با و در تاج یار + منم تیغی که تو می تاجدار  
 تیغ سپاهی بهادر که جهان را بختی گزینم اگر چه تو از آبابی سلطنت + منن تکیه بر شک و خفت خویش  
 که بر بخت را آنچه هست پیش + منن تکیه ای بر سلطنت خویش اعتماد و کن بیدار که پیشه منم که باشد و خفت بختی  
 صاحب بخت و بادشاه و تختی بختی تا بخت ای سر بادشاه را مرگ و پیش است که از اندر آنچه علی بنی گفت که میر  
 سلطنت از تختی های بسیار مرکب باشد پس هر تختی که از چند رنگی خوب با هم بسته شود تکیه کردن و اعتماد آوردن  
 به دوست غرض ظاهر است - میدان گفت که راه سنگ است + که سنگ را کی در آید شکست + که بزرگمان  
 که بلند و سنگ است ای استوار از رنگ مبر از سنگی همان که جهان که در بیت لاحق تقصیر فرموده است  
 و این بیت تمثیل سابق است ای تخت و لشکر خود را مانند کوه استوار و نام پندار و گویا این سنگ است ای که  
 شکست سزد زیرا که + چه آرد زمین لرزه گاه خیزد و برابر و با سانی از کوه گردد + زمین لرزه معنی زلزله عالمی است  
 است در تبر و مغول آن یعنی و فیکه زمین لرزه با کوه ستیزه و شورش با کوه خواهد آورد کوه را زنج خواهد بر آورد  
 و این لرزه که از وی که به از زمین بر آید نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال و می زمین زمین بر آمده بجا  
 بر آید و پس تو بخت و لشکر خود را جهان تصور که روزی به آید جهان را میگوید چه دوران ملک پیاپی  
 رسد به بدست بزرگان پیاپی رسد + دوران ملک ای زمانه ملک را که یک بادشاه بر که باشد و بدو را بجا بجا و بجا  
 سلطنت آن شاه - جهان چون نباشد بجا آنده + منی و تو می در میان آمده + جهان ای ملک جهان  
 چنانکه از سابق بدست بجا آنده بیا مان رسیده و بزوال آمده چنانکه از سابق می آید که یکی بجز و دیگری  
 گیرد و مصر احوال است از جهان و منی و تو می سر کشی و مخالفت یعنی ملک جهان چگونه بیا بیا رسد که در  
 بادشاهان آن مخالفت پیدا شده و سر کشی در میان آمده است پس یک مسلم نخواهد ماند و جزین با من است بجز و  
 نیست + که در یک از دو من است نیست + در خود است از و نفس من بالفقه که در میان شایع در اند  
 و فیصله با جز و مذکوره الی غیره که حال الدین را که از راه مخالفت جهان بخیر است که ناچار من با ششم و دیگر

چنانکه در شامین قرار داد و سوراخ و دوزبان نباشد و ایهام با این نشانه ای که در میان می گویند چنانکه در سوراخ  
 منی در می گفته است در منی بجای منی نام و وزن نیست که لا یکنف - بهیم سنگی خود را بر منی بخوابد که در اثر او بهیم  
 برنج - یعنی مرا اگر بر منی خود دوم مقابل کن که از مقابل من از او است یافت چنانکه بهیم بزرگ زور او را  
 در مقابل خود کرده است و از او برنج آمده مگر سنگ و آبی نیست در جواب - چو کوه افکنم سنگ خود را در آب  
 گنج خفتی و آب کجاست از سنگ و صلیب است و سنگ افکندن آب نبات مانند جبهه کوه تافت در آب است و آب  
 مستحکم یعنی صورت را اجابت کرده پیش می چنانکه زره پوشم ارتفع بازی کنی - مگر بندم از صلیب سازی کنی +  
 زره پوشم اما در جنگ شوم مگر بندم صلیب سازی کنم در آن استحکام بهیم چون نمای تو از گرم و سرد + پذیرنده  
 ام هم شتی در نبرد و متعلق پذیرنده ام و یا بیان گرم و سرد است ای من هم شتی سازنده و جنگ کننده + بیا  
 ناچار داری پیش من ایام - که دارم درین سردی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم در صلیب رضی  
 جهان را چون نامم را در گوش + و ما غش نگریسم در اندک پیش + جهاندار دارانگاه سفر ستاد و در جنگ تعجیل  
 حجت + سکندر نیامد آن کار نیست - فرست تا کسی آنکار یعنی تعجیل جنگ - در آرد و لشکر بیکار تنگ +  
 بر آید است یک یک ساز جنگ + در آرد و سکان تعجیل که در لشکر از دیگر دارانند و جنگ او سخت قریب شد  
 بجای که هر ساز جنگ او را بسته بود - چو در اختر یافت کان اثر دانا + بخوابد شیر کردن رها + اثر دانا  
 سکندر شیر دار او مقر است که در بدیشد و فتنه پیش بر داشته و تعاقب او کرده شیر را می باید میکشند شاید  
 که اثر دانا هم این رسم باشد - بچید بنیدین با شکوه + چو از زر لاله کالبد نامی کوه + کالبد بقول لاله طالب تن چنین  
 و پادشاه که در زر لاله کالبد نامی کوه زرد تریدان شوند و در مو آید - رسید لشکر به لشکر و از زمانه  
 در گینه کشت دانا + ای بار سکندر از جنگ دیگر با برابیان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل است + خوش  
 آرامگاه است خوشگل است + جزیره میان دو بحر دم و خربسان مراد است و موصل انصم مل که سوم نام است  
 است که هر کس در آن پیش خوش است و قوت زیاده می باید و ناگش هم خوش است که دانی + باید + معاف  
 خسته دوران مزبور که از جنوب شان کوه در لرزه بود + معاف غالی صفت و در جنوب جنگ در زخم خورده -  
 هنوز از بجزیران خسروان + قنار یافتن در زمین استخوان + قنار خسروان از معصان آن دود شاه  
 جیل علیه السلام پیش در زمین من موصل می در موصل هنوز استخوان کشتگان گمان یافت که در اینجا  
 حرب عظیم واقع شده بود + بیاسانی زیاده بود + به چای پیرون بار چند + اے باد که به خودی  
 مرا بکشتی پیش من آورد چند بار از پر کرده بهمن ده خرابی کن از باد به جامه خواص + مگر زمین خراب است  
 باجم خلاص + جامه خواص می را گویند که یک باد خوار سے خلاص باشد و هر کس همان جامه زمین

و بیست که جامه موده محبت الهی بنیان را خاصست و مقام از آن محروم اند این غرائب تعلقات حسابی  
 که مانند روی تلخ اند مصاف کردن بکنند ریدار شاه در زمین موصول خراسیدین لاجوردی  
 سحر + همان گرد گشتن ماه و سحر + خراسیدین بازار رفتن ایام او گردش است گرد بر رفتن گردا گرد  
 عالم گردیدن - چندان که به بازی گرسیت + سر برده اینچنین سحر سحر است و خبر مبتدا است و باز برگرد  
 عبت موهوم سحر مانی تفسیر است ای بنیاد که گردش سحر و گردیدن ماه و مهر و خورشید سحر سحر است و بهر چه بلکه برای  
 کاری محکم در گردش اندک و در و ماکلفنا السماء و الارض و ما یبکینهما کما یحبین انما عالم محکم است  
 سحر و بهر چه تلکست اینچنین اشارت گرد رفتن - درین سه یک رشته یک رشته سرشته بر باید بدایت بر سحر  
 سر برده تلک که محیط عالم است یک رشته یک رشته را زود و تلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان درست و سحر رشته  
 ای سحر رشته در غایت تلک گردش که روز آیند است چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیر است بر ظاهر است یعنی در  
 برده تلک سحر و گردش که است یک رشته یک رشته است اما نهایت آن بر ظاهر نیست منیدانم که روز آینه بر با چگونگی  
 پیش خدایند که آفریدند که سحر رشته معنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دوره ما را معلوم نیست و بیت  
 لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر ساز نامی بنده برای نگذاشتن انگشتان و حفظ مقامات  
 سر و دست آن رشته را بنده سازند اگر چه معنی صحیح است اما مخالف ظاهر بیت سابق است که برده معنی سحر و رشته  
 نه معنی مقام سر و دست نامم - که اندک فردا چه خواهد رسید + زودیه که خواهد شد نامید + که ام کس خواهد مرد -  
 که امده از خانه بر در نهند + که اراج اقبال بر سر نهند - که امده ای که امده را پس دره صفت که است -  
 زمانه که ساز گاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارنده نیک بدنامی خاک + چپین زمان پادشاهان  
 نیک بد تمام احوال عالم مریخی نگار در آن پادشاهان که از سکنه دار او پاک یعنی تمام اے کامل و بزرگ نشان  
 صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک درین بودند که آفرید - که چون صبح ران شاه چین بار داد + عروس عدن که بدینار  
 داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا معنی درست چنانکه گیرند شایع ای در شب و بار دادن عدالت کردن که نشان وقت  
 عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدل یعنی نیکو نام یکم از شش بهشت پس عروس عدن همان صبح  
 است چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و در بنار آفتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین  
 است در وقت صبح عدالت پیش کرده خست که در وقت شب بر طوفان شود و بازار در زنده بدید پس عروس عدن  
 یعنی همان صبح نشانگان آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از شش است که بارگان است  
 باشد و بنا اقرب لعدم الحاجة الی الشعار الا اعتباری یعنی چون آفتاب صبح و سپید آورد و شب رانگان خد  
 در بنار آفتاب نهاد و نور که کتب و شایان آن مستور شده و تلک شیر رشته که عروس عدن یعنی ماه و در آینه است







در این کتاب  
مقدمه

با که ایشان به سخاست پیش ایشان را که بر پشت پیلان بودند از بهیبت خرد شکست بسیار و آن نشان باراج  
 آوازه با که در هنگام دیدن پیلان بهیبت باشد که آنکس پیش آنکس پیلان آید و راست که بر گستران پیل  
 کند و معنی جرس این چنانکه در نوید چندین تحریر شده است آری اگر شغف معنی نند رسیدن و مالیدن آینه  
 باشد چنانکه شرح و تفسیر نه شده است و این معنی چنان باشد که نند رسیدن و مالیدن بر گستران آینه  
 نشان پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان است مبارزان خواسته اند و نشان معنی است  
 جولا سگان و مو بهار بر تن بهادران مانند را گنده شدن نند نامی است از خود و دای از غوغای مبارزان بر  
 تن ایشان و مو بهار جاسته بود و چنان می نمود که گویا نشانهای جولا سگان بر تن ایشان شکسته شد و بر گستر  
 کمالی خفته - بر آوده خر مهر آواز شیر و دماغ از دم گا و دم گشت سیر و خر مهر مهره است سفید و رنگ که در کوه  
 در دیشان دم و جنگ گاه می نوازند و دم با قلع ترجمه نفس دگا و دم دال بوق که بصورت گا و دم سازند و  
 بهنگام جنگ می نوازند اس دماغ لشکر از سماع آوازه گا و دم سیر و مانده باشد چنان مدان نامی تر کنی  
 خر و شش از از نامی ترکان بر آوده و جوشش نامی ترکی نایست که بهنگام جنگ بر در ملوک نوازند و در افی  
 هم گویند که فی المود نامی ترکان گوی مبارزان یعنی از بهیبت صد آن نامی همه سپاهیان بغض آمده  
 بودند که از افید پس از خر و شش نایدر ترس راوست ز نعره شجاعت طرا افید از مقر خواسته + برین رفته و  
 طاق آریسته و طواق قلع طاهله آوازه که از زخم ناز یاد و خزان بر خیزد و دم آواز شکستن چوب طاق آریسته  
 آسمان بر آوده و بر آوده راه بر خیزد و از آوده بر آوده مرد + آوازه کثرت رفتار مردم بر آوده جوشی که وقت  
 بر جاستن بجنگ در لشکر افید که از افید ای بر و لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت ظهور و  
 قیام بجنگ پدید آمد - زمین گفتم از یکدگر بر آوده و سر افیل صورت قیامت دمید + تخمیل است و تمام آوازه لشکر  
 و بر آوده بهادران ای هیبت مجبور عین که گویا زمین بود که بدین بر آوده از یکدگر بر آوده شد و آوازه لشکر مانند  
 آوازه صورت قیامت بر آوده - غبار زمین بر بهادران است + عنان سلامت بر آوده شد و است + عنان سلامت که  
 سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در هوا آوده و تیره گشت جنبش تر است که در آواز زندگی نو میزند  
 دین گرد و تبارک و ترک زمین + زمین آسمان آسمان خند زمین + تارک بضم را در مملکت میان سر که مفرق راوست  
 صفات است ترک و زمین و ترک بکان فارسی خود آهین و تارک ترک ظاهر است و تارک نیز عبارت از بلند  
 پیش زمین که در ازین کو به و در و بس گوید و مصرع ثانی تخمیل اصل است ای دین گرد و نفس بر خیزد  
 و چنان زمین که مانند آسمان روشن و بقیل زده آوده و چنان سمنود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت  
 ای بر و در آوده که در آوده بود پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زمین است که بر گریه و در آوده آوده

زیرین که تیره از گرد بخاشسته که بالای خود زمین برآید و بلند شد که از افاده مولانا تیس سر و گلشیر حرم الله و شافع نوشته که  
 نه یکل مغفرت در سینه دارد و چون غلبه آسمان است از کشت غبار که کشیده چنان می شود که گویا آسمان بکل زمین شد و حقایق  
 زمین که بنظر که زمین در زیر سوار بود از کشت مغفرت سر کشیده مانند آسمان توده برآمده است و یا آنکه از کشت غبار که در هوا صفت  
 کرده بود که کشیدگان در ازنا که مغفرت از زمین سبب چنان بخودی فرا گرفته بود که نظاره ایشان در میان سپر آسمان قرار  
 و این تیره نماند و در یکسان می نمود و معنی اول آن صفت نیست بجم جگر تا بنظر نعره های بلند و کل که شد حلقه های کند  
 جگر تاب سوزنده صدمه های بی پایان مگر که فرو آمده در گامی ایشان در تاب بود و نفس است مرغ و جهان است آتش  
 برقی تیغ و آتش چرخ است و نفس که تیره اندم حرکت در تاب نفس باین نیست و برقی تیغ علم شدن اگر اندم کشندگان  
 که از تاب و کم تونی در هوا چرخ نیست و بالا تر کشیده ابری در بسته بود و در دم میدان از لعلان تیغهای برکت شده  
 سوخته بودند و پدید است که آتش که چون سحاب حرارت بخار در یا باشد که از افید و شیشه گفند که اول کشید که از گریش آنها نیز  
 در نفسهای مباد و در این مباد و تپ در هوا است جمع شد و در و مناست لایح معنی اول است در بر سر تیغ و در خون  
 و خاک و دماغ مباد و در این زبان پاک عطسه معروف که چندین روز برآید اما اینجا یعنی لایح است ای سر و در و درون  
 چه بود که عطسه تا بانه سر آدمی فرو آید و اختیار عطسه است و مانع است که از آن بجز در خون غالی می شود که در دماغ بخوا  
 باضا از بنیای عین زنده و افتاد و در خم کردن تیغها بر سر و در جهان ایشان برآمده بود و در دماغ مباد چنان شد پس دماغ مباد  
 بمعنی میانه مباد است که در جرح بعد از خروج بدن بماند که کشیده اند و آنچه شافع نوشته که در زمین غبار خاک در جرح مباد  
 نقطه از شام بر می آید پس عین است آنکه از بسیاری عطسه که در دماغ تیغ از رسیدن غبار جنگل حرارت خون آمده بمکال بر وقوع  
 آید یعنی از تیغ آتش که در جرح مباد چنانهای کشیدگان که در دماغ سر فرو برده بودند و بر عطسه پس تیغها بر بدن افتاد و در  
 چون از خون کمان در جرح که از راسنا و دندان کشیده نام برآید و در دماغ مباد در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد  
 و اینجا بی خون خون و است که با تیغ و یک کشت و است که مولانا گفته که تا اینجا بیان حال جنگ است و اکنون فصل است که بیان  
 سجد را بر این هم وضع و شام برار است این بسیار تمام از صبح و شام تمام از روز و شام صبح میانه سارا کرد و تیغ  
 از دماغی من باز کرد و تیغ بیان زد و است چمن با صفت از دماغی تیغ میانه کشید و در جرح چنانکه از دماغ من می کشند  
 سلاح کلید و خوا نه را در دماغی که در دست بنامند و را سلاح تیغ تیغ جنگ از دماغ و خود و خزان و خوا منند و در  
 بلکه تیغ سلاح و سلاح صفت میسر برار است صفت یکی که یعنی دلا و در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد  
 داد که با کوه از پولاد است که در جرح از چنان است پیشگاه که پوشیده شد روی خورشید ماه و امی صفت شین  
 چنان بلند شده که در دماغی از تیغ تیغ است و در دماغی که چون کوه برآید و در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد  
 شاه باشد و دماغی بیان علم است و که چون که در دماغ صفت قفسه بنامند و را شاه و شاه و در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد و در دماغ مباد



بسیار ناز و رسم شدیدی برای تیر گفته خای از کف نیست چه ذکر خندنگ در بیت لاج است - نهنگ خندنگ آکین  
 کمان پیا سوزده بر کینمین و زمان - نهنگ خندنگ آکین کمان ضافت بیانیه است و کینمین بجای یعنی تیر مایه در  
 نیزبان بر یک جای نمیشادی بلکه هر جا میسر میدند که اندید در شای گفته که تیر مایه یکدم از صفت طبعه ارض میگذشتند بر  
 یک طبعه قرار میگرفتند و انیمعی بجز سبالغ در است نیاید - و غریب این نده پیلان است - و گره در گوی شیر بران شکست  
 گره در گوی شکست عبارت از افتادن و گلو به آواز ماندن یعنی از ترسیدن پیلان است که بانگ اینها نام  
 سخت بود از شیر پیلان شکسته آوازه و نعره بر می آمد و مدبوش بود و دوا با نکه از غریب پیلان بزرگ جسته که بانگ بلند  
 بر می آوردند نعره سبازان شنیده میشد که یا بگلو می ایشان افتاده بود و عیش گیر گفته که گره در گلو شکستن از صفت  
 است بمعنی افتادن و گلو آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان است مرثیه بران شکست  
 در شجاعت زیاده شد که نعره بلند کند و نذر آهنگی که او را اسب لقا و در آنجا شایع نوشته که از صفت است  
 خردیدان پیلان شیر بران نیست شد و چون فریاد بر آوردند که در گلو می ایشان گره شکست طلاف ظاهر است  
 ز شیر تیر بر گردن انداختن - نیار است کس گردان فراختن - ای که نمیتواند از دست که گردن و سر را بلند کند تا شیر  
 بریده نشود - پدر را سپهر کین بر آریسته - نجا باشد و هم بر نجا است - اصحاب با انصاف نمیدانست شرم و دوستی که گریه  
 این یعنی بمن بر فرض است که ز قضا اگر پدر در محیطان بودی و سپهر طرط و دیگر دوستی که رفقه ولی محاکمه کردند  
 ستون علم جابر و خون نوده - نجات از جهان خمیر برود نوده - ستون علم نمیزد آن که بلند باشند و چون جابر و خون  
 نشدن برین علم ای از خون کشندگان بقدر بلند می علم میل بر آمده بود که علم با هر چه خود را بخون نگیین ساخت و نجات  
 و سنگاری انا نجا سفر کرد و از معاندان نجا محال ماندن نیافت از نجات را تخفیف داده و چندین نموده است - و نیز  
 نشسته تیر پیکان نشان - نمره آباد است پیکان نشان - تیر پیکان نشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در  
 رخم گاه بماند از وقت جنگ پیکانش را است کند تا بکشیدن تیر پیکان او بر نیاید و دست پیکان نشان نعل  
 آید شده و پیکان نشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر - چنان گرم شد آتش کار زر که از نعل اسبان  
 بر آید شعله آتش کار زر را به جگر می جنگ که عالم - اگر آید دهند مبارزان در جنگ و جنگ بر آب بر اسبان  
 با خود دارند از جوش کپ که کار زر را که شنگ خیز است بجان نیاید است در بر آمدن نام گرم شدن که از نعل  
 به جهان جوی دار از قلب سله - بر آورد و چون شیر نمره سباز - از اینجا بیان تیغ زدن در شاه است بر  
 آشفته و غضب آمده و سباه صفت شیر است و نمره بفتح نوعی از شیر پس قوی و شرف - و نیز گزای جضم فکری  
 کشته بر باد می بیند - بر بفتح بعل سیدی همچون همین در گذردین - و انگشتان شکر دهن میگوید شد و نیز  
 مددستی میزند - بهر حال که با خود بر افراختی - و سر خضم در پایش انداختی - ای مد پای آن خضم هر چه میباید

نند بر تنی نه بر خفتش و ز بوسش تا نند خفتش شین اول ایع بین دنانی لمیری برین حریف را بجا ای کرد  
 بر خضمم ابر خاک اندخت و بر دمای تنگیرست - ز لب عن رمی دسان ترکنا ز هزار اطلس می افکند باز و خون  
 بعبه کشش و ترکنا ز تاخت ترکانه کربابی باشد و صراغ نانی تحیل است چو اطلس می نوس از اطلس سخت نمرخ  
 ست که در دم بافند و باز افکند گستر دن فاعلش را شاه ای تنهای زیان کشته اندست دارا که بجز با افکند  
 بودند که یا نر اطلس روی گمی تیره شد و زین سو کند ز شمشیر تیز + بر انگیزد در جهان کس تیز + این معنی که +  
 و دوست آورده بگویشش بر دن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای بران تیز گزند را ن چه تیغ تیز الماس گزند  
 دوستی جهان بکند اید تیغ + که ز خضمم را جان نیامد در تیغ + تیغ دوستی جفا دوستی گزانی التوید اما اینجا بعضی حلقه  
 ست چنانکه سابق بدست و گزند تیغ روان گردن دن آن کرد و راجع تیغ ای تیغ او خضمم ادیان خود  
 در تیغ نداشتی دلی الخال جان دادی ملک برگ ادیش او غنیمت شردی + چو برن پیل آمدی خنجرش + و ز کجی زیر  
 پایش مرش + شمشیر بخور دشته تیغ آمد است چنانکه در تیغ تیغ بودادی آورد پس اینجا تیغ سکندر مراد است  
 بقیه سابق مراد و شین مبر او نماند راجع پیل چو بر آب در با غضب بخنجر + ز دریای آب آتش انگیزی +  
 آب دریا که خضمم که تمام بسیار بود و شش انگیزین سوختن و با مال کردن - چو شمشیر که آتش ز دم برزند + دم  
 مادیان را هم برزند + دم بهر دو جای بخت و است اما در مصر احوال معن دمان است و دنانی معن نفس مادیان  
 ماده اسبان چه پیدا است که از غرشش شیر شیه مادیان بجای خود بند شوند و دم و کشته یعنی سکندر دمان جنگ  
 مانند شیر بود که از دم تیش زند او غرش غضب کند و بهایم را بجان سازد و نفس مادیان بر دم زند و خواب سازد  
 ای بهیبت شیر ساکت و بیدست و با گردن که آفتید و عکس شیر دم نانی را غنم خزانده و دشته که مادیان چون آغاز  
 شیر و یابوی او در یابند بول کنند و بقرار شوند و دمنهای بردشته رگ برزند و آذانه ایشان بگرد و پس حاصل  
 آنکه سکندر چون شیر ز در غرش بود و سبازان خضمم چون مادیان از پیش او میگردد بخیند انتبه المانع اول صحیح و  
 مطابق نفس الامر است و آنکه از مادیان ماکه شیر گرفته غلط کرده است که لا یخفی - مدار انمودند کان تند شیر + بسا  
 شیر که زمر کب آرد و زیر - ای خاصان و ارشاه بعضی در ساندند که سکندر شاه بسا بهادران آید که تیغ خال  
 افکند است پس صلح است که + شه آرم او به یک سو کند + کزان بهلوان پیل بهلواند + از تیغ تعلیم  
 بهر جنگ یک سو کند ای او از جنگ خود باز دار و هم بدست که چون لشکر خضمم بر پادشاهی سیل ارد  
 او بشک خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم بهلوان کند و یکسو شود و کذا آفتید و بعضی انحراف مصرع مانع دنان  
 بهلوان قیوت ای جنگ سکندر افکند و از ان بهلوان پیل بهلوان کند ای شجرت در دین پیل بهلوان لفظ مر بعضی  
 اجزای دین معنی راجع است آنچه در مدار الفاصل گفته که جنگ او کیفر کند و در کرد او نشود اما آنچه در مرید است

بود که در اردان میدان گنج بود و در آنکه افکند دانی باشد که از افکند دانی بیایان مراد سیان مد اسب اطلس روی

که او می گوید در پشت بد مخالف است باینکه میگردد + بشکر گوید یکبارگی + گویند جنگ او بارگی + ای بگویند آسان را  
بر مکنند از دور وی نندیش که از انداختن تعدیت که بارگی مفعول است چنانکه دارای دولت صواب  
که بشکر بگویند چو ریائی آب + یکبار بگویند برانند چنانکه جنبش در باج است زیرا که دریای آب جنبش چنان است  
که بعضی در جنبش باشند بعضی استاده چنانکه میگردد + همه بگویند بگویند + یکبارگی بر مکنند زنده + بگویند یکبار  
زنده حال است از آنکه از آنکه یکبار بر مکنند چنانکه مصرع آنست تقدیر است - بفرمان مانده تاج و تخت  
بگویند لشکر که بر مشیت + فرمان تاج و تخت دارا لشکر او مستعد زن مکنند زنده - عثمان که کبابی بگویند  
دوستی بگویند از بگویند + یکبارگی متصل در برابر یکدیگر اندر نفسیاری تیغ است دوستی باینکه کمانه انگلیس  
+ مکنند چرخهای بدخواه دید + نزد دوست از دم کوتاه دید + اجنگ کردن بان لشکر انبوه کا خود دید + سخن شایع  
تقدیم مکنند بگویند خصم دین خود داشته و سه نفر کرده هم خلافت ظاهر است + بفرمودن لشکر دوم نیز  
مبادون نداشتند چنانکه از غریزه + ای در بگویند من جانفشانی کنند - بر بنده در دشمنان را + بجای نداشتند بخود  
را + ای راه آمدن دشمنان بخود نداشتند و ایشانرا بکشند تا برین انبوه نیارند + در لشکر خود و ملحقان بگویند + بر دو جهان  
و جهان را بگویند + جهان بگویند بسیار که از هر طرف لشکر مانند جهان بود + بگویند لایق تر جنگ + گذگاه  
کردند بر سر تنگ + ای از بس تنگی و از دو حام این در سلاح جامی راه رفتن مرمانده بود + چو زبور یکبارگی کشیدند  
نیش نیشی از زبور که در نیش + زبور یکبارگی نوعی از زبور است + بجا که گیلان که برین در دست و نیش کشیدند  
زبور است یعنی بیکان سرتیر از مصرع آنانی و ضحاک است که در لشکر تیرانی زبور بیکان را بر کشیدند و بر یکدیگر چنان  
سخت زدند که از آنکه از بنین انداختند در زمین ایش کردند و ملحقان زنده که از تیر بینه و یکبارگی از مصرع  
آنست معلوم می شود که او کشید نیش می باشد و از آنکه از زمین را کند به در آنجا نداشتند و الله اعلم +  
مکنند در آن دردی که سخت + بگویند و مانند بخود سخت + بگویند و حکم دست که شکر چنانکه بعضی از بخوبی فتنه دست  
میون که انگشت پیل فلن + سو و بلیتین شد چو آب بر من + میون با بغض است و بلیتین شکر چنانکه از نیش و بلیت  
سوی بر مکنند که بلیتین از دست است و بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین  
مکنند زنده و بر سرش همچو دیو بیابان انگشت - یکی زخم زدن بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین  
در شمشیر جوان مبارک از مکنند را میون بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین  
ز راه یارده کرد عمل مین که بولا و باغ - کرد بختان بفتح فاعله بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین  
بوشند که او از آنکه مانند و تحقیق آن بیشتر نوشته شد و حکم بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین  
که گاهی مخطوط باشد و در اعتباری مانند بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین بلیتین

برود چون سکندر باره شد و خود را میفرماید که سپین که شیر بودای بانگ ظاهر را که در دست که او را پاره کرد و زخم  
آن ضرب بس سخت بود که اگر یا خاره را پاره کرد و دایره این نواد است که پولا و در خاره را شکند و برید یا زوی تا بنده بود و پولا  
شد از زره و دزد و زور و تا بنده بر او قلاب و دوش کمانه از سکندر از زره شده است بیافیت از زور آن ضرب سخت و  
مرد بر وزن بود یعنی افتاد قیاس تاره است که سپین نیز از سال طلوع کند و بسوی تن شاه دست از گزند و بدو تیغ بدست  
را شکند و او را با وجود آنکه تمام از زره بود و بقدر یکبار سوی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ  
زد که سرش بجا افتاد و آنکه مقدار یک سر که از زخم بر تنش ظاهر نشده بود که بخواره را تیغ زوجه بدو یعنی کمال شجاعت  
سکندر بدست نیاید پس سید زان و دشمن بے سراس و دل خسته را که در آنجا قیاس و آتش من بجای سراسی و پولا  
افکن که بر سکندر موی انگنده بود و خشم عبارت از دارا یعنی هر گاه نوکر او اینقدر بے سراس است دل در تمام بے سراس  
خواهد بود پس بر آن شد که از خشم تا بدینان و را و ده و ده سینه از انسان و ای جهان خرم کرد که گریزی پایدی شد  
از دشمن خشم خود را در دایمی که در نجات خود در بیوقوفی در بر نیست و بدلیکن و اگر باره از بخت امیدوار و بی  
دشمن و کجاف و ترس استوار از بخت امیدوار است از سکندر و چون در حال غیر از بیخوش دید و بر بعد از خود دست خود پیش  
دید و فال اشارت بکشتن آن میل افکن و قوی که در جنگ با زوی خویش و کبر شید با ستم از زوی خویش و چرا  
حسرت و دهم از دارا شاه ای خود هم در جنگ او که شید و هم لشکرش با و افشردند چنانکه گفت - نیا سو و سکندر  
زخون رفیق و دشمن بدشمن و او بخشن و تقصیر مهر اول است - نبرد از مایان ایران سپاه و گوشتند و شکست  
روم را و ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد از مای و کشته بودند و رویان بخود آمدن ندانند بلکه ایشانرا بزند  
گردند و غلبه نمودند تا آنکه - زبون گشت رویی از پیکارشان و اجل خواست کردن گرفتارشان و شان اهل مضایق  
الیه پیکار است در هیچ نبرد از مایان ایران سپاه و دشمنان ثلثه بوقف دست راجع بر رویان مولانا فرموده که مکتوب خود را  
پیکار را اینجای ای اصناف و دست همه دشمنان جمع شد و صیر است که آن بهیلاست و مضاف الیه باشد چنانکه آن شین  
زینت مفعولیت و علامت را بخود چنانکه گوی زرش و روش و اگر را بعد از دفع و دایمی و زشتند چون کوه آن  
زجای و بنا بر سراسیم و شند و غنیمت به بدخواه نگذاشتند غنیمت تاریخ شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج  
شد و میان هیچ فرصت نماند که یک جهت که بدست آمد و خوربت جنگ از دست کشیدند و در خواستخواهی نبرد و غنیمت  
مسلم گردد و چون بر آمد و زنگی تاج و شمشیر بر آورد و از تخت علاج و گمر بتارگان و زنگی فاعل است و ستم و ستم  
شست علاج کمانه از فلک که بالای سرش باشد و شاه چنین آفتاب از طرف همین طلوع کند و تخت علاج نبرد و شین  
سپاه فلک ایچو استارگان را رسته گردید که با شاه آنکرا صرع بر سر خود نهاده است و افتاب غروب شد و گویا شاه  
چنین از تخت خود فرو آمده از خوف زنگی مختلفه رنده است و سرشون بر سرش بافته و چو آید بر روشنی یافته



روشنی یافته معقل صفت آئینه - و در لشکر بیجا که روه آید باشد از خصومت مشوره آید - گروه آید ندای سرود  
لشکر بیجا به علیجه جمع شدند و شدند بغیر رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آمدند و قریب از جنگ در عاجز شدند  
و بجای خود باز آمدند - بارگاه آمدند و نیز در رن رنم شستند از روی گردانیدند از گنبد تیر گشت - که در واه  
سر بر سر خود انداختند - از گنبد متعلق است بچو خواهد گشت - و اگر روز کاین وی شسته ترنج - و چو روحانیان میر  
زده ترنج - و ترنج روی شسته آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان تاضل بشب - گوشه خلوت  
باشند و بر بدن خلوص کردن یعنی روز دیگر که صوفی سبز پوش آفتاب بقت صبح از گوشه خاد بر آید چنانکه  
بر نامان در صبح از گوشه خلوت بر آید و تواند که روحانیان یعنی فرشتگان باشند که فرمان مقتعالی بوقت  
صبح از گوشه فلک بر آید و بر زمین آمده ناظر افعال و احوال در میان باشند - سپاه از دو سو صف بیاورند  
شر بران بر پنجه بر جاسند - مصر خوانی خلیل اول است بر پنجه مثال حریفان جنگ است و بای یعنی برای  
بولاد کشید و بر کمان بسی در باز و نو آسمان - هر چه که جسم پاپسی حلقه کمان که از چرم و روده باشد  
و زور بازوی زبردستی و کشاکش که در آن صرف کردن زور و قوت باشد اے آسمان بدون تیغ بولادی  
انداختن تیر از چله کمان در سر و در لشکر بیاورنا کشی کردی ای سر و در لشکر بیاور جنگ که شنیدند همچون  
روز گذشته تا آنکه - بغوغای لشکر در اند شکیب - که دست از عنان قوت و باز کرب - ای غوغای سرود  
لشکر زروشت و از قدرت بیتا به از جنگ ماندند و بر جای خود صبر کردند - بدار اود - سربنگ بود و در  
با خلاص نزدیک و دور از خلاص - سربنگ با دو فرسب که در کدانی آتشید و در سربنگ که سربنگ پیشه و  
لشکر و مقدم کار عمل دوست او باشد از خلاص دوستی ظاهر که بدار آید و دشمن و خلاص با کس خلاص دل دوستی  
باطنی او پیش دار با خلاص مجازی نزدیک و مقرب بودند و از خلاص و خصومت تحقیقی دور اندی چه دار ایشان  
علم داشت چنانکه از الاحی آید که از فید و آنچه علی شیه نوشته که در سربنگ بیایک و بیجا باشد و جلا با کس چه که  
از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زور که در بوت آتش اصل صید نماید پس این سربنگان آتشیان - بودند بلکه  
وقت امتحان باز دار اود میشدند که از کمال خلاص حقیقی و دودا داری امتحان یافت خلالت ظاهر بیت لاحت  
است - زیرا که اود را بجان آمده - دل از زرگی در میان آمده - از غلیمی که در آتش شاه با ایشان میکرد و عاجز آمده  
بودند که طلب ایشان بند کرده بود و جای غیر سربنگ نمیداد و بدار از دل از زرگی آزرده دلی دوسه و سربنگ را و  
است از زرگی از طرف دار آتش در میان آمده پیدا شده ای سر و در از از خاطر آزرده بودند و سربنگان  
و سربنگان ایشان که اندی - بران دل که خونریز دار کنند - و بر کین خویش آشکار کنند - و که معنی قصد  
و آنگاه است در آن خبر مقدم می که بیان اوست بر دای بردار آتش که به پیش خید خود را ظاهر کنند و بیجا

اورا چون بگویند ازاری که استند بخون اسکندر را مان خوشستند بخون کشتن بخون زخمین دارا بدل  
خود مقدر کردند بر کشتن بن خود از اسکندر را مان خوشستند ای بختی نزدیک دی رسیده عرض کردند که اگر نماند اگر  
نماند ما من حرمی بعرض داریم چه بید است که هر که از کشتن دشمن بهنگام جنگ بدینکه دشمن دیگر در امید بجز دادن حکم بکشتن  
دی کنند پس اینجا معلوم شد که آن دو سرباز جنگ هر اولی را بودند که بهندش جاسوس مرد به کاره نامند چه اگر اولی  
جنگ هم صفت آوردندی بکندر آمدن نیافتندی کذا افاده مولانا تذکره کرده که ما بجم خاصان دارا و پس  
مدار از این خاص تر نیست پس بیان عرض است - زبیداد او چون ستوه آمدیم بخون زنیاد هم کرده آمدیم + ای بر خون  
ریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم - بخوابیم فردا بر تو باخفتن + زبیداد او ملک بر داشتن + ای ملک بر اینرا از نظم  
دی خالی کنیم و اورا بکشیم - یک شب بکشتن نگه دار بجای + که فردا مخالف در آید زبای + که کشتن جنگ با دارا  
مخالف در آید زبای فردا را اگر بکشتن بانیصرت که چو فردا علم بر کشت در مصاف + خود در ضربت تیغ بپوشد  
ای بدشته ما کشته شود و دهن تیغ بپوشد شکاف را کنار نامند + ولیکن اگر بتر طبعک بید است پنج + بار بکشد که کنی قتل گنج  
بید است + بختی شقت بسیار در خون گنج از مانایده باشد و کلمه بر زبانه - ز ما هر یک را تو نگر کنی + زبیداد کار ما هر دو چون  
کنی + قتل گشتن قتل گشت بزرای بدادون زبیداد و کار عبارت از بختن خون دارا شاه چون برای بار و  
یعنی از تو گنج حقیقه نماند ای هم بکشد زبیداد هم که در انصاف کشتن در ار کار ما بدان ارسته شود - اسکندر را مان خوشست  
عبد است + پیمان در آن خوشست و دوست + آن خوشست مال سلطان بنگان که بدان تو نگر شد و پیمان مانده که در است  
بدست + ادن بدست ای اسکندر را نشان در ظاهر عهد است ولیکن بدو دل نشد باورش کان + بید بکشت + کند این  
باخذ اند و خویش + آمد بیداد کشت + اند و سرنگ که آنک خون خداوند خود کرده اند و تو غنچین کشتا با عقل سلیم نیست  
ولی هر کس بدست آورد + که در خصم خود را شکست آورد + علت پیمان بدست با وجود باورناشدن در بافته باور  
نوع کاری نمی فاعل او هر کس + در آن راه که بیداد او آمدش + که پیمان بدست باورناشدن + بیداد بیاورناشدت بیداد  
منبت بداد است و ادانست بکندر را بظلم سرنگان + اردو ارشاه که بیداد بود بر کشت بخود و او عدل است تمام  
او را پادارید که خردش مرزا بے شکفت + ساکنان لایت تواند گرفت + بیان استان کنن بے شکفت بی تعجب  
که چنین است که هر که در لایت چون رجحکات و سکات خردش لایت خردش اطلاع داشت باشد او را تواند گرفت  
در این بیت تمثیل است - چون آن عاصیان آمدند کشت + خبر یافتند از خداوند پیش + ای اسکندر ایشان را یقین شد + بکشد  
تبعشان کامکاری + بخون زبیداد یاری دهد + ای بختی بدو گنج هم بدو باز بخلص هم خواهند آمد و نخواهند  
کشت + حق نیست شاه بکشد + بی کشتن شاه بکشد + شاه عبارت از دارا و صراغ طلعه اولی در کشت  
کشتن نشدند و باز بکشد شاه روان شد بدو بختی بدست + چو با قوت خردش بیداد زد + چو با قوت بختن جهان



که به هر کسی بخواند و اگر آن مان کاب منیم نماند تمثیل برنج کشتی آدمی است از باغ اخوان را در هنگام عروسی بر  
 نداشتن و عیش کردن کسی بخواند است بلکه برای پیغمبر کشتی دآب آوری میخوانند در نسخه مولانا گوشت آن واقع  
 است بقصد صیانت ای آنوقت پس وقت را موقوف باین خوانند - گذارنده نظم این داستان سخن اندر بدست رسان  
 ای خواجه علیه الرحمه این داستان بر طریق حیرت گر بیان بفرموده است ای سخن قلعه را برستی گفته و تواند گذارنده یعنی  
 در او باشد لیکن ملازم کفر نظم معنی اول است - که چون آتش روز روشن گذشت + پرازور دشت گنبد و گشت  
 آتش روز نور آنروز جنگ که هر دو لشکر ستوده آمدند گذشت ای فرزند گنبد و در گرفت آسمان که گردش در بال  
 دارد و بعضی بخور و گشت است پرازور دشت ای تاریک شد و شب برآمد و دید است که بعد از فرود شدن آتش و دو  
 آن می خیزد و شب زماه بر بست پیرایه + شگفتی بود از در سایه + نور و دماه و سایه شب و شب تیره راه را از دست  
 و سیر کرده گفته بود و اینجا تمثیل دیگر اورا پیرایه غروب و روشن فرموده است و این باعث شگفت است که عروس سایه  
 فام پیرایه از زبور رسید و روشن کند عجلایه ز لشکر که هر دو رفته + شده بایس در آمده تا صبحگاه + عجلایه فوج  
 سواران که از لشکر ختم مخصوص باشند و محافظت خود کنند + بتانی به آمدن چون خراس + نیاسود و راج از باب  
 بایس + تانی بفتح یای تحتانی بایسان بارگاه سلطان آمدن ای در گردیدن پیرامون خبیثه شاه چنانکه  
 از تشبیه خراس آید ای همچون گاو خراس در گردش بود پاسبان میگردد و راج در اجه علی اختلاف این سخن  
 باز نیست معروف که در شب هابانک کند و در صطلح شعرا پارسی کنایه است از شخص که در گرد و اگر در لشکر میگردد و  
 فریاد بکند تا مردم لشکر باخبر باشند و اینکه بر بالای دیوار میگردد و فریاد بر آرد بر آس پاس زندان گذارنده  
 اگر تشبیه برین معنی هر دو مصراع بیان مقصد است دیگر بر تقدیر یک شراح از مفرح خاقانی نقل کرده که در اجه معجزه  
 حج عظیم است که هر دو جانب در آن فکله باشند مفرع ثانی تتمه اول است ای بایسان در آمدن و شدن خود هم  
 چون خراس مانگ می گردد و هر دو برج بارگاه خاهی از بابانگ می نمی سود و چو صد امیند و معنی دلچ که هنگام پاس  
 نزد بایسان باشند هم تواند کانی الدار - ساخته که سمیت پیل است + سر کیم بر ساعت از خواب است +  
 پیل است همان پیل که در جنگ در گذشته عمل آورده بودند ای از مشقت گذشته خستگان آب آسایش خلیه نمود  
 غزوه تنی مردم از پنج تاب به نظر سرزبان بر آمد خواب + مردم در یک چشم و غنوده تنی و کشیده چشم چشم  
 پنجواب فرا هم نباشد و خفیت معنی از مردم در خستگان که در کشید بود از سبب پنجواب که از مانگی  
 بی آرام بود و ترس ایشان از ترس تهنکه بر زبان بانه میشت و خواب گران اورا نمی برد که نفهم من مقرر میرود لایع  
 ترانه که مردم معنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن کتب مضاعف مردم باشند چنانکه بعضی سخن را بر دیده غلامی تر بود و لشکر  
 رنج گذر و غنوده و مانع خواب بود لیکن چشم ایشان بر ساعت باز میشت و سایش گمان هر دو لشکر را از یکدیگر

بود به پیش از اینش با کسر که کردن و دعا خواندن بر آری مردان خود با هم بران خود - مگر کان در آری مردان  
 در جنگ و نبرد بی پدید آمدی روز جنگ + آن آری یعنی در آری این شب و دیگر بیای غفلت چنانکه از ذکر طول  
 خواب بر آید - سگال و خیال شد و کوشتنده + که ریزند صفرا می جوشند + دو گوشتند و دوشاه جنگ کنند  
 که دارا و سکندر است صفرا و خط تلخ که آن ماده خشم است و اینجا بجای گر می و خشم است که جوشند و صفرا می آید  
 و سکندر و درین شب چنانکه سحر می رسد که فردا غصه جوشند و خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصاحبت شستی که اگر نیم  
 و جنگ کنیم چه سود لشکر کارزار بجان آمده بودند و نصرت نمی معلوم و این بیت احوال است آیات لاحق تفصیل  
 آن اجمال است و خوشتر شد روشن بر درگاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ای شب بر دور و زرتید و خوشتر  
 عثمان در عثمان آوردند + ره دوستی در میان آوردند + عثمان در عثمان آوردند ای سبک گیر مصافحه کنند و شستی  
 کنند + باز در خوشتر شستی از یکدیگر + شتابان از آن بر تانید سر + باز هم متعلق شتابنده است و از یکدیگر متعلق آرزومند و خوشتر  
 و نشان اشارت باز هم متعلق بر تانید سر یعنی بسوی صلح و خوشتر که از هر دو طرف با شستند و نشان بر تانید سر  
 کنند و خوشتر که از یکدیگر شتابانده میانبره واقع است و دفع ترست و خوشتر شتابانده صحنه شتابان از ناخن است  
 ای صبح و صفا مندی از یکدیگر روی گردانند ای کجاینها خود باز دارند و از صبح خوشتر و با یکدیگر انصاف کنند چنانکه  
 گوید - چو دارا در آن دو آری حبت بدل آری زن بود و در آری است + و در آن یعنی در صلح جوی بکند و در آری زن  
 سر و بر یک مصاحب در شاه بود و در آری نشان این مصلحت خوشتر چنانکه از صحنه جمع نمودند و تقیم کس در بیت لاحق  
 نمی آید و در آری عبارت از آن صبح که در شاه را آنجا حاضر رسیده بود که از آید ای بدر آن از درین مصلحت است  
 و از بود - سوی شستی که نشسته و نمودن + نذر نذر شستی شستی شستی + تفسیر بیت سابق است ای همه و از ابواب  
 رزیدند - که آری است از روی پیش خورد + بقا که باز نذر نذر + بیان و شمنی مصاحبان ماست و پیش  
 خود و معنی رنجی شده و خلعت یافته صفت روست و تفسیر پیش خیزد بای پاری نوشتند یعنی طعامیکه بپاشی خورند  
 ای و میان و در در چاشنی جنگ بر میان چشیده اند تقا که باری دای که با خود اظهار کنند تا صلح کنند چنانکه در  
 مکتوب گفته که لفظ قائم و خوشتر شستی نگاه گویند که هر دو حرف برابر باشند و نه غالب آید از نامند و قائم ریخت معنی  
 عاجز که است پس لفظ قائم ریخت را اصل لغیر با است ای در باری قائم برابر است و عجز و ظاهر  
 کرد و زیادتى با موصوفه که بقا که گویند برای وزن اشعار و در ذره خواصه طلیع القوس است که قائم ریخت و با کلمه نذر  
 میفرماید که قیل و خارج نوشته که شطرنج باز چون حرف خود را در با صفتن بفرموده شاه را در گوشه بازی را  
 بشمارد و دیگر قائم کند و صحنه از دست بریزد و گوید که بازی قائم است و درین گفتار عجز خود ظاهر کرد و باشد ای میفرماید  
 بنیت چو پس معنی آنکه تقا که گفتن کجا اظهار عجز کند و الله اعلم بالصواب - چو در و از اندریم در جنگ با بی آمد و در



علم است پس انچه بود لشکر را منظر اب می باشد + فریدون بنب شاه همین شد و چون جاست کول با داد و ای  
 در این زمان چون از آنجا می رسید جنگ می کرد شد - همه ساز لشکر بر تپ جنگ + برابر است از جبهه و نیم تنگ + از  
 جبهه بیان نماز است جبهه تر گشت ترا نیم تنگ قربان که بعضی کمان دانست کذا فی الموداد اما اینجا خود  
 کمان هر دو دست چنانکه در مدار الافاضل راحت قربان یعنی کمان و این بیت را شاید آورده - ز پولاد صد کوه  
 جوی کای کرد + بایمین او جنگ را ساز کرد و ز پولاد ای بر صفهای پولاد پوشان و در اجمع بکوه جنگ را عای کرد ای  
 حاج جنگیدن مقرر کرد و کذا الفید بن بایمین صد کوه عبارت از سیدان است و در نسخه بجای جنگ گنج است ای گنج زرا  
 بایمین و نزدیک سلج و نشان نهده است تا بخش کند بر یک سبقت بر دو بعضی از گنج در اشته گرفته و فیه  
 مافیه چون بر سینه سازد گشت کار + همان میوه غده چون درین حصار + سازد رسته و همیا ساخته نگار عبارت از  
 ترتیب جنگ جناح از نو از زمین بر دینج + این آنگ شد بر زمین چارینج + جناح صفت نشین و پس آنگ صفت پسین  
 ای جناح از کمال بلند می در بر داشت از ستواری در زمین نیز بر دو محکم شد و پس جنگ نیز چارینج شد ای صفت از بل صفت  
 گشت چارینج کردن یعنی استحکام است و چارینج زمین اشارت بجهات اربع آن وجه چون آنکه جهان دارد و قلب  
 که گرد عای و دوش کبابیش بر سر پای + چهار دوازده شاه و دوش علم شاهی که از آبار باد رسیده بود + سنگند  
 که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از سحر آزد ز داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز بود و تهر  
 آن روز برای آزد و سوم که در ابر جنگ کند - بر گنجین از می جو بارنده میغ + نگر گشت ز پیکان باران ز  
 تیغ + جنگ می کند + اربع بارنده تمیل کرده میگوید که نگر آن تیغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان  
 لشکرش مثل زلای بارید و تیغ بهادرانش اند باران بهیخت + جناح مس باه و اگردون کشید + سم  
 بارگی سر خون کشید + ای سم اسبان جناح را بر سر خون کشید یعنی پیکان را آد کشتن خصم ساخت که بهی محابا  
 تیغ و نیزه زنند و جهد کنند کذا الفید و تو اند که تمام جناح بر سیل خون می کند گشته باشد - اگر انایه گان برانسان  
 که خشم + بغیر مودرتن سوز دست رست + اگر انایه گان سر داران لشکر و بهادران پر زور - گردی که پیکان  
 ساخت شان + چپ انداز شد بر چپ انداخت شان + بر تابیان تیر اندازان که تیر از دست ایشان بر تاب  
 شود و در جو اوده و ایشانرا حکم انداز گویند که هر گز خطا نکنند بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ  
 و مضی بدست رست اندازند و افغانی است از نمایی پس خواهد در ترتیب چنانندین پیکان میفرماید که  
 بسکنند چاهتری را از تیر اندازان خود در صف میوه جای داد که تا چپ انداز شوند کذا الفی الشاع عده پس منحصر شدند  
 است و بطریق مقابل ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر است اندازان دشمن جای دادند  
 نسبت به طریقی بجای که بر چون واقع است بدین صفت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان + افغانی از



مردمان این خود درست اند از این اود و قایل چنانچه از این امر بجای می آید تا هر یک از نظر همین مقایله درست شود و تیر درست  
رفته کار کند و همچنین چوب اندازان خود را و قایل درست اند از این امر قریب کرد و تا مقایله تیر ایشان هم درست و دو تا همین  
تقریر از خط سیرت درست بی تکلف است نباید اینها را نادیده گرفت و سره بر تیر بایان سلطنت را بر قلب حمل کرده ای گردید  
که ساخت بر تیر بایان ایشان چنانچه از هند از ساخت تیر گرفته است چنانچه در سامان تیر اندازان همین تیر است  
تشان فی عمل چنانچه از هند است و فاعل انداخت سکندر یعنی سکندر گوییم از تیر بایان که تیر ایشان است بچوب کار مسکندر و  
استحکام مدبر و از نظر چوب قلم ساخته همان استواران درگاه را که از ایشان بود و اینی شاه را و بقلب اندر  
دشت با خوشنشین و چو پولاد گویی شد آن میل تن و پولاد گویی که از پولاد باشد یعنی سکندر سلطنت با همه استواران  
درگاه خود چون کوه پولاد شد و بر آمد ز قلب و لشکر خروش رسید آسمان اقیامت بگوش و ای خوشنشینان  
شغل خرم و شایسته و صورتی که بر آسمان رسید تیر به بغیر چوین تند شیر و بر آمد بر قصل از دمای لبر و تیر طبل  
دلمه و تیر و دل میانه باریک که از فی الشال از دمای و تیر شیر بهادران که بر آواز تیر بهر معلق ندان گرفت و تواند که ضافه  
بایانی باشد ای لیران که مثل از دما بود و بر آواز که کوس بر قصل آمدند ز شورشیدن ناله گرانای و در افتاد تیر لرنه بر  
دست و یکای از شورش ناله گرانای روی در لشکر خضم میست افتاد و ز بر ناله گرانای و ز سر و شکاف و بدرید  
ز سر به چرخ ناف و ای شیر پره یعنی نامی ترکی که بدست رود میان بود آواز اش ز سر و شکاف است لشکر ایران  
دشت بخند ز فریاد روین خرم از پشت میل و بغیر نهنگان بر آمد ز نعل و روین خرم کوثر رنگ که خرم آن روین باشد  
از از پشت پل نهاده نیز نند و مصرع ناله تخمین است که نهنگان کنایه از کوسهای و کوس است و نیک کنایه از بیلان که  
آن بودند که از اندید یعنی از فریاد کوسهای روین خرم بر پشت بیلان چنانچه بدید که کوس بغیر نهنگان انحر و علیش گفته که از  
خوغامی یکفر و نهنگام شکلی یکدی را هم غوغا و فریاد بر آید حال آنکه از غوغای روین کوس که بر پشت بیلان نیز نند  
آن آبی را در رویای غوغا و فریاد خواست یا آنکه از نهنگان مبارزان خواسته و از نعل لشکر که از کثرت اسلحه همچون  
مینو نند انهمی و ز غوغای کوس خالی دماغ و زمین لرنه افتاد و بر که راغ و کوس و کوس خرم و دهم و شورش بود  
راغ و من که بجانب صحرا و در آمد ز بجان سر به بر یک هک شده بدو وزن از دوع و ترک و بجان بعضی نادر  
گرم که بر سر رسید میوز و اینجا یعنی سخت گرم و تندی است و فاعل در آمد سر به بر یک است و آن نوعی از بیکان است  
که بر شکل برگ سپید سازند ای بر سر راه و ترک سر به بر یک و رسید چنانکه در مصرع بعد است و دوع بالکس نده و ترک بکا  
باری خود و این یعنی سر بیکان تیر اندازان سر و لشکر از گرمی و بر سر و تندی و دوع و ترک یکدیگر و آمد و میوز و  
خود را در نهنگان کشته شد پس از اینجا بایان آغان جنگ است و ز بر تیر باران که آمد بگوش و فغاند و بار باران خود  
ز دوش نهنگان باران ای باران تیر و بارانی کلاه نیست ز بر گل همین که در قلاب نند و میوز نند و نهنگان باران

و بدین اید تا جایی که دست و پا و سواران از فرنگ و دیوانی با باریک از وجود محاسبیت یعنی حسابی برین ان  
نیز از اینجاست که پخته شده بود و گویا بارانی خود را ندانسته که پخته است که اندید و علی بنیه گفته که بارانی میگوید باران گیس که محاسبت  
بارانند که خدا از دوش بگذرد و بگویند که این فعل که کثرت باریدن تیر تا آب استقامت نیاید و اما عالم که در دوش مغیر اول است  
آنچه بعضی گفته که از ریزش تیرها بارانی بر کثیف پخته شده محافظت خود که خلاف ظاهر است - گر آن تیر باران کنون آمدی  
سجای نمی اندازد بخون آمدی + یعنی اگر بارش تیرهای آن زردار که از سختت بسیار بود اکنون بود که تمام آب حسابی برین ان  
از خوف باران تیر بخون شد و بجای خون باریدی از زمین تو جنگ را بیان کرد و گفت که خورشیدین که در  
روین طاس نیست شده را در بر جان هر س + ای همه مردم شدت آذره که کنعان نمیدانیده بودند + جابل زمان از  
نوامی ننگ + بر آورد خون از دل خاره رنگ + جابل زمان از نوزندگان جابل که آنها را باز نگذاشت که بجای نیرندای از  
فناختن رنگ که آواز به هبشت دل رنگ را خون گذاشته ساخته بودند و آنچه علی بنیه آورده که از سهم آذره جابل  
در دل سنگ خون نمیده شد و لعل ریاقوت از ان پیدای گشت خلاف ظاهر است بر آوردن غیر لازم فاضل پخته  
در آمد دور بای خون + شد از مزج آتش زمین لاله گون + دور بای خون و دوش که خون بکشد یکبار پخته بود  
و آتش کنایت از ان خون است با اعتبار سرخ رنگ دی چنانکه گویند آتش لباس شربس رخ رنگ را و جای جنگ که در  
خون ریخته لاله گون دسرخ شده بود و آنچه شارب آتش مبارک می خون گفته غیر ظاهر است چون کشتگان سرد و  
اسب در باغ زمین که باطنی شد آراسته + اعتبار شد از جای ریخته + زمین جای جنگ آراسته صفت  
لباط است و از جای ریخته صفت اعتبار از زمین که مانند باطن ملکیت سرخ بخون شده بود از کثرت لکه کوشش کریان در  
نظر نمی آید که باغ ریخته ریخته است و ابهام آنکه از کثرت خون ریخته آن میدان شبانچم نبود - بار و آرد کمان  
شکلی + فتابان شده تیر چون مار گنج + آرد کمان وجود کمان که صورت اسب و آرد شکلی چون شنبه یعنی کمان  
خون یافته بود تیر از ان شتابان شده چنانکه مار گنج کرس که دو میدان از جای ریخته ریخته بر آفته + ستیزنده از تیغ  
سیاب ریز + چر سیاب کرده گریه گریه + ستیزنده مریگی که ستیزه کند سیاب ریز صفت تیغ و پدید است که سیاب  
یک جانمی ماند دور گریه باشد و شارب سیاب ریز میگوید تا ناک گفته اما شارب صبر و عتاب میگوید اول است - زرد  
پیکان لشکر شکن + تن که در زرد بر خورشتن + ای از پیکان پولاد که بران بوده که هم گویا بخود میکرد - زرد  
پولاد خارا ستیزه زمین + آشته استخوان زرد ریز + خارا ستیزه صفت پولاد است ای از کثرت افتادن گزهای پولاد  
که خارا شکن بودند و استخوان مین ریزه زرد ریز + مان تو + انداختن + نفس آذره بردن خشن + ای حیدر  
نیز می خورد و بر مان مردم رسید که نفس ایشان را راه بران من نمانده بود و ضیق القدر شد + زرد که نشان جگر بود  
هنگامی که در کار گز دوش نماند + و در لایب که صفت جگر حرکت دلداده بود + خارا سیاب که کمان را بکشد





با پیشانی که بر رفته + در نال کجیر که خود گفته + این بیت بیان می‌آورد که گفته است + بکنند و بدست  
 کان بلیهان + و در اندرون چنانکه شهبان + خون جگر کشن - پشیمان خود را گردن جان خویش + که بر باطنش صحبت  
 از جان جانشین + کرده خویش صفت پیمان است صفت با لکینه نگه داشت ای بکنند و بدست استخانی سزنگان خود چنانکه پناه  
 و از مردن را را شاهان زندگانی خود نامی میگفت چنانکه خواص می‌فراید - فرد میر و امید واری نمرود که هم سال ساس و را بد  
 بگرد + امید و آرمید و این چنانکه از سابق می‌آید که وقت نیست و هم سال اینجا یعنی برابر مطلق است خواه در دنیا + و در دنیا  
 پس در برابر بوده است در سلطنت و شکوت اگر در سن اندکی بزرگ بود که در اعزازت اجنابت است هم سال  
 و تنگ که در امرگ پیش آید امید اینست - دیگر می‌راند در نسخه ملانار و در دست است هم سال که در دو خاک نشود  
 و با مالگ و د - نشان است که کشور آرای که + کجا خواجگاه و از خون رخی + کشور آرای صفت مقدم که عبارت از  
 و در شاه و توانا که در کربانی باشد و از خون و کجایان خواجگاه - و در پیداد پیشه به پیش اندرون + و بیداد خود شاه را  
 در بنمون + اندرون تغذیه می‌بوی به پیش است ای سر و سر سنگ غلام در پیش می‌کند و در پیداد خود او را به پیش نذر سر  
 و در شاه آورد و در و کلمه اندرون ایام بخت که اگر در میان لشکر کشی بود + چو در سوگب حاضر را را رسید + و  
 سوگب مان می‌چکب که اندید + و سوگب فتح نوبه لشکر که با شاه و امیر باشند پس سوگب در آن چنین خاصه گان است + چون در  
 جایی سوگب خاص را را رسید از خاصان و سبایان او را کسی ندید - تن بر زبان دید و خاک خون + کلاه کمانی شد  
 سر بگون + و تر زبان شاه دارا - سلیمان افشار و پای مور + بهمان شبیه کرده بر بلخ و در این بیت با بینه ایام  
 عقیلی و فیل است که آمدین تن در آن خون مرگ افتاده ای که یا آنجا بای سلیمان + صاحب سلطنت قاهره در پای مور افتاد  
 است چنانکه قوی تن غلظت سپهر شده - بهما زوی همین برآمده مار + و زو و کین تر افتاد و هفتاد بار + برآمده و در او خنجر  
 و فرو برد و چنانکه کیفیت فرو بردن از در مار همین را در شکارگاه او پیچید و کور شد در مقام نامر فرستادن دارا  
 به سوی می‌کند و در و کین تر افتاد و پاریسی که در دال در از پاریسی نام قلعه است از توران با و در از توران چنانکه از جاشاه  
 از بنو افروسیاب که او پادشاه توران بود او را هر سب بد پادشاه سپید که پادشاهی را ترک داده بود و در بلخ به عبادت  
 و آتش پرستی مشغول بود و قبل آورده بودیت و چند پیشه تاسیاب در آن جنگ گشته ملک بود و دختران گشتاسپ را که  
 نام ایشان با فرعون و همای بود گرفتار کرده بر و کین تر و محبوس ساخت پس اسفند یارین گشتاسپ به فرموده که بدین  
 از راه مخفی گان نام رفعت منزل است در میان ایران و توران و فتنه آن قلعه را شمع نموده از جاسپ ابکشت و  
 خواهر آن خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشتاسپ با بر دو شاخ از دست رستم دستان در آن قلعه به  
 قتل رسید که انقید - بهار فریدون گلزار هم + بهار خزان گشته تا راجع غم + امیر که با چنین جان داده شده که بهار فریدون  
 و کلاه فریدون را با دخترانی فرموده ساخته است + و کلاه فریدون دولت کتیبا + و درق و درق سو سو بود +

سازگار می گفتم از اجتناب از آن که با او خفا باشد و یکبار نامش را می شنیدم از او و دشمنان را بر آن که قصد  
سازگار با ندای گوید دولت و با دغا خفا می گفتم و اکنون بزوال آنکه هست رسکند و فرود آمدن ریش و در هر اندام  
بالین آن بیل نو در باغ و در نام و در سر و تنک را و در نو خفته و خارج آنک را به مصرع ثانی صفت دو  
سازگار که مفعول مقدم مبارک است و در نو خفته و خارج آنک را به مصرع ثانی صفت دو  
آوردیم که مفعول ساز بر اصول هر دو درست نیاید و خارج آنک را به مصرع ثانی صفت دو  
رسد پس سازگار که در مقام و داری میوفای کرده اند و هم آنک را به مصرع ثانی صفت دو  
خارج و خطا بود و این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
خبر می شود و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
خود پریشان بود و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
در هیچ کیانی همان زنده که در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
نهاده و شب تیره بر روز خشان نهاده و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
و ایها که در اسلام سکند که اقا الشیخ الشیخ و مولانا شب تیره و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
از تو چیزی خارج - چه در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
بر خیز زین خون مخاک - در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
فانک شمعین نبود که در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
چنانکه رسم است که بیار بر سر چون بر سر بیار آید نظر بر باری ذاتا توان از کند و برای خود ساختن او بگوید که ای  
فلان بر خیز و بیرون فراموشی عالم کن که از انید - چنین بود و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
خواب و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
که تن آدمی بدان تازه و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
مده و خواب خوش خواب گران که گنایت از مرگ است و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
بر بصر من اکنون بزرگ خود مال است که از بر زمین بر دواتش مرا آسمان و با در اموا - چه در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
گفته و در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
سوی من - که در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
چو میخ - که در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا  
آن که در این دو لفظ تبخیر کردیم بر اعمات تراکت شعر - بداند بر جای خویش استوار و خود از جا



مجموعه کتب

که با این خستگی ترا گذرد رساند و در شوازمین همسر در آن راه را گنج دست + تو مشکلی که با راه جهان بخود  
 خلقت + مشکلی جنبش مدد بگذارد چه دوستی که با بادرازی گشته + دوستی بیای خطاب ای خج دست  
 و قدرت واری تو در از معجز دست در از می دست و اعبر - نچند او دوستی که دار است این + نه  
 بهمان چو روز افکار است این + این دست بیای عهد همان دست در از می - چو گشت آفتاب می  
 روی زرد + نقابین در گشت از لاجورد + نقاب لاجورد چادر کبود که بر سر نهاده لحنی کشیده اند + نماز و با سالی  
 جان سپارد + کذا افید چنانکه این معنی در قتالی جان دادن گرفته سک دیوانه مجربست - رسیدن سرور در سر افکنده  
 + چنین شاه را در چنین بندگی + ای سرور در حال فتادن سر افکنده در بون + آن که همان سرورانه خیر می و دیگر  
 بندگی معجز عاجزی پس مصرعها نماند تغییر اول است - درین بندم از رحمت آزاد کن + باقر نش از دم باو کن  
 رحمت آزاد و آن آفرین عاجزی مرا جنبش مدد + سرور در امر ابدالکن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین  
 منم تاج و تارک نشین + بلرزان مرا مانده لرزد زمین + پدید است که چون تاج را از سر تاجور بستاند سرش جنبش  
 آید در عالم جاوید پیدا کرد ای زمین عالم بمنزله سرست و ذات برین تاج آید پس مرا جنبش مدد + زمین در دنیا  
 گردان سر خسته را از سر بر + گردون گردان برآورد فقیر + سر بر کمانه از خوابگاه من که برای من ماند تخت آشکار  
 ست و جنبانیدن من بر ش فریاد کردن آسمان است - زمان من اینک رسد به گمان + راه من بکام  
 خودم بکینه مان + رسد ای اینک به نهایت میرسد و خامم مرد کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خود  
 ر بود از سرم می محطه بگذارد تا بگذردم + ای میرم تاج را بر تو سپارم + چون من ولایت کشادم کم + تو خواه  
 افسر از من بستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و کم کشادن ترک دادن آن + سکندر بنا لید  
 کامی تاجدار + سکندر منم جا که شهمیار + کامی بیان گفت مخدوف و جا که بنا بر خراج گذار گفت + نحو هم که خراج  
 باشد سرست + نه آلوده خوئی شود پیکرت + نحو هم معنی نمی خواستم بقرینه استراک لاستحه و نه آلوده الخ نمی خواستم  
 که آلوده باشد - ولیکن چه سود ست کاین کار بود + ناسف ندارد در نیکار سود + چه سود دست این چه ناله است  
 از نحو استن من زیرا که این کار شدنی بود که سرست بر خاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافروخت  
 که بند او چاکری ساختی - ای اگر دارا ازین رحمت به گشته باز زنده شد پس کی بنده او که منم چاکری کردی و  
 اطاعت فرمان او نمودی - در بغا بدار یا کنون آدمم + که تا سیزده و موج خون آدمم + دریا کمانه از خون گاه  
 و راه شاه که از خون دی در آنجا موج رود آن بود جهان از مضرعها نماند ظاهر است یعنی افسوس که در آنجا  
 گاه اکنون رسیده ام که خون بدن تو تا به سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و درون تن  
 باقی نمانده حاصل آن که اگر چه در شش شدن تو ای جانم در سینه تو رسیده است و خون ترا بر بدن شدن آن



[illegible]

دارا میگردد که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری بپیش نیست + مراد تو چیست بیان تدبیر است و  
امید بهیم یعنی رخصت و نارضا مندی تو چکار است و ناخوش شود تو از که ام کس ناخوشان بمانم + مگر بهر حال چو ای که  
فرمان کنم + بچاره گری با تو بمانم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم بلکه ملازمان خود را بر آوردن خوش  
کنم تا بجا آرند چاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون بهر عهد بندم کس تو چاره کار کنم + چه دارا شنید این هم فلان  
چو پیش گری میده را کرد باز دای اندم دلنوا اشارت سخن کند که چه تدبیر داری + آنچه پیش گری در خدمت گری  
مراد خود و ظاهر کردن رضای خویش + بدو گفت کای بهتر بخت من + من را بر پیوسته بخت مرث ای سراف  
تخت تار کسته من چه بر پیوسته بختان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بختان آمده ای عاجز شده دگل جان جان  
در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته به ماصفت گلی است ای چه بر پیوسته گلی که در سموم خزان آمده است  
سموم با سوختن و خزان و گرم سوزنده چیز به جهان شربت به کای نایب شربت + بجز شربت ما که نایب شربت است  
را شربت بهر دوزخ است + اکثرت نخبه را ایرانیان که سر شستن شربت را بر نایب شربت است + بهر دوزخ ساخته کذا انید به  
شربت الصبح سر شستن شربت است اما عبارت از ارشاد و آبا را چنانکه در لایق به بقصر خود آورد که شادان را بیا  
رقبلت نایب از قدیم بهر بوده است + کای نایب سینه سوز دوزخ + قدم بهر مغرق در یای خون + بی آب  
نشک و در فتن خون در دوزخ نایب حال است + چه بر پیوسته که گوارا در دشتاب + لب از آب خالی در غرق آب + ای  
عالم مانند نیست که در سحاب شتابان و خشان باشد و گران بهر دنی اذیت است + و ام تران مغرق آب بهجا باشد و  
عالم نایب بجای ابر لفظ است + و پیوسته که برق چون بدر یا افتد و باطن خشک نرا باشد و در ظاهر غرق آب + سبک  
که سوراخ باشد بخت + بهر بهر شربت در دوزخ است + ای سبک که در عازا ابتدای مرتب بخت سوراخ دار باشد بحیل  
درست نشود و سر سیمین یای با بری آنچه از جنس صبا پندن باشد چنانکه شیر و دخت لرزان آنچه از آرد سازند  
شک اول کابرت و سبک نایب یای م این بیت اموالنا عذر ناخو است + گفته که در شاه در آن شکلی غالب است +  
که کشیل ناخو است علاج زخم باشد جهان غارت از هر دری میدبر + کور آور و دگر یی صید + فاعل آرد جهان کور و دگر  
مفعول است حاصل آگاه بهر جهان است که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند با نایب که هر زمان کیتن + از هر  
پیدا میکند و دگر تران را می برد و ناب و سازد کذا انید و مکرید با نایب که به بعضی نایب این بیت یافته شد + یکی سار و دگر آرد و بجا  
جهان را اندانید که خدای + ام مغرق و بجهان آن گسست + که بالفعل خداوند خاند دنیا است + و نایب که معنی نایب  
کیمی را مال جمع میکند و دیگر را بغارت می برد + نرو این اینان که هستند نایب + نه اما که رفتند رفتند نیز + نرو  
از غارت جهان افتد مرد و گسستند غارت وی گسست باشد و دگر از غارت جهان اندک است باشد که در غارت  
از غارت بهر است دوست بکاری نگذشته و آهیم بحباب غری که در دکان را خواهد بود + بهر موز





بهر دو صبح که گذر شد تو نموند تو آواز نور آور که بشد در لاله گفت که تو نموند بخور بر تن از درشته فائده دیگر سرف عامتر  
 از اول فقره بخور که کعبه یعنی تن بر جبهه است و از این بیت تا آخر داستان انتقال است بر عظمت سلامت و جویبار  
 برود گوشت جان ز تن مگر زنی ز بخور از بخور شست و از تن ای از تن بخور از تن خود بقرینه مصرع ثانی و ذکر بخور است از  
 میان که بخور از دیگر داستان مغز زان است و چنانکه باوی درود دینی و چهره طاق ایوان چه زیر زو  
 زنی مختصر زیر است و این بیت بیان بر آبر که درو بقدری است نسبت شخص آمده را بحراب ایوان بخور  
 و تن کردن بهیچ سر و چهره است همچون حال چنانکه در ایوان دوم خاموش سازی پس غنیمت شمار این که  
 نفس که بهیچ غنیمت نذر نفس و این نفس که درون می رود درون آید و بجای روح است و مصرع ثانی تمثیل آن  
 اگر چه سحر و دروغ است چنانکه شدی عاقبت باز خاک و بهیچ مرتبه عالی داری و اگر دروغ است ای تمام مقدر  
 خاکی شدی ای مرتضی از خاک داری عاقبت باز خاک خواهی شد که از انید و بعضی نسخ بجای شد و باو شکست  
 به بعد از دروغ خاکی بیان خطای با بیان که دروغ دوم و دروغ خاک شود از خاک شور و تمثیل سابق است که  
 باجی در یابی شور و شکام روح چون در خاک شور افتد قوت مورچگان شود و چنین است رسم این گذرگاه را که  
 درود باید شدن راه را و این گذرگاه دنیا که راه جارس دارد و یکی را در آرد و هنگامه تن و یکی را از هنگامه  
 گوید و اخیر بیان شد و هنگامه نرم عیش و گمنامی این لاجوردی بساط و باین مهر که باگون نشاط است  
 لاجورد و بساط آسمان که بدین مهر و دین که دنیا که مانند مهر که با بانیده و بهای مردم و جاذب خاطر نبی ام  
 نیست که بخور دای زیر آسمان به بنای عیب بشود که خراب سازنده و اهاست و با کس محروم کرده چنانکه گفت که  
 رویت کند که در آرزو و کمبود کند جامه لاجورد و ای روی تر از زر و جامه تر از کبود خواهد کرد یعنی و عاقبت  
 بے بهر که بر خود ماتم خراب کرد که از دنیا محروم باشی و گزین کرد و شکر شیران بود و برگ خود سیل  
 خانه ویران بود و اثبات شهر بر سر غیر این خانه برای مجر و فرست و این تمثیل سابق است که آدمی را مثل  
 گوزن قرار داده است و دنیا را شهر غیر این برگ خودش الخ ای سبب یقین گوزن بقرب موت خویش از  
 دست غیر این خانه خود را آباد کند و بهیچ آرام نگردد و بهیچ از بی کوچ که شربت جانا و مشوشت راح اند  
 مستر و جتناح بال خود و راح یعنی شهر است که شهر ایضاً میم جای راحت و شحوت گاه یعنی ازین دنیا  
 که جای آرام نفس است چون مرغ تیر بر و از بال بر کش قطع تعلق که نیست شراب و لذات دمی  
 میباشد که از انید و عیش تیر است معنی کفیه آورده که لکن دنیا کندید و لا کماله باین معنی که چون  
 آدم علی نبی و علیه السلام را نگندم خود را حاجت انداختن نفس بهیچ اندر فانی شد که از  
 بهیشت پاک فرو دای و بر سر خاک نهادن حاجت کن یعنی بخا جائی رحمت نیست که گشتی هر کفیه

دیر ماند پس درین گنجینه آرام گرفت مست شراب دوی مشو دست مراخ و مستراحت بخشید و این اعلی  
 انعام است بزین برق و کشتی در جهان و چهار از خود و ارمان و ارمان و اظهار گفت که جهان هر دو جای  
 معجزه معرفت باشد ای در سبب دنیا آتش زن و دور از ان و هم سبب را از خود دور انداز و این معنی کمال  
 تحذیر است و مثال عرب که ای که دل اسد و مولانا فرموده که جهان اول کنایت از عمر است چه برق زندگانی و این که  
 قیامت از دنیا بگذشت و در آخرت بار و در ارمان ثانی تا کنید اول است همسند رجو بر دانه آتش دوست و و یکسان که  
 لنگ این خوش دوست همسند رسو که در مشکده پیدا شود و آتش از زمین و دیکه محب و برین آمدن آتش همسند  
 و از پوست دی و مال سازند که چون بریم گیمین شود بار با آتش اندازند که بریم سپرد و پوست رنگ امی باز کند و آتش  
 و معنی تعلیل ساقی است ای از دنیا قطع و کین زبانه که سینه مستی تادین کش خوشن باشی و دریر که بکند مانند پیا  
 زور و زنده و زود خیز باش کنایه پس سمندر در پیرانه اگر چه هر دو در شش هر دو از ان نقطه کند حاصل آنکه  
 در آتش روی بیعت و تعلق دنیا ویر ماندگی کن بلکه مثل بر دانه خوش و با من زود تر از دی بپیر ازاد با شریک و علو  
 پروانه است که خود را بر آتش انداخته و گشته دیگر جان میدهد و آنچه شایع است بنا بعبث و طغیان نیست که مانند پروانه درین دنیا  
 سوخته مردم سوز اختیار می را لازم که چنانکه خدیجه از حقیقی است که با خدیجه و دتارک و یکاست نه مانند سمندر  
 که معتقد اولاد بیست چنانکه شیوه تارک ضروری است که مان بیا در دو کلام ظاهری است فافهم نصف و آخر  
 جو که بخورد و بجای جو و خرافا و دوجان و او خرنده و و تمثیل است بر آنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد و آخر دنیا  
 گذشتی است پس تن را بنجر بنده که روح آدمی بنا بعبث نفس دارد و خدمت تن باشد و کله و بقیریه و این معنی و  
 اندای خرنده بعد از مردن خرد از انجا جو است و رفتن آغاز کرد کنایه و تواند که معنی چنین کنم که خرنده بود  
 افتادن خرد را گفت که بر دامن که جو می خورد و شایع گفته که جو مخالف طبع خرد بود که از ناسازداری  
 آن جان بداد پس تنم دنیا همچنین ناسازداری است از و بر چدر با شریک و بعضی نسخ و دیکه از او ضمیر بدیده شد ای  
 بنده نیز از پس آن خرد جان و احوالات ظاهر و نامایه قافیه است - اگر شاه ملک است در ملک شاه و همه او هیچ است  
 یا بنجران و همه شایع است که شاه ملک و در راه بنجر میبندد گندگاه رنج و بجای آمدن آن ای هر دو بنجر و ما خرنده پس بنجر و  
 شخص است که هر دو گنددار و چنانکه رنذر بر راه گذر میکند و بنجر را معنی عاجزی گزین و تنگی معاش و بنایک  
 این معاش دنیاوی مانند راه است و هر کس بران میسر و دو اقدام می کند پس معاش بهتر  
 شخص است و شاه و ملک او بهتر از عاجز و خرابی آن شخص است که گز آن هر دو در دنیا تنگ  
 است حاصل آن که اگر باد است و یا ملک و رعیت او جز و عاجز و تنگ گز آن اندوخت  
 کسی بدو دنیا آسایش دائم ندارد و کنایه از نسبت و معنی بار یک که مضیقه شمول است از ان خود است

اینکه کنایه است از آنکه در دنیا و آخرت هر دو در شش هر دو از ان نقطه کند حاصل آنکه در آتش روی بیعت و تعلق دنیا ویر ماندگی کن بلکه مثل بر دانه خوش و با من زود تر از دی بپیر ازاد با شریک و علو پروانه است که خود را بر آتش انداخته و گشته دیگر جان میدهد و آنچه شایع است بنا بعبث و طغیان نیست که مانند پروانه درین دنیا سوخته مردم سوز اختیار می را لازم که چنانکه خدیجه از حقیقی است که با خدیجه و دتارک و یکاست نه مانند سمندر که معتقد اولاد بیست چنانکه شیوه تارک ضروری است که مان بیا در دو کلام ظاهری است فافهم نصف و آخر جو که بخورد و بجای جو و خرافا و دوجان و او خرنده و و تمثیل است بر آنکه آدمی هر چند خود را آسوده دارد و آخر دنیا گذشتی است پس تن را بنجر بنده که روح آدمی بنا بعبث نفس دارد و خدمت تن باشد و کله و بقیریه و این معنی و اندای خرنده بعد از مردن خرد از انجا جو است و رفتن آغاز کرد کنایه و تواند که معنی چنین کنم که خرنده بود افتادن خرد را گفت که بر دامن که جو می خورد و شایع گفته که جو مخالف طبع خرد بود که از ناسازداری آن جان بداد پس تنم دنیا همچنین ناسازداری است از و بر چدر با شریک و بعضی نسخ و دیکه از او ضمیر بدیده شد ای بنده نیز از پس آن خرد جان و احوالات ظاهر و نامایه قافیه است - اگر شاه ملک است در ملک شاه و همه او هیچ است یا بنجران و همه شایع است که شاه ملک و در راه بنجر میبندد گندگاه رنج و بجای آمدن آن ای هر دو بنجر و ما خرنده پس بنجر و شخص است که هر دو گنددار و چنانکه رنذر بر راه گذر میکند و بنجر را معنی عاجزی گزین و تنگی معاش و بنایک این معاش دنیاوی مانند راه است و هر کس بران میسر و دو اقدام می کند پس معاش بهتر شخص است و شاه و ملک او بهتر از عاجز و خرابی آن شخص است که گز آن هر دو در دنیا تنگ است حاصل آن که اگر باد است و یا ملک و رعیت او جز و عاجز و تنگ گز آن اندوخت کسی بدو دنیا آسایش دائم ندارد و کنایه از نسبت و معنی بار یک که مضیقه شمول است از ان خود است

هر آن که حرف تری که هر دو متعلق است که پنج راه و پنج بهر یک از شش ملک و متعلق باشد را اگر حرف  
 تندی و خبر نبوی میانه آن گفت که راه پنج متعلق شاه باشد و پنج متعلق ملک دی این شاه پنج باب است بجزت ملک  
 و ملک از پنج راه و دست که در از رفتار باز دارد که با هر آخرت نمی برد از و ملک میباید که حرف تری در برای تخمیر باشد  
 یعنی در دنیا شاه و گداس و جزا حال از در خواهر اسب ایشان را راه پنج گوی و خواهر پنج راه - که اندک این خاک  
 حیرتیزه و ز بهر غاری اندر چه دارد و ز غور و آسیریه دو سکته و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین است و خاک را  
 که تیره از گداس است آن چه دارد و ای چه قدر مردم در گداس دارد و از غور و مغاک خود چنانچه میخواهند از لفظ گداس کنند  
 ملاحق است می آید یعنی کسی نداند که بهر گوزین از تیره است آن گوی چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تیشیل آن است  
 گوی که گداس که شمشاک پنهان کنج که بهر گوزین نازد و از کنج شمشک بکشین و فتح کان گره و چین و بر و زو  
 معنی اول است و پنهان کنج آن گوی پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که پنج باطن مغاک  
 تا پدید است و گداس کنایه از مردم مذنون خاک یعنی پنهان خاک کنج مانند کینه است که از مردم مذنون است  
 بهر گوزین نازد و از گداس که میگوید ز گداس نوز بر آرد و خوش بهدوی نواز تری آید بچوش و مقرر است که کینه  
 چرمین تیشیل که نباشد از سبب سختی و تندی خود و مبلغ در و چسبان نشود و ناچار مبلغش جوش و آواز باشد  
 و چون کینه و ملائم شود سستی گیرد و بر مبلغ چسبان گردد و مبلغ را جنب میدهد و معطر ثانی تیشیل اول  
 که سبک نوز هم از تری آب آواز کند و چون کینه گردد جوش نکند و نداند که این خمه دام و دو چه تاریخیها  
 و از واز نیک و بد و ختمه بالفصح گویند و از این خمه دام و دو اشارت برین چنانکه از سابق می آید و مولانا تفسیر  
 لاحق کنایه از فلک نموده و بهر الاظهر و از نیک بد بیان تاریخیها و مقرر است که بر کنایت کار به تقابل تاریخیها  
 ایشان میبایست و تاریخیها اینجا معنی احوال گذشته است - چه نیک باخروان ساخته است چه گردن کش نرا  
 سر زانده است + یعنی کسی نداند که چه دعا بازی باخروان عالم کرده الهم - فلک است یکسان در آغوش تو  
 طرازش و وزنگ است بر و شوق طراز فلک باضافه بیانی است چه فلک یک جایه علم را مقرر نموده است که از جهت  
 پندی و احاطه آن بر مردم هم در نبل بدن مردم و هم بروش ایشان که انبیه و تواند که در آغوش معنی در  
 حق باشد و این تعبیر بلازم است که در و شوق و معطر ثانی تیشیل اول چنان در بیان و وزنگی و اتفاق فلک  
 میگوید که گداس چون فرشته پندی دهد + گداس با و دان دیو پندی دهد + ای گاهی مردم را خداوند قبل  
 ساد و گاهی بدست ظالمین مفسدان قید سخت کند چنانکه در آیه می قید سخت میکنند شبها که بنایت ناز  
 بساد و گاهی بگردون دهد با دلا و نامان بیای وحدت و حقارت و کلا آنچه کتاب که در دست ساد است چنانکه در  
 گوید که گداس معنی قرص است و ساد است حال آنکه در شب با تو بی پروا دارد و در و مقرر است که در یون می نماید





باشد که از انبیا و جمیع مردم بهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی کثرت که  
 در مردم و در هر فرد یا نه فرد معلوم می شود که اصل الهیت و مردمی از جهان برخاسته است و همه مردم در شده اند  
 اگر نقش مردم بخواند که گوی که مردم چنین است حرف حرف تعلیل دعوی مردون برخاستن مردمی است که  
 نقش مردم معجزات مردم است و این تغییر بکار است حرف است و عبارات ایهام آنکه مردم بجز نقش دیوار و کالیبد  
 چنان است و نکوت که بشیرین دفتر کاف پاری خوب و بزرگ و اینجا یعنی غور تمام و کامل صادق است و چنین است  
 غیر مردم حرف است و حرف در معنی معنای الیه مردم است یعنی حرف نقش مردم یعنی پس امتحان تمام و باقی  
 اگر نقش مردم مردم این مانده چندین است که من نظامی دعوی کرده ام که الهیت و مردمی از ایشان برخاسته است و  
 هیچکس را آدمیت نیست که از افراد مرل مانند سده و سواد الظاهر المناسق الی العظم و شراح گفته که نقش مردم  
 معنی نقش مردم است و مردم بفتحیم و غم و این صورت خطی و در کلمه تجانس است یعنی مردمی و مردون از آنها و این  
 جهان و مردم شده که اگر نقش مردم را که اسم انسان است با معانی نظر ملاحظه کنی در باب که این حرف مردم  
 دال بر مروت ای مرده ام یعنی آنها در عین شیره توجیه آورده است و حسن اندان آنکه عبارت محمول بر تلبیست که  
 لشکر و صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از کشتگان گوی و در اصل در نگار و نقش کریم و پیچ  
 کس را در نکند که حرف تعریف ایشان چنین نخواهد بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر گوی است آنگاه است آید که بجای  
 در انطباق کلمت مفید نفی باشد و اندک علم بچشم اندرون مردم را کلاه و هم اندرون مردمی شده سیاه و تعلیل  
 دیگر است بر دعوی مذکور چپ یا پوشش یکدست است اما باشد یعنی سیاه پوشی مردم که چشم نشان مردون مروت  
 که از مردم کم شده چون خوب علیه التزمه و در کشتن مردمی شکوه مردم مبالغه فرود است بغض حق و خطاب میکند  
 نظامی بجای کوش کاری سیچ و گنگار ناگفتنی و پیچ و پیچ و قدسین سیچ و زیور گنگار ناگفتنی شکوه مردم  
 این زمانه که بیروت اندر نکایت ایشان سود نیست و چون هر شایسته و شرفش و فرزند پاپیه در نه بپوش  
 هر شایسته سیم سگد یک جاشده و چون نظامی هم از جمله این مردم است و تحقیقان غافلان یعنی مردم ب مردمی  
 غیر مخلص آنکه مردم مروت فرزند پاپیه و هم از ایشان غافل باشد مردمی و بکار یا پیچ و در نه بپوش  
 از خود که و نا شنما باشد و زعفران حوال ایشان کناره غیر حاصل آنکه چون مسلک مردان بجهت افتاد شکوه ایشان  
 کس با ایشان نماند و این بازن بر دو طریق است یکی آنکه بچو ایشان مردمی را بنگار و در بخوشی و دیگر آنکه بفرز  
 بحوال ایشان کنی و بکار خویش نه زیرا که هر که در خانه کسی نه نول کند و با سازش کند و می گفت و نه دگسما و در  
 بکار و همدگسما و می دانی که از هر چه مردم دنیا دار او سازش کن ناگاه در سر بنان باشی و معلوم است که  
 احسن در نظر خارج ترین نماند است لهذا فرمایند بیاموزن مروت را جود و با سرخ سرخ است و در نه

[illegible]

سناجیه است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور که مال نوع حد است و تفرقه شریک است اما که ملوک اندر سخن فرو  
 که از دولت طالع سعد خواجه چنانکه خواهد گفت - ملی گنجین گوی هر سنگ است + بدولت توان آوردین بدست  
 اجماعی گوهر سخن پاکیزه بدولت توان بآید سخنموری و نادره گوئی بطالع مست نه مبلغ مال گنج زر پس اودولت طالع  
 بطالع مطلق بطالع خویش که آن مددگاری سخنموری خواهد است پس این طالع را در نظر داشت این امریات طالع  
 سناجیه است باغث این خطاب است که از بیان طالع مست سلطان کند و در خواهر طالع مطلق پیدا شده است چنانکه خواهد  
 گفت + مسکن در بازاری و تدبیر بود + بر نیروی دولت چنانکه بود + و همه بمنحوله راست یا بنده که دیگران را راه  
 راست نماند و اینجاست اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس مغربیت آنکه طالع تاز عهد نورسیده  
 در عالم کجی بودی که ترا یک جا مقیم نمی بینم اکنون بیا و بدرگاه عهد زمانه همد خود را فرو آورد و زول کن که من  
 خوابان توام چو طفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میگوید - چو آئی بدرگاه مهدی فردو بهمد  
 من و وزیر مهدی و در و آتی چون شاه ملوک دولت لغزشتی بهر که دولت کن هم سان چه طالع مست باشد شاه زمانه  
 طالع مست + و یک است که افسانیه است و از خواهر چه چنین شاعرانه و تخیل غافلانه است که با وجود کمال و شاه  
 زمانه خود سخنموری از دولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است به نزول درگاه دی امر فرموده است در دولت از  
 بهر آن خواند بخت + که ترا پیش تاجی و زیر تخت + مر لانا قدس سر فرموده در دولت و در عهد میل استعمال گنج دال را که  
 لند طالع برین ایل الدوله اما اینجا کنایه از همان طالع است که وقت طلوع برج سناره نیک است نهنگام تولد فرزند بخت و سعادت  
 حال آدمی را نشان طالع مست لند الکسم بطالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که در طالع مست در طالع لند  
 و در تخصیص دولت خواندن بخت است که بخت ظاهری بیشتر است از اطلاق حقیقی است و تهمی کلام یعنی بخت است اما لند  
 فرحیت در میان طالع و بخت اسم هر یک را بر دیگر اطلاق کنند و وجه خاص کردن بخت بخت اندکی است با آنکه در میان  
 اسم طالع سعد را دولت خوانند است که بخت هر کس مقدم است بر دولتی پس بیشتر است از نشان طالع سان طالع سپهر  
 بخت است که در اربابین نام دولت خوانده است مغربیت آنکه نام دولت را که در بختش عالم است بخت طالع مست  
 بعد از آن نهاد است که بخت را در ایش ناز در حقیقت طالع نیک است که گنج دال را که عوام امداد دولت گویند چه بخت  
 فرغ طالع نیک است و تولد بخت بخت را بخت باشد که طالع مستند ان عاقلان زمانه اند علی بن الحاح حجه الی السایل الدوله بالطالع  
 بل بخت و اسباب بخت که در الکلام المعنی الاول ملکه اوله لانا بالطالع فافهم نصفت + است آدمی بخت و فرزند  
 جهان جامه جز نر نادره + چون جامه از پیش آدمی است و نه سید جامه نادره است که جهان جامه دیگر نیست نیست  
 بنام جامه نادره است بختی + نمر گوهر که بخت گوهری + غیل دیگر است که طالع را گوهر است ز گفته است در سخنموری  
 صبر طالع چنین است - نمر گوهر که بران بر زمین گوهری + و اقامه است و هم گوهران طالع عبارت از طالع و بخت است

بخت و طالع  
 بخت و طالع  
 بخت و طالع







[illegible]



در بیان جهان حضرت پسر عرب که در مداد انچه در پیش روی ایشان بود چندان دگر بر سر افروید  
 مشافیه از پیش پادشاه گذشت که اندر آنکه گفته بودند بر سر علاحد و زیاده از آن زد و طلوع به چو اریایان این که  
 ایستاد بر سر آنچیز که گشت یافتند چنانچه حلقه در شافش بمانید است و بعضی سخن جنبش است نه باند بر زمین  
 یزیدان ملک گشته بودند بر آسان - یک زمان در سوات و فی الحال اهام و جودت زمان هم تواند دگر گشته  
 حکمت مرتبه بر سر فرازی و از سکندر دیا آنکه نهادن سر ایشان و حقیقت که گشته بر آسان بودن بود که مقربا  
 شدند - گرفتند بر خیمه بر آفرین + که بار تو باد اسپهر برین + و بعضی سخن که جهان آفرین میده شد موافق  
 اعتقاد ایشان نیست فافهم + هر سخت جمشید جای تو باد + بر سر بر آن ملک پای تو باد + سر آن شاهان دیگر  
 و آنچه بعضی سخن بر سر در آن صبح است که برین فتنه شاه نزاری + نه خسته که کینه و اتوی + کین ای شاه کین  
 در ترقی کینه و ملاحظه معنی لفظی است که لقب بزرگ بوده است + کیو مرث از خیل تر جا کرے + فرید و  
 ز ملک تو فرمان برے + ای هر دو کم مرتبه بودند + نه چید کس گردن از رای تو + سراد پاین گامے  
 تو + پاهین که پای ته پای و با پاهین سخت سکندر + چو شاه دید که از رای فرخندگے + باریایان فرزند  
 بندگی + از راه فرزندگی ای از راه فرزندگی سخت سن + اریایان تاسم سهولیت متقا و فرمان نوشند - در آن  
 انچه گاه بخت شکوه + که جمعه آمد از بخت کشور گره + این بملو مان لشکر ناپه از بملو مان ایران نزد من آمده اند  
 و فایده که ایران بخت شهر مانند بخت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد انچه شکوه عالی و زیاده بخت شکوه - بفرمود  
 تمیغ و پشت آورد + و دوزخ نیز این بخت آورد + پیچ و پشت آلت سیاست و شش است از خنی را بر سر از آنکه  
 بر سرش بخت باشد که از خیم باشد - یک نشانند بر شش پشت نهاده برگردن و تیغ را اندازند و از آنکه  
 مگر دو و شارب انچه ریخت آورد که پشت قافیه شش را می نشاید چه در حرف فید که ماقبل - و در انست که در اول  
 شش است در زمانی خامخه و در سنه که صحیح بجای پشت بخت است ملام که بخت گزست انچه اقول بخت انچه  
 یعنی پسر زهر دار بطلست صفت تیغ کمانی المود و پشت سمه و نمان است و اما علم و دوزخ نیز در سر  
 قاتل و در آنکه نام یک جانور بسیار بود و دیگر بسیار و در پیش و در آنکه از او بودند که از ایتل و تحسین آنکه هر دو هر  
 اول و هر گاه بودند و در صورت سر شنگان کما میانه - و در سر شگ گردن بر افروخته و حامل گردن بر انداخت  
 مصرع اول حلف بیان و دوزخ نیز است و نانی صفت ایشان هم اریان با صد انچه سکندر گردن بلند و زخم آمده  
 بودند اگر چه بکند و بکشد ایشان حکم کرده بود و حامل تیغ که در ال و گردن کرده بیاورند بر سر شکی از خندان  
 کنند + رسن خلق شاز و حامل کنند + بر سر شکی را بپاست قهر که لازم بر سر شنگان است که گندای فکر از خون انچه  
 بر میانند و بر سر شکی ایشان را انتشار و حامل آنکه بر سر شکی بکشد و بکشد بر سر شکی ایشان را انتشار و حامل آنکه

[illegible]

[illegible]

خدا که گویا ز کادو کج کرده و میسوی تمام ضربت بر سرش کشید و در میان سرش است و چنانکه  
فراخ خفته که در ملک همین انگه گداوان ندانید چنانکه شمشیر است چه نقیض شود و تحقیق نزد پسرش است بدو منور و دلخیز  
دارد ملک با فتن سکندر به پیشانی خند که خلیل مرد و پسرش شریعت او بر دهن جایی که امید آن نبود چنانکه بعد از آن  
نیت که اگر در انسیل جی میخواب + بجای دیگرین مافزاید آب + کجا تر کجا از سیل میازد و سیل از سبب نرسیدن  
سیل چنانکه شایع گفته میسوی تفتیل دیگر است بر کافران فتن سکندر به نفاقت که سر رنگ نموده که مانند سیل بر تفتیل  
بروند و جوی بیای و حدت ابهام مدار او بدید است که در مقام نایز او بها خاص باشد و از زور سیل هم می نغمه  
گرد و آب انسیل منوب می در جوی دیگر رسد که از زور است خود را سیر به میان دگر اندید - خرابی دولت فتن  
کینج + زنی و دل به تهاجر و دشمن هر خج + دولت سخت در اعلام است اصناف است دولت و بدید و کم بخج ای بابی دولت  
کینج + زور فتنه است و صاحب شمع شده پس از کم سختیهای دشمن انوس مکن که دولتش پشت داده - در جوانی و شاهی  
آزاده + همان بر که بار و باده + این بیت را نگیزش فراز است سکندر را بر پیش و عشرت بهنگام جوی و شاهی  
مای و دهنه برای خطب است و آزاده معجزه دانا و یاده ای باده باشی اسچون دشمن را کشتی و نوجوان استی و شاه  
عالم شدی شاهی همان بهتر است که همواره با بر و دشمن شایا فلان شیشه که قفقائی جوانی و دانی نیست به محفل  
ماندن و اندیشه خوردن بهنگام از جوانی توانی رسید + چوبیری رسد گوشه باید گردید + بهنگام رسیدن عیتر کردن که  
مطلوبه سخت نیست - بهیرانه سر که غنای جرد - بهنگام که جمعی بین تاج کرد + علت گوشه گردیدن در وقت پیری  
پس بهیرانه سر به اصطلاح پارس یا معنی بهنگام پیری است یعنی عیتر و عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و شمشیر  
بهنگام پیری طالب بخش و کامرانی شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که سر دو کشته مفر دنیا که معلوم است + جهان  
با و شاه چون بود در سال + پستنده زوایا طلال + تنه علت بدو و دیگر آنکه بر پستانان اندازند پیرنگدل بهنگام  
از آنکه صحبت و خدمت پیران مرحوزان از خوش نیاید چه بدوام مشایه رومی پیران خادان طلال آید و دیگر آنکه داند و  
از غرور است + شاسد با از نیک و دشمن دوست + ای و دیگر آنکه برخلاف جوانان کسین با زود از زوده کار پیر سال  
خو که مغرور از دوست ممتاز داند یعنی و را از نیک فرق میکند لهذا - زور دول بر کس نه پیران + چوبی که هست  
مردم شاس + ای بر کس را بخوف باشد که مباد امر دشمن داند و اندازد سازند پیران چایر - به انگشتش چایر بهمانی  
کنند + زور و عوی بی نیازی کنند + استر و شده از وی نیاز شوند و او را بکشند و دیگر به ایجا و او که جوان باشد  
مضروب با زند چنانکه گفت + نومی را بشای بر اند کوس + که با وی نوازند کردن فوس + نومی با دانه نونا  
نومی موصوله است و در زمانی صلوات در علامت منازت کوس + کوس آتش نور از نوازند که بر وی متحر و متحر و متحر  
کردی و علامت و نسا با و مکن باشد چه نوجوان با هم چنان خرد و مویس با فتن و نسا ط کردن نام است - ازین که

[illegible]

صحبت دیگر است بنی که با یکدیگر جنگ کنند و هر یک از این دو گروه را که می بیند این همه جهان را می بیند و از این جهت  
 آن که آید چنانکه آن که از جنگ باشد و نیز از این مصر که خواهد شکست دل را بیدار آن فرزند از خوابیدست پس این که  
 متعلق آن جنگ بجایان جرات است که بدلیری بود و چون متعلق بجایان بود جنگ بر داند آید و چنانکه رستم فرامرز را  
 که شکست دل و شکست البرز را و فرامرز از پیغمبر و امیر نام سپهر ستم است اینجا که این سپهر شاه سپند یار که او سرخسین فرزند  
 رستم بود و دختر الامر از باغی شدند و رستم روز در ملک زادستان با سپهر جنگ کرد و بدستش گرفتار شد که بقصاص میر  
 خود با سپهر را در بر دار کشید که آنکه المودید و معنی آن آباد است چه ..... فرزند با آواز آن  
 بدین گفت با سپهر سپند یار + اگر شکستی شکستی کارزار شکستی ای خود را شکستی و قوی داری کارزار را شکست جنگ است و این  
 شکست که از خون بجایا رسیده هم از دل شکستن بدادر رسیده + خون بجایا رسیده که نسبت آن شکست و نسبت و در آنجا  
 شد و این که از فرسوس که است قتل در ارشاد الا جاده و دل شکستن از سبب آنکه بصیحت میر فرامرز بود و چنانکه پیشتر  
 است + نشسته زنده آنکه با دود غر + بر آسان می شد از آن بای لغز + و لیکن شکست آتش هم را آید که آید شکست دل آید بیدار  
 فرار + دل یک شکست زان جبهه باز + که یک سکن اندک دور و جبهه باز را بسیار نود که روی را غرول میزد و در شکست  
 دل بود که هر یک خود را سکن قوی دل شکست که این فتح یازد + چه در دوش و دفر و می نمود و در کار تو خفاک و در  
 تیر و دوش شکست و کفر و می شکار یعنی شکست و در از سبب بیدار و می شاد و نبود و انداز کار و جنگ تو خفاک و خون  
 و شایع نوشته که گوید که سلطنت در چهار سال بود + و در مایه که در شکست رسوال + که می گردان پیر درین سال + که  
 جنگ آزادی شنیدیم که رستم سوار دلیر + بر تنها نگا پوی کردی و پیشتر + سوار و بصیفت ستم است و نگا پوی تا  
 آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید + که او به تنه نازدی بر سپاه + که از دوش و می همان زمانگاه + که با هر کجا نودی  
 پس با نود و با تیر و می + غریب آیدم که یک تیغ پیر + چگونه رسد لشکر را اگریز + با سپهر سپهر گفت پیری که بر + که گرفتار  
 باشد زبان و سخن مسموم و غنائی متوله نوا به علیه الرحمه مست بطریق علت جزا و ادن فرار برید رنگ که انا و مولانا  
 رحمه الله و شایع که مقول از این گرفته ای اگر در جرایم لغزش گرفتار واقع شود خورده گیر و سرش کن که زبان گرفته باشد  
 زبان ظاهر است + چنان بر خاش رستم درست + که لشکر کشا را آید شکست + بیان چنان است و در معنی قوی و در  
 ده + چون لشکر کش قناده کشور تیغ + که رفتندی از تیغ لشکر گریغ + اگر نیز این که همچون که زبانان با شکست مصمم  
 اگر شام با کاف نامی هم باز و بسته و لفظیم بر وقت است و لشکر ناعل گرفت اعزیم جان خود و لشکر خصم که شکست  
 که که در تنها با بی شکست + بد بخار + شد بر دود و چیه و دست + سپاس بیای عظمت - که شکست که در کارزار +  
 که ریزدی لشکر از میکسوار + که صورت زنده و گنجایش و فرغ ندارد و که یک اولین خشم است + و که مایه گفته بمن  
 گوئی باز + که باز و می این چرا شد و راز + ای دست تعدی و از که دود فرامرز و چوب کشت چنانکه



بیت لایق تفسیر است ایها ملتقین بهمین که چون بر تخت سلطنت نشست دست تصرف او بر اکثر اقالیم دراز  
 شد و او را بهمین فرمان دست گفتند و چون گشت بهمین سر امر را به بخون غرق کرد آن تن البرز را به افشار برافراست  
 از قوی قاست بود و شایع در کیفیت قتل می کرد ششده بهمین را او اکل سلطنت چون خبر وفات ستم ز دست بر او شد  
 بشنید و نام شنید چه انتقام بد بخود کرد ستم می کردند بایر گشته بود متوجه بیتان شده و در مکان ابلت آن را بر امر جزا  
 قصه می نمود و در امر زرا که قتل کرده بود را کشید و پدر پدرش یعنی زرا را بر بند بهمین افتاد و پس از چند گاه از بهمین نوازش  
 یافت و بگشت بهمین بود پیش نه او دیند و کرد آن خاندان دور دارد و گزند از ازل ستم که فرامرز بود و موبدان  
 پیران آتش نیست که نزد ایشان قصاص می مقتول بر سپهر قاتل هم لازم نبود و چنانکه او با هیچ جهل مدیده مرد و  
 که بهمین بآن اثر دین می کرد و آن اثر دین فرامرز که قوت اثر دین داشت و این جواب به تسلیم است امر می میجو بگشت  
 است سر امر انجام داده شد و او را در دماغ وطن گاه او را و ارجع بهمین که چون راه عاشر از زندگانی  
 او نرفته شد و فلک دشمن او گشت زنده بر بانی اثر دین و قصاص ایشل شد و مولانا فرموده که اثر دین آدمی را بدین  
 خود می کشد اما با هر دین که معنی اول است به چه زود می بر بیاورد و دخت + شد از خانه و دینش تاجر و دخت  
 و در هر الفتح و ال بحدله دشت به متع بهمین و نیز دین کو یک دینچه کو چیک که سرش هر دو طیفش با یک دین باشد  
 و مولانا گفته به هر چه حرم است که سرش مانند دین در نهایت تیر باشد و دستش هم از دین است و از آن اثر  
 که غلب بر دین گیلان از دین و دین است و دخت و دینیکه منسوب به دیوان باشد عبارت از فرامرز است ستم و دین  
 و دینش نامیده به چون از خاندان سلطنت گشت و بدست دیگران آمد که دیدی که او بای و دینش نشسته  
 از آن خون سر انجام میسر بهر که کدام کس را بدین صورت در نام دیدی که او نیز خون کشیده گناه چنانکه انتقام  
 می آید که فی الواقع کاف کاری و مقامات و پادشاه کار به و قیل و شایسته و دین می کشند بجز دینان یا دیگر و چو برگ  
 خزان که زود باز می آید که یاد کرد و اشارت بجایان ضمیمه بیت سابق برگ خزان انسانیت از فی الهی است  
 برگ درختان فصل خزان باشد ای سکنه زیار زید و دشت خور و دینیت برگ درختان بخزان از دین  
 و دین اولی اخلاص که بریت از دین برگ که برگ درختان و خزان اندک باشد و بوزن دین با دین که در دین بسیار  
 کنند و نیز که در خزان انبوس برگ که برگ است و دینیت است و دین باشد و دین دینیت است و دینیت است  
 سر دین خزان باشد نه در بهار که اندک و دین خزان را بهر ستم گشت که آن خزان دینیت ازین بل گشت  
 و دین خزان ظاهر است که عبارت از دینان و دینان در اشته باشد و دینان دینیت است و دینیت است  
 همین گفته که دین خزان در دینیت است که قتل دینیت است یعنی بکافان قتل او که دینان است  
 و این بل گشتن در دینیت سکنه دینیت است و دینان در دینیت گشتن دینیت است و دینیت است





این چار طاق شازنت جهان که بنا بر ظاهر اربعه جمیع چه که گوشت است که از او عراق شود و گویند و بهند راونی  
 تا منند و خشنده و مرقعه که مهر مردان بیرون نیاید و تیره نام دایست که در نزد بندگان بازی که انی المودی  
 مکر و مولا نام از ششده منی لازمی گرفته ای عجز و بیجاری که نسبت بشند رفتاد و افلاک از رواق از آن  
 گفته که قطره همان در سق در پس رواق بمنجه سفت و قیل مشی نه و صفا و دنیا جانی دایست زیرا که  
 نیازنی آسمان به حاجت بیچاره و عاجز میسازد آن شاد جهان چو شوداری جهان را باش + چو خفته خصمان  
 تو میدار باش + آبی چون پادشاهی جهان بتوسل شد جهان را باش + و دارند و بگنجی کند جهان باش +  
 گفت اگر خصمان جهان و دارندگان خفته و مرده اند چنانکه میمیز از جهان چو شوداری می آید و برکن خویش  
 جهان را خداوند گذاشته اند تو میدار باش + و خداوند جهان شده بگنجی آن کن که آفید - سر از عالم ترسکاری برآید  
 بترس از کسی که نشد ترسکار + عالم ترسکاری باضافت بیانیه او + خوف از خدا ایضا داشتن و ترسناک  
 بودن از بد کردن خود و دیگران بینه بگی در نیند و عدل کوش و با کسی بد کن بلکه دو باش از کسی که ترسکار باشد  
 ای سنگدل آگاه که با باشد - را کن ترسکان بیان آورد + و نه بدخل در کن آن آورد + آبی و در شوا از کار بد که  
 سکافات بد و همچون ظلم کردن و مال مردم تبارج خوردن و غیر ذلک علی شریع + بمهر اعلی + هم بد منتقل  
 بمنجه تعیین شسته ای از معج باطل معز و مشوا اما ملایم ابیات لاحق بمنجه اول است و مصرع ثانی تمثیل کرده  
 بد بمنجه نهمی است که بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که نه بر گوشه کمان دست  
 تیر انداز کمان را بشکند - تو از آن ره که شیده از گونه نورد + بجواه از خدا حاجت باز گرد + بازگو تو دای را بیکای نو پرچ  
 آن معکوس و و از گونه باشد و فتن در آن خواست کنایت از خلافت حقیقتا یعنی زده بدکاری که می تواند پذیرد  
 و در باش و از خدا بجواه که تر از آن راه باز گرداند که این حاجت ضروری و قصه است که آفید پس حیت باز گرد  
 باضافت بیانیه یعنی باز داشتن لازم است و بعضی نسخ در میان حاجت باز گرد و و عطف است ای حاجتی که آید پس  
 آن موجب تکاب خلاف محتاج باشد از خدا بجواه که او بکرم خود قصه کند و از آن راه باز گونه نورد و باز گرد و راه است  
 گیرد - که باز گونه بود پیرهن + بحاجت بود باز داشتن متن + تمثیل سابق است که پیرهن معکوس پوشیده باشد  
 دنیا و گردانیدن آن بر تن تار است گرد و حاجت می افتد آنچنان مرد خدا اگر راه لجاجت باشد باز داشتن  
 بر راه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود بمنجه لازم است باز داشتن بمعنی باز گردانیدن  
 که آفید - چه بندی دل خود بر این ملک مال + که بشتش بکس رنج و خشنه زوال + شین و منافق  
 یکی چو شکی یکی ملک و مال دنیا موجب فقر است و کثرت آن موجب طلال نیاید و مال عقیبت  
 بقدر ضرورت باید است - بدانش تر از شهون کرده اند + که مل تر از شهون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان بگنجند

کہ مال ترشیل خرمیت تراختورہ در ہندوئے کورہ اندک کم بودن آن مال بخرست بسیار بودن آن مال باندخون  
بدن چنانکہ انشیل الحسن سے آید و خارج بقدریہ خطاب ترا مال و منال و دشائون گرفتہ است کہ کسی مال ایشان گرفت  
آرد و رکشت آن خطر جان باشد و ظالم آنکہ خطاب عام است + بر سخی گلوے کہ بے خون بود و ہنوعہ گردار  
خونکش افزون بود + مولانا ہر بر طبق بیت سابق بر بجز بصیغہ اثبات نوشتہ و ضمیر شیعہ جمع لکھ کر دہ ایہی  
خلق آوے چون کم خون بیشک شود و گلوں رنج آید و آنرا بدین چگون معتدل و عروق مانند روح است + چون  
خونش زیادہ از اعتدال شود علت خنای بخشندہ دفعہ گردد و خارج کہ بجز بصیغہ نفی بر ما شوقہ و از خون خون فاسد  
گرفتہ اگر جمیع درست اما نظر بہ بیت سابق خلاف ظاہر است کہ تشبیہ آن بخون طلیح است نہ بخون فاسد +  
ہر آن مال کا بدین دست نگاہ + بر دفعہ دان تدار سیاہ + دین دست نگاہ در دنیا کہ جاے دولت  
یا فنن است و مار سیاہ کما تیرہ از مال آخرت کہ در صورت کثرت حرص و جمع مال است و یا کہ ہمان مال در گور  
مار سیاہ شدہ در گردن عاصب خود پیچیدہ مولانا فرمودہ کہ آن مال تغایر اعتبار کے مار سیاہ است چنانکہ  
و اب بخنوری است و تیرہ از بیت ثالث واضح است کہ ہمین مال + مار سیاہ فرمودہ است استہ کلامہ اما  
آن بیت محتملست معنی اول + استودان این طاق آراستہ + ستونی تھے دارد از خاستہ + استودان  
لغیر سیدین تہامی فرمائے و داد باسی گنبدی دھمار تے کہ بر قبر گہران بنا کند و ضامنش با طاق آراستہ  
کہ اشارت بفکاست بیانیست چہ آسمان کبند نہیاست و مقرر کہ گہران در ستون و دیوار کبند گورستان  
خود زرجو ہر القبیہ زند یعنی ستون کبند و پائین آن از مال و زر خالے است یا بنیخو کہ ہر کس از نیچا تھے  
دست میرود و با خود چیرے نہر دیس گویا از مال غلی است + چہ در طاق این صفحہ خواہیم خفت + چہ باید شدن  
بسیار بخت + آچون در جای تھی از مال و منال خفتنی است جمع کردن مال در دنیا بدیر + جنت کہ آئمال  
در عاقبت مار سیاہ گزندہ باشد و یا خود اکنون مارست + دل ز بند پیو دہ آزاد کن + شکر نہ داد کن داد کن  
بند پیو دہ عیت مال کہ شگری غضب مال ساکن لازم دست + ز بند او دارا بہ ار گنبدی + اگر او بودار او کہ کند  
بیدار او از ظلم کہ دارا شاد و رجعت خزان مسیکر و دارا و مصراع ثمانے معنی دارندہ مال و تحیل  
ست پس کند بختہ بخشندہ مال است چنانکہ از مقابل سے آید کذا آئید حاصل آنکہ او ظلم معروف بود  
و تو بہ بخشش مستحق ری بدان کار بند و پیشہ دارا گیر + نہ بین تاجہ دیدہ گشت جہان + تو نیز آن کن تا  
نہ مبینی ہمان + گشت با کسر ز رعیت کما تیرہ از جمعیت مال و سہاب دولت کہ دارا از ان شکست رسیدہ  
برین تاجہ کردی جہان یافتہ + ہمان کن کہ انبال ان یافتی + چہ کردی بیای خطاب اشارت بعد از انصاف  
ست ای بخش کن کہ انبال سلطنت از ان یافتہ و نیز پیدا است کہ ہامیہ بخشش نہر نگاہ دارا را کشفہ بود و









دل بکس بود رسیده دل گزیده مرا کافی است و بدید است که خواججه علیا اگر چه در مملکت رسیده اند چنانچه بوده اند چون سید نورالدین  
 عارف سوخته بطرف شود و خطه حق شامل حال او گردد و دولتش آئینه انوار الهی باشد و آنچه شایع از دل سپید اشعار و کلام و غیره  
 خوشه خندان طاعت است چه خواججه دفع گزند از خود گفته است از مدح خود با زبان سلی که بخود داده است خراب نموده بگوید  
 خطه ای درین راه نیست کسی گلین ندارد و بی طرح کسوت و زینت و غفلت است و این اشارت بر آه گلزار  
 خوشتر از گل باغی است که از سابق مفهم گشت اما اگر چه حفظ حقیقتی را شامل است بهرین آیه و مکتوبات و رسا و آفات درین  
 خراب سازند و پیش است بیکس که این مدح خوش نموده بدین عنوان است چه در مکتوباتش از آفات و بیخوشی و باک شایع و درین  
 بخوبی میخورد و چه عمر نیست که در این خطه با فساد نگری برده باید بسیار عمر بخورد که با ناهایت چه اگر مطلق عمر مراد باشد  
 معصوم سابق است نیاید که فرموده است کسی گلین ندارد و بی طرح کسوت و زینت و غفلت است از رسا و آفات و بیخوشی و باک شایع  
 و همیشه بزوال دولت اندیشه دارند و فرموده گری بر آفات آن خطرات چنانچه چاه پستی و خوش گری اری خود با حال ماند  
 زنا که نشانی ساختن بر وقت حاجت مع خوش آمد ایشان کردن در هر زمان تحائف پیش ایشان گذاردن و غیره بلکه  
 گذار آید یعنی با نعمت آسودگی و زندگانی با ناهایت خوب نیست که برای آن آنچه عمر حمله گری و پیرانی لازم است  
 چون حال خیر و نیست پیش بر پای این پایه بر سر سیم و نه منین برین یک پیچون نیم + این یک پیچون نیست  
 و بیرون بناد با از آن ترک دادن آن و گذار و یک پیچون گذر خوش که از جهت ترس و خطرات مانند دیگر  
 پیچون است و نه منین بکسر نون ایل و فتح ما و سکون نون ناسی و فتح بار و صده تازی سر برین یک مانند  
 آنکه اصل این بان بوده است و بدید است که سر برین نگار و پیچون است که در دیگر خزان بنام باشد یعنی بهتر است که این  
 گذران با ناهایت را ترک و هم و قلا شانه عمر و اسیر سیم تا از ترس و باک روزگار و حمله سبازی نامنجا را باز بسته باشیم  
 که از افید و شایع و پیچون سر برین نوشته که بهتر است که این با یقین کتاب مدح شاه را بگذارد و سر برین خوشی برود  
 دیگر پیچون که قال ج شده است و پیچون و علین نیز این پیچون نوشته و گفته که خواججه علیا اگر چه چندی است فرماید  
 و لیکن چون جوش اظهار اسرار بر سر نیزند باز لاچار و گفتاری آید چه نصیحت محققان نقد مدین امی اظهار نصیحت است  
 اما با اختیار باشد بلکه دیگر دل ایشان در اظهار اسرار آهی جوش نیزند که انشائی آن میکنند لیکن حسن و سبب بسیار  
 کلام بسیار است معنی اول است که مولانا فرموده بقدر دوزخ و دوزخ علی الظاهرین نیزه گذارنده و ستانهای پیش و چنین  
 گوید از پیش عهدان خوش گذارنده و خواججه پیش عهدان او یان مانند سابق که خواججه از ایشان باطل است + که چون  
 دین بهمان بر آتش نشست + بعد از آتش مسوخت آتش پرست + و بهمان اینجا بجهت مجوسی آتش پرست نیست  
 بنام آنکه شایع نوشته بلکه معجز و ستانهای محال که خرد است چه آتش پرستی دین جاهلان و کم خردان است و اگر هیچ  
 و ابا و محال چندی آتش ساد و منام و کاکب معجز نمیداند آتش نشست و خراب شد چنانکه مصرع نمائی





کندنی آنکه چو بر پشتی - کوراج بکند و آنگاه آنگاه - در کمر رسم آن بود که آتش بخت + همه سال با نوجوانان  
 نشست + در بعضی نسخ بجای رسم تخت دیده شده چو خلوت و شوق با نوجوانان بگذاشتند و عقل سلیم آفت و بلا را  
 درین بخت معنی آنکه هر ماه تمام سال گریه از عروسان در آنگاه میفرستادند و عروسان آنها را نشسته خاصه آنکه  
 بنور و جمشید جشن سده که گوشت بختین آنگاه + ای درین دور روز هر آنگاه را از سر نو آتش میدادند تمام نگاهبان  
 میمانند و نور و جمشید نام نور و زبزرگ و خاصه است و این نام سده خرد است یعنی ششم روز از نور و درین ماه که  
 بخندی آرا و سیاه گویند و آن مدت مانند آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نور و دیگر بخت چنانکه در لاله  
 از فرنگ چنانکه در نقاره چنین نوشته که نور و مغان در نوع است یکی در غره و نور و درین که آفتاب در بخت و دیگر  
 حمل میرسد که ابتدا ای فصل بهار از دست درین آفرید که یک و غیر نور و زعامه گویند و همه سیه آن نور و آن که با عتقاد  
 مغان معتقده آید و عالم را درین روز آفریده است که آفتاب از فرموده است بسیر کردن از برج حمل معصوم نور و  
 خرد و از آتش ششم ماه فروردین که این روز و زبزرگ و نور و خاصه نور و جمشید نامند و در همه سیه آن نور و جمشید  
 آنکه این شاه ایران که نام بود و در جهان میر میگردید و در شهر تبریز که عرب آنرا آذر بجان و پارسیان آذر آباد  
 و آذر با لکان و آذر باوگان گویند و جمشید و آن سده ماه فروردین بود و خوست که بدین تقدیم که رسم مغان  
 بود جشن نور و زمی کند و تخت مکل با نواح حرام بر بلندی نهاده و در کوشش کرده بر آن نشست و با می مصر  
 بر کوشش چو آفتاب از شرق طلوع نموده بر آن تخت تاج نیافت و شجاع رعایت و شنی بدید آمد مردمان از شادمانی  
 آن شجاع شادمان شدند و کلف شید را که معنی شجاع است بلفظ جم افزوده اند و آفتاب شادمانند ای جم حساب  
 شید و شاه خداوند شجاع پس آن که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم انداخت و در تخت بر نشست و حاضر عالم را  
 بار و اور و سبهای نیکو بنیاد نهاد و روی بخاک آرد و گفت که خدایا شمار ایام زید پس آب پاکیزه غسل کنید و  
 انکه او تعالی بر داند و گبر آن هر سال که در این جشن سده سیم و سیزدهم عمل میدادند و گویند که اگر سده و سیم هر سال آن نور و  
 که یک بار و زبزرگ حاجت مردم را بر آید و در زندانان را خلاص گردانی و مجربان اعظم نور وندی و تمام و سیم  
 و طرب شاعلی بودند و لفظ جشن یعنی جیم و سکران شین یعنی شادی و دهها دعوت و سده و سده بخت و سیم و سیم  
 در نسبت جشنی که منسوب باشد به نام عده و سیم است و اکنون در اصفهان و خوار و در اصل سده و سیم نیز که در  
 صا و صا و در پاریس نماد است و در سیم سده نام جشنی است که پاریس در روز دهم از بهمن ماه کنند که منبش  
 بهماگ نامند و در آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران محلی گرفتار دستهای  
 گوناگون و بهایهای بهای به در آن گویا آتش زنده بهار را که کنند و در بر او صحرای بهار و بهار و بهار و بهار  
 آتش در کوه دیابان در زندان گویند که باعث و وضع این جشن سده که در شاه است و در سیم سده که

چون که مرثیه در عهد فردا نذر کرد و دانش پیدا شد و همه کج بلوغ و شیر رسیدند درین شب جشن کرده آنها را کد  
خدا بنامش بخند و کد کشتن بسیار از فرخنده و از این جشن سده نام کردند و خوشی که منسوبست کد خدا می صد کشتن اول  
که شاه از شهر کلاه بر دلاناد پس سر و در رخسار و در چشمه چینی بنفشه که در روز دهم همین ماه نوز و بزرگ پنجاه شب  
نیچاه شور نامد اما پنج شاج از نقل قتیله آورده اسنده بذال مجسمه است بفراتش بسیار از فرختن معان و در شب  
که تازی از اسندق خوانند الگاکه است آید که آتش از روزی خاص باشد شب دهم همین ماه و الله اعلم -  
از سر و سران نلایده شوی + نغانه بردن تا فتندی کبوی + نلایده شوی کبوی که در روزی معنی مصلحت است  
الگاکه با تشکده رفتندی و با معان شستندی چاکر خود برگرفت + بیاد معان گردن از خسته + رخ اسنده دستها پر  
لگاکه و بشادی و دیدند از هر کنار در رخ اسنده زبیر برین سبته دهنه باز کارای رست نقش کرده و بجزار گنبد  
ساخته بودند معانی محل بر دهنه + بیاد معان گردن از خسته - معانی الگاکه منسوب معان باشد ای قلم بر سر  
بر آورده معان که از رسم اول بن نشاند بخش بودی کد انفرادی آن را بدست کرده که معان سر بر آتشکده  
گردن از خسته متوجه شدند و در آنچه شراج نوشته که بزر معان که لعل بر خشتندی خلاف است - زبیرین معان  
زند + بر آورده و کد بجزر بلند + بر زین بفتح بار مرصده و سکون - از مهله کد زبیر منقوطه دیدن نوبت نام کی  
از امان وین اسیم زرد شتی که در شجر بلخ و ذیل در زند که نام مقامی است آتشکده عظیم بنا ساخته بود و از آن روز  
بر زین نام نهاده چنانکه در رشید است که باریان را در قدم غبت آتشکده عظیم بوده که سر یک را یکی از کد  
معنی منسوب و فتندی و بخوری که متعلق آن کوکب بود در آن سر خشتند و اسامی آنها نیست از پیوسته و  
و آورده و او که نام کی از مردبان است که بانی آن بودند آذین منسوب آذینین بر روزی و ن و آذر بخرام و  
از زردشت و از بر زین و در بعضی وجه تمیای است که کجیله سواره همی رفت که در آشنای را صد ای  
سبب از تهمان پدید آمد و کجیله و خود را از سبب زبیر اندخت و صاعقه بر زین سبب او باز خورد و کجیله  
گندشت و نحو است که اکثر صاعقه فرو نشیند پس در آن آتشکده ساخت و تشکله حاجات خود او را از بر زین  
نام نهاد اما صحر تجمیع اول است که این نام کی از آذین دین گشتن پرست و معان معنی بخور صفت  
بر زین است و بقرینه آسون ژند اینجا جفت معان است که لفظ آسون باشد و ژند بجای باری نام کد  
ست نصیف آذین ژند و دو کنایت از آه تماشایان آن مردان کد بکمال جلال و آسون خوانی  
ایشان دل داده بودند پس آه و در عشق تماشایان تا بطلک رسید معنی بیت آن که مردان مذکور  
از سبب خواندن آسون بر زین که ساخته بود و از خواندن ژند که مثل آسون سرور بود  
و آه عشاق سبب بخور بلند رسانیدند چاکر انیمت از لفظ دهری که بدیت لاحت سی آید کد آه ناله

مولف قدس سره در شرح نوشته که آن مرد و سنان تا دیده شودین روز ما چندان انسون خوانند و آتش نشین  
 گردندی که در آتش افروزی و غلغله انسون خوانی ایشان بطلک رسیدی اما تهریز میو لانا احسنت تا بصر  
 همکارشان شومنی و دلبری + گدازندگوی که انسونگیری + ای همیشگی و عاری عشاق بودند و گاهی یک نشان  
 گفتندی و گاهی انسون زند خواندندی و ازین هر دو کار دل عشاق را بفرقه ارساختندی و بجز انسون چرا بفرقه  
 بجز انسانی چیزی بنیامونند و بجز انسون ای سوامی امروختن انسون از امروز کار چنانکه نایمختند پیداست + چراغی میوز  
 ای کار و گیرند و انسون عامست از انسون زند خوانند آن و تعبیر بر پانچ کلامت لفظی انسون که غزلها و  
 شبیه و فرود مشیه گسیو تشکن بر تشکن + کی بای کوب و در دست زن + تشکن بر تشکن تا بدار بر پیچفت  
 ای بجای گیسو فرو گذارشته بودند یکی رقص نمودی و دیگری دنگ سو چنانکه رسم شادوست + چو سر سهری و  
 گل بدست + سحر و دریا بود و گل بدست + سحر و تانی مقوله اخراج است ای چو نغمه سر سهری بودند و مشیه گلهما  
 بدست خود گردندی و ازیرا که سر سهری زیب گلان بد که بر شاخهای اوسته گل نهند و ادا از خود گل نباشند تا انجایا  
 رسوم مردان ایران است بزورند و جمشید و جن سده باز در بیان رسم دیگر میگویی که سه سال که گنبد تیر بود +  
 شمار جهان زند از روز نو + سه سال از روز عامه که آن نو روز کو چاکست از اجزای بهار که آفتاب در برج حمل آید و دعا  
 اورا سه سال شمارند و یکی روز شان بودی از کوی و کاخ + بکام دل خورشید میدان فراخ + یکی روز ای یک روز  
 فقط بود و شان مضاف الیه میدان دار کوی و کاخ میان میدان است ای نو روز کو چاک برای ایشان بگرد  
 بودی و سحر خم افزای که در آن روز در کوی شجر و کاخ خود جامی عیش داشتای ایشان بود + جدا هر یک یکی برای  
 از شجر و از انجا نمیشسته و بخوستی + درین روز بر تشکنه نهندندی و بکای جامی خود هر یک یک نشان بزم از شجر  
 و زبان شجر همه ساخته و بختند و زیباکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه تشکن عشاق نگاه ناز و گریه بریدن بر اسے  
 نقد گرفتن و در دیدن جانی اتحاد و پذیر و پذیر آن از لوازم هنگامه که مردم بتاشای آن آمده این فادامے  
 کنند کنز افیو + چو بیکر شسته شده عقد شام شجر + شد از فتنه بازار عالم تپے + از اینجا سر کلام است در رشته کنایت  
 از پادشاه ملک که مانند رشته که واقعی نظم عالم بوجود اومر و بط باشد و عقد شام شجر + بالک شمران پادشاهی  
 عالم که بهتر از ملک جواست ای پیش از آمدن سکندر که گویا سکندر شام شجر و دنیا در رشته بود که نیمه بر رشته دارا  
 بود و نیمه دیگر بر رشته سکندر و کنوز یک رشته شد اسے نام ملک بیک پادشاه سنگ گشت و فتنه عبارت  
 از مندریت و خلافت این دو شاه که از ان بر ملک ضرر اسے رسید چنانکه این معنی از لاجم پیدا  
 است یعنی چون سکندر پادشاه داری از ان وقت و فتنه از عالم بر خاست و جنگ و خرابے نماز سکندر  
 جهان و زمین و دهر و حجاز و بقریب مقام میفرماید + بیک تاج و تخت با نغمه بلند + چو ان زمین بر ملک یاب

باید که نزد فاعل عمل قیاس درست ای از دوشاه فاعل ملک است + یکی تاج و بهر تر از صد بود + که بادران چو بسیار  
 شتر بود + ای چنانکه از اکثر بادران حضرت علیان است آنچنان از کثرت شان که بادران رعیت و  
 عمل مانند فاعل ملک است + چنانکه از فرمان شتر یک رومی + که رسم سخنان گنجی بجای + جزای شتر است  
 بر رسم سخنان آتش که از گنج و غصب مال نو نگران لا اوله در نقش عروسان آتشکده و غیره رسوم  
 به چنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان به پیشند روی + باد و نمایند ریاضی + گرامی خبر بود  
 بصفت عروسان + رسم نقش نیز یک بابا که و + سخنان را از بخانه آورده کرد + فاعل سکند و نقش نیز نگار رسمی  
 بیک شتر بود + و نیز نگار و مذکور است خانه آتشکده مانند بیت مسجد ایشان بود + جهان را از دین همی الوده  
 نشست + نگار بهشت بر خلق دین درست + اینها هم آورده رسوم نامی کفر بلید که هر یک همچون فرائض دین بر  
 ایشان جدا گانه دارند و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام بایران زمین را آنچنان پشتم + نمایند اکثر  
 هیچ زرتشتی + زرتشتی پشته بیای عظمت اشارت بعبه سکند رود استیصال آتشکده با دوش معنی  
 آتشکده و معنایست تشریفاتی + یعنی نام دین زرتشت است ای هیچ آتش کده بدست سخنان نمایند + ذکر از  
 محوسان گنجینه سنج + آتشکده هر یک نگار گنج + ذکر گرامی بار دیگر پس از نفع سکندر - نیانگند از آتشکده است  
 ای هیچ محوسه در آتش خانه گنج نه نهاد چو آتشکده خواب بشوند - همان نازنینان گلزار چهر + ذکر از آتش  
 بر بند سحر + گلزار چهر سرخ زدی + بخوابد است گلزار آتش آتشکده و این تعبیر بایست گلزار است چو شاه از چنان  
 رسم آتش زرد و + بر آتش بر آتش بر آتش + رسم آتش آتش بر آتش بر آتش بر آتش بر آتش بر آتش  
 نفوذ نام در دوزگار + جزایز دینی نذر آتش + بدین سیفی بپا آورده + بر آتش بر آتش بر آتش بر آتش  
 ابراهیمی چو صفت معنی پاک درین است لفظ ابراهیم است + از اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران سنار است  
 بودند و یا صحر کنایه از آتشکده عظیم و ماه کنایه آتشکده خرد - چو شد ملک در ملک آن ملک بخش + مبدان  
 فرائض روان کرد خوش + پاک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و مبدان فرائض معنی متعلق بدان کرد  
 ای ملک در اسام نام فرخنده و خرم گشت گوای برای دوانیدن است آن فرخ بانه بود چنانکه این معنی از  
 لایق پیدا است و ابراهیم را با یکی سکندر باقیایسم و مگر بعد از فتح افکار ایران - بفرخندگی فتح را گشت غنیمت  
 مبدان گونه کان لغز گونه بگشت + فتح کشادن ملک ایران و تزیین آن و تفریح و مبارات از نازل و اوست  
 مذکور که بعد از فتح ایران م سکندر را اسباب ساختن آتشکده با آن جاشادی و فرخندگی حاصل شد و  
 خزان اسباب اسباب ملک شد - ذکر بیدت تاج که نوسه + ذکر گونه مغر - بن ششوی + خواص و سایر مایه  
 که از کج بک کل جدید بیدت میخواست ای سابع که در حلقه و دیگر با کینه و از من شنیدی بن گذار پس بر من با کینه و

غریب پاکیزه است چه در معنی لطیفه باشد و لطیفه غریب پاکیزه باشد برون کن کین طبع را از گوش + که دیبای تو  
 را کند زنده پوشش لکن نمیه با گنایت از روایات سابقه که بعد از کشتن و در شاه منگده شده و دیبا نو کسایت است  
 دوم که در لاسن مذکور است یعنی رفتن بکنند یا بل و آذربایجان و پامان و نحو و دیبا لغت یابی پارسی و صله جامه و پاره  
 آن تو ندیش جلوه را اگر نیک که پاره های کهنه بروی و دختره باشد و پدید است که چون پهنه کهنه را بر دیبای نو وصل سازند  
 آن دیبا شکل زنند و پیش میاید کذا افیدیش زنند و پیش معنی کهنه پوشیده مفعول کندست و فاعلش پهنه کهنه یعنی  
 شنیدن روایت کهنه مرد است تازه را بی مزه سازد پس و است اول شنیده نگاه و است تازه از من شنیده  
 کاین صبح و لطیف است و تواند که زنده پوشش معنی پوشنده لباس کهنه فاعل کند باشد ای سماع سخن کهنه است  
 که مشهور باشد بهتر است که سخن در اسم شنود که اول مانند زنده است و ثانی مانند دیبا لطیف + مبالغه کنه که شنیده  
 بیدار و زنده شنیدیم درین شبیه گفتار لغز + این شبیه و اشارت رفتن میکند و ملک دارا بعد از قتل و مرد و شبیه  
 انان گفته که شامل بعد از کشتن دشمن و ملک او سیر کنند و شهرهای او را بربند و سکه بزنند یعنی سکه است دوم که  
 نزد صبح چو زنده است بد الفصاحت می آرم که از زبان و افصح بیان ناقصان بیدار و زنده شنیدیم ام ملک لسی نیز  
 تاریخها و دستم + یک حرف ناخوانده مگذشتیم + تاریخها کتب تاریخ و جبال که خواهد گفت که اوراق متفرقه را  
 خوانده ام پس حرف معجز حرف آن تو تاریخ یعنی با وجود آن گفتار لغز که از بیدار و زنده شنیده با وجود دستم  
 سوا آن لسی کتب تاریخ نیز مگذشتیم پس آنکه حرف سوخت خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمیع مردم خاک میگرد  
 بهم کردم آن گنج آکنده را + ورق باره های پراکنده سا + آنگنج آکنده اشارت بکتب تاریخ از قفسه کشیده شعرون  
 بودند و مصرع نامه عطف است بر گنج آکنده یعنی جمیع مردم کتب تاریخ را و بهم نمودم اوراق پراکنده قفسه کنند  
 را پس ورق معجز پاره است با صافه بیانیه پراکنده ازان گفته که نام نویسد آن معلوم نشد لیکن جمیع آنها را  
 قطبین بد گنج آکنده اعتبار کرده است کذا افید - ازان کیمیا نامه پوشیده حرف + براختیم گنج آکنده  
 آن کیمیا نامه اشارت برد آید که در کتب تاریخ اوراق پراکنده مرقوم بودند و پوشید حرف معجز زیر پرده حرف که نوشته  
 و دیگران بودند زبان مجوسی و کج معنی نهیم پس سیده سیدین مهله است معجز حرف کهنه در محله بود صنعت کیمیا نامه است  
 گنبدان عبارت از روایت پاکیزه و غریب نادرس آن کتب آن گنبد که کیمیا که هر یک از کتب غریب اند گنج زر بدان  
 درست شد و در غایت غایت این بهیت بخرم این میجدان است که روایت اول بیان غنای آنگاه های ایران است  
 است و در دست ثانی تفصیل طریقت تلخ و سخن و دشمنک در بیان و اینده تواریخ زبان و دیگر غریب پارسی بودند و ج  
 و زامید ایرایت میگوید - همان پارسی گوی دمای پیر + چند گفت شد گفت او دمنیر + پار گوی فردوسی  
 شاهانه که زبان مبرج است چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون زوار استاد تلخ و سخن + پیر کا







ای بر نقش و رنگ سبکین ز زشت رسم مجوس + بجز ز آفتاب چندی عروس + آیین ز زشت ای و خست  
 وی که در ساند آتشکده خود بجز آن مقر میردشت - همه آفت دیده استوب دل + زهر گل فروخته پای بگل +  
 از دیده دل تماشای نظامی مرادست بگل + مگر تن تماشایان پیر زهر گل هفت پای آبی که برای تن بر تماش  
 بود یعنی پای دل بر تن تماشای و گل محبت ایشان فروخته بود که جان جنبش می داشتند گذا افید و علی شیه نوشته اگر گل  
 اول بغیر خراشده معنی آبا شد که گلها می بخوریری آفتاب نه بر نشان صیفه بودند و ظاهر آنکه از کمال حسن و گل  
 رخسار آن آتشکده پای نظامی بگل محبت آورفته بود - و دو دختر می جاد و از اسل سام + پیکر دانه ز سها پوشر  
 نام + جادو معجز ساحره و سام نام پسر حضرت نوح علی بنیاد علیه السلام که مدبر است و نیز نام حدیث است  
 نو اند - چو برخواندی انسون آن دلفریب + ز دل و دوش بروی ز جانیها شکایت آن دل فریب از سها پوشر  
 او مر زنده را پس موزون بود که دل جان عاشقان ابر بودی - بهار و از سره دل برده بود + چو بار دست صده  
 پیش او مرده بود + هار و سحری و مرده معجزه فراد فر مانبر دارد این بار بر مبالغه گفته که زهر با وجود نار و توتی  
 خود زلفیه سحر او بود + سکندر چو فرمود کردن شتاب + بر آن خانه تا خانه کرد در خواب + شتاب تاخت آوردان  
 زن جادو بگل خویشتن + مرده از دمی در آن کجین زن جادو همان از سها پوشر بر زیاری آورد + میایی غمگین از دمی  
 سها پوشر که چنانکه در لایق سها پوشر از دمی غمگین آن کجین اشارت بکعبت تلخت کمان از سها پوشر سکندر چو دیدند خلق آتش  
 از دمی + دل خویش کردند از آتش + آتشین معجز آتش زنده و دم کشنده صفت از دمی چنانکه از بیت ثالث پیدا  
 و معجز مصرع ثمانی آنکه از آتش خور درون که بگرفتند که آوا بهام آنکه استعداد خود را از شکستن آن آتشکده  
 باز داشتند + نه می افتان و خیزان شدند + بنزد سکندر گریزان شدند + شد مدال معجز خود دست و ثانی رفتند و گفتند  
 که سبب از دمی با کثر کرده + چو فارورده در مردم آتش زده + فارورده شد که از لفظ نام معجزی است که بهر جا که داده می  
 اندازند آفتاب آتش گیر اگر سحر و آبا باشد که نام تفصیل کسی که بران از دمی بگذرد + همان ساعتش با کثر بایخورد  
 کشد ای دم سوزان میوزد - نشان از آن کیمیای هفت - ز دستور پدید و متو گفت + باز معجز کیفیت و امین  
 معنای آن کیمیای که معجز و حیل است و علم اسیر را که کیمیا نامند بدین جهت که بجز حیل و علم سر و زب آن را علم  
 و نفقه میازند یعنی سکندر از دمی خود که از سطر باشد پدید که این مکر و حیل و پشت که آدمی بصورت از دمی شده  
 است حیل و از سطر گفت - بلیناس از دمی از دمی + که صاحب طلسم است و بر سها پوشر - چنین از دمی از دمی که  
 و حیل و نفی طلسم نام طلیعت از علم و سحر و حیل و نفی طلسم است و از آن خط و نفی طلسم است و از آن خط و نفی طلسم است  
 که از دمی بر سها پوشر که ای صاحب باب و سها پوشر است و در آنست چنین از دمی بر سها پوشر معجز سها پوشر  
 کار است که آنرا استعدا گویند - بلیناس گفت نشانه این که چگونگی نماید بهر بگل - به شارح



بر تکیه کن طالع آید بدست + گزین جلدوی را در این محبت + بوقلمون تو هست که در مصر نمائی بیت لاجن  
ست که آن طالع را محصله وقت است مصر نمائی میان آن طالع و جادو بیای محصله و بایک محنت پسیر گزین از اجتمع  
طالع سعدی در ساعت که طالع هر چهاره سازید و در وقت که در این محنت و بدینا س - بطور و کارند تخت سداب + بر آن  
از هر چه بخت آب + بخشی بخت اندک صفت سداب است ای اندکی از آب صدف چاه که نزد ساحران زدن و بختن آن  
بر ساحل مبط سحاب است که انبیه و شایع گفته که سداب یکا بهیست که در انگارن امحاط حمل زنان کنند  
و آنرا اس نیز گویند و بر گهای خورد و داد و آن گیاه در قع سحر است که سبزش شبانی گویند - بیک شعبه است  
باز پیش را به تیرنگ سازیش را + بیک شعبه دیگر باری و حیل که عبارت از یکبار زدن سداب است بر آن  
نیز رنگ سداب از دما صیرت شدن دم از دمای بر آوردن صیرت از دمای آن ختر را خراب است و دختر خفا که در دما  
بودید ارشد - چو دختر خجیان دیدگان بپوشند + نیز رنگ آن سحر گشاد بند + آن به پشند بلیس چاره ساز  
و نیز رنگ باغچه سحر طلسم گویند پس برای تغایر مضان و مضان لایه تکلف باید کرد که از نیز رنگ افعال سحر است  
ای از دما برای هر دم و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت با اثر دما سازی آن دختر که انبیه و بند کشان باشد  
بافل ساختن تو اندک نیز رنگ بخت یا باشد + بپایش در افتاد و زنها خواست + با دزم شاه جهان باز خواست  
بازرم تملق باز خواست و زنها بگفت بخت یعنی پیش بلیسان نهاری شد و جنگ را گلبه بخت و صبح در آمد و سر انداخت  
و گفت که مراد بارگاه شاه جهان باد و راه و سید که من ز نهاری ام و دمان میزد + بلیسان سحر که آن ماه  
دید + متنمای خود را در راه دید + را علامت افتاد است متنمای خود او را متنمای خود را بسکود دید و بدو  
فریفته شد - ز نهاری خوش است و در این راه + نهاده و گشتان رستگاریش او + جادو گشتان بخت گشتان کسانیکه  
گشتان آنجاد و اگر از سگند یا مود بر دند - بفرمود تا آتش افروختند + بان آتش افکند سوختند + ای دمان گشتان  
آتش غلیم زدند که بنای آنهم سوخته شد - بر بروی را بر دزدیک شاه + که این ماه بود و از دمای سیا + زنه  
کار دانی است بسیار موش + فلک را به نیز رنگ پیچید گوش + ای در فن سحران طهر است که فلک را هم گوشمال داده است  
و مغلوب خود ساخته همه جای اهل زمین است - ز قهر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد و ترا آسمان را + بیان کمال  
ساحی است او زیاده بر این ای سحر و چاه مرست شده را از خاک زمین آن بپسیند و بیرون می اندازد  
و دهن را از نیز رنگه - زحل را سیا می بشوید زد + شود بر حصا یک نار موی سیا می رنگ سیا که در زنه سوخت  
و حصار قلعه بلند و ایام فلک + بخوبی چو بر می بگیری + بر پایش جبین خوشه + هم زلفش از غنیمت گشتان  
رسن که در گردن تناب + بخت ز نخل سکن کرده است و از نیز رنگ بیان رسن که گزین آن حلقه سیا است  
نیز سلف از نیز رنگی کلش خوبی آفتاب اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب بهیست بروی او و لطف سیا بهی

آفتاب که در اوج عظمت است - باقبال شاه راه بر شمش + همه ناموس شکستش + راه عبارت از طریقه سحر سارا  
 و معنوی پر دانی آن دختر نام ناموس شرف عظمت وی که در فن ساحری دشت - زبون شد در آمد به  
 زبانه من + من و زگر کند ترش دوش با من + ای صفت بر کند - و اگر خورشید را در خورشید + مرا هم خداوند هم مادر است  
 ای بخود چو شتر دید رخسار آن و لقیب + برابر است به از زرد نیل + تکمیل معجزه اول است ای بخوبی چون ماه  
 و زبیر نه است تمام - بلیناس را در کابین + سرمه است + منزه اداری خوردن جامه است + ای لائق صحبت و پیش  
 است + و لیکن بیانش کین از رنگ او + مشو غافل از مکر و نیرنگ او - از رنگ و نیرنگی نیا معجزه کرد و نیست و  
 معجزه غافل تفهیم اول بلیناس بر شکر تسلیم شاه + رخ خویش بالید بر خاک راه + تسلیم سپردن ماه زوی که نشاء بود  
 - پر پردی را با زوی خانه کرد + پر پی چند رنگونه دیدانه کرد - رنگونه اشارت حکیم بلیناس بر مفتون شد ای آن  
 بر پردی چند کس را از این خانه بلیناس هم دیوانه خود ساخت کذا انید و توانا که مقوله خواص باشد و پر پی  
 و افعی که مردم را دیوانه سازد + در آمیزت زو جادو بها تمام + بلیناس را و دوش از آن گشت نام + ندای  
 از آن دختر جادو فن - بهم ساختند آن دوزخ رنگ ساز + نکر و نکر پنهان ز خود بهیچ راه - خود اگر چه در ظاهر مظلوم  
 پنهان است اما می تواند که متعلی را ز باشد ای ساز که از عظم خود پنهان و دشمنند از یکدیگر پنهان نکر و نکر  
 اگر جادوی اگر ستاره شناس + ز خود مرگ را و نه بند و هر اس + مقوله خواص است در نصیحت عالمیان  
 ای سحر و جادوی هر چند در فن خویش کامل باشد خوف مرگ را از خود دفع تواند کرد - بیاسایی آن آب جوی  
 نجشت و در لکن بدان جامه آتش شربت + آن آبجوی بهشت اشارت بلدات تسانای مشابهه تجلی و  
 آن جام آتش شربت اشارت بجام بخود وی که با آتش عشق آتش شربت است و انیام سرخ جام واقعی اندک  
 با و دمی را در دوق بر ساز برای طالبان حقیقتی - از آن آب و آتش پیچان سرمه + لیکن لیکن آن آب آتش  
 پیچان سرمه از من در لکن آن آبجوی بهشت و آن جام آتش شربت را علیک لذت مشاهده جامی بر من که از من  
 آب آتش که نکر شد زو نامه ام کذا انید پس کلمه ترا نیا معجزه نامه ای تری شب جمعه در تنگ حال من این است  
 خود نیست که از مشاهده حاصل شود آنچه در عارضه بخاک کران کرد و دید بهند سهو ناسخ است در آنچه شاعر در ترجمه  
 آن نوشته که آب آتش عطف دلی عطف مغنی مغنی است و از انتیاق آن جام آتش شربت گرم مزاج تری  
 آتش ام تعلیم است مرقطه نیر را ناهمه در حباله کماح آوردن کند و شک و دختر و ارا حفر کس که به نیکام  
 به آتش که پیش من سرمه دوی + دوی الفتی مت مانند آفتاب بیخ حد و نامه نخستین است از فضل نستان و نیا  
 مطلق زنستان است که مدت سر را باشد و مرغ کما بیخ - پیچان آب است آورد + که در ناربان شکست آمد  
 که پنهان بجا بگو به پارسه زن که بر شربت که آب آتش مانند انا را باشد ناربان به نیا







آوردند و نظر سوری مدسطن چراغ آوردند و قشای گل آرایش تن و خوشبوئی جامه  
و طلب آرایش کنند و دستش چراغ کنایت از بهمان آرایش و عیش شیرینش که چه  
که ایرانیان در ماتم و چهل و بسوی افتاب بنی دیدند و خارج این بیت را تبرک بودیدین که هر  
چراغ و آفتاب شارت کرده اند که این بر دو کار در ماتم احترام از داشتند - چو داشت که سوگ چیزه نماید  
حسوت بعد از آستین بر نشاند + سوگ بکاف پرسی ماتم داشت پس از مردن عزیزان رعوت سر کشی و غیر  
از بزرگ زینت کردن چنانکه در شرف نامه بر معنی آرایش این بیت شامداورده و رشتین افشاندن پیش و  
است و صراع نمائے به تقدیر عطف یعنی چون سکندر داشت که از ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر  
که چند روز بلبیبی دن و در اشاه از خدمت عروسان غایتش بر بدن نموده بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد  
و استتین خود بر افشاندای درین غنچه پیش اندخت و عروسان تقصیرش بخشید باز آرایش رسیدند که از انبیا  
و آنچه شایع است که استتین افشاندن بمنزله ترک کردن گفته عذر را شخص فرار داده و فاعل داشت انگاشته معنی چندین  
که بخت شادی نیست که اکنون اثر ماتم نمانده است شخص عذر استتین افشاند و او را بجر نمود ای عذر عروس  
رادر ترک آرایش خالی از پیش ایشان برانند تمام تکلف بار دست اگر میتواند که معنی آن باشد که سر کشی  
سکندر استتین خود را بعد از خواهی چنانکه که تقصیر کشتل در از از مانور سازید که باجی - بدستور شیرین زبان  
گفت خیز + زبان مقدم بر دو بکشتای قیر + بشکوی دارا شود از باگو بلکه اینجا بدان گشتم آرام جو + این بیت عقند  
مصلحت نمائے بیت سابق است آرام جو به تمام کننده ماکه تاروی مهر و دارا شد + به بنیم کرد و دیده فرخنده ناب  
مهر و دارا شد از روشنگ که دختر دی بود + حصار می کشم در شهبان او + برارم سر زیر و ستان او + ای خا  
دارا همچون حصار حکم است کمال کنم برارم سر از ای بدان تمام سر بلند گردانم زیر و ستان دارا را که در خانه  
اندان دختر در ستار ان غیر ملازمان خانه او زیر و ستان بکازمت دختر گفته که دختر او عورت عاجزه گویند که از این  
یکی مهر زین بر آورده + مهر یک از اهل پیر و زهر + مهر بهیستی است از تو سوگزنانه که هندیش و دل گیرند و  
علیه شیر معنی محافه زینته که آنرا بجوهر دلالی مرصع کنند و مولانا فرموده که طریق شامان پیش بود که در ابتدا ای  
خواستاری مهر در مرصع بجانه پدر عروس سپهر سندان پیش اگر قبول کردندی آن مهر را بجانه بدستندی و  
بکلام فرستادن عروس ابرایان سوار نموده میفرستادند و الا فلاد از یک حیرت مهر ماوست - بیزر انشید  
نازنین + خزان شود آسمان زینین + مفعول بر همان مهر زینت ای تار و تشنگ بعد از قبول نیست تا  
ایان مهر سوار شده بجانه مادر پس آسمان کنایه از نازنین است بنا بر بخت شان او زینین کنایه از خا  
و تشنگی شایع در شفته که آن محد مثل آسمان است و سکندر و تنه من غلام فلک است - و گر یابد با یونان برین





خداوندی خود بجای خود با ایجاد ای ای سکندر با قبایل و لشکر و دستاورد خود بخود بخود  
از خانه شود و این نیز که او را در دو دوازده خاندان بر دو کس از آنجا کند و این بیت با بیت  
بدرمان دلاور فرنگ خویش به بند شغل می نمودند برای خویش نه برای سکه و فرمان دار خواه استار میسر دان  
هدا و خنجر که اسکندر در حین فغان خویش چنانکه در میان این مکر شد و فرنگ خویش اشکات براعات دلا و شاهان  
لاکه و دختر ایشان را بجا از خویش آند که هر کس میبندد پس کلمه المعجور برای ست و بادی پیش نهادن پیش آمدن  
زیر آن که دن جهان نوازه را چنین است کام به صفت سر چنین نیکیام و آنجا پیام گزیری است و عصمت  
سلطان سر را گویند که اهل آنجه معصوم از گناه باشند ای مهر اسکندر از خانه دارا نیکیام و عالمیقا صفتی است که  
که روشن شود که چون علاج او شود و درونش دره التاج او و میان چنین است و در علاج بکند و چون علاج صفت  
او یعنی قبول کلام آوری سپید او را تمام روشن کنید و روشک را دره التاج او سازید ای لور اغری خراهد و دشت  
بروشن خوش چشم روشن کند و بدان سرخ فغانه گلشن کند و آنا سکندر برخ روشن و شک چشم خود را در شهر  
سازد و خانه خود را بدو مانند گلشن گرداند و زدا را چنین هم پذیرفت عهد و همه بردن اینک فرستاد و بعد  
چنین اشارت بر تریج روشن کرد که او را در دست و چهارم اندا کاخیجا عنان باز کرد و متشای این شغل اساز کرد و  
انجامی در سپاهان عنان باز کرد ای از سوکار باز ماند و اقامت نموده یا آنکه با نیکو عنان است یافت این  
شغل غل استگاری روشنک طلعتی است بجا و در اشاه که بر سر خوب است او را بر این بیت عنوان دیگر است  
در پیغام گذاردن چنانکه بگوید و زبان کسان است ازین گفتگوی و بچو آند برین حسبت رجو یعنی در  
گفتگوی این خواستگاری کیلان را که از حد وصل که دور است نفیر ستاد و است ملک پای خود در میطلب آمده  
پس بر پرورد اسکو مهیا آوردید و به ترتیب اینکار چو آورید و ای سامان دان کردن و شک را درین مح  
فرستاد و شاه ترکیب کنید و زندوی روان سازید چنین گفت با رای زن ترجان و که در سایه شاه و اتم میان  
راستی ن وزیر شاه که از سطوب و در ترجان بالفقه کسیکه یک لغت و بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عز  
بپاری بود پاری بهندی و اینجا عبارت از نعلی است میانخی کوئل که از ستوران حرم جواب گویند بود و در صرا  
مست فخر و عایه است آنکه در باره طو کس خانه هم خانه نادی خود و بپاد آمده هم بپادی بپاد و بپاد و بیان  
ست معجربان است که با قبل خانه ای او را در لغت کس خانه معنی صاحب خانه و نیز کسیکه حسبت او معلوم باشد  
و خانه او هم معلوم باشد و بر لانا تقریب لفظ هم معنی صاحب خانه گفته و نیز پیداست که خانه نداد معنی فرزند مشهور  
ست خداوند خانه پدر باشد چون داماد را هم فرزند خوانده خانه نداد معنی داماد است و بپاد آمده صند  
بسیار است ای کسی که نیاید باشد و نسب و حسب او غیر معلوم یا وی بعدای بی خانه گردد و کس

دل کند معصیت آنکه مردان عالم در صاحبخانه میل میسازند و بدامادی گیرند و آنکه بجانده حکم شرعی را  
نور چشم باد و آنکه بپادشاهی مردمان او را بچنان بختاند که از اندو و انداختن سازند آنست که کلامه و میر علی شیر  
بفشی که سخا به معنی شوی است چه من کوه را ساجد آخانه گرداند ای کتخانه کو و اما داکس شود که حق باشد صیقل  
میل و از زان منزل اما میسر میسر نمائے معنی اول است - باب بنیدن نکته باید نوشت + شتر بان رود و آنچه خزینه  
شت + شتر بان مصر میسر نمائے را بیان این نکته گفته ای نیکو مثل است این کلام را بپشت که چون دو کس یکی را  
بستد از بنید یکی از دیگری بخت کند چنان گرداند که شتر بان سود آنچه خزینه کشت ای اگر کسی از ایشان را دیگری  
بمنفعه بک نیست مقصد آنکه اگر سلطان حکم ستبای و هم چنین از خانه و از شاه توقع که غذای دارد در صواب است  
در خزینه شاه را ستر او است و مولانا این نکته اشارت بخیر حسن روشنگ کرده و مصرع نمائی علت آن گفته ای هر چند که  
بیمعش هر نفس باشد ای خیر شاه هر کسی است که پادشاه باشد و وجه ادای مطلب اینست که حق است چه ضرب  
المثل گذاردی نوی از حسن گفتاری است و صفتش است که در در بودند که یک خزینه بود و دیگر شتر بان در یک  
کرایه خود معاش میکرد یک خزینه پاره رحمت در سیلاب کشته بسفر رفت و بار نیامد تا آنکه زراعتش بدر رسید  
شتر بان آن را در و دهنده بجان خود باز کرده بهر دین حکم شهر باز پرست نمود که کاشته خزینه که در و در کرد  
حوالیش گفتند - شتر بان در و آنچه خزینه کشت + ای مال برادر برادر - برده است و این سخن ضرب المثل  
شده اکنون بر چه از انامی جنس از یکدیگر میگردانند اینست که کلامه و آنچه بعضی نوشته که در کیش شتر  
پرستان خرمین دختر خود دوست چنانکه بهر شاه حکم رفتی آذر پرست خود به نکاح خویش آورده بود و  
داراب آنکه از دست او رفته و دارا شاه بنابر آن کیش و لشکر را به نکاح خود نام زد کرده بود و حاصل آنکه  
خبرش تگاب روشنگ در اصل در ابودار و زری او نه شد و نصیب سگند کشت خلافت سیاق کلام که لا ینکف  
و هر گوشه عهد و تاج است + زمین بر سر آینه معراج است + آواز حج بسکند و که معنی بلندی است و این  
جواب است مرقبل از سطور که به برادر یک فرستاده عهد + و هر گوشه معنی گوشه آن که بلندی که بر کشته عهد  
شامانه از جانب بالا بمقدار بلشت می افزاید تا فرس و بالمش شاهی از عهد بیرون نغیته و آن عهد را بهشت گوشه  
گویند که چهارم بقدر بلشت بر سر چار پایه بلند باشد و در میان یک کشته طبل آن عهد و در کنار عهدی  
آن کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و بعضی نسخ کشته است بر آب قول را که قبه حیران عهد  
و مصرع نمائے تر قست اما بعضی نسخ میسازد آن عهد است و آن اشارت است به  
جواب قول او - زوار چنین است هم پذیرفت عهد + ای اطاعت عهد است او مدار امر جناب خیر است  
اگر مبدی که عهد افکنده ایم + و اگر جنبت سازد و بان بنده ایم - اگر کسی که سازد و در فک رطلیم کند

باین میز و درخت می توان ساید و دریا جده و آب است ای درخت و اهل است کذا انید  
 و علی غیر گفته که زرین کلید یعنی آفتاب است و قفل کامل آفتاب نسبت است الی را سس کنند مثل  
 آفتاب است هر چه در قفل آمده عین صواب است در آنچه شایع گفته که کجا یعنی که آید خلائق ظاهر است و بعضی خندان  
 چندی خوانده اند که قفل آفتاب است و زرین کلید ای در و اصل است و در شک بسکند بر افرازی و در شک  
 است که جود او مانند قفل آفتاب است و وجود سکند ز مثل کلید زرین - اگر مرد را در درخت شایه و در شک را در  
 با و بیان این شغل است - بجا این سرور و رضا و او هم که اگر ختمه خضران او هم که آسے بهر سکن  
 که در باره و در شک معین کند و رضی ستم چه آن کابین البیضا سبب آن او باشد که او را نسل شایه را دگان  
 است و بر دیگر فرمان و بدستیار که میزند را باشد آن اختیار ای بر اے زفاف آن روز نیک باشد  
 در گاه خمر و خمرش کیم + باین پرستش رهش کیم + ای خزان بیایم آیین پرستی پیش کردن رسم  
 قدم را که بیا پرستش و اطاعت آن رسم باشد و نشین رابع بسکند و در پیش معنی سرود و شادی است ای چنانکه  
 رسم شاه باشد بدان رسم شادی و عروسی را و پیش کنیم کذا انید و آنچه شایع آیین پرستی معنی خدمت یا زنی  
 نوشته ملایم همان معنی است آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکند گو یا خدمت اوست + و چو دست  
 فرزانه با بیج شنید + سوسانه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تنای شاه - رخ شاه را فرزند  
 از خرمی + و صد جواب خوش است آوے + ای بجا جواب خوشدل آوے شکار و اسیر کرده جوابے که  
 در گوش گمراورد و نیز شده راول بدر آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوگین میشود - برزیکه طالع  
 برود مند بود + نظر تا سواد بر پود بود + نظر جمع شدن در ستاره در یک برج و نظرات کواکب نزد منجارتان نجبت  
 از آنجه شکایت مقرران سعید نزدیک و غیره را نیک باشد کذا قاله علی شیر جهان جوی بر رسم آبای خویش +  
 بر زیاده را که در متهای خویش + همه با جفت بخوابد و رسم طریق اسلام یعنی بر طبق فرمود ابرهیم علی نبینا و علیہ السلام عقد  
 نکاح است آنکه او را بخوابد و چه ذکر زفاف در لاحق آید - بر رسم کیان نیز بیان کردنت + و نادر و احوال مهر در جان  
 گرفت + و نای در و ناکردن بهیچان که بر رسم کیان برست و همه معنی میل صادق و نای آن سپان بنی  
 در آن بیان کردن سکند مجبور بود که وفای آن بر صناد در دل آمد و نه نور که اگر اها باشد و پیدا است که یک تم  
 و نای بود اگر اها باشد + و در بیعت از بهر فکلیما و بهلک عجم نیست کابین او + بیان رسم مذکور است و  
 بیعت معنی عهد و پیمان ای برای نمکین و جاه و در شک ملک عجم که مالک ایران باشد کابین او است

و بعد سپردن شایده که عسای ملک در وجه کاین سیم گمان بوده باشد و الله اعلم - بفرمود تا کار و احسان هر چه در کار ایشان  
 از حدیله در شهر + کارداران اهل سرکاران سکندر رسولانافه بوده کارداران اینجا عبارت است از اهل خرفتها  
 همچو بود اگر و تقابل و غیره بازاریان غیره پیشه در آن اکثرا مردم روزگار و بازار کوچی که شهر را از گشته سازند  
 باین صورت که - به سوج بخوارم و دیگر مردم + مطرا کنند این همه روز و بوم + منسوج جامه بافته شده و همه جامه زبر  
 کشفته و منسوج خوارم نوس از قالیان گسترده است و دیگر مردم بس خوب است و مطرا با نسوج و تشنه و باران  
 فقر را زیاده و آرد + سپاهان بد انسان که میخواستند + بدیادگر بر پایاستند + سپاهان ای شهر سپاهان  
 که عبارت از کوچ و بازار و غیره است مفعول میاید استند چنانکه در بیت سابق این همه روز و بوم گفته است  
 - گویم عبارت از جامه صبح بجهار و گلهام کشیده چنانکه میفرماید - کشیدند بر طره و کوی و دایم + شقائق گلهای  
 بیجاده نام + طره با نسوج خوار و غیره شقائق گل لاله که از شقائق نماند که انجا بمعنی گلهای افراسیم  
 سرخ است که بر جامه های طرازند و نقش میدهند و منظره بختین نوعی از آرایش است پیش شقائق تنها بمعنی خرم  
 شقائق است بمعنی جامه گسترده که برای آن شقائق مانند زرش بودی آن بساطهای سرخ نام که گسترده بودند چنانکه  
 شقائق و گلهامی سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم مایه قد زرش نشین بودند و هندامهای شقائق گفته و  
 بیجاده نام بمعنی کهر بازنگ صفت آن گلهام است آنها را برین طره و کوی و دایم کشیده بودند و طره کوی بام  
 کمین آن که از انید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهر با سرخ بود و گلهام و نقشها آن هم سرخ و سپید و عین غیره  
 که این آرایش بازار و کوی شهر را آینه بندی گویند که در هنگام شادمانی و بعد از رجعت از دهات چنین  
 شادی کردن رسم است علهما کردن برافراختن چهار از آوازی خوشه + ای از برافراختن علهما بر چرخ  
 و ازین دیگر شد - برانگاشته کوی و بازار + و اگر نشد سکه کار + این بیان آینه بندی دیگر است که  
 اگر شامیان زدن نامند که یکان تازی تشدید لام برده ملک و ساسان و غیره مطلق ای بر سطح بازار و خانه  
 همه یکسان با نهان نصب کردند و در وقت کارهای آوازی اگر گویشت که ادا علی سیر لانا با نسوج کاف پرسی نوشته که  
 این شامیان را آینه بگویند یعنی بالای کوی و بازار را آینه کشیده بودند و آینه ها را واحد نشاندند و نظر هر بر بنی + عالی  
 برای در بطنی + بر بنی با نسوج که بر جامه شهر تمام عین است یعنی نهان کشیده میاید شقائق تنها بمعنی سرود و بفرافراخته  
 شود چون جنگ را با بلیغی که سر میخیزد چونک نواز در بابان غیره مرا دست بفرزند قایل رابط آن هم ساز و مگر است  
 مصرع ثانی بیان اقامه مطرب و نواز و غیره + مصرع دوم + غنچه سوخته + غنچه زری شیرین نوازی که از  
 ساز و مبخاست ایوان معن سازنی است و معن زنی بمعنی چوب معرود که بوضع چوب زرش و با فرافراخته صفت  
 است که گویانده و مان محل و به پخته بود و بهیام که از نوازل مطرب راقی یافته بود و فصل شده و تقدیرت که در شب

زمان خود فکر را بر آن گزیند بر شمع می نهد ای انشیرینی و مورد و آواخ و خفتنی که در آن هم فروختن و حاصل آن  
 مانند شکر خود و صفتی در اسوخته و گدخته می شنند که این چیز در دست زخمران طرف طالب به رو و نه میزن  
 زنده گشت از نوا می سرود و خمر از آن بخاورد و هر دو تبیین نقیضتین نام و لایق است که طعم آنجا برسد و سلسل آنجا خوب نهد  
 و آن بهتر گشتان میست و زنده و مدافع زدنای نام لایق است که آن کنار ه سبانه است و آبش بغایت  
 صاف شیرین است که از اردو خانه سپاهان گویند که ذافی از شیرینی و مولانا زنده که بنام از نانی نوشته و هوایا نسب  
 همه اینها ثانی و امدا علم زلبس و خمران که از می رسید و لایق نشان و در امیکندید و رو و خمران لایق برگ که بر  
 برخاسته باشد را نشان از شکران که مطربان اند علیه و شاعر از و موصوفه اعمانی معنی تار ساز ناگفته یعنی از بسکای  
 سیل غریب که موز بود از زشتیدن اشک طربان چنان سایه مست شده بودند که از غایت سستی بر ساز ناگون می افتادند  
 تارهای ساز را امیکندید که با بر تار با و سه مبدادند و یا آنکه بجای نقل که پس شراب بخورند آن تار را را بدندان و  
 می گویند انتهی و مولانا بقیاس و خمران از و دلمه سم و رو خمران گرفته یعنی از گزشتن شراب در آنجا چندان سیل  
 کسید بود که لایق نشان هم سیل شراب او کشیدی و بهوشید و پدید است که در نشان شراب انگاه و منند که شراب موز  
 باشد نفس بگشایدین علامت نشان و خمران که تار را از جبهه بگیند و گلاب سپاهانی و مشک طراز و سه ناف و شیشه را  
 کرده باز و در مصلحت ثانی نشسته و بر تریب که ناز ناظر مشک است و شیشه ناظر لکاب گلاب سپاهان بدن بسیار خوب  
 میشود و طراز با کسرم شهر است و محدودین که بس مشک خمر است و سه ناف و گشت دن سه ناف و شیشه و بسو مشک طراز  
 گلاب سپاهان می نازد و مقصد آنکه مردم سپاهان در شمع و گلاب پاشی ناز کشای کرده بودند شفق سرخ بر لبست و رسو  
 شاه و طبع و شکر کرده و خورشید ماه و سه با هم چون سر و یعنی شادی سر و دهانی خنده و نیز یعنی جشن بزرگ که  
 فی المود و سرخ یعنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود گوید در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خورشید ماه که مانند طبع پیدا  
 اند طبع خود را بر شکر کرده بودند که انید و در سرخ شاعر چنین است که شفق سرخ گل بسته بر سر شاه الخ که سرخ  
 شفق را کسرم خیال کرده است و در سرخه علیه شیر بد نیست که شفق سرخ دیوار بر سر شاه الخ ای شفق روی خود را  
 رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخ شفق دیوار گان مراد است که مانند شکر سپید اند و این بیت را بر طبع بریت  
 لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک بر عروسی شاه دنا را آوردن شفق را سرخ اری بسیار است طبع مهر و ماه  
 را بر از شکر که کرد ای خرد را رنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق بر کمالید باید و صوب آنکه این بیت را العنقر  
 بمعا بعد نیست و سحر شکر که شکر ساخته و رنگ گویند که آفر آفر است که منگام عروسی که از شیرینی و گل جانانه  
 داماد میفرستند پس آسمان را در تخمیل کرده است یکی آنکه بارش را گان کوشک بزرگ پشته است و دیگر آنکه بارش را گان  
 انید و ایام باینه نبوی در شمع و سیکه از دیبای ناخره گنهد و قبه های را آرایند و سه بوم دشادی گشود و خمران





[illegible]









نست  
سیرت

فردا باد میدود - زرتی که میرفت رود و باب - میرس - امیر چون سد آب - تری یعنی تازگه لطافت  
 بصورت ساز است بهیشت ای ساد میشد از ساز و از رود و بقرینه مقابله باب که ساز مخصوص است ساز  
 دیگر مراوست یعنی از استی آن حدود تازه موس شنیدن درون باقی نمانده بود چنان سرود و بخشش بود  
 در یقین را محظوظ ساخت و کلامی یعنی بسیاری گفته چنانکه خوشتر یعنی بسیار خوش است ای از کثرت را  
 ساز که هر کس محظوظ شد بهوس شنیدن نمانده چنانکه رود آب خوش را میرود باقی را نگذارد - سکنده رخا سار ساز  
 کرد و در گنج اسکندیه - کرد و در سر آغاز نظر بختای سابق گفته که مذکور شد پیش از زفاف - زبس که در ادون  
 بایران سپاه - از دهن نهر میرود بر کلاه - ای سپاه ایران چندان گوهر و ندرت بخشیده که از دهن ایشان تالاف  
 ایشان گوهر دار و موزن شد اینهمه را بسیار زربخشید و بعضی شمع چون کلاه است ای چنانکه از تاج شاهی  
 گوهر مریخ نیزند انچنان از دهن سپاه گوهر بخش شاه موج زد و جهان را به پیرایه های نوری - بر است  
 از خلعت خورشیدی - جهان عبارت از آن سپاه ایران و در خلعت بیان پیرایه است ای هم ایشان را جلوه  
 فائز و بنوخت و درم ساخت - بهمانا که بود آفتاب بلند - همه عالم از نور او بجهه مند - همه عالم تمام سپاه روم  
 ایران بلکه تمام جهان - بلند آفتاب که شد نور بخش - بدان که دو تپه چون درخش - بدان ای  
 بدان نور که عادت آفتاب است چون درخش ای چنانکه برق چنده بجز نور در ادون است از نور  
 نمنه گوید - جهان را بخشیده باید جز - خصال جهان داری نیست و بر حسن و ذماید و غیبیل - بیاسانی  
 آن شب چراغ معان - بیا و برین بر میا و در فغان - شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب است  
 که است و شایع استعاره از شراب میزد کرده این معنی او فوق است بذات خواجیه علیه الرحمة که هر جا باده  
 خودی میخورد آن باده مثل شب چراغ نور بخش و لهای پر دایع است و بیا و در فغان - آسمان را بهیشت رود آواز  
 مگر تا نا املان بر این طبع نشوند چنانکه رسم باده خواران است کذا افسر و زانند که معنی چنین باشد که از دادن  
 باده عاجز نشو - چراغی که در چشمها روشن است - چراغی که در دهن من - چراغی که ای شب چراغ  
 بهمانکه از سابق می آید و چراغی که همان من خواجیه که تازگه روشنایی بلکه زندگی آن بشر است خودی است  
 و چشمهای عارفان بدان روشن گردد - وصلی الله تعالی علی خیر خلق محمد و آل و اصحابه و جمعین

نست

همه شدند اهل شرح کنند نامه سحر بیضی محمد بن تصنیف فاضل اهل محقق به دلیل محمد  
 رحمه الله تعالی علیه



















